

۷ کارنیل، بزرگترین شبکه موفقیت ایرانیان می باشد، که افرادی زیادی توانسته اند با آن به موفقیت برسند، فاطمه رتبه ۱۱ کنکور کارشناسی، محمد حسین رتبه ۶۸ کنکور کارشناسی، سپیده رتبه ۳ کنکور ارشد، مریم و همسرش راه اندازی تولیدی مانتو، امیر راه اندازی فروشگاه اینترنتی، کیوان پیوستن به تیم تراکتور سازی تبریز، میلاد پیوستن به تیم صبا، مهسا تحصیل در ایتالیا، و.... این موارد گوشه از افرادی بودند که با کارنیل به موفقیت رسیده اند، شما هم می توانید موفقیت خود را با کارنیل شروع کنید.

برای پیوستن به تیم کارنیلی های موفق روی لینک زیر کلیک کنید.

www.karnil.com

همچنین برای ورود به کانال تلگرام کارنیل روی لینک زیر کلیک کنید.

<https://telegram.me/karnil>

ہائپر کلر



داستان زندگی من

ترجمہ شمسہ پیر نظر «باغچہ بان»

هلن گلر

داستان زندگی من

بانضمام نامه‌ها (۱۸۸۷-۱۹۰۱) و شرحی از تحصیل وی

و قسمتهائی از گزارش و نامه‌های معلم او «آن مانسفیلد سولیوان Ann Mansfield Sullivan»

بقلم جان آلبرت میسی John Albert Macy

ترجمه شمس‌پیر نظر «باغچه بان»



انتشارات نیل

هلن گلر

این داستان شورا انگیز سرگذشت زنی است که يك عمر در ظلمت نسا بینائی بسر برد ولی شعله شور و شوق زندگی یکدم در او نیفسرد. همین تکاپو و شور و شوق دنیای ظلمت بی پایان هلن گلر را چه بسا از چشم انداز روشن من و تو، ای خواننده، تا بنک تریباتر و باشکوه تر ساخت.

هلن گلر در کودکی بینائی و شنوائی و گویائی خود را از دست داد. ولی عشق بزنگی و نیروی اراده وی را توانا کرد که زندگی در بسته و تاریک خود را دوباره بیافریند و طومار جهان را که بر او پوشیده مانده بود، زیباتر و عظیم تر از پیش، در برابر چشم خود بگشاید.

این کتاب سرگذشت يك نابینای کروی لال نیست، بلکه داستان دلپذیر و آموزنده زندگی نابغه ایست - نابغه ای که «مارک تواین» او و با ناپلئون را «جالب ترین شخصیت قرن نوزدهم» می داند.

قسمت اول کتاب، که شرح زندگی هلن گلر بقلم خود اوست، نه فقط از لحاظ زیبایی و دلنشینی شیوه نگارش اهمیت فراوانی دارد، بلکه در پرورش فکر و روح چند نسل مؤثر بوده است.

قسمت دوم شامل نامه های هلن گلر است و دیگر کونی و تکامل ذوق و اندیشه يك دختر کور و کرولال را به جالب ترین طرز مجسم می سازد.

و قسمت سوم، که بوسیله معلم هلن گلر و دیگران در باره خصوصیات و آموزش و پرورش او نوشته شده، محتوی سندهای آموزشی بسیار از زنده ای است که در هنر و فن تعلیم و تربیت تحولی ایجاد کرده و هر پدر و مادر و آموزگاری را بکار می آید.

تقدیم به معلم و پدرم جبار باغچه بان
که به کودکان کرولال زندگی نوی بخشید و مرا به
دنیای آنان رهنمون شد و با ایشان همدرد و آشنا
ساخت .
نمونه پیر نظر

The Story of My Life
by
Hellen Keller
Doubleday and Company, 1950.

چاپ این کتاب در هزار نسخه در بهمن ماه هزار و سیصد و شش هجری خورشیدی
در چاپخانه های آتشکده و گیلان پایان رسید .
حق طبع محفوظ است .

فہرست :

مقدمہ گرد آورنده

پیشگفتار

بخش اول :

داستان زندگی من

بخش دوم :

مقدمہ بر نامہا

نامہا

بخش سوم :

شرح مکمل زندگی و تحصیل ہلمن کلر

در نوشتن کتاب

شخصیت

تحصیل

سخنگوئی

سبک ادبی

داستان زندگی خویش را به :

الکساندر گمراهام بل تقدیم مینمایم که به کرها زبان
آموخت و زبانداران را قادر ساخت که از دامنه کوههای
آتلانتیک تا جبال روشوز صدای یکدیگر را بشنوند .

هلن کلر

مقدمه ناشر

این کتاب در سه قسمت تنظیم شده . قسمت اول و دوم شامل سرگذشت و نامه‌های هلن کلر است که شرح زندگی کامل او را تا حدی که خودش بیاد می‌آورد در بردارد . از تحصیلش چندان گزارش کاملی خود نمی‌تواند بدهد و از آنجائی که دانستن قسمتی از آن برای فهم آنچه نوشته لازم است صلاح در این دیده شد که شرح زندگی را با گزارشها و نامه‌های معلمش میس آن مانسفیلد سولیان تکمیل نمایم . شرح اضافی خصوصیات اخلاقی و انسانی میس کلر شاید چندان لزوم نداشته باشد ، معینا در درك روشن تر شخصیت و کاری که وی و معلمش به انجام آن موفق شده اند کمک بسزائی خواهد کرد .

جان آلبرت میسی

پیشگفتار

هلن کلر در سال ۱۹۰۴ از دانشگاه رادکلیف فارغ التحصیل شد. کتاب حاضر در سال دوم دانشکده با کمک و تشویق معلم زبان انگلیسی وی، چارلز تاون سند کوبلاند Charles Townsend Copeland و منتقد ادبی، جان آلبرت میسی، نوشته شده و شامل شرحی از فصلهای اولیه زندگی وی بقلم خودش و منتخبی از نامه ها و شرحی از تحصیل اوست که بیشتر آن از یادداشت‌های آن سولیوان معلم گرانمایه ای که مصاحبت و راهنماییش میس کلر را از تاریکی و خاموشی و انزوا نجات بخشید و بدنمای بزرگ رهنمون شد، استخراج شده است.

در پنجاه سال گذشته میس سولیوان زندگی پرحادثه و مفیدی داشته است. طبیعی است که وی بایستی زندگی خویش را وقف کمک بکسانی کند که از شنوایی و بینایی محروم بوده اند. اینکار را وی در طی سخنرانیها و مقالات ورشته کتابهای «بنام جوانی» سالهای بعد (۱۹۲۰) و یادداشت‌های هلن کلر (۱۹۳۸) و غیره نگاشته با انجام رسانده است. در عین حال در سازمان‌هایی از قبیل «جمعیت حمایت کوران امریکا» که کوشش خود را مصروف نگهداری و تحصیل محرومان مینمایند فعالیت عملی داشته است. این کتاب ویرا بسرزمینهای دور: اروپا و آفریقا و خاور دور و میانها و کانادا و سرتاسر امریکا برده است. بر این مأموریت نه تنها انوار تابناک تجربیات خویش را افزوده بلکه بر تراز هر چیز خود را نمونه و وسیله تشجیع و مایه امیدواری هم‌دردان خود ساخته است.

هنگامیکه میس سولیوان در سال ۱۸۸۷ نزد هلن کلر آمدوی طفلی بود که بیش از هفت سال از سنش نمیکدشت و با وجودیکه پدر و مادر عزیزش میداشتند عاجز و درمانده و محتاج و نگران بود. رشد وی از این مرحله بمرحله شخصیکه متمدن بنفیس و وجودش منشاء اثر است و درهای دانش و پژوهش و روابط اجتماعی انسانها برویش باز است، در مدت بسیار کوتاهی متمرکز است. خواندن شرح این پیشرفت مانند تماشای فیلم آهسته ایستکه از حیات نوکننده گیاهی تهیه کرده باشند.

نیوغ معلم هم‌کمتر از نیوغ شاگرد نبوده است. آن سولیوان از «موسسه پرکینز» برای تعلیم کورها که در بوستون واقع است و بخاطر پیش آهنگی که در کار تعلیم کورو کرها منجمله لورا بریجمان داشته، میآید. آن سولیوان از پدر و مادر فقیر ایرلندی در امریکا متولد شد و در سن دهسالگی بعلت فقر به محل معروف نگهداری فقرا در شهر نیو کسبری واقع در ایالت ماساچوست فرستاده شد. آن در کودکی از بی کسی و ظلم رنج فراوان کشید. زنده بیرون آمدن وی از همه این بلیات و مرادتها خود دلیل بر استواری و پایداری جسمانی و روحانی و اراده خلل ناپذیری بوده است. در طی آن سالها روح آهینین وی آبدیده گشت. بر اثر مرضی در کودکی نورچشمان خود را از دست داد و هرگز شفای کامل نیافت. بنابراین در تعلیمات خود نه تنها روشیکه در پرکینز معمول

بود بکاربرد بلکه حاصل تجربیات خویش را نیز بکار بسته است. بهتر است گفته شود که این روشها را با شخصیت شاگرد خود تطبیق داد.

اولین درس وی درس اطاعت بود تا بتواند خوی سرکش و معاند هلم را رام کند. سپس بآموختن الفبای دستی بوی برداخت تا بکمک انگشتان معانی و اسامی اشیاء و اشخاص را با او انتقال دهد. در همانوقت هجی کردن با انگشتان را آموخت و چندی بعد نوشتن را. (سخن گفتن را تا سه سال بعد از آن نیاموخت و بعد آنچه آموخت بسیار ناقص بود.) سپس در یکروز بسیار درخشان، درست سه ماه پس از ورود میس سولیوان، ناگهان بشاگردش الهام شد که هر شیئی نامی دارد. از آن بعد میل شدیدی در آموختن دروی پیدا شد. اما میس سولیوان بیش از آنچه که شاگردش با اشیاء آشنا بود لغت با آموخت، در نتیجه هلم متوجه موضوعی که از لحاظ اهمیت کمتر از اولی نبود شد و آن این بود که در مقابل هر نامی شیئی وجود دارد. کنجکاو ماجراجویان هلمش دو سوال در ذهن او برانگیخت: نام این چیست؟ و این کلمه نام چه شیئی است؟ میگویند که وظیفه این معلم و شاگرد در این مهم به نیروی یک پهلوان و صبر و حوصله یک کارگر معدن زغال و قدرت اراده فوق العاده و ظرافت طبع شاعرانه احتیاج دارد. هلم تا ۱۹ ماهگی از قوه بینائی و شنوائی محروم نشد و اکنون امکان پذیر نیست که بدقت گفته شود که از تجربیات اولیه اش تا چه حد آثاری برجای ماند. آنچه محقق است اینست که بعد از ناخوشی کودکی، انگیزه بینائی دروی ظاهر نشد و در نتیجه از احساس بینائی و رنگ محروم گردید. موضوع صدا با این سادگی نیست. انگیزه شنوائی را از راه گوش دریافت نمیکرد و در نتیجه آهنگ صدا را نمی شنید ولی امواج صوتی به بدنش میرسید و هنوز هم میرسد و احساسات ارتعاشی و وزنی دروی برمی انگیزد.

میس کالر جائی شکوه میکند که نمی تواند با سودگی از خانه خارج شده و با آزادی گردش کند و ناچار است منتظر شود تا کسی رسیده راهنمائیش را بمده گیرد. اشخاص معمولی که از احساسات عادی برخوردارند برای تطابق با محیط مادی و اجتماعی بر «مسافت یا بهای» (۱) روشنائی و صدا اتکاء میکنند ولی میس کالر می با پستی بدون این «علامات عبور و مرور» (۲) برگزار کند. تنها آتن (۳) وی در خارج از شعاع عملیات دودستش، وحس بو و درک ارتعاش است که هر دو غیر دقیق و نسبتاً محدودند. این محرومیت چندان عظیم است که لازم بتذکر نیست. معهذاً برای پرهیز از اغراق بد نیست ببینیم این دو احساس در زندگی عادی ما چه اهمیتی دارند. در عمل ما خود با «علامات حسی» (۴) کاری نداریم بلکه با اشیائی که آن علامات را معرفی مینمایند سروکار داریم و این اشیاء خواه بکمک ابزار بینائی و شنوائی معرفی شوند و خواه مانند میس کالر بکمک ابزار لامسه و ارتعاشی و بویائی درک شوند در هر دو حال یکی هستند. چنانکه ویلیام جیمز در طی نامه ای برای میس کالر مینویسد: «دنیای بزرگ، گذشته و سابقه ما، دنیای عقاید و اندیشه های ماست.» مشابهتاً احساسات فقط جزئی از هوشیاری ما را نسبت بزبائنها تشکیل میدهند. اگر روانشناسان نباشند شعرا در این موضوع درس بسیار بما آموخته اند. درباره پیتربل (۵) که زائیده طبع «وردورث» (۶) است میگویند که «گل سرخیکه کنار جویباری میروید برای وی گل سرخی بیش نبود» و یا اینکه «آسمان صاف آبی هرگز در قلبش جایگزین نمیشد.» میس کالر البته چنین پیتربلی نیست. بعلمت هوشیاری و تماس واقعی که نسبت بمحیط خود دارد معنای گل سرخ و آسمان آبی بروی معلوم است - و در قلبش نیز جایگزین میشوند.

همیشه میس کالر را با نقایصی که دارد در نظر میکگیرند. اما اگر از تجربیات او آنچه که با چشم دیده و با گوش شنیده میشود کسر کنیم چه میماند؟ طبیعت و تاریخ و اجتماع برجای می ماند و

1. Distance Receptors
2. Traffic signals
3. Antennae

4. Sensory signal
5. Peter Bell
6. Wordsworth

همه نوع اشیائی که بر وی بسبب اسمها و تعریفها و اعمال خاص و احساساتی که بر می‌انگیزند معروفند، برجای می‌مانند. اشیاء عادی را با احساساتی که هنوز از وجودشان برخوردار است می‌شناسند مثلاً آب را از جریان خنک و گل را از عطر دل‌انگیزش. قلمرو احساسات لامسه و حرکتی و ارتعاشی و بویائی وی بسیار غنی و هوشیار است. هلن احساسات مردم را با لمس چهره‌شان بخوبی کسانی که می‌بینند می‌خواند و این امر در هر دو حال معجزه نیست. حقیقت مهم و غیر قابل تردید اینست که وی هنگامیکه از چشم و گوش خود محروم شد مغز خود را از دست نداد. بنابراین میتواند فکر کند، مقایسه نماید، بیاد بیاورد و بخاطر بسپارد، پیش‌بینی کند و ربط دهد و تصور نماید و حساب کند و احساس نماید. دنیای او همان ابعادی را داراست که دنیای دیگران دارد و شرکت وی در عالم نطق و زبان بطور کلی در زندگی نیز همانقدر طبیعی است. میس کلر که طبیعت نیروی فوق‌العاده فعالی توأم با روحیه شاد و امیدواری در وجودش بودیمه گذارده باضافه تمایل شدیدی که برای مراد و بیان و دریافت عقاید خود و دیگران دارد با آغوش باز قدم بسوی زندگی و درسهائی که میتوان از آن آموخت برداشته است.

درست است که هلن کلر از پاره‌ای حواس طبیعی محروم است — و کیست که نباشد؟ — ولی آنچه که ویرا متمایز از دیگران می‌سازد این محرومیت نیست بلکه عظمت غلبه‌ایست که وی بر این نقص خود نموده و حتی از آن استفاده کرده است. هلن از مردم امید همدردی و تفاهم دارد ولی استرحام نمی‌کند. هیچکس نمی‌تواند بدون احساس تحسین و قدر دانی او را بشناسد و با آثارش را بخواند. میشود تصور کرد که ممکن بود هلن کلر بر اثر شفقت و مهربانی بسیاری که میدید طفل لوس و فاسدی گردد، ولی میس سولویان او را از این بلیه نجات بخشید و سپس خودش در سالهای بزرگی با هوش و فراست و حقیقت بینی که داشت بکمک خویش شتافت و از فساد و تباهی خود را برکنار داشت. زندگی هرگز برای او آسان نبوده و او هم هرگز درصدد گریز از آن نبوده است. ساعات بیشماری را در تاریکی و عزت گذرانده، اما در این لحظات زندگی نسبت بدردهای عموم بشریت حساسیت فوق‌العاده نشان داده است. نتیجه را میتوان از کلمات خودش گرفت که میگوید: « با گذشت زمان، خوشبینی سطحی من تبدیل بایمان عمیقی شد که حقایق تلخ زندگی را می‌سنجد، مهربانان را در راه زندگی بهتر گام بر میدارد و حتی در مقابل شکست از کوشش نمی‌افتد. » (۱)

تماسهای من با میس کلر چندان نبوده ولی هر چه بوده در خاطر من نقش بسته است. در سال چهارم در دانشگاه رادکلیف که مصادف با دهمین سال تدریس من در هاروارد بود درسی در تاریخ و فلسفه با من آموخت. بهترین خاطره‌ای که از او دارم بیان حالت صورت و تبسم و تفاهمی بود که از درک مطالبی که سر درس میگفتم و بتوسط گوش و انگشتان میس سولویان باو انتقال می‌یافت در وی پیدا میشد. این عکس‌العمل البته کمی دیرتر از معمول در چهره او پیدا میشد ولی کاملاً واضح بود و شکی در آن نمیشد کرد، زیرا بفواصل مشخص بعد از سایر اعضای کلاس پدیدار میشد. یکی از ملاقاتهای اخیریکه در منزل یکی از دوستانش با او کردم مدت دو ساعت از لذت مصاحبت و معاشرت او برخوردار شدم. و این بار نیز از تیزی سرعت انتقال او بحیرت افتادم. هنگامیکه شخص با او صحبت میکند حس مینماید که بگوش باطنی و چشم مغزش راه یافته است و این بیش از آنچیز است که میتوان درباره صحبت با اکثر کسانی که گوش خارجی و حس باصره‌شان نامعبود است گفت.

رالف بار تون پری



هلن کلر در ۷۱ سالگی

۱

نوشتن تاریخ زندگی خود را با ترس خاصی آغاز میکنم. گویی که در کار برداشتن نقابیکه مانند مهی پلاستی دوران کودکی مرا فرا گرفته است يك نوع دودلی و تردید خرافی احساس میکنم. نوشتن شرح حال خود وظیفه دشواری است. هنگامیکه میکوشم که احساسات و تأثرات اولیه خود را طبقه بندی کنم می بینم که واقعیت و خیال در خلال سالهایی که گذشته و حال را بهم می پیوندند یکسان می نماید. زن سالخورده تجربیات کودکی را در پندار خود ترسیم میکند. تأثراتی چند از سالهای اوان کودکی بطرز آشکاری در خاطر مبرجای مانده ولی « سایه های زندان بر سایر تأثرات پرده کشیده است » .

از این گذشته شادبها و دردهای کودکی برق و برنگی خود را از دست داده و بسیاری از وقایع پراهمیت تحصیلات ابتدایی ام در هیجان کشفیات بزرگ فراموش شده است. بنا بر این خواهم کوشید که فقط طرحهایی از وقایعی که در نظرم از همه جالب تر و مهم تر است برای خواننده ترسیم کنم ، باشد که موجب ملال خاطر نگردد .

من در ۲۷ ژوئن سال ۱۸۸۰ در شهر کوچک توسکامبیا Tuscumbia در شمال ایالت آلاباما متولد شدم. خانواده پدر من که اعیان کاسپرکلر و ساکن کشور سوئیس بوده اند با مریکا آمده و ساکن مریلانده شده بودند. عجب در آنستکه یکی از اصلاف من در سوئیس اولین معلم کربهای شهر زوریخ بوده و کتابی در این باره نوشته است. درست است که میکوبند پادشاهی نیست که یکی از اصلافش برده نباشد و برده ای نیست که پادشاهی در میان اجدادش نبوده باشد .

پدر بزرگ من که فرزند کاسپرکلر بود قطعات بزرگی از زمین های آلاباما را مسطح کرده و بالاخره ساکن هماغا شد. و میکوبند که وی سالی یکبار با اسب از توسکامبیا به فیلادلفیا برای خرید پاره ای لوازم کشاورزی میرفته و عهه ام جزء دارائیش نامه های بسیاری که وی بخانواده اش می نوشته دارد که داستانهای گویا و زیبایی از این سفرها در بردارند .

مادر بزرگ من دختر یکی از همکارهای لافایت بنام الکساندر مور بود و نوه الکساندر اسپانز وود که یکی از حکمرانان انگلیسی ایالت ویرژینیا بود میشد. وی نوه عموی رابرت لسی نیز بوده است .

پدرم آرتور گلر سروان ارنش ایالات متحده شمالی و مادرم کیت آدامس ، زن دوم پدرم واز وی جواتر بوده است . پدر بزرگ مادرم بنیامین آدامز با سوزانا کودهيو ازدواج کرده سالها ساکن ایالت ماساچوست بوده اند. پسرشان چارلز آدامز در این ایالت متولد شده ولی بعد با ایالت آرکانزا کوچ کرده و در جنگهای داخلی در صفوف جنوبیها جنگیده بدرجه سرتیپی رسید و بالوسی اورت

ازدواج کرده و بعد از جنک به ایالت تنسی تغییر مسکن داده است.

تا هنگام ناخوشی اینکه مرا از بینائی و شنوائی محروم کرد در خانه کوچکی که شامل يك اطاق بزرگ چهار گوش و يك اطاق کوچکتر که خوابگاه مستخدم ما بود، زندگی میکردم. در جنوب رسم است که کنار خانه رعیتی خانه کوچکی میسازند که در مواقع لزوم از آن استفاده کنند. پدرم نیز چنین خانه ای بعد از جنک ساخت و چون با مادرم ازدواج کرد در آن سکنی گزیدند. شاخه های عشقه و گل سرخ و پیچک تمام بدنه آنرا پوشیده بود و از دوز چون درخت تنومندی بنظر میرسید. ایوان کوچکش را برده ای از گلپای زردچای و پیچک مخصوصی پنهان کرده بود و میعادگاهی برای زنبور عسل ها و پرندگان کوچک زرین بال بشمار میرفت.

خانه رعیتی ما که مسکن خانواده بود چند قدم از آلاچیق کوچک ما دور بود و نامش را پیچک سبز گذاشته بودیم زیرا درختان اطراف خانه و نرده ها را پیچکهای زیبای انگلیسی پوشانده بود. باغ قدیمی آن بهشت زمان کودکی من بود.

حتی در روزهای قبل از آمدن معلم کورمال کورمال و بکمک حس شامه در اطراف برجین ها پرسه میزدیم و اولین بنفشه ها و زنبق ها را میچیدیم. و همانجا بود که پس از خشم های کودکی بدنبال بازیافتن آرامش خود میرفتم و صورت کرم و سوزانم را در لابلای برگها و علفهای خنک پنهان میکردم. چه لذتی میبردیم هنگامیکه در آن باغ پر از گل از نقطه ای بنقطه دیگری بی اراده میرفتم تا اینکه ناگهان به عشقه زیبائی میرسیدم و از برگها و شکوفه هایش آنرا میشناختم که همان عشقه ای است که خانه تابستانی ما را که در انتهای باغ بود پوشانده است. همینجا بود که گلپای نسترن و باسمن های آویزان و گلپای خوشبوی زیبای نادر بنکه بهات شباهت گلبرگهای شکننده اش به پروانه، آنرا زنبق پروانه ای میخوانند، هوا را عطر افشانی میکردند. اما گل سرخهای من از همه دوست داشتنی تر بودند. در هیچیک از گرمخانه ها و گلستانهای ایالات شمالی گل سرخی باین روح پروری و خوش بویی که در خانه جنوبی ما میروید یافت نمی شد. شاخه های این گل سرخ بصورت هلالهایی از ایوان ما آویزان بود و هوادار از عطر روح انگیزش - عطریکه در زمین مانندش نیست - بر میکرد و در بامدادان که در شبم شستشو کرده بودند چنان باک و مصفا بنظر میرسیدند که کوئی از گلپای بهشت ارمغان آورده بودند.

ابتدای زندگی من مانند زندگیهای اولیه دیگران بسیار ساده بوده است یعنی مانند سایر اولادهای ارشد خانواده بدنیآ آدمم، آنرا دیدم و تسخیر کردم. همه متفق بودند که نام گذاری بیجه اول را نباید سرسری برگزار کرد بنا بر این مدتی در این باره مشغول مذاکره بودند. پدرم نام میلارد را پیشنهاد کرد زیرا یکی از اجداد وی که بدین نام موسوم بود سخت مورد احترام وی بود. این بگفت و از شرکت در مباحثه خودداری کرد. مادرم من معما را اینطور بنفع خود حل کرد که اسم مرا بعد از نام مادرش هلن اورت گذارد. ولی پدرم در هیچانی که داشت، هنگام بردن من بکلیسا نامیرا که خود در دادن آن شرکت نداشت طبیعتاً از یاد برد و وقتی کشبش اسم مرا پرسید جواب داد که یادش نیست ولی اینقدر میداند که قرار بوده مرا بنام مادر بزرگم بنامند و نام هلن آدامز را تعیین کرد.

میگویند که از همان هنگامیکه در قنناق بودم علائمی از خود مختاری و اعتماد بنئس نشان میدادهم. هرچه دیگران میکردند تقلید میکردهم. در شش ماهگی میتوانستم بالکنت «حال شما» بگویم و وقتیکه یکروز توانستم بوضوح بگویم چای - چای - چای همه دچار تعجب شده اند حتی پس از ناخوشی یکی از لغاتیکه قبلاً یاد گرفته بودم در خاطر داشتم. این لغت آب بود که پس از از دست دادن زبانم میکوشیدم بنحوی بیان کنم. و چون توانستم املاء این کلمه را یاد بگیرم دیگر آن نمی گفتم.

و نیز میگویند یکساله بودم که راه افتادم. روزی مادرم پس از شستشو مراروی زانویش

نشانه بوده است. سایه‌های لغزان بر گهگاه در نور آفتاب کف اطاق میرقصیده‌اند ناگهان، بوجه مرا جلب کرده بودند و من از روی زانوی مادرم جسته بودم و دوان دوان بطرف آنها رفته بودم. اما همینکه سایه‌ها ناپدید شده بود روی زمین افتاده و گریه کرده بودم و از مادرم خواسته بودم که مرا در بازوانش بگیرد.

آن روزهای خوش دیری نپایید. بهاری زودگذر که با آوای پرندگان مترنم بود تابستانی بار پرور و پراز گل و میوه و خزانی زرین و ارغوانی بسرعت سپری شدند و هدایای خود را در پای کودکی شاد و مشتاق برجای گذاردند. سپس در ماه ملال انگیز فوریه همان ناخوشی که چشمان و گوشهای مرا فرو بست فرا رسید و مرا در عالم بی‌خبری طفل نوزادی قرارداد. نام این ناخوشی تورم شکم و مغز بود: بز شک ما میگفت که ماندنی نیستیم. ولی یکروز صبح تپی که بوضع اسرار آمیز آمده بود بنحو مرموزی ناپدید شد. آنروز چه شادیهاکه خانواده من نکردند ولی هیچکس حتی بز شک نمیدانست که من دیگر نه می‌توانم به بینم و نه میتوانم بشنوم.

بکمانم هنوز خاطرات مبهمی از آن ناخوشی دارم. مخصوصاً بیاد دارم که مادرم چگونه هنگام بحران تب و درد در شبهای دراز مرا نوازش میکرد. با آن درد و گیجی که هر بار پس از يك لحظه خواب اغمازی حس میکردم بیاد هست و میدانم که چگونه چشمان خشک و سوزان خود را از چراغیکه آنهمه مورد علاقه من بود و روز بروز پرتوش بی‌فروغ تر میشد بر می‌گرفتم و بدیوار میدوختم. اما بجز این خاطرات زودگذر که شاید نتوان خاطراتشان نامید، هر چه بود غیر واقعی و چون کابوس بنظر میرسید. تدریجاً بسکوت و ظلمتی که مرا فرا گرفته بود عادت کردم و فراموش نمودم که دنیای دیگر بهم هست. تا اینکه او - معلم من - کسبیکه روحم را آزاد کرد، آمد. اما در همان نوزده ماه اولیه زندگی ام مناظر کوتاهی از مزارع وسیع و سبز و آسمان درخشان و درختان و گلپادر لوح مغزم اثری گذارده بودند که ظلمتی که بدنبال آمد هرگز آنرا از خاطر من نبرد. اگر یکبار به بینم «روز و آنچه در اوست از آن ماست.»

۱۲

یادم نیست در ماههای اولیه بعد از ناخوشی چه وقایعی رخ داد. فقط میدانم که یا در دامن مادرم می‌نشستم و یا هر جا بدنبال کارهای خانه میرفت بدامنش می‌آویختم. دستانم هر چیزی را حس میکرد و هر حرکتی را می‌دید، و بدینوسیله بود که بر بسیاری چیزها واقف شدم. دبری نگذشت که احساس کردم برای گفتگو با دیگران محتاج وسیله‌ای هستم و بدین منظور اشاره‌هایی بکار بردم. با سر بعلامت نفی و اثبات اشاره میکردم و کشیدن را علامت «بیا» و هول دادن را نشانه «برو» قرارداد. بودم. اگر نان میخواستم با دست عمل بریدن و گره مالیدن را نشان میدادم و اگر میخواستم مسازم برای ناهار بستنی بسازد حرکت ظرف بستنی را می‌نمایاندم و بعد می‌لرزیدم و بدینوسیله سر ما را مجسم میکردم. مادرم نیز برای فهم مطالب بسیاری کمک مینمود. همیشه می‌فهمیدم که مبل دارد چه برایش بیارم و برای آوردن آن هر جا میخواستم میدویدم. در حقیقت آنچه را که در آن شب طولانی، خوب و درخشان بود مدیون وی هستم.

از آنچه در اطرافم میگذشت تا حدی با خبر بودم. در پنجسالگی تا کردن و در گنجه گذاشتن لباسهایی را که از درخت شونی بر میگشت آموخته بودم و لباس‌های خود را از دیگران تمیز میدادم. ضمناً هر وقت مادر و عمه‌ام قصد بیرون رفتن داشتند از لباس پوشیدنشان می‌فهمیدم و التماس میکردم مرا هم همراه ببرند. هر وقت مهمانی داشتیم مرا صدا میزدند و چون مهمانها قصد رفتن میکردند دستم را بسویشان تکان میدادم و گمانم خاطره مبهمی از معنای این حرکت در مغزم بود. روزی بیاد دارم که

آقایان محترمی بدیدار مادرم آمده بودند. باز شدن و بستن درها را که علامت ورود آنها بود بخوبی حس کردم ناگهان قبل از اینکه کسی مرا بازدارد باطاق بالا رفتم تا لباسی که مناسب مهمانی میدانستم بپوشم. وهمانطور که دیگران را دیده بودم جلوی آینه ایستادم و سرم را با روغن چرب کردم و بصورتم پودر فراوانی مالیدم. سپس يك روسری روی سرم سنجاق کردم که صورتم رامی پوشاند و روی شانه- ام می افتاد. شال بزرگی دور کمر کوچکم بستم که دنباله اش از پشتم آویزان بود و تالبه دامنم میرسید موج زنان با آن لباس و هیبت پائین رفتم تا از مهمانها پذیرائی کنم.

یادم نیست چه وقت دریافتم که میان من و دیگران تفاوتی هست. ولی همین را میدانم که این امر قبل از آمدن معلم بر من روشن بود. فهمیده بودم که مادرم و دوستانش مانند من هر وقت چیزی میخواستند اشاره نمیکردند بلکه بادهانشان صحبت میکردند. گاهی میان دو نفر که باهم صحبت میکردند می ایستادم و لبهایشان را لمس میکردم نمی فهمیدم چه میگویند و باینجهت آزرده خاطر میشدم لبهایم را بپهوده می جنباندم و دیوانه و ارباسرودست اشاره میکردم اینکار گاهی مرا چنان خشمگین میکرد که آنقدر فریاد میکشیدم و لگد میزدم که از حال میرفتم.

گمانم می فهمیدم که چه وقت شیطنت میکردم، زیرا متوجه بودم که اگر به الا دایه ام لگد بزنم آزرده میشد و چون خشمم فرو می نشست حالی چون پشیمانی در خود احساس میکردم. اما هیچ بیادم نمیآید که موقعی که چیزی میخواستم و بدستم نیآمده از لگد زدن بدایه ام خودداری کرده باشم. در آن روزها دختر کوچک سیاه پوستی بنام مارقاواشنگتون، دختر آشپز ما، و «بل» سگ شکاری پیری که در جوانی شکارچی ماهری بود، هر دو رفیق طفولیت من بودند. مارتا اشاره های مرا میفهمید و ندرتاً در فهماندن آنچه میخواستم باو بگویم دچار اشکال میشدم. تسلط بر او برای من لذت بخش بود و او هم اغلب ترجیح میداد تسلیم ظلم من شده تا بچنگ تن به تن با من بپردازد، من طفلی بودم فعال و قوی و بی اعتنا به عواقب کار بوسعت توانائی مغز خود واقف بودم و همیشه آنچه را میخواستم بدست میآوردم، حتی اگر لازم بود کار را بدعوا بکشانم. اغلب اوقات در آشپزخانه بودیم خمیر چانه میکردیم، بستنی می بستیم. قهوه آسیا میکردیم و سرته مانده ظرف کیک و خوراک دادن بر مرغها و بوقلمونها که اطراف آشپزخانه جمع میشدند دعوا مان میشد. بعضی از طیور آنقدر اهلی بودند که از دست من دانه میگرفتند و میگذاشتند بآنها غذا بدهم. روزی یکی از بوقلمونهای نریک گوجه فرنگی از دست من قایم و فرار کرد مثل اینکه از موفقیت بوقلمون ملهم شده باشیم، کیک بزرگی دزدیدیم و تا آخرش را خوردیم. بعد از آن مریض شدم و نمیدانم که آیا بوقلمون هم بمکافات عمل خود رسید یا نه.

مرغ شاخدار دوست دارد لانه اش را در جاهای دور از دسترس بسازد. پیدا کردن تخمهای این پرند در لابلای علفهای بلند یکی از لذت بخش ترین تفریحات من بود. من نمی توانستم به مارتا- واشنگتن بگویم که برای شکار تخم مرغ شاخدار همراهم بیاید ولی هر وقت هوس اینکار را میکردم دستهایم را مشت میکردم و روی علف میگذاشتم و او فوراً مقصود مرا می فهمید. اگر بخت یاری میکرد و آشیانه را می یافتم نمیگذاشتم که او تخم ها را بمنزل ببرد و با ایما و اشاره باو حالی میکردم که ممکن است زمین بخورد و تخمها بشکند.

انبار بکه ذرتها را جای داده بودیم، اصطبل بیکه اسبها را بسته بودیم، و محوطه ای که گاو ها را هر صبح و شب می دوشیدند جاذبه خاصی برای من و مارتا داشت. کسانکه شیر گاو ها را می دوشیدند اجازه داده بودند که هنگام دوشیدن من دستهایم را روی گاوها بگذارم و گاهی که کنجکاو ی ام تحریک میشد از ضرب شلاق دم آنها در امان نبودم.

آماده شدن برای شب «کریسمس» منبع شادی بزرگی برایم بود. البته نمی فهمیدم که موضوع از چه قرار است ولی رایحه مطبوعه ای که خانه را فرا میگرفت و خوردنیهایی که بمن و مارتا میدادند تا ساکت باشیم مایه لذت فراوانی میشد وجود ما مزاحم کار بزرگترها بود، ولی این موضوع مانع تفریح

ولدت خودما نمیشد . بزرگترها حتی اجازه میدادند که در کوبیدن ادویه و ناخنک زدن به ظرف کشمش و لبسیدن ملاقه غذا شرکت کنیم . منم مثل سایرین جورابه‌ایم را آویزان میکردم اما یادم نیاید که این تشریفات چندان مورد علاقه من بوده باشد و نه حتی در این کار آنقدر کنجکاو بودم که نصف شب برخیزم و ببینم بابا نوئل چه هدایائی در جورابم گذارده است .

علاقه مارتا به شرارت کمتر از من نبود . یکروز بعد از تابستان دو کودک خرد سال روی ایوان نشسته بودند . یکیشان مانند چوب آبنوس مشکی بود و زلف جمده و زوز کرده اش را بابت کفش بسته بود که مانند در بطری باز کنی از هر طرف سرش بیرون آمده بود . دیگری سفید پوست و موی زردین مجمده داشت . یکی شش ساله و دیگری دوسه سال بزرگتر بود . طفل کوچکتر کور بود -- یعنی خودم - و دیگری مارتا و اشنگتن بود . در آنجا نشسته بودیم و با قیچی عروسک کاغذی درست میکردیم . دیری نگذشت که از اینکار حوصله مان سرآمد و مشغول بریدن بند کفشها و برک بیچکها بیکه در دسترس بود شدیم . بعد از آنهم توجه من معطوف در بطری باز کنیهای مارتا شد . اول مخالفت کرد و سپس تسلیم شد . البته مارتا فکر نمیکرد که در بازی نوبت شرط عدالت است و بدین جهت نوبت او که رسید قیچی را برداشت و یک قطعه از موی سر مرا برید و اگر بخاطر مداخله بموقع مادرم نبود تمام زلفهایم را بریده بود .

سک ما ، بل ، یعنی رفیق دوم ، پیرو تنبل شده بود و بیشتر ترجیح میداد کنار آتش بخواب رود تا اینکه بدنبال من اینطرف و آنطرف بدود . چه کوششهایی که برای تعلیم اشارات خود با و نکردم ولی این سک کردن اعتنا نداشت . گاهی تحریک میشد و از هیجان میلرزید ولی بزودی مثل چوب بیچس و بیجرت میشد . من نمی فهمیدم چرا بل اینکار را میکرد ولی میدانستم که مطابق میل من رفتار نمیکند از اینرو خشمگین میشدم و درس دادن من با و منتهی بیک مسابقه مشت زنی یکنفری میشد . در آخر کار بل از سر جایش بلند میشد ، خمیازه میکشید و یکی دو بار از روی تحقیر خرناس میکشید و میرفت آنطرف بخاری روی زمین دراز میشد و من هم خسته و مأیوس بدنبال مارتا بیرون میرفتم .

وقایع زیادی از آن سالهای اولیه در خاطر من مانده است . و قایمیکه مجزا ولی روشن و مشخص برجای مانده است و احساس آنها زندگی خاموش ، بی هدف و بدون روشنائی را بر من ناگوار میکند . روزی پیش دامنی خود را خیساندم و برای اینکه خشک بشود کنار آتش بخاری پهن کردم . پیش دامنی بسرعتیکه من میخواستم خشک نشد ، بنابراین آنرا مستقیماً روی خاکسترهای اجاق انداختم آتش ناگهان شعله ور شد و بلباسهای من سرایت کرد و دیری نکشید که در میان آتش محاصره شدم . چنان فریاد زدم که دایه ام فوراً بکم آمد . بتومی روی من انداخت و نزدیک بود خفه ام کند خوشبختانه جرم و دسدهایم جای دیگرم سخت نسوخت .

در همین زمان بود که فایده کلید بر من روشن شد . یکروز صبح مادرم را در کنجه ای قفل کردم و وی ناچار شد سه ساعت در آنجا بماند زیرا مستخدمها بیرون رفته بودند . مادرم بامشت بدر میکوبید و من در ایوان ایستاده بودم و چون ضربات مشت او را بردر حس میکردم از شادی قهقهه میزدم . این شوخی شیطنت بار من پدر و مادرم را بر آن داشت که بفکر تعلیم من بیفتند . بعد از اینکه معلم و میس سولیوان برای آموزش آمد باین فکر افتادم که او را در اطاقش حبس کنم .

روزی این فرصت دست داد و گویا مادرم چیزی بمن داد که برای میس سولیوان بپریم . همینکه آن را باو دادم در راهم زدم و قفل کردم و کلید را زیر اشکافی مخفی کردم . هرچه کردند نتوانستند بفهمند کلید را کجا پنهان کرده ام . بناچار پدرم مجبور شد نردبانی بگذارد و میس سولیوان را از پنجره خارج سازد ؛ و اینکار نیز باعث تفریح فراوانم شد . ماهها بعد من این کلید را از زیر اشکاف بیرون آوردم و پس دادم .

پنجساله بودم که از خانه کوچک پوشیده از عشقه مان بخانه بزرگتری نقل مکان کردیم . افراد خانواده

مابارت بودند از پدر و مادرم ، دو برادر ناتنی و یک خواهر کوچک که بعدها بدنیا آمد و نامش را میلارد گذاشتند. اولین خاطرات من از پدرم اینست که از لابلای روزنامه‌ها خود را بکنار او میرساندم و میدیدم که تنها نشسته و صفحه روزنامه‌ای جلو صورتش گرفته . حیران بودم که او چه میکند گاهی تقلید او را در میآوردم و حتی عینک او را بچشم میکذاشتم و فکر میکردم که بلکه بدین وسیله بتوانم معما را حل کنم ولی حل این معما تا چندین سال لاینحل ماند . بعد فهمیدم که آن روزنامه‌ها چه بود و حتی اینکه پدرم سردبیر یکی از همانها بود .

پدرم مردی بود بسیار دوست داشتنی و باگذشت و نسبت بخانواده‌اش فداکار . وی هرگز ما را ترك نمیکرد مگر در فصل شکار . میگفتند او شکارچی ماهر و تیرانداز مشهوری است . بعد از خانواده‌اش بسک‌ها و تفنگش علاقمند بود . در مهمان نوازی زبان زد بود و روزی نبود که بدون مهمان بخانه بیاید . از آن گذشته باغی داشت که خیلی بآن می‌بالید و میکویند که بهترین هندوانه‌ها و توت فرنگی‌ها در آن بعمل می‌آمد و همیشه بهترین و عالیترین توت‌ها و انگور نو بر را برای من می‌آورد . نوازشی که از تماس دست او هنگامیکه مرا از بوته ای بیوته دیگر راهنمایی میکرد حس میکردم و شادی پراشتیاقیکه از لذت بردن من می‌برد هرگز فراموش نمیکنم .

پدرم قصه گوی مشهوری نیز بود و هنگامیکه زبان آموختم ، شیرین ترین قصه‌های خود را بسختی برایم هجی میکرد و هیچ چیز آن اندازه ویرا شاد نمیکرد که من در فرصت مناسب آن قصه را برایش بازگو نمایم .

در ایالات شمالی بودم و آخرین روزهای تابستان سال ۱۸۹۶ را بالذت می‌گذراندم که خبر مرگ ویرا برایم آوردند . چند روزی مریض بود و درد حادی کشید و سپس در گذشت . این اولین درد روحی من و اولین برخورد من بامرگ بود .

از مادرم چگونه یادکنم ؟ وی آنقدر بمن نزدیک بود که صحبت درباره‌اش و ناشایسته‌است . مدتهای مدید من خواهرم را بچشم یکنفر مزاحم مینگریستم . حس کرده بودم که دیگر تنها عزیز در دانه مادرم نیستم و این احساس و روح را البریز از حسادت میکرد . همیشه در دامن مادرم می‌نشست - چاییکه من می‌نشستم - و ظاهراً تمام دقت و توجه او را بخود مشغول کرده بود . یکره روز واقعه‌ای رخ داد که احساس کردم علاوه بر محرومیتی که می‌کشیدم مورد اهانت نیز واقع شده ام .

در آن زمان عروسکی داشتم که هم بسیار نوازش دیده و هم مورد شتم واقع شده بود و نامش را نانی گذاشته بودم . افسوس که این عروسک مظلوم دست من بود و همیشه خشمم را بر سر او فرو می‌نشاندم و محبتم نیز نصیب او میشد و بدین سبب فرسوده شده بود . این عروسک کهواره ای داشت که در آن میخوابید و من اغلب تکانش میدادم . این عروسک و کهواره را با حسادت خاصی نگهداری میکردم . یکره روز منوجه شدم که خواهر کوچکم در آن خفته است . از این حرکت کسیکه هنوز رشته محبتی با او بسته بودم سخت خشمگین شدم . بطرف کهواره جهیدم و آنرا واژگون کردم و اگر مادرم در حال سقوط کودک را نگرفته بود بدون شك مرده بود .

هنگامیکه یکه و تنها در وادی تنهایی و تاریکی قدم برمیداریم از عشق و عواطفی که از کلمات و اعمال محبت آمیز و مصاحبت دیگران زائیده می‌شود بی‌خبریم . اما بعدها که بمیرات انسانی خویش بازگشتم من و میلارد نسبت بهم علاقمند شدیم و بهم انس گرفتیم بنحویکه لذت ما در این بود که دست بدست هم بدهیم و بتنه‌ای دل‌ه‌رجا که می‌شد برویم ؛ گرچه نه از زبان مسرا که اشاره انگشتان بودمی فهمید و نه من شیرین‌زبانی بچکانه او را درک میکردم .

کم‌کم اشتیاق باظهار تمنیات در دام پدیدار میشد . اشارات چندیکه بکار می‌بردیم هر روز نارسا تر میشد و عدم توانائی ام در برابر احساساتم منتج بطفیانهای روحی می‌گردید . حس میکردم

که دستهایی نامرئی مرا نگاه داشته اند من دیوانه وار میکوشیدم که خود راها سازم . تقلامیکردم نه اینکه تقلا متمرثری بود ، بلکه روح مقاومت در نهادم استوار بود ؛ اغلب آنقدر میکریستم که از پای درمی افتادم . اگر مادرم نزدیکم بود باغوشش پناه میبردم و بدبختی ام آنقدر سنگین بود که علت طوفان را از یاد می برد . بعد از مدتی احتیاج بوسیله ای که بتوانم احساساتم را ابراز کنم چنان قوت گرفتم که فوراً نهای خشم هر روز بلکه هر ساعت تکرار میشد .

والدینم سخت مغموم و سرگشته حال شده بودند . خانه ما از مدارسیکه کورهای بالالهارا تربیت میکردند بسیار دور بود و احتمال آن نرفت که کسی بچنان محل دور افتاده ای برای تعلیم کودکی که هم کور و هم کرولال بود بیاید . فی الواقع نزدیکانم گاهی نردید داشتند که آیا من قابل تعلیم هستم یا نه . تنها شماع امیدیکه دل مادرم را روشن میکرد کتاب « یادداشتهای امریکا » ی دیکنس بود . وی شرح حال دختری بنام ورا بریچمان را خوانده بود که با وجودیکه کرولال و کور بود معینا «ورد» تعلیم قرار گرفته و زبان آموخته بوده است . ولی در عین حال مبدانست که « دکتر هاو » ، کسیکه راه تعلیم کور و کرولال را کشف کرد ، وفات کرده است . اسلوب کارش شاید با خودش مدفون شده و از بین رفته باشد ، بنا بر این چگونگی دختر کوچکی در شهر دور افتاده ای می تواند آن بر خوردار شود . وقتی شش ساله بودم پدرم می شنید که در « بالتی مور » چشم پزشکی هست که چشم عده ای را که سایرین جواب گفته بوده اند شفا بخشیده است ، ایشان فی الفور تصمیم میگیرند که مرا به بالتی مور ببرند و آن چشم پزشکی نشان بدهند باشد تاوی چاره ای کند .

سفر را خوب بیاد دارم که بسیار دلپذیر بود . در قطار دوستان بسیاری یافتیم . خانمی جمعبه ای براز گوش ماهی بمن داد . پدرم آنها را برایم سوراخ کرد که من از آنها گردن بند بسازم و این کار مدتها مرا خوشحال و راضی نگه داشت . رئیس قطار هم مرد مهربانی بود . هر وقت برای دیدن بلیطهای مسافرتین میرفت بدامن قبای او می آویختم و همراهش میرفتم . منگنه ایکه وی برای سوراخ کردن بلیطها بکار میبرد اسباب بازی خوبی برای من بود . ساعتها روی صندلی می نشستم و مقواها را سوراخ میکردم .

عمه ام عروسک بزرگی از حوله برایم درست کرد . این عروسک اختراعی مضحك بی شکل نه بینی داشت نه دهان و نه چیزیکه حتی قوه تصور طفلی بتواند از آن صورتی بسازد . شکفت آنکه فقدان چشم در این عروسک بیش از کلیه نقائص آن رویه مرفته در من اثر کرد . معینا فکری بدیع بمخیله ام خطور کرد و معما حل شد . فوراً از صندلی باین آمدم در زیر آن شل عمه ام را بیرون کشیدم که پائین آنرا منجوق دوزی کرده بودند . دو عدد منجوق کندم و باو دادم . که روی عروسکم بدوزد . او دوستانم را بطرز سوال روی چشمانش گذاشت و من با اشتیاق سر تکان دادم پس از آنکه منجوقها روی صورت عروسک دوخته شد از ذوق در پوست نمی گنجیدم . اما دیری نگذشت که ناگهان علاقه ام به عروسک بسر دی گرائید . در تمام طول مسافرت کوچکترین طفیانی برایم پیش نیامد زیرا تمام مدت فکر و انگشتانم مشغول بودند . چون به بالتی مور رسیدیم دکتر حیثولم ما را با مهربانی پذیرفت ولی کاری نتوانست از پیش ببرد . اما پدرم گفت که میتواند بمن درس بیاموزد و برای اینکار توصیه کرد که پدرم با دکتر الکساندر بل ساکن واشنگتون مشورت کند زیرا وی میتواند درباره مدرسه و معلمین کرها و کورها اطلاعاتی بدهد . بنا به توصیه دکتر فوراً بطرف واشنگتون برای دیدن دکتر بل حرکت کردیم . پدرم قلبی پر از درد و بیم داشت ، ولی من بدون اینکه کوچکترین خبری از رنج روحی او داشته باشم از هیجان سفر و از جایی بجای دیگر رفتن پراز لذت و شادی بودم . با وجودیکه طفلی بیش نبودم آنرا رقت قلب و همدردی دکتر بل که وی را نزد بسیاری معز می داشت احساس نمودم ، بعلاوه کشفیات و اختراعات او تحسین عمومی را جلب نموده بود . وی مرادوی زانوانش نشانده و اجازه داد که با ساعتش بازی کنم و زنک آنرا برایم بصداد آورد . اشارات مرا میفهمید و این امر محبت مرا بسوی

برانگیخت . اما نمیدانستم که این گفتگو دری خواهد بود که از آن از تاریکی بسوی روشنایی و از تنهایی بسوی دوستی و مصاحبت و دانش و عشق خواهم رفت یانه .
 دکتر بل پیدرم توصیه کرد که به مستر آناکنوس رئیس مدرسه کورهای بوستون ، یعنی موسسه ای که مرکز فعالیت های دکتر «هاو» برای تعلیم کورها بود، نامه ای بنویسد و سوال کند که آیا معلم شایسته ای هست که بکار تعلیم من بپردازد . پدروم آنا این نامه را نوشت و بعد از چند هفته نامه بر ملاطفتی از مستر آناکنوس دریافت کرد که در آن خبر امیدبخش پیداشدن معلم خوبی داده بودند .
 این واقعه در تابستان سال ۱۸۸۶ رخ داد ولی میس سولیوان تا فروردین سال بعد نیامد .
 بدین ترتیب از سرزمین فراعنه بصحرای سینا (۱) در آمدم . قدرتی آسمانی روحم را لمس کرد و بدان روشنی بخشید ، چنانکه شکفتیهای بسیاری دیدم و از کوه مقدس ندائی شنیدم که گفت «دانش عشق و نور و بینائی است .»



مهمترین روز زندگی من که همیشه بیاد دارم روزی است که معلم من آن مانسفیلد سولیوان نزد ما آمد . چون باختلاف بی پایان دوزندگانی که این روز بهم پیوست می اندیشم ، نمی توانم از حیرت خودداری کنم . این روز سوم ماه مارس سال ۱۸۸۷ یعنی سه ماه قبل از جشن هفت سالگیم بود .
 در بعد از ظهر آن روز بر ما چرا در ایوان خانه مان بیصدا و بادلی براز انتظار ایستاده بودم از اشارات مادرم و از دویدن اهل خانه که با بنظر طرف و آنطرف میرفتند بطور مبهمی حدس زده بودم که واقعه ای غیر عادی در شرف وقوع است . از سر و بظرف در رفتن و روی پله ها بحال انتظار ایستادم .
 آفتاب بعد از ظهر از لای شاخه های پیچک نفوذ کرده بود و روی چهره دگرگون شده ام افتاده بود . انگشتانم بی اراده بر گهها و شکوفه های آشنائی را که بتازگی جوانه زده بودند تا بهار شیرین جنوب را پیشواز کنند نوازش میکرد ، در آن حال نمیدانستم که آینده چه عجایب و شکفتیهای برایم در بر دارد خشم و بدخلقی بایدار و مداومی که هفته های قبل روحم را فرا گرفته بود مبدل به فتور و خستگی شده بود .
 آیا هرگز گرفتارمه غلیظ در بائی شده اید و حس کرده اید که تاریکی سفید رنگ قابل لمسی شما را در خود گرفته و کشتی عظیم شما نگران و مضطرب کورمال کورمال بکمک عمق یاب و چراغ راهنما بطرف ساحل میخزد و شما با قلبی لرزان و بر طپش ایستاده اید و هر آن منتظر واقعه ای هستید ؟ منم قبل از شروع آموزش مانند آن کشتی بودم - منتهی نه قطب نما داشتم نه عمق یاب و نه میدانستم چه فاصله ای با ساحل دارم . فریادی کلام روحم این بود : «روشنائی ! بمن روشنائی بدهید»
 و نور عشق در آن ساعت بقلیم می تابید .

حس کردم صدای بانئی نزدیک میشود . دستهایم را بسوی او که گمان میکردم مادرم است دراز کردم . یکی دستهایم را گرفت و بعد در آغوش کسی جای گرفتم که آمده بود همه چیز را بر من روشن کند و مافوق آن ، دوستم بدارد .

بامداد روز بعد معلم مرا با طاقش برد و عروسکی بمن داد . کودکان کور موسسه پر کیز بستون آنرا فرستاده بودند و «لورا بریچمان» بان لباس بوشانده بود البته این مطالب بعدها بر من روشن شد . بعد از اینکه مدتی با این عروسک بازی کردم میس سولیوان کلمه عروسک را در دستم هجی کرد و منکه از این بازی خوشم آمده بود کوشش کردم که از وی تقلید کنم . وقتیکه بالاخره موفق شدم حروف را درست با انگشتان هجی کنم از شادی و غرور کودگانه ای بهیجان آمدم ، از پله ها پائین دویدم

و برای مادرم بادستم حروف عروسک راهجی کردم. من نیدانستم که در آن حال حروفی راهجی میکردم یا اینکه اصولاً چنان کلمه‌ای وجود داشت، بلکه انگشتانم را طوطی وار بتقلید حرکت میدادم. در روزهای بعدی از همین طریق نامفهوم هجی لغات بسیار را یاد گرفتم: سوزن، فنجان، کلاه و چند فعل از قبیل بنشین، بایست و راه برو، از آن جمله بودند اما آنها پس از آنکه چندین هفته از آمدن معلم گذشت در یادتم که هر چیزی نامی دارد.

روزی که مشغول بازی با عروسک تازه‌ام بودم. میس سولویان عروسک بزرگ چینی مراروی، زانوانم گذاشت و باز کلمه عروسک راهجی کرد و قصدش این بود که بفهماند نام عروسک برای هر دو یکبار میرود. در همان روز کمی زودتر بر سر کلمه تنگ و آب باهم نزاع کرده بودیم. میس سولویان میخواست بین بفرماند که تنگ تنگ است و آب آب، ولی من اصرار داشتم که آندورا باهم مخلوط کنم. معلم با یوسانه موضوع را رها کرد تا در اولین فرصت آنرا دوباره بمیان بکشد. من اصرار میکردم که در این موضوع حوصله‌ام سر رفت و عروسک را از دستش گرفتم و زمین زدم و خرد کردم و چون خرده‌های آنرا جلوی پایم حس کردم بسیار شاد شدم. از این خشم خود، نه احساس ناراحتی و نه پشیمانی کرده‌ام زیرا آن عروسک راهجی دوست نداشت. در آن دنیای خاموش و تاریکی که من میزیستم هیچگونه رأفت یا عاطفه نیرومندی وجود نداشت. حس کردم که معلم تکه‌های عروسک را کنار بخاری ریخت و من از اینکه علت ناراحتی‌ام از بین رفته احساس رضایت میکردم. وی کلاه مرا آورد و فهمیدم که برای گردش در آفتاب گرم بیرون میردیم. این فکر از شادی مرا بر قس و جست و خیز واداشت، البته اگر احساس گنگ و بدون کلامی را بتوان فکر نامید. از جاده‌ایکه منتهی بچاه آب میشد بائین رفتم. بوی عطر پیچکیکه زهانه چاه را پوشانده بود در هوا موج میزد. شخصی مشغول کشیدن آب از چاه بود. معلم دستم را زیر شیر آب قرارداد. همانطور که مایع خنک روی دستم میریخت وی کلمه آب را ابتدا آهسته و سپس تندتر روی دست دیگرم هجی کرد. بی حرکت ایستادم و تمام توجهم مجذوب حرکات انگشتان او شده بود. ناگهان احساس کردم که حقیقت مه‌آلودی که فراموشم شده بود تلمی کرد و نکته‌ای بر من مکشوف گردید. سرانجام برآز زبان بی بردم. فهمیدم که آب آن چیز خنک و مطبوعی بود که روی دستم میریخت. آن لغت جاندار روح را بیدار کرد، بن روشنایی و امید و شادی بخشید و آزاد ساخت! البته هنوز سدهائی در سرداه من وجود داشت اما سدهائی که بموقع خودش میشد از میان برداشت.

از کنار چاه باروحی که در اشتیاق کسب دانش می‌سوخت بکنار رفتم. هر چیزی نامی داشت و هر نامی مبنای فکری میشد. چون بخانه برگشتیم بهره‌چ دست می‌مالیدم حس میکردم که از فرط حیات می‌لرزد. از آن بعد همه چیز را در شعاع نوریکه ناگهان بروحم ناپییده بود مینگر پیستم. پدر که رسیدیم بیاد عروسکی افتادم که شکسته بودم. کورمال کورمال بطرف بخاری رفتم و قطعات آنرا برداشتم. بیپوده کوشیدم که آنها را بهم بچسبانم. اشک در چشمانم جمع شد و برای اولین بار احساس ندامت و غم میکردم زیرا متوجه خطائی که کرده بودم شدم.

آنروز لغات فراوان دیگری یاد گرفتم. اکنون بخاطر ندارم که آن لغات چه بودند ولی میدانم که پدر، مادر، خواهر، معلم جزو آنها بودند. لغاتی که دنیا را برایم پراز شکوفه کردند. شاید طفلی خوشبخت‌تر از من آنروز غروب هنگامیکه در تختخوابم دراز کشیده بودم و خاطرات خوشی را که آنروز بر حادثه برایم آورده بود در ذهنم میکرداندم، در تمام دنیا وجود نداشت. آنشب برای اولین بار در عمرم آرزو میکردم که شب زودتر بسر آید و روز دیگر فرارسد.



در تمام مدت بجز کشفیاتی که با دست انجام میدادم و حفظ کردن نام اشیاء کاری نمیکردم. هر چه بیشتر نام اشیائی را که لمس میکردم میآموختم و از فایده‌شان مطلع میشدم حس تعلق و بستگی ام به بقیه چیزها بیشتر میشد و وجودم بر از شادی و اطمینان میکشت.

چون زمان کلهای داودی و آلاله فرارسید میس سولیوان دست مرا میگرفت و بسوی مزارع، آنجا که کشاورزان زمین را برای تخم‌پاشی آماده میکردند، بسوی سواحل رودخانه تنسی، می برد. در آنجا روی علفهای گرم، اولین درس خود را در باره فواید طبیعت گرفتم. در آنجا آموختم که چگونه خورشید و باران درختان زیبایی را که منبع غذا هستند و چشم را نوازش می دهند می رویند. چگونه پرندگان آشیانه میسازند و از سرزمینی به سرزمین دیگر کوچ میکنند و چگونه سنجاب و آهو و شیر و سایر موجودات از مواهب طبیعت برای غذا و آشیان خود استفاده می برند. هر چه داشتم فرونی می یافت لذت دنیائی که در آن می زیستم زیادتر میشد. مدت‌ها قبل از اینکه بتوانم در حساب اعداد با هم جمع کنم میس سولیوان بمن آموخته بود که زیبایی را در جنگلهای خوشبو، دور تیغه علف‌ها، در انحنای و فرورفتگی‌های دست خواهر کوچکم بیابم. وی نخستین رشته‌های اندیشه مرا با طبیعت پیوند داد و موجب پیدایش این احساس در وجودم شد که: «من و پرندگان و کلهامه همتا و هم‌جنسانی خوشبخت هستیم».

در آن روزها تجربه‌ای برایم پیش آمد که ثابت کرد طبیعت همیشه مهربان نیست. یکروز با معلمم از یک گردش طولانی بر میگشتم. صبح که حرکت کردیم هوا بسیار خوب بود ولی کم‌کم رو بگرمی گذارد و دم کرد. بالاخره مصمم شدیم مراجعت کنیم. دوسه بار بین راه ایستادیم تارفع خستگی کنیم. آخرین بار زیر درخت گیلاس جنگلی که چندان فاصله‌ای با منزلمان نداشت ایستادیم. سایه این درخت بسیار مطبوع و بالارفتن از آن چنان آسان بود که بکم معلمم از آن بالا رفتم و میان شاخه‌ها نشستم. آنجا چنان خنک بود که میس سولیوان پیشنهاد کرد همانجا بمانیم و ناهار بخوریم. من باوقول دادم که از جایم تکان نخورم تا او برود و ناهارمان را بیاورد.

ناگهان برفراز درخت تغییر عظیمی روی داد. گرمی خورشید بناگاه هوارا ترك گفت و من حس کردم که آسمان سیاه شد زیرا حرارتیکه برای من منبع نور بود سردی گرائید بوی عجیبی از زمین برخاست. باین بو آشنا بودم و میدانستم که همیشه قبل از طوفان برمیخیزد. ترس نامعلومی قلب مرا فراگرفت. احساس تنهائی شدیدی میکردم و میدیدم که دور از زمین و جدا از دوستانم گرفتار مانده‌ام. بادل پر بیم و انتظار سر جای خودم بیحرکت نشستم. آرزو میکردم که معلمم زودتر برسد ولی بیشتر دلم میخواست که از فراز درخت بزیر بیایم.

لحظه‌ای سکوت شومی حکم فرما بود سپس برك درختان با شدت بجنبش افتادند. لرزشی تند درخت را ب حرکت درآورد و باد، ناگهان چنان وزید که اگر با تمام قوا بشاخه‌ها نجسبیده بودم مرا از جا میکند. درخت چون گهواره‌ای بتاب افتاد. شاخه‌های کوچک با صدای شکست و چون باران گردا کردم فرو میریخت. میل شدیدی به پریدن در وجودم زبانه کشید ولی ترسی زودتر از آن بر من مستولی شد. آهسته خزیدم و خود را میان دو شاخه تنه درخت جای دادم. شاخه‌ها چون شلاق بر سر و رویم فرود می آمد. لرزشی که بیابی درخت را در خود میگرفت احساس میکردم. کومی که چیزی عظیم و سنگین بزمن میخورد و ارتعاشی که ایجاد ضرب به می کرد بدرخت و شاخه‌ای که من روی آن نشسته بودم منتقل میشد. وحشت و اضطراب من بنهایت درجه رسیده بود و درست هنگامیکه می اندیشیدم درخت از جای کنده خواهد شد معلم دست مرا گرفت و باین آورد چون دوباره زمین را زیر پای خود احساس کردم از شادی بلرزه افتادم و بدامن معلم خود آویختم. در این ماجرا درسی آموختم و آن این بود که «طبیعت برضد نوزادان خود بی محابا به جنگ می پردازد و زیر نوازشهای ملایمش جنگلهای درنده‌ای نهفته دارد».

بعد از این تجربه مدت‌ها طول کشید تا دوباره از درختی بالا رفتم زیرا فکر آن وجودم را از وحشت لبریز می‌کرد. بالاخره درخت گل ابریشم، هنگامیکه غرق در گل بود، مرا بر انگیخت که یکبار دیگر از درخت بالا بروم. یکروز زیبایی بهاری که در منزل تنها نشسته بودم و کتاب می‌خواندم. (۱) بوی مطبوع و دلنشینی در هوا پیچیده بود. از جا بلند شدم و غریزه ای وادارم کرد دستهایم را از هم باز کنم. چنان احساس می‌کردم که گویی روح بهاری سر تا سر خانه ما را فرا گرفته است. از خودم می‌پرسیدم که آن احساس چه بوده، ولی ناگهان بوی گل ابریشم را شناختم. بکمک حس شامه بطرف درخت که در انتهای باغ و نزدیک محجر در سریچ خیابان باغ قرار داشت رفتم. درخت ابریشم با شاخه‌های بلند پر گلش که تاروی علفها کشیده شده بود و زیر انوار گرم آفتاب می‌لرزید. آیداردنیا چیزی زیبایی این درخت هست! گل‌های ظریفش با ملایم‌ترین نسیمی بجنبش در می‌آمد و انکار که درختی از بهشت آورده و در زمین کاشته‌اند. از میان باران برگ‌ها که بسم‌فرو میریخت گذشتم و خود را به تنه قطور درخت رساندم. لحظه‌ای بدون تصمیم بر جای ماندم سپس پایم را لای شاخه ای گذاردم و خود را بالا کشیدم. چون شاخه‌ها قطور و پوست درخت زیر بود و دستپایم را می‌آزرد بسختی توانستم بالا بروم. اما احساس لطیفی بمن الهام می‌کرد، که مشغول انجام کاری شگفت و غیر معمول هستم - لذا، بی‌الافتن ادامه دادم تا به محلی رسیدم که مدت‌ها قبل شخصی بصورت صدالی در آورده و اکنون قسمتی از درخت شده بود. مدت‌های دراز در آن جا نشستم و احساس می‌کردم که چون بری بر بالهای ابرسوار گشته‌ام. بعد از آن ساعت‌های بسیار خوشی بر روی درخت بهشتی‌ام گذراندم و هر بار در افکار و رؤیاهای شیرینی فرو می‌رفتم.

۶

اکنون کلید زبان را در دست داشتم و مشتاق بودم که آن را بکار اندازم. کودکانیکه گوش دارند بدون کوشش خاصی زبان را فرامیگیرند. هر لغتی که از دهانی بیرون بیاید با خوشحالی از هوا میگیرند، در حالیکه کودکی که از شنوایی محروم است ناچار بارنج و کوشش فراوان بک را باید بدام اندازد. اما هرچه اینکار پررنج باشد نتیجه اش رضایت بخش است. بتدریج از نام گذاری اشیاء قدم بقدم بیرون آمدم و فاصله وسیع اولین هجائی را که بالکنت ادا شد تا سلسله افکاری که در یکسطر شعر شکسپیر پنهان است پیمودم.

در ابتدا هنگامیکه معلم شئی تازه‌ای را بمن می‌شناساند چندان سؤال نمی‌کردم. افکارم نا معلوم و لغاتی که میدانستم نارسا بود، اما هرچه بر معلوماتم افزوده میشد هرچه بیشتر لغت می‌آموختم. دامنه تحقیقاتم وسیعتر میشد و بارها بیک موضوع بخصوصی بر می‌گشتم و در باره آن استفسار می‌کردم و می‌خواستم هرچه بیشتر اطلاعات کسب کنم. گاهی واژه مخصوصی خاطره‌ای را در ذهنم مجسم می‌ساخت که تجربیات قبلی در مغزم حکاکی کرده بود.

صبح روزیکه برای اولین بار معنای لغت «عشق» را بر رسیدم خوب بخاطر دارم - و آن هنگامی بود که دامنه معلومات معنوی‌ام چندان وسیع نبود. آنروز چند عدد گل بنفشه زودرسی که در باغ یافته بودم برای معلمم آوردم. او خواست مرا ببوسد اما من جز مادرم دوست نداشتم کسی مرا ببوسد میس سولیوان بانرمی مراد آغوش گرفت و در دستهایم هجی کرد. «من هلن را دوست می‌دارم» پرسیدم: «دوست داشتن یعنی چه؟»

۱ - خواننده تمجب خواهد کرد که شخصی نابینا چگونه کتاب می‌خواند لازم شد در اینجا توضیح داده شود که برای کورها الفبائی اختراع کرده‌اند که بصورت نقطه‌های برجسته‌ای در یکطرف کاغذ کتاب می‌نویسند و نابینا بکمک انگشتانش حروف را می‌خواند

مرا بیشتر بخودش چسبانده و بقلبم که برای اولین بار ضربانش را احساس می‌کردم اشاره کرد و گفت: «این جاست» کلمات وی مرا سخت بحیرت انداخت زیرا هنوز آنوقت تاجیزی را لمس نمی‌کردم.

گلپای بنفشه را که در دست داشت بوئیدم و نیمی با کلمات و نیمی بکلمه اشاره از او پرسیدم: «آیا عشق زیبایی گلپاست؟» معلم جواب داد: «نه»

دوباره بفکر فرورفتم. آفتاب گرم بر مامی تابد.

بستی که حرارت از آن می‌تایید اشاره کرده پرسیدم: «این عشق نیست؟»

بنظرم می‌آمد از خورشید که حرارتش موجب رشد اشیاء است چیزی زیباتر نیست. اما میس سولیوان سرش را بعلامت نفی تکان داد و من سخت در شکفتی افتادم. بنظرم چقدر عجیب بود که معلم نمی‌تواند عشق را بمن بنمایاند.

یکی دو روز بعد مهره‌های نامتساوی‌ای را بترتیب تقارن برشته میکشیدم یعنی کوچک‌ها را سه تا سه تا و بزرگ‌ها را دو تا دو تا و غیره باهم جمع می‌کردم در اینکار چندین بار اشتباه کردم و میس سولیوان باملاحت و حوصله اشتباهات مرا تصحیح کرد. بالاخره اشتباه بزرگی کردم که بسیار آشکار بود و برای یک لحظه تمام حواسم را متوجه درس کردم و خواستم بفهمم که در ترتیب مهره‌ها کجا اشتباه نموده‌ام. میس سولیوان بیشانی مرا لمس کرده باناکید زیادی در دستم هجی کرد: «فکر کن»

آن‌نافهمیدم که نام جریانی که در سرم دور میزد «فکر» است. این اولین درک هوشیارانه من از اسم معنی بود. مدتی ساکت بودم - فکرم متوجه مهره‌هایی که روی زانویم بود نبود بلکه میخواستم در بر تو اندیشه تازه‌ای که به مغزم رسوخ کرده بود معنای «عشق» را بفهمم. خورشید آن روز زیر ابر پنهان بود و برگبارهای مختصری هم باریده بود اما ناگهان آفتاب با تمام شکوه و قدرتش که مخصوص ایالات جنوب است؛ پدیدار شد.

دوباره از معلم پرسیدم: «این عشق نیست؟»

وی جواب داد: «عشق مانند برهائی است که چندی پیش قبل از اینکه خورشید بیرون بیاید در آسمان بود.» بعد بکلمه کلمات آسانیکه در آنوقت نمی‌توانستم بفهمم برایم اینطور شرح داد: «ابرها را نمی‌توانی لمس کنی - اما باران را میتوانی با حس لامسه احساس کنی و خوب میدانی که گلها و زمین تشنه بعد از یکروز خشک و گرم، تاچه اندازه از باران خوشحال میشوند. عشق را هم نمی‌توان لمس نمود ولی لطف و شیرینی که بهر چیز میدهد میشود احساس کرد. بدون محبت نمی‌توان خوشحال بود و نمی‌توان بازی کرد.»

ناگهان آن حقیقت دل‌انگیز در مغزم روشن شد و حس کردم که خطوطی نامرئی روح مرا با سایرین مرتبط ساخته است. از ابتدای کار میس سولیوان با من مثل سایر اطفال شنا صحبت میکرد با این تفاوت که بجای صحبت کردن از راه گوش جملات را در دستم هجی میکرد. اگر به لغات و اصطلاحات لازم آشنائی نداشتیم او کمکم میکرد حتی هنگامیکه بعلمت محدود بودن دامنه لغت نمی‌توانستیم گفتگو را بانهما برسانم اورشته سخن را ادامه میداد و با اصطلاح کلمات را در ذهنم میگذاشت.

این جریان چندین سال ادامه داشت زیرا بچه‌ها در یک ماه یا حتی دو یا سه سال اصطلاحات و عبارات سهل و ساده ای که در مکالمه‌های روزانه بکار میرود. نمی‌تواند بیاموزد. در حالیکه طفل شنا از راه تکرار و تقلید یاد می‌گیرد. صحبت‌هایی که در منزل میشود مغز طفل را برمی‌انگیزد که از خود موضوع مکالمه پیدا کند و افکار خود را غریزاً بیان نماید. طفل کراز تبادل طبیعی فکری بین اشخاص محروم است. معلم که از این حقیقت اطلاع داشت مصمم بود که آن‌انگیزه‌ای را که من فاقد بودم جبران کند. از اینرو برای اینکه در مکالمه شرکت کنیم آنچه را شنیده بود تا حد مقدور کلمه بکلمه برایم تکرار میکرد اما مدت‌ها طول کشید تا توانستم بخود جرأت آغاز کردن صحبتی را بدهم، و مدتهای مدیدتری گذشت تا توانستم

بموقع مطلبی پیدا و ادا کنم.

طفل لال و کور و طفل کور با شکل میتوانند فایده صحبت را درک کنند . حال حدس بزنید که اشکال اینکار برای طفلی که هم کور و لال است و هم کور تا چه حد بیشتر است . زیرا چنین کودکی نمی تواند آهنگ صدرا تمیز دهد و یادون کمک دیگران «گام» آهنگهای صدا را که به لغات معین می بخشند پائین و بالا بیاورد. از آن گذشته قادر نیست که حالات چهره گوینده را ببیند. بخصوص که چه بسا نگاه و حالت چهره روح آن چیزی است که شخص میگوید.



قدم دوم تحصیلات من خواندن بود . همیشه توانستم چند لغتی را هجی کنم معلم کارتهائی بمن داد که با حروف برجسته کلماتی بر آنها نوشته شده بود. بزودی فهمیدم که هر لغت معرف شینی یا عمل یا ماهیتی است . من لوحی داشتم که بر آن میتوانستم بکمک حروف جملات کوتاهی کنار هم بچینم . اما قبل از اینکه حروف را در آن لوح بگذارم آنها را خود از اشیاء می ساختم . مثلاً آنکه مای مقوائی داشتم که معرف «عروسک» ، «روی» ، «تخت» ، «است» بود . هر يك از این اسماء را کنار شئی که معرف میگرد میگذاشتم. بعد عروسکم را روی تخت میگذاشتم و کلمات « روی تخت است » را کنار آن می چسبیدم و بدین ترتیب از لغات جمله می ساختم و در عین حال معنای جمله را همراه خود آن اشیاء می بردم.

میس سولویان نقل میکند که روزی من کلمه « دختر » را روی پیش بندم سنجاق کردم و خودم در اشکاف لباس ایستادم و روی قفسه ها کلمات « در اشکاف است » را کنار هم چیدم . هیچ چیز باندازه این بازی مرشاد نمیکرد . باین دلیل ساعتها با معلم مشغول این بازی میشدیم و اغلب هر چه در اطلاق بود بصورت «جملات اشیائی» منظم میشد.

فاصله بین کارتهای چایی تا کتاب یکقدم بیش نبود . کتاب « قرائت ابتدائی » را گرفتم و بدنبال لغات آشنا گشتم و چون آنها را می یافتم مانند بازی قایم موشک از این بازی لذت می بردم . باین نحو خواندن را شروع کردم . داستانهائی از ابتدای خواندن خود بیاد دارم که بعدها خواهم گفت.

تا مدتها درسهای من منظم و از روی قاعده نبود . حتی هنگامیکه با اشتیاق زیاد با موختن مشغول بودم بیشتر بنظر میرسید که مشغول بازی هستم تا کار . هر چه میس سولویان بمن می آموخت با یک شعر و یا حکایتی مصورش میکرد . هر گاه که من از چیز بخصوصی خوشم می آمدم و علاقه نشان میدادم او در باره آن بیشتر با من صحبت میکرد ، انگار که خود وی نیز کودکی بود همسال من . بآنچه که اطفال با وحشت نگاه میکنند مانند سرو کله زدن با دستور زبان و جمع و تفریق در حساب و تعاریف مشکل ، امروز در نظر من گرامی ترین خاطرات است.

از بیان همدردی میس سولویان بتما یلات و لذات خود عاجزم . شاید دلیلش همینشینی زیاد وی با کورها بود - اضافه بر این استعداد خاصی در تشریح داشت وی بسرعت مطالب و جزئیات کسل کننده را رها میکرد و هرگز با سوالاتیکه: «آیا درس روز قبل را بیاد دارم» آزارم نمیداد . بلکه خشک ترین مطالب علمی را آهسته و کم کم چنان در نظر من زنده و حقیقی میساخت که امکان نداشت آنچه بمن می آموخت از یاد ببرم.

کلاس درس ماهیچه در هوای آزاد بود زیرا در رختخانهائی را که از نور خورشید روشن بود بر خانه ترجیح میدادیم. تمام درسهای ابتدائی ام بر از هوای مخصوص درختستانها و رابعه صمفی برگهای سوزن مانند کاجها میباشد که با عطرا نگورهای وحشی بهم آمیخته است. در زیر سایه بر لطف درخت

لایه وحشی بود که بی بردم هر چیزی گویای نکته‌ای و درسی است. «من از زیبایی اشیاء بی به خاصیت و فایده آنها می‌بردم. «آری هر چیزی که می‌توانست زمزمه کند یا بصدا درآید یا آواز بخواند و یا بشکفتد و بروید در آموزش من سهمی داشت. قورباغه‌گان تیز آواز، زنجیره و سیرسیر که پاهایی که آنقدر در دستم می‌ماندند که ناراحتی‌شان فراموش می‌شد و آواز زیرونی مانند خود را سر میدادند، جوجه‌های کرکی کوچک و گلپای وحشی و شکوفه‌های زغال‌اخته و بنفشه صحرایی و درختان پر شکوفه. من باز شدن قوزه‌های پنبه را احساس میکردم و پوست نرم و کرکی آنها را با انگشت نوازش میدادم، آوای ملایم و زیدن باد را در شاخه‌ها و رشته‌های بلند ابریشمی ذرت حس می‌کردم. خوردن شکوفه آمیز کره اسب کوچک را هنگامی که در مرغزار و بر گرفته افسار بدهنش میزدیم، می‌شنیدم آه خدایا، نفس تند او را که بوی یونجه میداد چه خوب هنوز در خاطر دارم.

گاهی هنگام سپیده دم بر میخاستم و دزدانه با آنجا که شبم سنگین روی علفها و گل‌ها را پوشانده بود میرفتم. کم هستند کسانی که لذت فشار برك گل سرخ و یا حرکت دل انگیز و خفیف گل زنبق را که در نسیم صبحگاهی می‌لرزد احساس کرده باشند، گاهی حشره‌ها را در میان گلی که می‌کنند اسیر میکردم و آن نگاه صدای خفیف بالهای کوچک و پراکه از وحشت ناگهانی فشاری که از خارج بوی وارد آمده بود بهم می‌خورد، حس میکردم.

گردش دیگری که مورد علاقه‌ام بود گردش در میان درختان میوه در ماه خرداد، هنگامیکه میوه میرسید، بود. هلوهای کرک دار درشت دم‌دستم بود و چون نسیم شاد کننده تابستانی میوزید سیب‌ها بزرگتر یا می افتاد.

آه - باچه لذتی میوه‌ها را در پیش بندم جمع میکردم - گونه‌هایم را بیوست شفاف سبب که از حرارت آفتاب هنوز گرم بود میمالیدم و دوان دوان بطرف خانه بر میگشتم.

معلی که برای راه رفتن بسیار دوست میداشتیم کنار رودخانه تنسی، جامی بود که در زمان جنگهای داخلی امریکا سر باز پیاده کرده بودند. چه ساعات خوشی که کنار آن رودخانه بشادی بازی نکردیم و درس جغرافی نیاموختیم. از سنک ریزه سد میساختم، جزیره‌ها و دریاچه‌ها بنام میکردم و مسیر رودخانه می‌کنند، بازی میکردم و شاد بودم ولی هرگز در خواب هم نمیدیدم که همه آنها درس و مدرسه بود. باشکفتی به توضیحات میس سولیوان گوش میدادم که زمین کروی و عظیم را با کوههای آتش فشان و شهرهایی که زیر خاکستر مدفونند و رودخانه‌های عظیم یخ که در حرکتند و بسیاری مطالب شکفت انگیز دیگر شرح میداد. با گل نقشه‌های برجسته میساخت که من بتوانم رودخانه‌ها و جبال را حس کنم و با انگشت مسیر دره‌ها و رودها را بیابم. از این کار هم لذت می‌بردم، ولی تقسیم کره به قطب‌ها و مناطق مختلف، ذهن مرا بریشان میساخت و منم را می‌آزرد. ریسمانهایی که برای تقسیم کره زمین بکار میرفت و چوب نارنجی که شانه قطبها بود چنان حقیقی و زنده بنظر می‌آمدند که حتی امروز هم نام مناطق معتدله مرا بیاد داشته‌دایره‌هایی می‌اندازد و گمانم اگر کسی بخواهد میتواند بمن اثبات کند که خرسهای سفید واقعا از قطب شمال بالا میروند.

حساب تنها درسی بود که بآن علاقه‌ای نداشتم. من از ابتدا به علم اعداد بی علاقه بودم. میس سولیوان میکوشید که بکمک تسبیح و مهره‌هایی که دسته‌دسته برشته میکشید شمارش را بمن یاد بدهد. با مرتب کردن تعداد چوبهای مخصوصی جمع و تفریق را آموختم. ولی هرگز یاد ندارم که حوصله‌ام آنقدر بوده است که در یک نشست بیش از چند رقم جمع و تفریق کنم. همینکه چند رقم جمع و تفریق میکردم و جدا نم‌آسوده میشد که کار آنروز را از پیش برده‌ام، آنوقت بیدرنگ بیرون میرفتم تا همبازیهای خود را پیدا کنم.

باهمین وضع آمیخته با تفریح، حیوان‌شناسی و گیاه‌شناسی را نیز آموختم.

روزی آقایی بک مجموعه فسیل برای من فرستاد که شامل فسیل‌های دریایی و تکه‌های از سنک بود. جای پای برندگان روی آنها منقوش بود و همچنین یک تکه از درخت سرخس که بحال فسیل در آمده بود.

اینها کلید هائی بود که با آنها ذخائر دنیای ما قبل تاریخ را می توانستیم باز کنیم. با انگشتان لرزانی به توضیحات میس سولیوان درباره حیوانات دهشتناکی که اسامی رشت و مشکلی داشتند و روزی در جنگلهای اولیه پرسه میزده و شاخه های بزرگ درختهای کوه پیکر را برای سد جوع خرد میکرده اند و بالاخره در زمانهای ناملمومی میان مردابهای ترسناک جان سپرده بودند، گوش می کردم. مدت ها این موجودات حیرت انگیز در رؤیا مرا تعقیب میکردند و این دوران غم انگیز سابقه تاریکی برای زمان «حال» زمان حالیکه پراز مسرت آمیخته با آفتاب درخشان و گلها و پراز انعکاس صدای پای کره اسیم است - بود.

بار دیگر صدف حلزونی برایم آوردند و من بامسرت و اعجاب کودک خردسالی بمطالعه و آموختن طرز زندگی حلزون، که در درون صدف پیچ پیچ برای خود آشیانه ای ساخته، پرداختم. خیالات من این بود که چگونه در شبهای آرام، هنگامیکه کوچکترین نسیمی امواج را آشفته نمی کند، حلزون نهایی نواحی گرمسیری در «کشتی صدفی خود» روی اقیانوس هند در حرکت اند.

پس از آنکه درباره زندگی موجودات دریائی نکات بسیار جالبی آموختم و اینکه چگونه جانوران یک سلولی در میان موجهای شکننده، جزایر زیبای مرجانی اقیانوس آرام را بوجود می آورند و جانوران دیگر صخره های آهکی زمینهای بیشمار را بر پامی کنند دانستم معلم کتاب «حلزون مجوس» را برایم خواند و تشریح کرد که جریان ساخته شدن صدف حلزون مظهر رشد مغز انسانی است. همانطور که حلزون موادیکه در آب موجود است جذب میکند و صدف گردا گرد خود را بوجود می آورد، اطلاعاتی که مغز ما کم کم جمع آوری مینماید دستخوش تحولات مشابهی می گردد تا مر و اید اندیشه ها و افکار را پدید آورد.

باز هم نمو گیاهی بود که مانند کتابی برای درس خواندنم مفید واقع شد: ما گل سوسن خریدیم و آنرا در پنجره ای آفتابی قرار دادیم. دیری نگذشت که غنچه های ریز سبز بیرون زد. برکهای انگشت وارو نازک آن بتدریج باز شدند تا زیبایی ای که در دل نهفته داشته آشکار کنند. سبز باز شدن و شکفتن بتندی اما از روی نظم و قاعده پیش میرفت. همیشه یک غنچه از سایرین بزرگتر و زیباتر میشد و پوسته خارچی خود را با جلال و شکوه بیشتری کنار میزد، انگار که زیبایی ای که در لباس حریر نرم خفته بود میدانست که از بهشت ملکه سوسن ها انتخاب شده است حال آنکه خواهران جیانش باشر مساری در پوش سبز خود را رها میکردند؛ تا اینکه سر انجام تمام گیاه شاخه آویزی از جمال و زیبایی میکشت.

در آن ایام یازده بچه قورباغه را در ظرفی بلورین میان پنجره ای که پراز گیاه بود گذارده بودند. کشفیاتی که آنروز با اشتیاق می کردم بخوبی بیاد دارم. چه تفریحی می کردم هنگامیکه دستمرا در آن ظرف می بردم و بچه قورباغه ها باطراف پراکنده میشدند و از لای انگشتان من میخزیدند و فرار میکردند. روزی یکی از این بچه قورباغه ها که جاه طلب تر از سایرین بود از ظرف بلورین بیرون جهید و روی کف اطاق افتاد. مدتی طول کشید تا او را یافتیم اما نزدیک بموت شده بود. تنها نشانه ای که از حیات داشت تکان خفیف دمش بود. اما همینکه خود را میان عنصریکه حیاتش از آن بود یافت؛ مثل تیر به ته شیشه کریخت و مدتی بشنا کردن پرداخت. این بچه قورباغه بخارج جهیده و دنیا را دیده بود و اکنون دلخوش بود باینکه در دنیای شیشه ای خود زیر گل آویزان بماند و بمرحله تکامل قورباغگی خود برسد. بعد از آن به بر که بر گیاهی که در انتهای باغ بود نقل مکان کرد تا شبهای تابستان را از آوای حزین عاشقانه اش بر کند.

بدین گونه از زندگی درس می گرفتم. من در ابتدای کار در حقیقت جمبه کوچکی از استعداد بودم. و این معلم من بود که آن جمبه را گشود و استعدادها را توسعه بخشید. چون او می آمد همه چیز در اطراف من رایحه عشق و شادی میگرفت و پراز معنی میشد. هنوز هم کوچکترین فرصتی را برای نمایاندن زیباییهای دنیا بمن از دست نمیدهد و هرگز از کوشش خود برای شیرین تر و مفیدتر

کردن زندگی من نکاسته است.

نبوغ و همدردی بیدریغ و رفتار پر محبتش بود که سالهای اول تحصیل مرا آنهمه پر لطف و شیرین کرد. علتش نیز این بود که برای افزودن به معلومات من از هر فرصتی استفاده میکرد و هر گاه مجال می یافت و موضوع مناسبی در مسیر زندگی می جست بمن عرضه می کرد. این بود که در سهای من همیشه شیرین و مطبوع طعم بود. او میدانست که مغز کودک مانند جویبار کم عمقی است که شادی کنان بر بستر سنگی آموزش خود میرقصد و میرود و یک جا کلی و در جای دیگر گیاهی و آنطرف تر تکه ابری در خود منعکس میسازد. در این میان وی میکوشید که راهنمای مسیر حرکت ذهن و اندیشه من باشد. معتقد بود که مانند همان نهر ناچیز باید از جوی های کوهستانی و چشمه سارهای ناپید البریزش سازد تا برود خانه و سیبی تبدیل شود و بتواند در سطح آرایش نه تنها کوههای عظیم و سایه های درخشان درختان و آسمان آبی بلکه چهره زیبای گل کوچکی را نیز منعکس سازد.

هر معلمی می تواند طفل را به مدرسه بکشد ولی هر معلمی نمی تواند او را وادار بآموختن سازد. کودک با شادی کار نخواهد کرد مگر اینکه احساس کند که آزاد است. وی باید صبح چه هنگام کار یا استراحت این اطمینان را داشته باشد.

کودک باید لذت موفقیت و تلخی شکست را حس کند تا انجام وظایف را که برایش نامطلوب است بپذیرد و مصمم شود رقص کنان از میان تکالیف روزانه درس و مدرسه باشاهمت گذر نماید.

معلم من آنقدر بمن نزدیک است که کمتر بخود جدا از او می اندیشم. هرگز نمی توانم بگویم که اندنی که از زیباییهای جهان بردم و می برم تا چه حد ذاتی و تا چه حد مدیون او است. احساس میکنم که وجود او از من جدائی ناپذیر است و قدمهایی که در زندگی برداشته ام در رد پای او بوده است. هر چه خوب و پسندیده در وجود من باشد متعلق باوست. هر استعداد و الهام و شادی که در نهاد من باشد سر پرستی محبت آموزی در من بیدار کرده است.



اولین عید میلادی که میس سولیوان به توسکا میبیا آمد حادثه بزرگی محسوب میشد. هر یک از افراد خانواده هدیه های غیر منتظره ای برایم تهیه کرده بودند ولی کلاریکه بیشتر مایه شادی من شده بود تهیه هدیه برای دیگران بود که با کمک میس سولیوان انجام میدادم. رازیکه هدیه هارا احاطه کرده بود بیشتر بر مسرت خاطر و سرگرمی من می افزود. رفقایم با ذکر حرف اول نام هدیه شان سعی میکردند کنج کاوی مرا تخریک کنند و همینکه یک دو کلمه هجی میکردند سکوت اختیار میکردند تا خودم حدس بز نم هدیه چه بوده است. بکمک میس سولیوان این بازی حدس زدن هدیه هارا مکرر انجام دادیم و این کار بیش از هر درسی برای زبان من مفید بود. هر شب کنار آتش درخشان بخاری می نشستیم و بآن بازی مشغول میشدیم و هر چه شب عید نزدیکتر میشد بازی ماهیجان انگیز تر میگشت.

در شب عید بچه های شهر کوچک مادرخت نوئلشان را بر پا کردند و مرا هم دعوت کردند. در وسط اطلاق مدرسه درخت زیبائیکه انکار یک پارچه آتش بود زیر انوار لایمی میدرخشید و شاخه هایش پر از میوه های عجیب و غریب بود. این لحظه مسرتی مازوق تصور بمن داد. در وجد و جذبۀ خاصی دور درخت برقصیدن برداختم چون فهمیدم برای هر بچه ای هدیه ای مهیاست بسیار خوشحال شدم و مردم مهر بانیکه درخت را تهیه کرده بودند بمن اجازه دادند که هدیه هارا بصاحبانش بدهم. چنان در لذتیکه از این کار می بردم مستغرق بودم که هدیه های خودم فراموش شده بود. اما همینکه نوبت بمن رسید طاقتم برای اینکه هدیه هارا باز کنم و

عید واقعی شروع شود کاملاً طاق شده بود. من میدانستم که هدیه‌هایی که در دست داشتم آنهایی نبودند که رفقایم درباره آنها اشاره‌های خیال‌انگیزی کرده بودند. معلم هم می‌گفت هدیه‌هایی که در شرف گرفتن بودم از آنها که داشتم بهتر بود. با این همه راضی شدم که هدیه‌های درخت را قبول کنم و تصبیح برای هدیه‌های واقعی عید صبر نمایم.

آنشب بعد از اینکه جورابم را آویزان کردم مدتی بیدار در رختخواب ماندم ولی خودم را بخواب زدم که به بینم وقتی با بانوئل می‌آید چه میکند. بالاخره در حالی که عروسک و خرس سفیدی در بازوان داشتم بخواب رفتم. روز بعد این من بودم که بیش از هر کس برخاستم و با اولین «عید شما مبارک باشد» افراد خانواده را بیدار کردم نه تنها در جوراب بلکه هر جا قدم می‌گذاشتم هدیه‌هایی که برایم خریده بودند می‌یافتم جایی نبود که بروم و بسته‌ای نیابم. اما خوشحالی مرا عیدی معلم که یک قناری بود تکمیل میکرد.

این قناری که «تیم» نام داشت آنقدر اهلی بود که روی دستم می‌نشست و آب نبات می‌گرفت. میس سولیوان راه نگهداری از او را بمن آموخت. هر روز صبح بعد از ناشتایی تمیزش میکردم، آب نفسش را عوض مینوادم و فنجانهایش را از دانه پر می‌ساختم و مقداری علف خشک به تابش آویزان میکردم.

بکروز صبح که رفته بودم از چاه آب تازه برایش بیاورم و در نفس او را باز گذاشته بودم؛ در مراجعت دیدم که ناکهان گر به ای از داخل نفس فرار کرد. ابتدا نفهمیدم چه روی داد ولی همینکه دستم را داخل نفس کردم و بالهای لطیف و کوچک تیم دستهایم را نوازش نکرد و پنجه‌هایش انگشتم را نفشرد دانستم که آوازه خوان عزیز خود را دیگر نخواهم دید.

۹

واقعه مهم دیگری که برایم پیش آمد مسافرتی به بوستون در بهار ۱۸۸۸ بود. انکار که همین دیروز بود. چه خوب تهیه اسباب سفر و حرکت با تان معلم و مادرم و جریان مسافرت و بالاخره ورود به بوستون را بیاد دارم، این سفر چقدر با سفری که به بالتیمور کردم فرق داشت. دیگر من آن طفل عصبانی بیقراری نبودم که از همه متوقع باشم سر مرا گرم کنند. کنار میس سولیوان آرام نشسته و تمام حواسم متوجه او بود که آنچه را از پنجره قطار میدید: رودخانه زیبای تنسی و مزارع عظیم بنبوه و تپه‌ها و جنگلها و گروه خندان سیاه پوستانی که در ایستگاهها جمع شده بودند و مسافران دست تکان میدادند و شیرینی و خوردنیهای لذیذ از شیشه قطار تقدیم مسافران میکردند، برایم تعریف کند. در صندلی مقابلم عروسکم «نانسی» بالباس چیت راه راه و کلاه لبه دار تابستانی اش نشسته و بادو چشم شیشه ای اش بمن نگاه میکرد. گاهی که مجذوب تعریفهای میس سولیوان نبودم بیاد وجود نانسی می افتادم و او را در بنام می‌گرفتم، اما گاهی خود را تسلیم میدادم باینکه نانسی خواب است و بدین ترتیب غفلت خود را از وی توجیه میکردم.

چون فرصتی پیش نخواهد آمد که دگر بار از نانسی یاد کنم بهتر است که در اینجا تجربه غمناکی که بعد از ورود به بوستون گریبانگیر وی شد نقل کنم. لباس نانسی از بقایای کلوچه‌های گلی که باو خورانده بودم، ووی هیچوقت علاقه‌ای بخوردن آنها نشان نمیداد، کثیف شده بود. رختشوی موسسه بر کبز پنهانی او را برد تا تمیزش کند و اینکار البته برای نانسی تحمل ناپذیر بود زیرا بار دیگر بیکه او را دیدم یک مشت بنبوه بدون شکل از وی مانده بود. البته اگر بخاطر چشمهای شیشه‌ای اش که مرا با سرزنش مینگر بستند نبود او را نمی‌شناختم.

همچنانکه قطار در ایستگاه وارد می‌شد انکار که داستان پریان بحقیقت می‌گرایید «روزی روزگاری» رسیده بود «کشوری بود در دیارهای دور» همینجا بود.

هنوز از رسیدن ما به مؤسسه پرکیز که مخصوص کورها بود مدتی نگذشته بود که با اطفال کور آنجا آشنا شدم شادی مرا حدی نبود چون دریافتم که الفبائی که آنها بکار می‌برند عیناً مانند الفبای من است. چه لذتی بالا تر از اینکه با بچه‌ها بزبان خود صحبت کنم! تا آنوقت من مانند بیگانه‌ای بودم که توسط مترجم با دیگران صحبت می‌کند ولی در مدرسه ای که «لورا بریجان» رادرس داده بود حس می‌کردم که به وطن خود آمده‌ام. مدتی طول کشید تا دریافتم که رفقای کوچک من نیز کور هستند من میدانستم که نمی‌توانم به بینم اما بنظر من ممکن نبود که تمام آن اطفال آرزومند و دوست داشتنی که دور من جمع شده بودند و در شادمانی ام شرکت می‌کردند نیز کور باشند. هنگامیکه مشاهده نمودم آنها نیز برای صحبت با من دستشان را روی دستم می‌گذاشتند و با انگشت کتاب می‌خواندند! احساس در دوالمی کردم که هنوز در خاطر من هست. اگر چه قبلاً درباره آن اطفال با من صحبت کرده بودند و من خود از محرومیت‌های خویش اطلاع داشتم، مگر این‌ها بطور مبهمی می‌اندیشیدم که چون آنها گوش داشتند می‌بایستی از نعمت «بینائی دیگری» برخوردار باشند و انتظار نداشتم که آن‌همه کودک بینوائی که از این نعمت گرانها محرومند به بینم اما این کودکان کور آقا در شاد و راضی بودند که من درد خود را در لذت مصاحبت ایشان از یاد بردم.

یکروز بیشتر از بودن من در نزد کودکان کور نگذشته بود که محیط جدید را مانند منزل خودمان دانستم و همان‌طور که روز‌های یکی پس از دیگری بسرعت سپری میشد آرزومندان از تجربه‌ای پر لذت بتجربه‌ای پر لذت دیگری مینگریستم. نمی‌توانستم بخودم بقولانم که غیر از بوستون دنیای دیگری هم وجود دارد و بنظر می‌آمد که این شهر آغاز و انجام خلقت است.

در بوستون که بودیم به بانکر هیل رفتیم و برای اولین بار بود که درس تاریخ را شروع کردیم داستان مردان شجاعیکه در همان مکان جنگیده بودند مرا بهیجان می‌آورد. از مجسمه یاد بودیکه بنام شهدا برپا کرده‌اند بالا می‌رفتیم و چون پله‌ها را یکی بعد از دیگری می‌پیمویم باشکفتی از خود می‌پرسیدم که آیا سربازان نیز از این ارتفاعات بسوی دشمنان تیراندازی می‌کرده‌اند!

روز بعد با فایق به بلیموت رفتیم. این اولین مسافرت من در اقیانوس و با کشتی بخار بود. سفر با کشتی چه قدر پر جوش و خروش و زنده بود. غرش و لرزش موتور کشتی را نتندی پنداشتم و بگریه افتادم. ترسم از این بود که مبادا باران بگیرد و نتوانیم در هوای آزاد به بیک نیک برویم. آنچه که بیشتر از هر چیز نظر مرا جلب کرد تخته‌سنگی بود که زائران و مهاجرین اولیه روی آن پیاده شده بودند: آن سنگ را می‌توانستم با دست لمس کنم و شاید باین دلیل بود که حس می‌کردم داستان پراز درد و رنج و پر کوشش مهاجرین حقیقی است. بارها نمونه‌ی سنگی این تخته‌سنگ را که یکی از دوستان بمن هدیه کرده بود در دست می‌گرفتم و آن‌ها را شکافی که عدد ۱۶۲۰ در آن حک شده با انگشت لمس می‌کردم و آنچه را درباره‌ی داستان شکفت انگیز مهاجرین میدانستم در خیال خود زنده می‌کردم.

چه قدر تصور کودکانم از جلال و شکوهی که همراه داستان مبارزه‌های این مردمان بوده است روشن و درخشان میگشت. در نظر من این مردمان شجاعترین و بلند همت‌ترین کسانی بودند که تا بحال برای یافتن مأوای جدیدی بر زمین، تازه‌ای قدم گذاشته‌اند. فکر می‌کردم که آنها آرزومند آزادی برای خود و هموعان خود بوده‌اند اما سال‌های بعد که از کارهای ناشایست آنها اطلاع یافتیم کارهاییکه لرزش شومش در دل همه ما احساس میشود، (حتی هنگامیکه به شهامت و فعالیتیکه کشور ما را زیبا کرده‌اند فخر می‌کنیم) متعجب و ناراحت می‌شدم.

ما بین دوستانی که در بوستون پیدا کردم آقای ویلیام اندیکوت و دخترش بودند. مهربانی‌هایی که در حق من کردند دانه‌هایی بود که بعدها خاطرات خوش از آنها رست. روزی برای دیدن آنها بخانه‌شان که در مزارع بورلی بود رفتیم. باغ بزرگ پر گل و سگ‌هایشان لثوی کوه بیکرو فرتیس و مومعه که با استقبال ما آمدند و اسپشان می‌رود که سرش را بیدن من مالید تا حبه قندی

بگیرد همه و همه خوب بیادم مانده اند. ساحلی که در آن نزدیکی بود من برای اولین بار روی ماسه‌هایش بازی کردم نیز بطور برجسته‌ای دریادم زنده مانده است. ماسه‌های آنجا سخت و صاف بود و بسیار باشنهای ساحل بروستر که وارفته و تیز و پراز صدف است فرق داشت. آقای اندیکوت برایم تعریف میکرد که کشتیهای بزرگیکه عازم اروپا هستند از آن محل می گذرند بعد از آن یارها آقای اندیکوت را دیدم و هر بار مهربانیش بمن بیشتر بود. در واقع هر گاه که بوستون را شهر قلوب مهربان می نامیدم، بیاد او بودم.

۱۰

قبل از اینکه تعطیلات تابستانی موسسه برکیز شروع شود قرار گذاشته بودند که من و میس سولیوان تعطیلاتمان را در بروستر منزل دوست عزیزمان خانم هاپکیز بگذرانیم. من از شادی سراز پای نمی شناختم، زیرا در انتظار خوشیهایی بودم که داستانهای شگفت انگیزی که درباره دریا شنیده بودم در بر داشت.

برجسته ترین خاطرات من از آن تابستان، اقیانوس است من همیشه در داخل کشور و دراز دریازیسته بودم و راجعه هوای دریا را استشمام نکرده بودم، اما کتاب بزرگی بنام «دنیای ما» خوانده بودم که دریا را چنان شرح میداد که مرادچار شکفتی نموده و این آرزو را بر انگیخته بود که دریای بیکران را لمس کنم و غرش طوفان را احساس نمایم. بنابراین وقتی فهمیدم که رویایم حقیقت می یابد قلب کوچکم از هیجان آرزومندان ای بطیش افتاد.

هنوز کاملاً لباس شنا را بر تن نکرده بودم که روی ماسه‌های گرم پریدم و بدون کوچکترین اندیشه ترسی خود را بآب خنک زدم. بالا و پائین رفتن امواج دریا کاملاً برایم محسوس بود. جنبش امیدبخش دریا وجود مرا از لذت بیکرانی بلرزه میانداخت. ناکهان حالت شوق من تبدیل بو حشت گردید زیرا پایم بسنگی خورد و موج آبی روی سرم ریخت. دستهایم را بلند کردم تا بهر چه برسد آویزان بشوم ولی جز علف دریا و امواج چیزی بدستم نیامد. تمامی تقلاهای دیوانه وار من بیهوده بود. امواج گوئی که بامن بازی میکردند و شادی کنان مرا از آغوشی باغوش دیگر می افکنده. آه چه وحشتی! زمین سخت و گرمی، از زیر پایم لغزیده و همه چیز از حیات و هوا و حرارت و عشق از آن عنصر عجیب که همه جا را فرا گرفته بود، تهی شده بود. بالاخره مانند اینکه دریاز باز یچه تازه خود خسته شده باشد مرا بساحل انداخت، و لحظه ای بعد خود را در آغوش معلم یافتم. آه که چه لذت و استراحتی در آغوش پر مهر او حس کردم. همینکه توانستم از چنگ وحشتیکه سرا پایم را گرفته بودرها شوم اولین سئوالم این بود «چه کسی نمک در این آب ریخته است؟»

بعد از این اولین تجربه ام در دریا، یکی از بزرگترین تفریحاتم این بود که لباس شنا بر تن روی تخته سنگی کنار دریا به نشینم و موجهائی را که یکی بعد از دیگری بر تخته سنگها هجوم می آوردند و خود را شلاق واد بان میزنند و قطرات آب بروی من می پراکنند، حس کنم در آن لحظات صدای بهم خوردن سنگریزه های ته آب را که با هجوم موج سهمگین بهم میخوردند حس میکردم، گوئی که تمام ساحل از فشار حمله امواج شکاف بر میداشت و فضا از ضربات مداوم آن صدا در میآمد. امواج شکننده که بجلو میآمدند به عقب بر میگشتند تا برای حمله تظیم تری خود را آماده کنند و من ترسان و در عین حال مجذوب بسنگ می چسبیدم و دوباره ضربات و غرش دریای خشمگین را حس میکردم.

هیچوقت نتوانستم آنقدر که میخواستم لب دریا بمانم. طعم هوای پاک و دست نخورده دریا چون اندیشه خنک و آرامش بخشی بود. صدفها و ریگها و خزه‌ها با موجودات کوچکی که در دامان

می‌پروراندند هرگز جذبه و شوق خود را برای من از دست نمی‌دادند. روزی میس سولیوان توجه مرا به شئی عجیبی که هنگام آفتاب دادن خود در آبهای کم عمق دستگیر کرده بود جلب کرد. این شئی یکنوع خرچنگ عظیم دریائی و اولین خرچنگی بود که دیده بودم. دلم بحالش سوخت و فکر میکردم چه عجیب است که این حیوان خانه خود را بدوش میکشد. ناکهان بذهنم گذشت که آنرا اهلی و دست آموز کنم. بلا فاصله باهر دودست دمس را گرفتم و بساحل کشیدم. اینکار دشوار بسیار مایه لذت شد زیرا جسمش آنقدر سنگین بود که تمام قوایم را برای کشیدن این مسافت نیم کیلو متر مصرف کردم. میس سولیوان راحات نگذاشتم تا آنرا در کودالی که نزدیک چاه آب بود مطمئن بودم در آنجا در امان خواهد ماند گذاشت. امروز بعد که سرکودال رفتم افسوس که اثری از آن برجای نمانده بود. هیچکس نمیدانست که کجا و چگونه رفته بود. در ابتدا بسیار مغموم شدم ولی کم کم دریافتم که با زور حیوان بی زبان بدبخت را از محیط زندگی خود در آوردن و محبوس کردن از مهربانی و عقل دور است، و بعد از مدتی از فکر اینکه حیوان دوباره بدریا برگشته است شاد شدم.



در پائیز با خاطرات خوشی بسوی خانه جنوبی ام برگشتم. چون بسر شمالی ام اندیشه میکنم از غنا و تنوعی که در آن بود بشگفتی میآیم و بنظرم میرسد که آن سفر ابتدای همه چیز بوده است. گنجینه‌های یک دنیای نوزبیا پیش بایم قرار داشت و من در هر نوبت از دانش و لذایت آن برخوردار میشدم. من در وجود همه چیز زندگی کردم؛ لحظه‌ای آرام نبودم؛ زندگی ام مانند آن حشراتیکه در طی روز جنبش زندگی در میآیند بر حرکت و جنبش بود. با مردم بسیاری که توسط انگشت بامن حرف میزدند ملاقات کردم
شکافهای خشک و بی تریکه بین مغز من و دیگران وجود داشت اکنون مانند بل سرخ
پراز شکوفه کشته بود.

با بزرا با خانوادهم در کلبه تابستانی مان؛ در کوههای اطراف که بیست کیلو متر تا توسکا بیبا فاصله داشت بسر بردم. این محل را فرن کواری یعنی «میدان سنک» می نامیدند زیرا در نزدیکی آنجا معدن سنک آهکی قرار داشت که مدتها بود متروک مانده بود. سه نهر شاد از صخره های مجاور سرچشمه میگرفتند و جست و خیز کنان و خندان از فراز سنگهایی که راه بر آنها می بست میگذشتند در پاره ای نقاط سرخسهای سبز سنگهای آهکی رامی پوشاندند و در پاره ای نقاط راه بر نهرهای بستند سایر قسمتهای کوهها را جنکل انبوهی پوشانده بود. در اینجا بلوطهای کهن و خرما لو و درختان باشکوه همیشه بهاری پیدا میشدند که ساقه هایشان مانند ستونهایی که از خزه پوشیده شده باشد بنظر میرسید و از شاخه های آنها ساقهای عشقه و پیچک بالا رفته عطر مست کننده و فریبنده گلهایشان تا هر گوشه و روزن اعماق جنکل نفوذ نموده بود. در پاره ای نقاط شاخه های درختان مو که از درختی بدخت دیگر کشیده شده بود آلاچیق هایی تشکیل میداد که همیشه پراز پروانه و حشرات آواز خوان بود. چه لذتی داشت هنگامیکه عصرها خود را در این جنگلهای انبوه و سبز بدست تقدیر می سپردم و رایحه خنک و دلپذیریکه غروب آفتاب از زمین بر میخواست استشمام میکردم.

کلبه ما تقریباً بشکل چادری در قلعه تپه ای پراز بلوط و کاج ساخته شده بود. اطاقهای کوچک آن در دو طرف راهروی درازی قرار داشت. در اطراف آن ایوانی بود که باد کوهستانی، شیرین ترین رایحه می را که از چوب تر بر میخواست با خود با آنجا می آورد. بیشتر اوقات و قنمان در این ایوان میگذشت زیرا در ها، اینجا بازی میکردیم، کار میکردیم و غذا میخوردیم. در پشت کلبه درخت عظیمی وجود داشت

که پله هادر اطرافش بنا شده بود و درختان مقابل کلبه آقدر بایوان نزدیک بود، که من میتوانستم آنها را لمس کنم و باد را که شاخه هایشان را می لرزاند و یا بر کپه هاییکه طوفان پائیزی بزمن میریخت احساس نمایم.

در «فرن کواری» مهمانان زیادی بدیدن مامی آمدند. شبها مردان دور آتش می نشستند و اوقات خود را با بازی ورق یا صحبت و بازی میگذراندند. داستانهای از شجاعتهای خود در شکار میگفتند که من بعد از شنیدن با خود میگویم که نه شیرونه بیرونه خرس و نه هیچ یک از حیوانات زورمند جنگل یارای مقاومت در برابر اینان ندارند.

مثلا از پرندگان که شکار کرده ماهیانی که از آب گرفته، مرغابیها و بوقلمونهای وحشی ای که باتیر زده، ماهی قزل آلائی که بدام انداخته، زوباهی که با حیل اسیر کرده، آهوئی که در فرار گرفته بودند صحبت میکردند. چون شب از نیمه می گذشت از هم جدا میشدند خدا حافظی شان «فردا در شکارگاه همدیگر رامیبینیم» بود. مردان بیرون اطاق، در راهرو می خوابیدند و من میتوانستم نفس عمیق سکما و شکارچیان را که روی رختخوابهای خود خوابیده بودند حس کنم.

سپیده دم بوی قهوه و صدای چکاچاک اسلحه و راه رفتن پنهان مردها که بخود نوید میدادند که روز خوشی در پیش خواهند داشت مرا از خواب بیدار میکرد پای کوبیدن اسبهارانیز میتوانستم حس کنم، اسبهای که مردان از شهر به همراه آورده و زیر درختها بسته بودند و شب همه شب سرپامی ایستادند و شبیه میکشیدند و برای حرکت فردا بقراری میکردند. بالاخره شکارچیان بر اسبها سوار میشدند و چنانکه یک آواز قدیمی حکایت میکند با صدای زنگ و از حرکت افسارها و صدای ضربات شلاقها و فریاد سگهای تازی که در جلومیدویدند دور میشدند و قهرمانان شکارچی هم با سرو صدای مخصوص سوار کاران بدنبال آنها ناپدید می گشتند.

زودیک ظهر مشغول تهیه غذا برای نهار میشدیم آتشی در دل چاله عمیقی روشن میکردیم. چهارچوبی روی آن می گذاشتیم و گوشت را با آن می آویختیم و کرهای سیاه پوست دور آتش می نشستند. وحشرات را با شاخه های بلند از اطراف گوشت بریان دور میکردند. بوی مطبوع کباب اشتهای مرا طوری تحریک میکرد که مدتی قبل از اینکه میز حاضر شود گرسنه میشدم.

هنگامیکه آمد و شد و هیجان مقدمات نهار باعلا درجه خود رسیده بود شکارچیان دو بدو و سه به سه ازدور پدیدار میشدند. مردان عرق ریزان و خسته، اسبان کف براب آورده و تازیها کوفته و افسرده بودند و از شکار اصلا خبری نبود. هر کدام از شکارچیان می گفتند که غزالی بچشمشان آمده و حتی به تیررس هم رسیده اما با وجود نشانه گیری دقیق قبل از اینکه ماشه تفنگ بحرکت درآید آهو ناپدید شده بوده است. آنان مانند پسر بچه ای بودند که می گفت چیزی نمانده بود خرگوش را بگیرد، ولی بعد معلوم شد فقط جای پای خرگوش را دیده بوده است. باری دیری نمی پائید که رفقا دلشکی خود را فراموش میکردند و بر سر میز، نه برای گوشت آهو، بلکه برای خوردن گوشت گوساله و خوک بریان، می نشستند.

در یکی از تابستانها من کره اسبم را در «فرن کواری» همراه داشتم. اسم او را «زیبای سیاه» گذارده بودم زیرا کتابی باین نام تازه خوانده بودم و الحق که این بسیار برازنده بود زیرا پوستش مشکی براق بود و ستاره سفیدی در پیشانی داشت. ساعتی بسیار شاد را بر پشت این حیوان گذراندم. گاهی که فرصت مناسبی پیش می آمد معلم افسار او را میگرد و اسب مرا برداشته بمیل خودش میگردید و یا جایی ایستاده در غلفها می چربید و یا برک درختی را که در اطراف جاده روئیده بود ناخنک میزد.

روزهاییکه حال سوار شدن نداشتم با معلم بولگردی در جنگل می برداشتم و خود را در میان درختان و عشقه ها رها می نمودیم و بدون مقصد از راههاییکه گاوها و اسبهارفته بودند میرفتیم.



دسته‌های هلمن کلر حساس‌ترین و نیرومندترین وسیله ارتباطی با دنیای خارج است

آ... آ... تلفظ میکردم حتی ادای این کلمات هم بتدریج نامفهوم تر میشد تا اینکه میس سولیوان شروع بتدریس من کرد. تنها پس از آنکه صحبت کردن با دست را (با انگشت هجی کردن. مترجم) آموختم از استعمال این کلمه خود داری کردم. مدتها بود که میدانستم اطرافیان من برای انتقال افکار خود وسیله ای غیر از آنچه من داشتم بکار میبردند. و حتی قبل از اینکه بدانم که طفل کور را نیز سخن گفتن می توان آموخت حس میکردم که وسیله مکالمه من با مردم ناقص و غیر رضایتبخش بود. کسبیکه فقط به الفبای دستی بستگی دارد و همیشه از یک حس محدودیت و کمی وسعت زبان ناراحت است. احساس این محدودیت مرا آزار میداد و آرزوی ناراحت کننده جبران این نقص پریشانم میکرد. افکارم مانند پرنده ای که بر میخیزد و بالهای خود را برخلاف وزش باد میکشاند اوج میگرفت میکوشیدم و مصرا نه لبها و صدا بم را بکار می انداختم. دوستانم این تمایل مرا ترغیب نمی کردند زیرا می ترسیدند که با و میدی رو برو شوم. مهمانها من اصرار می کردند تا اینکه واقعه ای رخ داد که این سد عظیم را شکست و آن شنیدن داستان «رایتهیلد کانا» بود.

رسال ۱۸۹۰ خانم لامسون که یکی از معلمان او را بر بچمان بود و اخیرا از سفر نروژ و سوئد برگشته بود بدیدن من آمد و اطلاع داد که دختر کوچک کرو کوری را در نروژ سخن گفتن آموخته اند. خانم لامسون گفتگویش در اینباره تمام نشده بود که من خود را در تب و تاب اشتیاقی سوزنده حس کردم. منمهم مصمم شدم که سخن گفتن بیاموزم تا روزیکه معلم مرا برای مشاوره نزد ماداموازل سارا فولر رئیس مدرسه هوراسمان برد آرام نکر فتم. این خانم عزیز دلبند خودش آموزش مرا پذیرفت و ما در تاریخ ۲۶ مارس ۱۸۹۰ آغاز به کار کردیم.

روش ماده وازل فولر این بود: دستم را بر می روی صورت خودش میکشید و میگذاشت که حرکات و موقعیت زبان و لبهاش را هنگام صحبت کردن احساس کنم. آن چنان بتقلید حرکات اشتیاق داشتم که در ظرف شش ساعت شش جز و از اجزای سخن را یعنی م. پ. آ. س. ت. ی را آموختم. ماداموازل فولر در روز ۱۶م درس بن آموخت شادی و شگفتی ای که از گفتن یک جمله تمام برای اولین بار بن دست داد هرگز یادم نمی رود. این جمله این بود «هوا گرم است» درست است که بیانم شکسته و بالکنت بود ولی معنی سخن انسانی بود. روانم که توانائی تازه ای یافته بود از زندان رها شد و بکمک همان بیان شکسته و نامألوف بسرزمین دانش و ایمان بشری دست یافت.

هیچ کودک کریمه از روی اشتیاق کوشش به بیان سخنی کند که هرگز نشنیده - کوشش بشکستن زندان خاموشی که نوای عشق، نغمه پرندگان و آهنگ موسیقی در آن رخنه نکرده باشد - نمی تواند شادی و اعجابی را که از بیان اولین جمله نصیبش میکرد فراموش کند. فقط چنین کسی قادر است شور و راهنگامی که با عروسکهایم: بادپرختان، سنکها، پرندگان و حیوانات بیزبان گفتگو میکردم و خواهرم بصدایم جواب میگفت و نزد می آمد و با سگهایم فرمانم را اطاعت میکردند، احساس نماید. چه موهبتی که شخص بتواند بکمک کلمات پرانی که نیازی به ترجمه و تفسیر نداشته باشد با دیگران سخن بگوید، چون سخن می گفتم افکار مسرت انگیزی از بیاناتم پرواز میکرد که شاید بسختی میتوانست از لای انگشتانم، هنگام صحبت با انگشتها، بخارج برآورد.

اما نباید تصور شود که در این مدت کم توانستم کاملاً مکالمه کنم. بلکه تنها اجزای سخن را آموخته بودم میس فولر و میس سولیوان حرفهای مرا می فهمیدند ولی دیگران از صد کلمه بیش از یک کلمه نمی توانستند بفهمند.

و نیز صحیح نیست اگر گفته شود که بقیه کار را خودم با انجام رساندم. اگر بکمک نبوغ و پشتکار و فداکاری میس سولیوان نبود هرگز نمی توانستم سخن گفتن طبیعی را بیاموزم. در وهله اول شب و روز در این راه جان گندم تا توانستم حرفهای خود مرا به نزدیک ترین دوستانم حالی کنم و در وهله دوم همیشه به کمک میس سولیوان نیازمند بودم تا هر صد ارادش بیان کنم و صداهای مختلف را از کلمات مختلف بیان

کنم. حتی امروز هر کلمه ای را که غلط تلفظ کنم وی فوراً تصحیح میکند .

مریجان کرها هم می توانند معنای گفتار مرا حس کنند و تنها ایشان قادرند که مشکلات خاصی را که من با آنها روبرو بودم درک نمایند. در خواندن لبهای معلم تنها اتکابم انگشتانم بودند . برای درک ارتعاشات گلو و حرکات دهان و حالات صورت حس لامسه را که اغلب با شتاب می افتاد بکار می انداختم. در این هنگام ناچار بودم که کلمه را بارها بلکه گاهی ساعتها تکرار و تمرین کنم که صدای صحیح از گلویم بیرون بیاید. کار تمرین، تمرین و باز هم تمرین بود . نوبیدی و خستگی مکرر بسراغم می آمد ولی روز بعد اندیشه برکشت بخانه و نمایش کشفیات تازه ام بعزیزانم مرا به پیش میراند و با شقیاق به سرت آنها هنگام برخورد با خود مشاهده توانائی جدیدم، می نگریم .

اندیشه ای که نیرومندتر از همه مشکلات بود این بود: «خواهرم اکنون مراد درک خواهد کرد» با وجود ضعف با خود میگفتم: «دیگر لال نیستم» لذت برخورد با مادرم و صحبت با او و شنیدن صدای او از راه لمس لبهایش هر گونه افسردگی را از خاطر می زدود. کشف اینکه حرف زدن چه قدر از هجی کردن با انگشتان آسانتر است مرا بشکفتی میانداخت اکنون بکار بردن طریقه مکالمه با انگشتان را بکار افکنده ام ولی میس سولیوان و چند تن از دوستان نزدیکم هنوز آنرا بکار می برند زیرا آسان تر و سریع تر از «خواندن لب» است .

بهر است هم اکنون کمی درباره الفبای دستی که کسانی که ما را نمی شناسند به تعجب انداخته ، توضیح بدهم . کسیکه برای کتاب میخواند یا صحبت میکند بتوسط الفبای دستی که معمول بین کرهاست مطالب را در دستم هجی میکند . من دستم را ملایم بنحویکه مانع حرکات دست گوینده نشود در دست او میگذارم . وضعیت دست همانقدر که برای دیدن سهل است برای لمس کردن نیز آسان است. اکنون من کلمات را یک یک نمیخوانم همانطور که شما هم در خواندن آنها را جدا جدا هجی نمیکنید . تمرین مداوم انگشتان را نرم میسازد بعضی از دوستان من بسرعتیکه یک ماشین نویس ماشین میکند با انگشتان شان با من حرف میزنند هجی کردن با انگشت به آسانی نوشتن است .

چون بر از سخن گفتن آشنا شدم بی صبرانه در انتظار برگشتن بخانه بودم . بالاخره شادترین لحظات زندگی ام فرارسید. در تمام طول سفر با میس سولیوان صحبت میکردم و قصداً این عمل فقط صحبت کردن نبود بلکه میخواستم تالحتظه آخر تمرین کرده باشم . تقریباً پیش از آنکه متوجه شوم قطار در ایستگاه توس کامبیا ایستاد و تمام افراد خانواده روی سکو در انتظار ایستاده بودند .

اکنون که آن منظره را بیاد می آورم چشمانم پر از اشک میشود : مادرم مرا بسینه خود می فشرد و در آن حال که از شوق می لرزید و قادر بسخن گفتن نبود هر کلمه ای را که ادامی کردم بجان می شنید . خواهرم دستم را گرفته می بوسید و رقص کنان دورم میگردید و پدرم غرور و محبت خود را با سکوت اظهار میکرد. گوئی که پیشگویی ایزائیا پیامبر یهود درباره ام صدق می کرد که: «کوهها و تپه ها در پیش تو به آواز در خواهند آمد و تمامی درختان مزرعه با یکو بی و دست افشانی خواهند کرد .»

در زمستان سال ۱۸۹۲ ابرسیاهی آسمان شفاف کودکی مرا تیره کرد . شادی قلب مرا ترک گفت و مدت های مدید در شك و اضطراب و ترس می زیستم . کتاب جاذبه اش را برایم از دست داد و حتی امروز خاطرات آن روزهای وحشت بار روحم را منجمد میکند . داستان کوچکی که بنام «پادشاه یخ » نوشته و برای موسسه برکیز فرستاده بودم ریشه این گرفتاری بود. برای اینکه موضوع زاروشن کنم و هم برای اینکه در حق معلم و خودم بی انصافی نکرده باشم ناچارم نکاتی را که مربوط باین واقعه

است بیان کنم.

این داستانرا در پائیز سالیکه سخن گفتن آموخته بودم در خانه پدری نوشتم . خانواده ما آن سال بیش از معمول در «فرن کواری» ماندند . وقتی که هنوز آنجا بودیم ، میس سولیوان زیباییهای برک پائیزی را برایم شرح میداد . بیانات او خاطره داستانی را که می بایستی قبلابرایم خوانده باشند و در ضمیرمان مانده بود زنده کرد .

بخیالم که بقول بچه ها «قصه ای ساخته ام» لذا نشستم تا قبل از اینکه افکارم ناپدید شود آنرا بنویسم . اندیشه سیال بود و بروانی می گذشت و من از انشاء آن لذت می بردم همانطوری که جملات را یکی بعد از دیگری می اندیشیدم . کلمات و صورت اشیاء برنوک انگشتانم جاری میشد و من آنها را بر لوح می نوشتم . اگر اکنون کلمات و صورت اشیاء بدون کوشش خاصی در نظرم بیابند بی شک علامت آنست که محصول مفز خودم نبوده بلکه افکار سرگردانی هستند که با نهایت افسوس بدورشان می افکنم . در آن هنگام هر چه می خواندم با اشتیاق جذب میکردم بدون اینکه به اصالت و تصنیف آن فکر کنم و حتی امروز نمی توانم کاملاً حد فاصل بین افکار خود و آنهایی را که در کتابها میخوانم بطور دقیق روشن نمایم . گمانم علت این امر آنستکه تاثراتم اغلب بوسیله چشمان و گوشهای دیگران بمن منتقل میشود .

چون نوشتن داستان تمام شد آنرا برای معلم خواندم و اکنون لذت خود را از جمله های زیبایی که بکار برده بودم و ناراحتی ام را هنگامی که معلم سختم را قطع می کرده تا تلفظی را تصحیح کند بروشنی بیاد می آورم . سرشام داستان برای اهل خانه خوانده شد و همه از اینکه من به آن زیبایی می توانستم بنویسم بمتعجب در آمدند . یسکی از من پرسید که آیا آن داستانرا در کتابسی خوانده ام یا نه .

این سؤال مرا خیلی متعجب ساخت زیرا کوچکترین خاطره ای که دلالت کند بر آنکه آنرا در جایی خوانده باشم نداشتم .

گفتم: « خیر این داستان خود من است و آنرا خودم برای آقای آناگنوس نوشته ام.»

لذا آنرا با کنویس کرده بعنوان هدیه روز تولدش فرستادم . پیشنهاد شد که نام داستان را که «برک پائیزی» بوده به «پادشاه یخ» تغییر دهم و من هم اینکار را کردم . داستان کوچک را خودم به پستخانه بردم و کوئی که در هوا راه می پیمودم . در آنروز کمتر تصور می کردم . که آن هدیه چه مکافاتنی برایم بیار خواهد آورد .

آقای آناگنوس آنرا خیلی پسندید و در یکی از گزارشهای مؤسسه برکیز چاپ کرد . اینجا دیگر خود را در اوج شادکامی حس می کردم که بعداً از آنجا باسر بزمین فرود آمدم . مدتی از رفتن بمن به بوستون نگذشته بود که معلوم شد داستانی شبیه « پادشاه یخ» بنام «پریان یخ» قبل از تولد من بقلم خانم مارگارت کابنی در کتابی بنام « پرندة کوچک و دوستانش» منتشر شده بوده است . این دو داستان از حیث موضوع و اندیشه چنان بهم شبیه بودند که آشکار شد داستان ویرا برای من خوانده اند و من نوشته او را باصطلاح «دزدیده» ام . درک این موضوع برای من دشوار بود ولی چون فهمیدم متعجب و غمگین شدم . هیچ کودکی جام زهری باین تلخی ننوشیده است . آبرو و حیثیت خود را بیاد رفته میدانستم ، آنهایی را که بیشتر از هر چیز عزیز میدانستم به شک و تردید و ادا داشته بودم . مهبذا چطور این واقعه روی داده بود؟

مفزم را در جستجوی داستانی که درباره یخ باشد و من قبل از «پادشاه یخ» خوانده باشم بریشان وخسته کردم ولی جز نوبسنده ای بنام جک فر است (۱) و یک شعر مربوط به بچه ها بنام

« غرائب یخ » چیزی بخاطرم نیامد و در این باره اطمینان داشتم که در انشاء خود این موضوع را بکار نبرده بودم.

آقای آناکنوس گرچه ابتدا ناراحت شده بود ولی ظاهراً ادعای مرا باور می‌کرد. وی نسبت بن مردی بسیار مهربان و بامحبت بود.

برای مدت کمی نقاب رنج از روحم برداشته شد. برای خوشحالی او منمهم بدحالی خود را پنهان می‌کردم و کوشش مینمودم که برای جشن تولد او اشنگتون که مدت کمی بعد از شنیدن خبر غم انگیز فرا میرسید هرچه میتوانم خود را بیشتر زیبا جلوه‌دهم.

در بالماسکه ای که دخترهای کور میدادند قرار بود الهه کشاورزی بشوم. چه خوب مادوتهای مجللی که بدورم پیچیده بودند و برکهای درختان پائیزی که تاچوار روی سرم قرار داشتند و میوه و غلاتی که جلوی پا و در دستم بود بخاطر دارم و آن اضطراب و ناراحتی که در زیر نقاب شادی جشن دلم را غمگین میساخت بیادم مانده.

شب قبل از جشن یکی از معلم‌های مؤسسه سئوالی درباره بادشاه یخ ازمین کرده بود و من جواب داده بودم که میس سولیوان درباره جک فراست و داستانهای شیرین برایم صحبت کرده بوده است. در آنچه من گفته بودم شاید مطلبی وجود داشت که آن معلم اینطور گمان کرده بود که من بخواندن داستانهای خانم کابنی موسوم به پریان یخ اعتراف کرده‌ام و در نتیجه گزارشی در این باره به آقای آناکنوس داده بود. با وجودی که من موکداً بوی گفته بودم که در استنباط خود اشتباه کرده است.

آقای آناکنوس که محبت سرشاری بمن داشت بگمان اینکه من او را فریفته‌ام گوش به استقانه‌های پر مهر و معصومانه من نمیداد. ولی عقیده داشت و یا الاقل فکر میکرد که میس سولیوان و من تعمداً افکار درخشان دیگری را دزدیده و بر او تحمیل کرده‌ایم تا محبتش را جلبش نماییم. مرا اینجا که ای کشیدند که قضاتش را معلمین و رهبران مؤسسه تشکیل میدادند و میس سولیوان را هم اجازه ندادند که در جلسه حضور یابد. سپس مرا تحت استنطاق شدیدی قرار دادند که بنظرم میرسید قصد داشتند مرا او را دارند که بخواندن داستان «پریان یخ» اعتراف کنم. هر سئوالی که میکردند آغشته به تردید و سوء ظنی که در مغز قضات وجود داشت بود و من حس می‌کردم که چشمان دوستی با سرزنش من مینگرند، گرچه همه اینها رانمی توانستم بیان کنم. خون در قلب مضطربم میجوشید، نیروی صحبت کردن ازمین گرفته شده بود و جز کلمات بریده بریده چیزی نمی توانستم بگویم. حتی اطلاع بر اینکه اشتباه عظیمی در کار بوده در دورنج مرا تخفیف نداد و حتی هنگامیکه اجازه دادند از اطاق خارج شوم آقدر گیج و مات بودم که نوازشهای معلم و کلمات مهر آمیزی را که دوستانم میگفتند و ادعا میکردند که من دختر کوچک شجاعی هستم و ایشان بوجودم افتخار میکنند، ملتفت نمیشدم.

آن شب سر بر بالین که گذاشتم چنان گریستم که امین وارم هیچ کودکی چنین اشک نریخته باشد. چنان احساس سرما میکردم که حس مینمودم تا صبح خواهم مرد و این فکر مرا آرام میکرد. اکنون می اندیشم که اگر این غم در بزرگی بمن روی آورده بود روحم چنان صدمه میدید که قابل ترمیم نبود. اما فرشتگان فراموشی آن تلخی و دردی را که آن روزها گرفتارش بودم جمع آوری کردند و با خود بردند.

میس سولیوان داستانهای پریان یخ را خوانده بود و با مؤافش آشنائی نداشت. با کمک دکتر الکساندر بل تحقیقات دامنه داری کرد و بالاخره معلوم شد که خانم سوفیاهاپکینز یک جلد از آن کتاب را داشته و این خانم همان کسی بود که ما تا سال ۱۸۸۸ را در منزلش در بروستر بسر بردیم. خانم هاپکینز بعداً توضیح داد که ممکن است در آن سال در یکی از روزهاییکه میس سولیوان بمرخصی رفته بود آن کتاب را جزو کتابهای دیگر برایم خوانده باشد. آن کتاب دیگر در کتابخانه خانم هاپکینز

وجود نداشت زیرا وی میگفت که هنگام فروش خانه اش کتابهای درسی مخصوص کودکان نیز فروخته است .

خوب بخاطرم هست که داستانهای این کتاب مفهوم درستی برایم نداشت ولی همان هجی کردن لغات عجیب و بیگانه کافی بود که کودک را که راه دیگری برای سرگرمی نداشت مشغول کند . گرچه کمترین خاطره ای از خواندن آن داستان ندارم ولی ممکن است برای اینکه معنای آن لغتهای عجیب را از معلم بیروسم آنها را حفظ کرده باشم ولی یک چیز مسلم است و آن اینست که کلام آن کتاب بطور معنوشدنی در مغزم جایگزین شده بود و هیچکس حتی خودم از آن اطلاعی نداشتم .

چون میس سولیوان از سفر برگشت فرصت نکردم در آن باره با وی صحبت کنم، زیرا وی کتابی دیگر برایم خواند که هر موضوع دیگری را بدست فراموشی سپرد . حقیقت اینست که آن داستان را برای من خوانده بودند و بعد من آنرا فراموش کرده بودم و مدتها بعد از آن که بخاطر آمدن چنان طبعی بفکر رسیدم که هرگز شك نکردم که نمره فکر دیگری بوده باشد .

در آن روزهای پرمخنت همه دوستانم پیامهای محبت آمیز و پراز همدردی برایم فرستادند . همه دوستانم را که آنروز بیشتر از سایرین دوست میداشتم بجز یکی تا بحال حفظ کرده ام .

میس کابنی نویسنده کتاب خودش بعداً برایم نوشت «روزی داستان بزرگی که محصول اندیشه خودت باشد خواهی نوشت که برای بسیاری مایه تسلی خاطر و موجب کمک خواهد بود . متأسفانه این پیشگویی مهر آمیز هرگز صورت تحقق بخود نگرفت . من دیگر فقط بخاطر لذت بیازی با کلمات دست نزده ام بلکه از همان وقت همیشه گرفتار این کابوس بوده ام که مبادا هر چه بنویسم از آن دیگران باشد . مدت های مدید حتی در نامه هائیکه بمادرم می نوشتم از ترس اینکه مبادا جملاتی که می نویسم در کتابی خوانده باشم آنها را بدفعات مکرر هجی میکردم . اگر تشویق مصرانه میس سولیوان نبود بگمانم نویسنده کی را برای ابد ترك میکردم .

کتاب پریان یخ را بعد خواندم و همچنین نامه هائی را که نوشته و در آنها از افکار میس کابنی استفاده کرده بودم مرور نمودم . در میان آنها نامه ای که به آقای آناگنوس در تاریخ ۲۹ سپتامبر ۱۸۹۱ نوشته بودم دیدم . کلمات و احساسات آن نامه را عیناً مانند همان کتاب یافتیم . در زمانیکه این نامه و کتاب را می نوشتم از عبارات و کلمات چنین برمی آید که مغزم آکنده از محتویات داستان مورد ذکر بوده است . مثلاً در جایی از زبان مامم که درباره برکهای طلائی خزان صحبت میکنند میگویم «آری - آنقدر زیبا هستند که ما را در فراغ تابستان تسلی می بخشند و این اندیشه مستقیماً از کتاب خانم کابنی اقتباس شده است .

عادت جمع کردن آنچه مطلوب خاطرم بود و سپس بیرون ریختن آن بعنوان افکار خودم در بسیاری از نامه های اولی و نوشته های ابتدائیم مشهود است . از انشائی که درباره شهرهای کهنسال یونان و روم نوشتم توصیفهای باشکوهی که با مختصر تغییری که بکار بردم همه اقتباس از منابعی بود که اکنون در خاطرم نیست . چون میدانستم که آقای آناگنوس علاقه خاصی به تاریخ باستانی دارد و با تحسین پرشوری به احساسات و تأثرات پرشکوه روم و یونان قدیم مینگرد آنچه شعر و مطالب تاریخی که در کتابها می یافتیم و فکر میکردم باعث مسرت خاطر وی میشود، جمع آوردی می کردم . آقای آناگنوس درباره انشاء هائی که می نوشتم می گوید «این اندیشه ها دراصل بسیار شاعرانه اند . اما من قادر بفهم این موضوع نیستم که چطور ایشان می توانستند تصور کنند که طفل کور و کربلازده ساله ای قادر است آن اندیشه های شاعرانه را خود ابداع کند . با آن وجود عقیده ندارم بملت اینکه خود مبدع آن اندیشه ها نبودم انشاء های کوچکی که می نوشتم شایان توجه نبودند . برعکس آن انشاء نشان میدهد که میتوانستم زیبایی افکار شاعرانه و سخنان لطیف را در یابم .

انشاء هائی که در ابتدا می نوشتم برای من بمنزله ورزش فکری بود . منم مانند هر جوان

بی تجربه دیگری با جمع آوری و تقلید مشغول آموختن بودم تا اندیشه‌ها را برشته سخن بکشم. هرچه را که در کتابها مطلوب طبع می‌یافتم هشیارانه یا ناهشیارانه در خاطر می‌سپردم و بکار می‌برد. استونسون می‌گوید که نویسنده جوان هرچه بنظرش قابل تحسین باشد غیربزنانه تقلید می‌کند و هر دو زهم تحسینش متوجه چیز دیگری می‌گردد. تنها پس از سالها تمرین و ممارست مردان بزرگ می‌توانند بر لشکر سخن که ساحت مغز را درمی‌نوردد فرمانروائی کنند.

متأسفانه من هنوز باین مرحله نرسیده‌ام. آنچه محقق است اینست که من همیشه نمیتوانم افکار خود را از اندیشه دیگران متمایز کنم زیرا آنچه می‌خوانم جزئی از تار و پود مغزم میشود. در نتیجه از هرچه می‌نویسم چیزی بوجود می‌آورد که به چهل تکه‌ای که در ابتدای خیاطی درست می‌کردم شباهت دارد.

همیشه تکه‌های کوچک و بزرگ و قطعات زیبای ابریشم با مخمل انتخاب می‌کردم اما تکه‌های خشن و زمخت همیشه بیش از قطعات ظریف بود. بهمین ترتیب نوشته‌های من طرحهای خشن و ناپخته‌ای است که با افکار درخشان و عقاید پخته دیگران زینت شده است. بعقیده من مشکل بزرگ نوشتن در این است که ناچاریم زبان معرفت را برای بیان عقاید مشوش و احساسات ناقص مغود بکار بریم، درحالی که خود ما جز توده‌ای از تمایلات غریزی بیش نیستیم. بعبارت دیگر نوشتن بی شباهت بحل معماهای چینی نیست.

مثلاً طرحی درس می‌پرورانیم که میخواهیم بصورت سخن در آوریم اما کلمات فواصل را پر نمی‌کنند و یا مناسب طرح نیستند. معیناً ما میکوشیم زیرا میدانیم که دیگران در این راه موفقیت کسب کرده‌اند و ما حاضر نیستیم که بتکست خود اعتراف نمایم.

استونسون باز می‌گوید « اصالت طبع اکتسابی نیست، بلکه با ولادت شخصی زائیده میشود » اگرچه من اصالت طبع ندارم ولی امیدوارم که روزی بتوانم انشاء مصنوعی و ناهنجار خود را اصلاح کنم. آن وقت شاید افکار و تجربیات خودم ظاهر شوند. در عین حال می‌گویم که اعتماد و امید و خوب شدن داریم را حفظ نمایم. نگذارم که خاطرات تلخ پادشاه یخ مانع این سعی و کوشش شود.

شاید هم این تجربه تلخ بحالم مفید بوده و مراد رحل معماهای انشاء نویسی کمک کرده باشد. تنها تا سقم اینست که این واقعه یکی از بهترین دوستانم را که آقای آنا کنوس باشد از دستم گرفت.

پس از اینکه داستان زندگی من در مجله « لیدیز هوم ژرنال » بچاپ رسید آقای آنا کنوس نامه‌ای به آقای میتی نوشته می‌گوید که در زمان قضیه پادشاه یخ او معتقد بوده که من بیگناه بوده‌ام و چنین می‌گوید که محکمه‌ای که بکار من رسیدگی کرد عبارت بوده از چهار نفر کور و چهار نفر بینا. چهار نفر از این عده عقیده داشتند که من میدانستم که داستان خانم کابنی برایم خوانده شد و بقیه معتقد بودند که من اطلاع نداشته‌ام و آقای آنا کنوس می‌نویسد که بمن رأی موافق داده بوده است.

اما در هر حال، چه ایشان رأی موافق بمن داده باشند، چه نداده باشند وقتی با طاق او وارد شدم جائی که همیشه مرا روی زانویش میکشید. غمهای خود را فراموش کرده در شادی و شغف من شریک میشد - شخصی را دیدم که بمن مظنون بود جس کردم که خصومت و سوء ظن از در و دیوار میبارد. و وقایع بعدی این نظر مرا تأیید کرد. تا دو سال روی معتقد بودم که من و میس سولیوان بیگناهیم.

سپس میدانم چرا نحوه قضاوتش درباره ما عوض شد. و نیز از جریان بازرسی اطلاعاتی در دست ندارم. من حتی اسامی اعضای که در محکمه شرکت داشتند و با من دیگر صحبت نکردند میدانم آنقدر مضطرب بودم که ملتفت چیزی نمیشدم و آنقدر ترسیده بودم که نمی‌توانستم سئوالی بکنم. حتی از آنچه گفتم و یا بمن گفته شد نیز بی‌خبر بودم.

این واقعه را بآن منظور در اینجا آوردم که در زندگی تحصیل من مهم بوده است و برای رفع هر گونه سوء تفاهمی حقایق را آنطور که بنظر من آید معرفی میکنم بدون اینکه بخواهم از خود دفاع کنم یا کسی را محکوم نمایم.

۱۵

تابستان و زمستان بعد از قضیه « پادشاه یخ » را در آلاباما نزد خانواده ام بسر بردم. شکوفه و گل همه جارا فرا گرفته بود. شاد بودم و داستان پادشاه یخ فراموش شده بود.

زمین که بابر گهای طلائی ارغوانی پائیز مفروش شد و بیچک های معطری که آلاچیق انتهای باغ را پوشانده بود در زیر شمع آفتاب بزردی گرائید، من مشغول نوشتن طرحهایی از زندگی خود شدم - درست یکسال پس از نوشتن « پادشاه یخ ».

من هنوز درباره هر چه می نوشتم بیحد دقیق بودم. فکر اینکه آنچه می نویسم ممکن است از خودم نباشد مرا شکنجه میداد. هیچکس بجز معلم باین ترسهای من واقف نبود. حساسیت عجیبی مرا از رجاع بد داستان پادشاه یخ باز میداشت و اغلب چون هنگام مکالمه فکری بمغزم راه می یافت آهسته در دست معلم هجی میکردم: « مطمئن نیستم که از خودم باشد. » در مواقع دیگر هنگام نوشتن جمله ای با خود می گفتم نکند بعدها معلوم شود که این موضوع را دیگران مدتها قبل نوشته اند. ترسی شیطانی دست مرا می گرفت و دیگر نمی توانستم در آن روز چیزی بنویسم. و حتی امروز گاهی این ناراحتی و نا آرامی را حس می کنم. میس سولیوان هر چه بتصور آید در تسلی و آرامش من میکوشید ولی آن تجربه چنان اثر جاودانی در روح من باقی گذاشت که تازه امروز با اهمیت آن پی می برم. معلم بامید اینکه اعتماد بنفس مرا بازگرداند تشویقم کرد که شرح مختصری از زندگی من را برای مجله یوت - کامپانیون بنویسم. در آن وقت ۱۲ سال داشتم. اکنون که به تقلاهای خود در نوشتن آن داستان کوچک می نگرم بنظرم میرسد که باخوش بینی فوق العاده ای بحاصل کار خود می نگریستم و گرنه بدون شك موفق نمی شدم.

بایم و هراس چیز می نوشتم ولی مصمم بودم و معلم تشویقم میکرد زیرا میدانست که اگر موفق شوم اعتماد بنفس خود را بازخواهم یافت و بر استعداد های خود دست پیدا خواهم کرد. تا هنگام قضیه پادشاه یخ در بی اطلاعی و بی خبری کودکی غرق بودم ولی پس از آن نگاهم متوجه درونم شد. و آنچه را نامرئی بود بچشم دیدم و بتدریج از سایه آن تجربه، بامغزی روشن تر از جهاد زندگی و معرفت حیات حقیقی تری بیرون آمدم.

وقایع مهم سال ۱۸۹۳ مسافرت من بواشنگتن هنگام جلوس ریاست جمهوری کلو لاندو و دیدن نیاکارا و نمایش بین المللی بود. در آن شرایط تحصیلاتم دائمآ متوقف میشد و گاهی هفته ها راکد می ماند؛ بنابراین شرح مداوم آن امکان پذیر نیست.

در ماه مارس سال ۱۸۹۳ به نیاکارا رفتیم. ممکن نیست احساسات خود را هنگامی که بالای آبشار های سمت امریکا ایستادم و ارتعاش هوا و لرزش زمین را زیر بایم حس کردم، تشریح کنم.

بنظر بسیاری شاید عجیب بیاید که من از زیبایی های آبشار نیاکارا متأثر میشدم. اغلب می برسند: این زیبایی یا آن آهنگ، موسیقی چه مفهومی برای تو دارد؟ تو که نه امواجیکه بساحل می غلطند می بینی و نه غرش آنها را می شنوی. حال آنکه من همه آن زیباییها را بمعنای صریح کلمه :

ولی همان طور که نمی توانم عمق و مفهوم عشق و مذهب و خوبی را تشریح کنم قادر نیستم مفهوم آنها را بیان نمایم.

در تابستان سال ۱۸۹۳ من و میس سولیوان با اتفاق دکتر الکساندر گراهام بل به تماشای نمایشگاه بین المللی رفتیم. اکنون بامسرت بی غل و غش آن روز هائی را که توهمات بچه گانه ام تحقق می یافت بیاد می آورم.

هر روز در عالم خیال بدور دنیا سفر می کردم و عجایب سرزمینهای دور را از اختراعات شکفت گنجینه های علم و صنعت و فعالیت روزانه زندگی انسانی را که از زیر انگشتانم رد می شدند حس می کردم.

یکی از نقاطی را که دوست میداشتم به بین Midway Plaisance بود که مانند شهرهای هزار و یکشب بنظر می آمد و چنان پر از شکفتی ها و بدایع بود که هندوستان خیالی خود را بی بازارهای عجیب و بت ها و معبد های اسرار آمیزش؛ سرزمین اهرام و شهر قاهره را با کاروانها و مساجدش و ونیز را با تهره هایش که شبها در پرتو چراغ هائی که شهر و فواره ها را روشن میکرد می درخشید، در آن میدیدم. در آن سفر نیز سوار کشتی بادبانی قرون وسطائی اهالی شمال اروپا شدیم که از فاصله نزدیک از یک کرجی کوچک انگرا انداخته بود. من قبل از دستون سوار کشتی جنگی شده بودم ولی این کشتی جذبه خاصی داشت و مخصوصاً از این جهت توجه مرا جلب میکرد که نشان میداد سابقاً کشتی ها بچه شکل بود و مردم چگونگی دریا نوردی می کرده اند. میدیدم که انسان دریای متلاطم و آرام را بی باکانه میبیموده و آن کسانی را که فریاد میکردند: «ما از دریا هستیم» تعقیب میکردیم و با اعتماد و اتکاء به نفس به کمک بازو و مغز می جنگیده و بجای اینکه مانند امروز در قفای ماشین بی شعوری قرار بگیرد خود فرمانبردار بوده است. بقولی فقط انسان است که برای انسان جالب توجه است.

کمی دورتر از این کشتی در صحنه نمایشگاه، نمونه کشتی سانتاماریا را که کریستف کلمب را با آمریکا آورده بود، دیدم و از نزدیک آزمایش کردم. ناخدای آن اطاق کریستوف کلمب و میزی را که رویش ساعت شنی بود نشان داد. این ابزار کوچک خیلی توجه مرا جلب کرد زیرا نشان میداد که ناخدای بزرگ در آن لحظاتی که دانه های شن از شیشه بالائی پائین فرو میریخت و دقایق را می شمرد، در حالیکه باران از جان گذشته اش چنان از یأس و قحطی بجان آمده بودند که قصد جانش را داشتند، چه حالی داشته است.

رئیس نمایشگاه بین المللی با مهربانی اجازه داد که من باشیاء نمایشگاه دست بزنم و بدین ترتیب با اشتیاق و مسرت زیادی بانوک انگلستان جلال و شکوه نمایشگاه را لمس کنم. هر چه در این نمایش واقعی دیدم مرا جلب کرد بخصوص مجسمه برنج کار فرانسه. این مجسمه ها چنان بزندگی حقیقی شباهت داشتند که می اندیشیدم که رؤیای فرشتگان است که هنرمند گرفته و بقالب اشکال زمینی در آورده است.

در نمایشگاه دماغه امید اطلاعات بسیاری درباره معدن الماس پیدا کردم. بدین معنی که در هر جا که ممکن بود ماشین ها را در حال حرکت بادست لمس می کردم که طرز وزن کسردن و بریدن و صیقل دادن این سنگ را بدانم. در الماس شوئی خودم شرکت کردم و یک الماس پیدا کردم: الماسی که می گفتند اولین الماس حقیقی است که در آمریکا یافت شده است.

دکتر بل همه جا همراه ما بود و بامسرت مخصوص بخودش هر چه جالب بود برای ما توضیح میداد. در قسمت آلات الکتریکی، تلفون و اوتوفون و گرامافون را دیدیم و دکتر بل برایم روشن کرد که چطور میشود بکمکم سیم از نقطه ای بنقطه دیگر پیام فرستاد و فضا و زمان را بیازی گرفت، و مانند پرومته از آسمان آتش گرفت. دایره انسان شناسی را نیز تماشا کردیم حجازیه های قدیم مکزیک

که بصورت ابزار سنگی و تنهامعرف هر عصری است بسیار جلب توجه مرا کرد. وقتی مرا با انگلستان آنها را لمس میکردم با خود گفتم این ابزار تنها یادگار و بقای فرهنگ انسان اولیه میباشد. که ظاهراً مدتها پس از اینکه یادگارهای پادشاهان و عقلاى قوم خاکستر شده بباد روند، برجای خواهند ماند و در جای دیگر مومیائی مصریها را دیدیم که بعضی لمس دست خود را با اکراه کنار کشیدم. از آن آثار بیش از آنچه خوانده و شنیده بودم درس آموختم.

این تجربیات دامنه فرهنگ مرا وسیع کرد و دوسه هفته ای که در نمایشگاه بین المللی بسر بردم از عالم بچگی و داستانهای پریان و عروسکها بیرون آمدم و به درک دنیای واقعی و حقیقی نائل شدم.

۱۶

پیش از اکتبر ۱۸۹۳ با عزم راستی موضوعهای مختلفی را پیش خودم آموخته بودم. تاریخ یونان و روم و امریکارا خوانده بودم. کتاب دستوری در زبان فرانسه و با حروف برجسته داشتم: و چون کمی هم فرانسه میدانستم اغلب با جمله پردازی باین زبان و استعمال لغاتی که تازه یاد میکردم و بدون در نظر گرفتن قواعد گرامر خود را سرگرم میکردم. حتی میکوشیدم که با کمک طرز تلفظ لغات که در کتاب موجود بود فرانسه را خوب بیاموزم. البته برای این مقصود قدرت ناچیزی در اختیار داشتم ولی در روزهای بارانی بهترین سرگرمیها بود و بالاخره آنقدر باین زبان تسلط پیدا کردم که می توانستم افسانه های «لافوتین» و قسمت هائی از «آتالی» را بخوانم.

وقت نسبتاً زیادی هم صرف تصحیح حرف زدن خود میکردم. برای میس سولیوان با صدای بلند از کتابها و شعرهای مورد علاقه که از برداشتم میخواندم و او غلطهای مرا تصحیح میکرد و کمک می نمود تا جملات دیگری بسازم و صرف کنم. ولی پس از اکتبر سال ۱۸۹۳ یعنی موقعی که از سفر نمایشگاه بین المللی برگشته و از دستگی فریرون آمده بودم از روی برنامه معین شروع به تحصیل کردم.

من و میس سولیوان در آن هنگام در شهر هولتون از توابع پنسیلوانیا منزل آقای ویلیام واید بودیم. آقای آیرنزه مسایه ایشان در زبان لاتین تبحر داشت و قرار بر این شد که من نزد ایشان لاتین بخوانم. خوب بخاطر دارم که وی که در خوش طبعی و وسعت تجربیات نظیر نداشت. آقای واید اصولاً بمن لاتین می آموخت ولی ریاضیات را که برایم هم مشکل و هم غیر جالب بود درس میداد. وی کتب شعر تنیسون را برایم می خواند. من قبلاً کتاب شعر بسیار خوانده بودم ولی نه با نظر انتقاد. بدین ترتیب برای اولین بار نویسنده ای را می شناختم و با سبک وی همان طور که دست دوستی را می شناختم. آشنا می شدم.

در ابتدا قدری بآموختن دستور زبان لاتین بی میل بودم و بنظرم کار بیپوده ای میرسید که هر لغت را تجزیه کنیم تا بدانیم که آیا اسم است، مضاف الیه است؛ مفرد است مونت است - در حالیکه معنای آن کاملاً روشن می باشد. بنظرم می آمد که اینکار مانند آنست که بخیال اینکه حیوان دست آموزم را گریه بخوانم سعی کنم آنرا از روی رسته - طبقه - چهارپائی - پستانداری - ژن gene - گریه صنعتی - نوع و جنسیت معرفی کنم. ولی هرچه در دستور زبان دقیق تر میشدم بیشتر جلب توجهم میکرد و زیبایی زبان بر مرستم می افزود. اغلب با خواندن قسمت هائی از ادبیات لاتین و تحلیل لغاتی که میدانستم خود را سرگرم میکردم و هنوز هم از اینکار لذت می برم.

بعقیده من هیچ چیز زیباتر از احساسات تصویرهای فرار و ناپایداریکه زبان حدید در هنگام

مطالعه درمغز خواننده ایجاد میکند نیست - اندیشه هاییکه در آسمان خاطر ، يك لحظه میدرخشد و عالم خیال ببیل خودرنك و شكل بآن میدهد . میس سولیوان کنار من می نشست و هرچه آقای آیزنر میگفت در دستم هجی میکرد و لغات جدیدرا در کتاب لغت برایم می یافت . تازه شروع بخواندن «جنگهای کالیک» سزار کرده بودم که بخانه مان در آلاباما برگشتیم .

۱۷

در تابستان سال ۱۸۹۴ در کنفرانس انجمن حمایت کرولاهای امریکاکه در شهر چاتاناکرا تشکیل شده بود شرکت کردم . در آنجا قرار بر این گذاشتند که من بمدرسه کرولاهای هومالون در نیویورک بروم . در اکتبر ۱۸۹۴ باتفاق میس سولیوان بآنجا رفتیم . این مدرسه بخاطر روشیکه در تربیت صدا و خواندن از روی لب بکار میبرد شهرت داشت . قصدم این بود که اذاین کار حداکثر استفاده را بنمایم . در دوسالیکه آنجا بودم باضافه خواندن لب و تربیت صدا بخواندن حساب و جغرافی طبیعی و فرانسه و آلمانی نیز پرداختم .

میس ریسی ؛ معلم آلمانی من، میتواندست ازالقبای دستی استفاده کند و چون کمی آلمانی یاد گرفتم ، هر وقت فرصت میشد باوی صحبت میکردم و در عرض چندماه هرچه می گفت می فهمیدم . هنوز یکسال تمام نشده بود که «ویللم تل» را باخوشحالی میخواندم . در واقع بنظرم در آلمانی پیش از هر درس دیگری پیشرفت میکردم . فرانسه برایم مشکل تر بود . این زبان را نزد مادام دلیویه که فرانسوی بود میخواندم و چون القبای دستی نمیدانست ، این درس راشفاها میداد . من نمیتوانستم لب های او را خوب بخوانم بنابراین پیشرفتم در فرانسه از آلمانی کندتر بود معینا توانستم لافوتن را دوباره بخوانم . کتاب او جالب بود ولی ویللم تل را بیشتر دوست میداشتم .

پیشرفت من در خواندن لب و صحبت کردن آنطور که خودم و معلم انتظار داشتیم نشد . من خودم میل داشتم که بتوانم مانند دیگران صحبت کنم و معلم نیز امیدوار بود و عقیده داشت که رسیدن باین مقصود ممکن است و اگرچه باجدیت و صمیمیت کار میکردیم معینا بهدفعاتی که در نظر داشتیم ترسیدیم . گمانم چون هدفمان را خیلی عالی گرفته بودیم شکست احتساب ناپذیر بود . من هنوز ریاضیات را بچشم دامی مینگریستم، در سرحد خطرناک «حدس» سرگردان بودم و باوجود خطر بکه متوجه خود و دیگران میکردم از وادی وسیع عقل دوری میکردم . اگر هم حدس نمی زدم بدون چیدن صفراو کبرا به نتیجه میرسیدم و این عیب که بکندی طبیعی ام اضافه میشد اشکالات مرابیش از آنچه حق بالازم بود افزون میکرد .

و اگرچه گاهی عدم موفقیت در ریاضیات و صحبت کردن مرا افسرده میکرد ولی سایر درسهایم رامانند جغرافیای طبیعی باعلاقه و اشتیاق خلل ناپذیری میخواندم . چه لذتی در کشف اسرار طبیعت حس میکردم و باچه لذتی بیان جالب توجه تورات را می خواندم که میگفت بادرا آفریده اند که از چهار گوشه بهشت بوزد . بخارات ازانتهای زمین تصاعد میشود، رودها بهم می پیوندند و صخره ها و کوهستانها را می شکافتند و کوهها ازین واژگون میشوند و ه که بشرقوائی را که بی نهایت از خودش عظیم تر است چگونه مهار می کند . دوسالی که در نیویورک بودم بسیار خوش گذشت و همیشه باشادی از آن یاد میکنم .

مخصوصاً گردشهاییکه هر روز در بارک مرکزی شهر، تنها پارکیکه در شهر مورد پسند بود، میکردیم خوب بخاطر دارم . هیچوقت علاقه ام باین باغ کم نشد . هر بار که قدم بآنجا میگذاشتم دوست میداشتم که منظره هارا برایم شرح دهند زیرا

از هر جهت زیبا بود و این جهات آنقدر متعدد بود که هر روز از آن نه ماه برایم تازه و دلفریب بود.

در بهار بنقاط دیدنی سفر میکردیم. سوار بر کشتی، در رودخانه هودسن که سواحل سبز و خرمی داشت می‌گشتیم. عظمت ساده و وحشی سواحل مرتفع رودخانه را خیلی دوست میداشتم. از جمله جاهائیکه دیدیم و دوست بونیت، تاری تاون خانه واشنگتون ایرونیك آنجا که «غار خواب» داشت و ما از آن عبور میکردیم بود.

معلمین مدرسه هومالون همیشه میکوشیدند که آن مزایائی که مردم شنوا از آن برخوردارند برای ما فراهم کنند و از تمایلات و خاطرات گذشته اطفال کوچکتر بهترین وجهی استفاده نمایند و آنها را از زندگی منجمد و راکدی که گرفتار آنند خلاصی دهند.

قبل از اینکه نیویورک را ترک کنم آن روزهای سعادت آمیز را واقعه الم انگیزی، که بمذاز مرگ پدرم غم افزاترین وقایع زندگی من بود، تیره و تار کرد و آن مرگ جان اسپالدینگ در فوریه سال ۱۸۹۶ بود. تنها آنهائیکه او را شناخته و دوست داشته‌اند میتوانند بفهمند که دوستی او چه ارزشی برای من داشته است. او که موجب خوشی و سعادت همه کس میشد بیش از همه نسبت بمن و میس سولیوان محبت داشت.

مادام که در حضور او بودیم و حس میکردیم که با اشتیاق در کار پر زحمت و مشکل مادقت میکنند باس و با ابدی در روح ما سوختن میکرد، فقدان او شکافی در زندگی ما ایجاد کرده که تاکنون پر نشده است.

۱۸

در اکتبر ۱۸۹۶ وارد مدرسه دخترانه کامبریج شدم که خود را برای ورود به دانشگاه رادکلیف آماده کنم.

در کودکی سفری به دانشگاه ولزلی نموده بودم و در آنجا دوستان خودم را با این اظهار که «روزی به دانشگاه خواهم رفت و این دانشگاه هاوارد خواهد بود» متعجب ساخته بودم. در جواب این سؤال که چرا به ولزلی نخواهم رفت جواب داده بودم باین علت که آن مدرسه دخترانه است. فکر رفتن به دانشگاه در مقم چنان ریشه دواند که بالاخره تبدیل باشتیاق و آفری شد و مرا واداشت که برای این منظور با دختران و او اینکه از گوش و چشم بهره‌مند بودند وارد مسابقه شوم و برخلاف نظر بسیاری از دوستان حقیقی و عاقل خود دست با اینکار زنم. چون نیویورک را ترک میکردم این فکر يك تصمیم نهائی گشته بود و بالاخره فرار بر این شد که من به کامبریج بروم. این کار کوتاه‌ترین راهی بود که مرا به هاوارد نزدیک میکرد و تمنیات و اراده کودکانه‌ام را ارضا می‌نمود.

در مدرسه کامبریج قرار بر این شد که میس سولیوان بامن بکلاس برود و درس معلمین را برای من ترجمه کند.

البته معلمین آن مدرسه جز بمحصلین عادی بکسی درس نداده بودند و تنها وسیله مکالمه من با ایشان خواندن ابهائشان بود. دروس سال اول من تاریخ انگلستان، ادبیات انگلیسی، آلمانی، لاتین حساب و انشاء لاتین و گاهی ادبیات آن زبان بود. تا آنوقت من درسی را بخاطر ورود به دانشگاه شروع نموده بودم ولی در زبان انگلیسی بکمک میس سولیوان تمرین کافی کردم و بجز کارهای انتقادی ادبی که دانشگاه لازم داشت، احتیاج بدرس خصوصی در زبان انگلیسی نداشتم. علاوه بر آن

مقدمات فرانسه را خوب آموخته و شش ماه هم در زبان لاتین کار کرده بودم ولی درسی را که خوب تمیهاستم آلمانی بود.

با وجود همه این امتیازات موانعی بود که پیشرفت مرا مشکل میکرد. میس سولیوان نمی توانست کلیه کتابهای لازم را در دست من هجی کند. والبته تهیه کتاب تنها بخاطر من، با وجودیکه دوستانم در لندن و فیلادلفیا حاضر بودند در کار من تسریع کنند، بسیار مشکل بود. مدتی درس لاتین را با حروف برجسته می نوشتم که بتوانم با سایر دختران آنرا بلند بخوانم.

معلمین بزودی بنقص من در زبان پی بردند و توانستند بسرعت غلطهای مرا تصحیح کرده بسؤالاتم جواب دهند. سر کلاس البته نمی توانستم یادداشت بردارم و یا تمرین عمل کنم بلکه انشاء و ترجمه هایم را در منزل روی ماشین تحریر مخصوص خودم می نوشتم.

میس سولیوان هر روز با من بمدرسه می آمد و با صبر و حوصله بی پایان آنچه معلم هامیگفتند در دستم هجی میکرد. در ساعات مطالعه ناچار بود لغات جدید را در فرهنگ بیابم و یادداشتها بیکه بحروف برجسته یافت نمیشد برایم دوباره و سه باره بخواند. زحمت اینکار از قوه تصور خارج است. خانم کروت، معلم آلمانی من و آقای کیلمان، رئیس مدرسه، تنها کسانی بودند که در آن مدرسه الفبای دستی را آموختند و توانستند به آن زبان بن درس بدهند. هیچکس بخوبی خانم کروت نمیدانست که هجی کردن هایش چقدر برای من کند و غیر کافی بود، معینا با مهربانی و خوش خلقی اینکار بر زحمت و خسته کننده را هفته ای دوبار، طی درسهای خصوصی، بمهده گرفت تا بلکه میس سولیوان کمی استراحت کند. اگر چه همه مهربان و آماده کمک بودند ولی فقط یکدست بود که میتوانست برایم زحمت را به لذت تبدیل نماید.

آنسال حساب را تمام کردم، لاتین را مرور نمودم و سه فصل از «جنگهای کالیک» سزار را خواندم. در آلمانی از نویسندگان زیر گاهی بکمک میس سولیوان و گاهی با انگشت کتابهایی خواندم: شیلر، تاووخو، فرتیاک، ریپل، و گوته. خواندن این کتابها بخصوص اشعار شیلر و تاریخ اقدامات یزرک فردریک کبیر و شرح حال گوته لذت وصف ناپذیری بمن میداد. کتاب Die Harzreise تالیف تاووخورا که تمام کردم بسیار متأسف شدم زیرا چنان پراز طنز سرور آمیز و توصیف های جذاب از تپه های پوشیده از پیچک و مو و نهرهاییکه زیر شمع آفتاب موج زنان آواز میخوانند و زمینهای وحشی که نسبت به افسانه ها و رسوم، دو خواهران اعصار خیالی که قرنهایست از میان رفته حالت تقدسی پیدا کرده اند. می بود که نمی خواستم هرگز تمام شود. این تصویرها تنها از عهده قدرت و تصور کسی ساخته است که برایش طبیعت «یک احساس، یک عشق و یک اشتهاست.»

آقای کیلمن قسمتی از سال را بمن ادبیات انگلیسی می آموخت. با هم نمایشنامه «هر جور میل تو باشد» و «نطق های آشتی با آمریکا برك» و «زندگی ساموئل جانسون» بقلم ما کوالی را میخواندیم نظریات وسیع آقای کیلمان در ادبیات و تاریخ و توضیحات بسیار روشن وی کار مرا بسیار از خواندن و یادداشت برداشتن سر کلاس آسانتر و مطبوع تر مینمود.

«نطق» برك بیش از هر کتاب دیگری که درباره موضوعهای سیاسی خوانده بودم آورده بود. متعزماً با طوفان حوادث در جنبش بود و سیاستمدارانیکه محور زندگی دولت سعادتمند بودند زنده و جاندار در اطراف خود حس میکردم. همانطور که نطق استادانه برك بر امواج عظیم فصاحت رو بهم میغلطید بیش از پیش در شکفتی خود میرفتم که چرا ژرژ و وزیرایش به پیشگویی وی در مورد فتح ماوشکست و سرافکنندگی انگلیسیها ترتیب اثر نمیدادند. سپس وارد جزئیات داستان روابط غم انگیز این سیاستمدار بزرگ با حزب وابسته اش و نمایندگان مجلس هاشان شدم. از خود متعیرانه می پرسیدم که بچه سبب باید تخم گرانهای حقیقت و دانائی در میان علف هرزه جهالت و فساد بیفتد.

کتاب «زندگی ساموئل جانسون» تالیف ما کوالی بطرز دیگری جالب بود. تا بم از شرح زندگی مردتها و فلک زده ای که در فقر و پریشانی می زیست و معینا در میان رنج و ظلمتیکه روح و

جسمش در آن غوطه‌ور بود برای فقرا و مسکینان دلی بر مهر و دست کمک‌کننده‌ای داشت، در تب می‌افتاد و سپس از داستان موفقیت‌های وی شاد میشد. بر عیب‌هایش چشم‌فرومی‌بستم و متعجب بودم نه از اینکه چنین شخصی دارای آن‌چنان مهابتی بود بلکه از اینکه چگونه آن مایب روح و برا پریشان و افسرده نگرده بوده‌است. با وجود سبک درخشان و اعتماد فراوانش بکندگی وی در عقایدش مرا گاهی افسرده میکرد و اینکه وی علت را فدای معلول می‌نمود مرا دائماً در حال شک و تردید نسبت بوی و عقاید وی نگاه میداشت.

در مدرسه کامبریج برای اولین بار در اجتماع از مصاحبت ولذت همنشینی و دیدن و شنیدن دختران هم‌سن خودم برخوردار شدم. من وعده دیگر از دختران هم‌مدرسه‌ام در یکی از خانه‌های بسیار راحتیکه تا مدرسه فاصله چندانی نداشت زندگی میکردیم و این خود به ما مزایای زندگی خانوادگی میداد. در بازیهای ایشان شرکت میکردم، با ایشان براف‌نوردی میرفتیم درسهایمان را با ما هم‌مرور می‌کردیم و با صدای بلند کتابهای مورد علاقه‌مان را میخواندیم. بعضی از دخترها طرز صحبت با ما آموخته بودند و بنا بر این لازم نبود میس سولیوان بر ایمان ترجمه کند.

در تعطیل سال نو مادرم و خواهرم میلارد بدیدن آمدند و آقای کیلمان، واقفت کرد که خواهرم در مدرسه ما بتحصیل به پردازد. لذا میلارد بیش‌من ماند و شش‌ماهی که با هم بودیم لحظه‌ای از هم جدا نمیشدیم هر لحظه که بیاد ساعاتیکه باهم گذرانده بودیم و در درس بهم کمک میکردیم و در بازی شریک هم میشدیم می‌افتم قلبم از شادی می‌شکفت.

امتحانات مقدماتی رادکلیف را از ۲۹ جون تا سوم جولای گذراندم. دروسیکه امتحان دادم عبارت بود از آلمانی مقدماتی و عالی، فرانسه، لاتین، انگلیسی و تاریخ روم و یونان. در کلبه درسهما قبول شدم و در انگلیسی و فرانسه جایزه گرفتم.

شاید توضیح مختصری در باره سبک امتحاناتیکه در آن روز معمول بود خالی از فایده نباشد. هر شاگردی لازم بود چندین درس داشته باشد که قسمت اعظم آن را ابتدائی و بقیه را عالی میخواندند و این دروس را در سه جلسه می‌بایست امتحان بدهد. اوراق امتحاناتی را مأمور مخصوص از هاروارد به رادکلیف می‌آورد. داوطلبین هر کدام نمره‌ای داشتند و استعمال اسم شاگرد معمول نبود. شماره‌من ۲۳۳ بود ولی من چون ناچار بودم با ماشین تحریر کار کنم پنهان کردن نامم ممکن نمیشد.

اولیای مدرسه صلاح در این دیدند که من در اطاق جداگانه‌ای امتحان بدهم زیرا صدای ماشین تحریر مزاحم سایر دخترها میشد. آقای کیلمان سئوالات را بکمک الفبای دستی برای من میخواند و مردبهم بیرون در اطاق مأمور این بود که کسی مزاحم نشود.

روز اول آقای کیلمان سر امتحان آلمانی کنار من نشست یکبار سئوالات را یکجا و بار دیگر جمله بجمله برایم خواند و من هم یکبار برای اطمینان تکرار کردم. سئوالها مشکل بودند و همانطور که با ماشین تحریر آنها را جواب میدادم در دل احساس اضطراب میکردم آقای کیلمان آنچه را که من نوشته‌ودم میخواند و من آنجا که تغییراتی لازم میدانستم میگفتم و او مینوشت. این را هم لازم است در اینجا بگویم که بعد از آن در هیچیک از امتحانات چنان امتیازی نداشتم. در دانشگاه رادکلیف کسی اوراق امتحانیه‌را بس از اینکه نوشتم نمی‌خواند و مهلت نداشتم که غلطها را تصحیح کنم مگر اینکه قبل از وقت تمام کرده باشم. در اینصورت فقط در چند دقیقه آخر میرسیم. غلط‌هاییکه بیاد دارم درست کنم و آنها را بصورت یادداشت در انتهای ورقه امتحانی بنویسم. اگر در امتحانات مقدماتی نمرات بهتری از امتحانات نهائی میکردم. دو دلیل داشت در امتحانات نهائی کسی جوابهایی را که نوشته‌بودم برایم نمی‌خواند، در صورتیکه در امتحانات مقدماتی دروسیرا امتحان دادم که با بعضی از آنها آشنائی داشتم زیرا در ابتدای سال در انگلیسی، تاریخ، فرانسه و آلمانی که آقای کیلمان از روی امتحانات سابق هاروارد داده بود، قبول شده بودم.

۴۵

پس از اتمام آقای کیلمان اوراق مرا برای امتحین فرستاد و تصدیق کرد که داوطلب شماره ۲۳۳ آنها را نوشته است .

تمام امتحانات مقدماتی بهمین ترتیب برگزار شد و هیچیک در اول کار چندان مشکل نبود یادم است که روزیکه پرفسور شیلر اوراق امتحان لاتین را می آورد . اطلاع داد که من در آلمانی موفق شده ام . این خبر مرا تشویق کرد و بدین ترتیب تا آخر کار با امید و اطمینان پیش رفتم .

۱۹

چون سال دوم خود را در مدرسه کیلمان شروع کردم به موفقیت خود امیدوار و مصمم بودم . امادر هفته های اول با اشکالات پیش بینی نشده ای روبرو شدم آقای کیلمان موافقت کرده بود که در آنسال فقط علوم بخوانم .

بنابراین فیزیک و جبر و هندسه و هیئت و یونانی و لاتین گرفتم . بدبختانه بسیاری از کتابهایی که مورد نیازم بود بوقوع تهیه نشده بود و در ابتدای کار ابزار لازم خودم را نداشتم . کلاسهای ما بسیار بزرگ بود و ممکن نبود معلم ها بتوانند بن درس خصوصی بدهند .

میس سولیوان ناچار بود که همه کتابها را برای من بخواند و بیانات معلم هارا ترجمه کند و آنسال پس از یازده سال اولین باری بود که دستهای عزیز او از عهده وظیفه ای که بردوش داشت بر نیامدند .

می بایستی که جبر و هندسه را در کلاس بنویسم و مسئله فیزیک حل کنم و اینکار عملی نبود تا اینکه ماشین مخصوص نوشتن کورهارا بخرم و قدم بقدم صورت و حل مسائل را بنویسم . چون با چشم نمیتوانستم اشکال هندسی را به بینم ناچار بودم برای فهم آنها باسیم های مخصوصی که نوک کج و تیزی داشتند آنها را روی سطحی رسم کنم .

چنانکه آقای کایت میگفت حروف اشکال را در مغز من مجسم کنم و فرضیه و نتیجه و صورت مسئله و حل آنها در نظر بیاورم . خلاصه اینکه هر درسی اشکالاتی داشت . گاهی دل و جرات خود را در کار از دست میدادم و احساسات خود را بنحویکه اکنون از یاد آوریش شرمسار میشوم فاش میکردم ، بخصوص که ناراحتی های من بعدها علیه میس سولیوان ، یعنی تنها دوست مهربانی که آنجا داشتم و قادر بود هر کجی را راست و هر ناملایمی را برطرف کند ، بکار میرفت .

کم کم اشکالاتم در شرف برطرف شدن بود . کتابهای مخصوص و ابزار لازم رسید و من نیروهای خود را با اطمینان مجددی بکار انداختم .

جبر و هندسه تنها دروسی بودند که هنوز برای درک خود مرا ببارزه می طلبیدند . چنانکه قبلا هم گفتم من استعداد ریاضی نداشتم و نکات آن آنطور که میخواستم برایم شرح داده نمیشد . طرحهای هندسی بخصوص خیلی آزارم میدادند زیرا روابط قسمت های آنها را حتی روی صفحه مخصوص نمی فهمیدم تا وقتی که آقای کایت ریاضی را بن درس نداد معنای آنها درست نمی فهمیدم .

کم کم به برطرف کردن اشکالات خود موفق شده بودم که واقعه ای همه چیز را تغییر داد . درست قبل از اینکه کتابهای من برسد آقای کیلمان به میس سولیوان تعرضی آغاز کرد که برنامه من بسیار سنگین است و با وجود اعتراضهای من ساعات کارم را کم کرد .

در ابتدا موافقت شده بود که برای ورود بدانشگاه پنجسال تحصیل در دبیرستان لازم دارم ولی در انتهای امتحانات سال اول و موفقیت من در آنها میس سولیوان و یکی دو نفر از معلمهای دیگرم

و متقاعد کرد که دو سال اضافی در دبیرستان بدون اشکال زیاد مرا برای ورود به دانشگاه آماده خواهد کرد آقای کیلیمان بهم با این امر در بدو امر موافقت کرد ولی همیشه تکالیف من ناراحت کننده شد وی اقرار کرد که کار من زیاد است و بنابراین سه سال دیگر باید در مدرسه او باقی بمانم. من از این نقشه خوشم نیامد زیرا قبل داشتم دبیرستان را مانند سایر همکلاسیهای خود در یک زمان تمام کنم و وارد دانشگاه شوم.

در ۱۷ نوامبر حال خوب نبود و مدرسه نرفتم با وجودیکه میس سولیوان میدانست حالم چندان بد نیست معینا آقای کیلیمان بشنیدن آن اعلام کرد که در مزاجم ضعف حاصل شده و تغییراتی در برنامه ام داده که تمام کردن امتحاناتم را با سایر همکلاسهایم امکان ناپذیر ساخت.

اختلافات میس سولیوان و آقای کیلیمان بالاخره منجر به آن شد که مادرم من و میلارد خواهر کوچکم را از مدرسه وی فرابخواند.

بعد از مدتی تأخیر قرار بر این شد که من دروس خود را تحت نظر معلم خصوصی بنام کایت ادامه بدهم. من و میس سولیوان بقیه زمستان را در نزدیکیهای شهر بوستون منزل یکی از دوستان بنام چمبرلن گذرانیدیم.

از ماه فوریه تا ژوئیه آقای کایت دو بار در هفته به منزل ما می آمد و بمن جبر و هندسه و لاتین درس میداد و میس سولیوان گفته های او را برایم ترجمه میکرد.

در اکتبر ۱۹۸۸ به بستون برگشتیم هشت ماه دیگر هم آقای کایت هفته ای پنج بار هر بار یک ساعت بمن درس میداد ولی هر بار در سهانی را که بار پیش نفهمیده بودم دوباره شرح میداد، تکلیف جدید معین میکرد و تکالیفی که بار پیش با ماشین تحریر خود در زبان لاتین انجام داده بودم با خود میبرد و بار دیگر تصحیح کرده پس می آورد.

بدین ترتیب بدون اقطاع خود را برای ورود به دانشگاه آماده میکردم. درس خصوصی را بسیار آسان تر و مطبوع تر از کلاس مدرسه یافتم زیرا نه عجله و نه اغتشاشی در کار بود. معلم وقت کافی داشت که آنچه را که نمی فهمیدم بدقت شرح دهد بنابراین هم سریعتر پیش میرفتم و هم بهتر از مدرسه کار از پیش می بردم. هنوز هم تسلط بر مسائل ریاضی مشکلتر از سایر دروس بود. ای کاش جبر و هندسه با اندازه نصف زبان و ادبیات آسان بود. اما حتی ریاضیات را نیز آقای کایت برایم جالب توجه نموده بود و توانسته بود مسائل را آنقدر بتراشد و کوچک کند تا مغز من بتواند آنها را درک نماید. وی علاوه بر آن مغز مرا آماده و مشتاق نگه میداشت و آنرا طوری تربیت میکرد که روشن استدلال کند و بجای بردن از فضا و بجای نرسیدن نتایج را آرام و از روی منطق دنبال نماید. علیرغم کندی و تنبلی دماغی ام وی همیشه آرام و صبور بود. و باور کنید که کندی من صبر هر آدم بردبار را تمام میکرد.

در ۳۰ و ۲۹ ژوئیه سال ۱۸۹۰ امتحانات نهائی خود را برای ورود به رادکلیف گذراندم. و زاول امتحان یونانی مقدماتی و لاتین عالی و روز دوم هندسه و جبر و یونانی عالی را دادم.

اولیای دانشگاه اجازه ندادند که میس سولیوان اوراق امتحانی را برایم بخواند. بنابراین یکی از معلمان مدرسه کورهای پر کینز را مأمور کردند که سئوالات را برای من بخط برجسته مخصوص کوران رو نوشت کند. این آقا با من بیگانه بود و جز بوسیله الفبای برجسته نمیتوانست با من مکالمه کند. مأمور انضباط نیز بیگانه بود و اقدامی برای مکالمه با من بعمل نیاورد.

این الفباء در زبان و ادبیات خوب از عهده برآمد ولی در هندسه و جبر اشکالات عدیده ای پیش آورده خیلی ناراحت و رنجیده خاطر شدم و بخصوص سر جبر از این که وقت گرانها داشت از دست می رفت روحیه ام را باختم. درست است که من با حروف برجسته ادبی عادی که در آمریکا معمول است چه انگلیسی و چه آمریکائی وجه نیویورکی آشنا هستم ولی علامات و نشانه های گوناگون هندسه

و جبر در این سه سبک بسیار مختلف است و من در جبر فقط سبک انگلیسی بکار برده بودم .

دوروز قبل از امتحان آقای و اینینگ معلمیکه برای امتحان من آمد و نوشت حروف برجسته ای که امتحان جبر سابق را دکلیف را حاوی بود برایم فرستاد و بانهایت وحشت مشاهده کردم که علامات امریکائی بود . بلافاصله نامه ای برای و اینینگ فرستادم و تقاضا کردم علامات را برایم توضیح بدهد . باپست بعدی جدول علامات و توضیحات لازم را دریافت کردم و فوراً مشغول مطالعه آنها شدم . معیناً حتی شب قبل از امتحان جبر که با مثالهای مشکل آن دست بگریبان بودم ترکیب پراستز و ابرو و رادیکال رانمی دانستم . هم من و هم آقای کایت از این موضوع ناراحت شده بودیم و پیش بینی ناخوش آیندی برای روز بعد مینمودیم . آنروز کمی زودتر از شروع امتحانات بمدرسه رفتیم و از آقای و اینینگ درخواست کردم علامات امریکائی را دوباره برایم توضیح بدهد .

در هندسه اشکال اساسی من همیشه این بود که عادت داشتم فرضیات را خودم بخوانم یا کسی در دستم هجی کند . درست است که صورت مسئله را می خواندم ولی حروف برجسته را مغشوش کننده یافتم و آنچه را می خواندم نمی توانستم در مغزم مجسم کنم .

وقتی جبر را شروع کردم کارم مشکلتر شد . علاماتی که اخیراً خوانده بودم و خیال میکردم میدانم ناراحتم میکرد . باضافه اینکه نمیدیدم روی ماشین تحریر چه می نویسم . همیشه کارم را در فکر، یا باحروف برجسته انجام داده بودم و نوشتن اوراق امتحانی را نیاموخته بودم . در نتیجه کارم بسیار کند بود و ناچار بودم مثالها را چندین بار بخوانم تا بفهمم چه بایستی کرد . حتی هنوز هم هیچ اطمینان ندارم که تمام آن علامات را درست خوانده باشم . راستش اینست که در جبر و هندسه بسختی میتوانستم حواسم را جمع کنم .

البته کسی را سرزنش نمی کنم . هیئت متحنه رادکلیف تشخیص نمیدادند که امتحانات مرا تا چه اندازه مشکل بر گذار می کنند و نمی دانستند من چه اشکالاتی را باید مرتفع کنم . اگر ایشان ندانسته موانعی سرداهم گذارند من می توانم این تسلی را بخود بدهم که همه آن موانع را از سر راه برداشتم .

۲۵

کوشش من برای ورود بدانسگاه رادکلیف خانم بافت و اکنون هر وقت میخواستم می توانستم به آنجا وارد شوم . صلاح دیدند که قبل از اینکه وارد دانشگاه شوم یک سال دیگر تحت نظر آقای کایت درس بخوانم . بنابراین در پاییز سال ۱۹۰۰ بود که آرزویم برای رفتن بدانسگاه تحقق یافت .

روز اولیکه به رادکلیف رفتم خوب یادم است . روز دلتشینی بود . سالها بود که آرزوی فرارسیدنش را داشتم . نیردی توانائی در درونم - توانا تر از تشویق دوستان و توانا تر از شوق فراوانم - مرا واداشته بود که قدرت خود را بیزان قجرت آنها تیکه می بینند و می شنوند بکار بیندازم . می دانستم که در این راه اشکالاتی هست ولی حاضر بودم که آنها را مرتفع کنم چون شاهراه دانش برویم بسته بود مجبور بودم برای رسیدن بآن از هر کوره راهی که میسر بود عبور کنم و میدانستم که در دانشگاه کوره راههای بسیاری موجود است که میتوانستم بکمک دختران جوانی که چون من می اندیشیدند و محبت می ورزیدند و کوشش میکردند پیش بروم .

با اشتیاق آرزومندی در سهایم را شروع کردم . در پیش رویم دنیای جدیدی از زیبایی و روشنائی گشوده میشد و احساس میکردم که ظرفیت دانستن همه چیز را دارم و در سرزمین شکفتیهای

عقل چون دیگران آزاد خواهم بود و مردمان، مناظر، کردار، شادیه‌ها و غم‌های آن زنده و ترجمان محسوس دنیای حقیقی خواهند بود. کلاسهای درس گوئی که پراز ارواح بزرگان و عقلا بود و استادان را جمله مرکز فراست و عقل میدانستم. حال اگر بعدها خلاف آن بر من ثابت شد با کسی در میان نخواهم گذاشت.

دیری نگذشت که دریافتم دانشگاه آن باغ دانش رؤیایی که گمان میکردم نیست. آنهمه رؤیا - هائیکه تجربه‌های جوانی مرا بر سرور میکرد بنحودلیسندی تحفیف یافتند و «تبدیل به امور عادی روزانه گشتند.» و بتدریج پی بردم که بدانشگاه رفتن نیز معایبی دارد.

عیب اساسی دانشگاه این بوده و هست که وقت کافی در اختیار محصلین نیست. قبلا فرصت فکر کردن و اندیشیدن داشتم، گاهی شبها بادل خود خلوت میکردم و بآهنگهای باطنی روحم گوش میدادیم - آهنگهاییکه شخص در لحظات تنهایی و فراغت از لرزش تارهای روح که انگشتان شاعری نا شناخته بنوادرمی آورد، می شنود. امادر دانشگاه شخص مجال ندارد بادلش خلوت و درددن کند. چنین بنظر میرسد که شخص برای درس خواندن و نه برای فکر کردن بدانشگاه مبرود. چون بدروازه تحصیل میرسیم تنهایی و فراغت لذت بخش، کتابها و خیالات عزیز خود را بیرون در کنار درختهای کاج زمزمه کننده رها میکنیم گمانم نایستی خود را با این فکر تسلی بخشم که امروز برای لذت‌های فردا گنجینه ای جمع می‌آورم ولی از آنجائیکه شخص مال اندیشی نیستم نمی‌توانم لذت امروز را در عوض اندوخته‌هایی که روزهای بارانی بکار آید از دست بدهم.

دروس سال اولم فرانسه، آلمانی، تاریخ انشاء ادبیات انگلیسی بود. در فرانسه کتابهای کورنی - مولیر - راسین - آلفرد دوموسه و سن بو و در آلمانی کوته و شیلر را خواندم، در درس تاریخ مجلا از دوره سقوط امپراطوری روم تا قرن ۱۸ و امروز کردم و در ادبیات انگلیسی با دقت ب مطالعه آثار میلتون پرداختم.

اغلب ازمین می پرسند چگونه اشکالات مخصوصیکه در درس خواندن با آنها رو برو هستم رفع میکنم. در کلاس البته عملا تنها هستم. استاد پنهان ازمین دور است که گوئی با تلفون صحبت میکند. درس را بسرعتیکه ممکن است در دستهایم هجی میکنند. و در این میان اصالت صحبت استاد، درشتاییکه برای دنبال کردن سخنانی که وی بسرعت می گوید و رد میشود، از بین میرود. کلمات مانند سکان تازی که بدنبال خر گوش میدوند و باو نمیرسند از دستم بسرعت میگذرند. گمان نکنم وضع من زیاد بدتر از وضع دخترانی باشد که یادداشت بر میدارند. از آنجا که مغز آنها ناچار است سرگرم کار شنیدن و نوشتن روی کاغذ باشد، تصور نمی‌کنم بتوانند وقت کافی بموضوعی که مورد بحث است و یا بوضعی که درس داده میشود بنمایند: من ضمن درس نمی‌توانم یادداشت بردارم زیرا دستهایم مشغول شنیدن است. ... و لا وقتی بخانه میرسم هرچه بیادم مانده یادداشت میکنم.

تمرینها، موضوعهای روز، مقالات انتقادی و امتحانات آخر ساعت و امتحانات نیمه سال و نهائی را همه بامشین تحریر خود می‌نوشتم که استادها زودتر بتوانند بدرجه بی‌سوادی من اطلاع یابند. وقتی شروع بخواندن علم عروض در متن نمودم نحوه علامتیکه معرف اوزان و کمیت اشعار باشد طرح کردم و برای استاد خود توضیح دادم.

ماشینی که بکار میبرم از نوع هامونداست. ماشینهای بسیاری بکار برده‌ام ولی هاموندا برای مصرف خاص من از همه مزایا پتر است. با این ماشین حروف مختلف را میتوان بکار برد، بدین معنی که برای لاتین و یونانی و حساب، بسته بنوع کاریکه بامشین داریم، میتوانیم حروفش را عوض کنیم. بدون آن گمان نکنم بتوانم بدانشگاه بروم.

فقط تعداد کمی کتاب برای کورها چاپ کرده‌اند، لذا من ناچارم بخوام که کتابهایی را که لازم دارم در دستم هجی کنند در نتیجه بیشتر از دخترهای دیگر احتیاج بوقت برای حاضر کردن



« هرگونه نوسانی با انگشتانم حرف می زند. »

درسهایم دارم، هجی کردن وقت بیشتری میگیرد، باضافه اینکه ناراحتی‌هایی دارد که برای سایرین ندارد. روزهایی میرسد که توجه زیاد بجزئیات کار، روح مرا افسرده میکند و فکر اینکه مجبورم ساعتی متمادی را صرف خواندن فصول کتابهایم کنم، در حالیکه سایر دختران دردنیای خارج مشغول رقص و خنده و آوازند، مرا می‌شورانند. ولی بزودی امید خود را بازیافته و خنده‌کنان درد دلم را فراموش میکنم. زیرا از همه چیز گذشته آنکه میخواهد بدانش حقیقی برسد باید از بلندیهای دشواری بتنهایی بالا برود. و از آنجائی که شاهرهی به‌قله نیست من ناچارم با هر دشواری راهی بسوی آن باز کنم. بارها بعقب میلغزم، می‌افتم، کمی جلو میروم، امیدوار میشوم: مشتاق‌تر میگردم و بالا تر میروم و کم‌کم افق نامحدود در جلویم باز میشود.

هر تلافی‌فتمی است. کوشش دیگری میکنم و با بره‌های درخشان میرسم و با عمق آبی رنگ آسمان راه پیدا میکنم و قله آرزوهایم را در آغوش میگیرم، همیشه هم در این تلالو تنها نیستم. آقای ویلیام وابد و آقای آلن رئیس مدرسه کورهای پنسیلوانیا کتابهای زیادی که برای کورها باحررف برجسته چاپ کرده‌اند و مورد نیاز من است خریداری میکنند و برایم میفرستند. همفکری آنها نسبت به من بیش از آنچه که خودشان بدانند مرا در کارم کمک کرده است.

سال پیش که دومین سال تحصیل من در دانشگاه رادکلیف بود انشاء انگلیسی: ادبیات انگلیسی، حکومت امریکا و کشورهای اروپائی و اشعار هوراس و کمدی لاتین میخواندم. کلاس انشاء از همه بهتر و پراز روح و نشاط بود.

درسیکه معلم میداد هم برای خودش وهم برای ما بسیار جالب و زنده و پرنظربود. آقای چارلز کوبلانه معلم ادبیات که بیش از هر کس با من درس داشته است ادبیات را با همه تازگی و قدرت اصیلش معرفی میکند. فقط یکساعت کوتاه بشخص اجازه میدهند که از شراب زیبایی ابدی استادان کهن بدون تفسیر و معرفی جامی بنوشد. از افکار برجسته و عالیشان شاد میشوم - از طوفان مطبوع تورات از ته دل لذت میبرم و چون بخانه بر میگردم حس میکنم که: «لحظه‌ای از آن کمالی که روح و جسم باهم آهنگی جاویدانی در آن سکونت میگیرد برخوردار گشته ام و شاهد رشد میوه حقیقت و زیبایی تازه‌ای بر شاخه درخت کهنسال زمان بوده‌ام.»

امسال شادترین سالهای تحصیلی من است زیرا درسهایی که بیشتر مورد علاقه ام است: یعنی اقتصاد و ادبیات زمان الیزابت و شکسپیر و تاریخ فلسفه میخوانم. فلسفه به ما مدردی و تفاهم با دیگران را می‌آموزد و ما را بدنای رسوم قرنهای گذشته و افکار دیگران، که قبلا بیگانه و غیر منطقی بنظرمان میآمدند، راهنمایی میکند.

اما دانشگاه آن مکتب جهانی آنن که گمان میکردم نبود. در آنجا شخص با بزرگان و دانشمندان روبرو نمی‌شود و از تماس محسوس و حقیقی با آنها برخوردار نمی‌گردد. درست است که در دانشگاه بزرگی و دانش هست ولی کوئی که بزرگان و دانشمندان مومیائی شده‌اند. اگر بخواهیم که میلتون و آیزا ایبارا، نه تقلید زبردستانه آنها را، بشناسیم لازم است که مومیائی آنها را از قبر بیرون بیاوریم و تشریح کنیم. بسیاری از دانشمندان ما بنظر من فراموش میکنند که لذت ما از کارهای برجسته ابدی بیشتر بستگی به مدردی ما بآن آثار دارد تا فهمیدن آنها. اشکال در آنست که از تفسیرها و توضیحات برجسته استادان مقدار ناچیزی در ضمیر شخص باقی می‌ماند. مغز ما بطوریکه درخت میوه‌ای را که زیاد رسیده بزمین می‌اندازد، حاصل معلومات ما را بدور می‌افکند. ممکن است که شخص کلی را بشناسد بر ریشه و ساقه و میوه و ویرفت و رشد آن از کل و جزء آشنائی داشته باشد ولی قدر زیبایی کل تازه‌ای را که در شبنم بهشتی شستشو کرده نداند. باره‌ایی صبرانه از خود می‌برسم «چرا خودم را با این توضیحات و فرضیات آلوده کنم؟» چون پرندۀ کوری که با بالهای بی‌اثرش بر هوا می‌زند، در فضای اندیشه خود سرگردانم.

البته اعتراضم بر معرفت به حقایق آثار مشهور یکی میخوانیم نیست. بلکه فقط به اظهار عقاید بی پایان و انتقادهای کج کننده ای معترضم که فقط بیا یک چیز می آموزند و آن اینست که «بتعداد مردمان روی زمین نظریه وجود است» اما هنگامیکه استاد دانشمندم بر فسور کیترج گفته های شکسپیر را برایم تفسیر می کند چنان احساس می کنم. که «گوئی که بینائی به کوران عطا کنند.» عبارت دیگر شکسپیر شاعر دوباره زنده میشود و در برابرم می ایستد.

گاهی می شود که دلم می خواهد نیمی از درسهایی که باید بخوانم بدور افکنم، زیرا مغزیکه بیش از اندازه زیر فشار کار دروس واقع شده نمی تواند از گنجینه هائیکه بقیمت گزاف گرد آورده لذت برد. بمقیده من بسیار مشکل است که در یک روز شخص چندین کتاب مختلف بزبان های گوناگون که چندین موضوع مختلف را شرح میدهد بخوانم و موضوع و نتیجه ای که شخص بخاطر آن کتابها را میخواند کم نکند. و هنگامیکه شخص باعجله و نشو و نشود درس میخواند و همه فکرش متوجه امتحانات است ذهن دستخوش محفوظات درهم برهم و آشفته ای میگردد که فایده چندانی ندارد. هنوز مغز من چنان انباشته از موضوعهای نامتجانس است که گمان نمی برم روزی بتوانم آنها را بنظم در آورم. هر وقت به صحنه ای که قلمرو ذهنم بود پای میگذازم احساس میکنم که مثل کاو در دکان چینی فروشی در باره ام صدق میکند. هزاران معلومات پراکنده مانند تکرک برم میریزند و چون قصد فرار از دست آنها میکنم جنها و شیاطین درس و مدرسه مرا تعقیب مینمایند و آنوقت است که خدایا نیت پلید مرا ببخش! - برسم میزند که بت هائی را که زمانی میخواستم بیستم درهم شکنم و خرد کنم.

اما امتحانات بزرگترین دیوها و هیولاهای زندگانی دانشگاهی من اند. هر چند بارها با آنها رو برو شده و زینشان زده و بشتشان را بخاک آورده ام ولی هر بار برخاسته و باقیافه های سرد و بیروحشان مرا تهدید کرده اند تا اینکه حس کرده ام جرأت و شهامت از کالبد من بیرون جهیده است. روزهای قبل از شروع این عذاب جسمی باید مغز را از فورمولهای اسرار آمیز و تاریخیهای غیر قابل هضم - یعنی غذاهای نامأکول - پر کنم و آنقدر با آنها سرو کله بزنم تا اینکه بسنوه می آیم و آرزوی کم که کلاس درس و مدرسه نیست و نابود شود.

بالاخره ساعت وحشت بار فرا میرسد و اگر در اینوقت محصل برای امتحان حاضر باشد و حس کند که مغزش می تواند ویرا یاری دهد بی شک بنده برگزیده خداوند است. ولی چه بسا که جواب شخص که برای جلب مساعدت مغز استغاثه میکند، هرگز نمیرسد. از همه بدتر و افسرده کننده تر آنستکه درست در لحظه ای که بیشتر از هر وقت به حافظه و قوه تمیز خود احتیاج داریم این قوا بال در آورده و از ما فرار میکنند. حقایقی را که با آنها مشقت انبار کرده ایم یکباره با کوچکترین اشاره ای باعث سرافکنده گی مامیشوند.

«زندگی و آثار هاس را باختصار شرح دهید.» - هاس؛ هاس که بود و چه کرد؟ نامش عجیب آشناست. انبار مطالب تاریخی را مثل اینکه در دست بقچه دنبال یک تنکه ابریشم بگردیم جستجو میکنیم و مطمئنیم که همان بالا داخل سراسر - همین دیروز که تاریخ «رفورماسیون» را مطالعه میکردیم آنرا دیدیم. اما حالا کجاست؟ هرچه از تاریخ در چنته داریم - از انقلابها، خونریزیها انواع حکومتها - بهم میریزیم اما از هاس خبری نیست. از آنها مطالبیکه میدانیم ولی از مسائل و نگرده اند در حیرت می افتیم. با ناامیدی کیسه ذخائر را خالی میکنیم و هر چه در آنست بیرون میریزیم و در گوشه ای مردمورد نظر خود رامی یابیم که با کج خلقی گرفتار اندیشه های خویش است و کوچکترین خبری از بلائی که بر ما آورده است ندارد.

همانوقت منتحن اعلام میکنند که وقت تمام است؛ با نفرت و انزجار توده آشنال را بالکده بگوشه ای می اندازیم و بخانه بر میگرددیم در حالیکه روحمان پراز طغیان و انقلاب برضد حقوق تغییر ناپذیر استادان است که بدون رضایت امتحان دهنده سوال طرح میکنند.

۵۱

بنظر مرسد که در چند صفحه فصل گذشته موضوعاتی را پیش کشیده‌ام که بدون شك مراد وسیلهٔ تمسخر خواهد ساخت. آه نگفتم - نگاه کنید استعاره‌های درهم ریخته مسخره‌ام میکنند و جلوی چشم جفتک می‌اندازند و به گاو بیکه درد کان چینی فروشی است و مورد هجوم تگرگ قرار گرفته اشاره می‌کنند و دیوها بیکه رنگ بریده و عبوسند (از انواعیکه هنوز شناخته نشده) کردن می‌چرخند این لغات با چنان دقتی محیط آشفته و شلوغ افکاری را که در آن زندگی میکنم توصیف میکنند که گاه هوس میکنم چشمکی بآنها بزخم و وانمود کنم. که عقاید نسبت بدان نگاه عوض شده است.

با اینکه روزها بیکه در داد کلیف بسر بردم هنوز در آینده سیر میکردند، معینا هاله‌ای از رؤیاهای شیرین احاطه‌شان کرده بود که اکنون ناپدید شده است. ولی در حین عبور از سرزمین خواب به دنیای حقایق مطالبی را دریافته‌ام که اگر بآن تجربه دست نمی‌زدم هرگز نمی‌فهمیدم. یکی از آنها علم گرانبهای صبر است که بمای آموزد که تحصیل باید بمانند گردش در یک روز آفتابی و خوش هوادر مزارع باشد - یعنی باتأنی و فراغ بال انجام گیرد، بنحویکه در خانه مغز بروی انواع تأثرات باز باشد. چنین دانش بدون اینکه دیده شود روح را با امواج آرام افکار ژرف سیراب مینماید. میگویند که «دانستن توانستن است» من میگویم دانش خوش بختی و شادی است، زیرا دانش حقیقی و وسیع و عمیق انسان را قادر میسازد که راستی را از کژی و پستی را از بلندی بشناسد. دانستن کردار و پنداریکه شناسانندهٔ پیشرفت آدمی است - صدای خوبان قلب انسان را در طی قرون بگوش میرساند و اگر شخص این طپش‌ها بیکه انسان را به بهشت نزدیک میکند نشنود بدون شك قادر به شنیدن آهنگهای موزون زندگی نخواهد بود.

۲۱

تا بحال طرحهایی از زندگی خود تقدیم خواننده کرده‌ام ولی نگفته‌ام که تا چه حد بخواندن کتاب نه تنها برای لذت و بصیرتیکه بخواننده می‌بخشد، بلکه نیز برای نیل بدان شیکه دیگران از راه چشم و گوش کسب میکنند، تکیه کرده‌ام. فی الواقع کتاب در تحصیل و تربیت من بیش از تحصیل سایر مردم موثر بوده است و برای توضیح این مطلب بزمانی. بر میگردیم که من تیزه شروع بخواندن نموده بودم.

اولین داستان کاملی که خواندم در ماه مه سال ۱۸۸۷ بود یعنی هنگامیکه ۷ ساله بودم شروع کردم. از آنروز تا کنون هر چه که بصورت چاپی در دسترس نوك انگلستان قرار گرفته با اشتها بلهیده‌ام. چنانکه گفتم در اوایل تحصیلم از روی قاعده درس نمی‌خواندم و خواندنم نیز مرتب نبود.

در ابتدا فقط چند کتاب با حروف برجسته از قبیل خواندنیها و داستانهای کوتاه برای کودکان و کتابی دربارهٔ زمین بنام «دنیای ما» داشتم و بس. ولی آنها را آنقدر میخواندم که بالاخره کلمات برجسته زیر انگشتانم صاف میشد و دیگر نمی‌توانستم آنها را از هم تشخیص بدهم. گاهی میس سولیوان داستانها و اشعاریکه میدانست می‌توانم بفهمم برایم میخواند و در دستهایم هجی میکرد ولی من ترجیح میدادم که کتاب را خودم بخوانم نه اینکه برایم بخوانند چونکه میتوانستم آنچه را که دوست دارم هر چند بار بخوانم بخوانم.

اولین بار هنگام مسافرت به بوستون بود. که در واقع به مطالعهٔ جدی پرداختم. اجازه داشتم که روزها در کتابخانهٔ مدرسه از قفسه‌ای به قفسهٔ دیگر سر بزخم و هر کتابیکه انگشتانم لمس میکردند بردارم، و انصافاً کتاب بسیار میخواندم حال میخواندم از هر دو کلمه بفهمم. لغات خودشان مرا مجذوب میکردند. فهمیدن موضوع برایم مهم نبود. مغزم گویا «آندورهٔ بسیار

حساس و اثرپذیر بود زیرالفات ناماً نوس جمله‌های بسیاری که معنایشانرا اصلاً نمی‌فهمیدم بخاطرم میماند و بعدها که صحبت کردن و نوشتن آموختم این جمله‌ها و کلمه‌ها براحتی و طبعاً در صحبت و نوشته‌ام جاری میشدند و رفقایم از وسعت دامنه لغوی من بحیرت می‌افتادند. بدون شك فصلهای زیادی از کتابهای مختلف و اشعار گوناگون را نفهمیده میخواندم (گمان نمی‌کنم آنروزها هیچ کتابی را تا آخر خوانده باشم تا این که کتاب «The Little Loid Fautleroy» بدستم آمد. این کتاب اولین کتاب با نتیجه‌ای بود که فهمیده خواندم.

روزی معلم مرا در گوشه‌ای از کتابخانه غرق مطالعه کتابی یافت. در آنوقت تقریباً هشت سال داشتم. یادم است که پرسید: آیا کتابی را که میخواندم دوست دارم - ؟ بعد بعضی از لغات را که در معنایشان حیران‌مانده بودم برایم توضیح داده و بمن گفت که داستانی دربارهٔ پسر کوچکی میداند که بمراتب از آنچه میخواندم بهتر است. نام کتاب The Little Loid Fautleroy بود. قول داد که تابستان بعد برایم بخواند. این کتاب را تا ماه اوت نخواندم زیرا هفته‌های اول اقامتم در کنار دریاچنان پراز هیجانانگیز و کشفیات بود که وجود کتاب را بکلی فراموش کردم. سپس معلم برای دیدن دوستانش به بستون رفت و مرا برای مدت کمی تنها گذاشت.

چون برگشت اول کاری که کردیم خواندن کتاب موعود بود. هنوز زمان و مکانیکه فصلهای اول کتاب را میخواندیم بوضوح در نظرم زنده است. بعد از ظهر گرم ماه اوت بود. من و معلم روی صندلی معلقی که از دوشاخه آویزان بود و از خانه فاصله نسبتاً زیادی داشت نشسته بودیم. بعد از نهار ظروف را بسرعت شسته بودیم که وقت بیشتر در اختیار داشته باشیم. همانطور که از میان علف‌های بلند بسوی صندلی آویزان خود میرفتیم ملخهای سبز بلباسهای مامی چسبیدند و یادم هست که معلم اصرار میکرد که قبل از نشستن یکی یکی ملخها را از لباسهایمان بکنیم و بنظر من آن کار بیفایده و اتلاف وقت بود. صندلی را برگهای سوزن مانند کاج پوشانده بود زیرا از وقتیکه معلم رفته بود کسی روی آن نشسته بود خوردن گرم بر کاجهای تافت و عطر خوش بوی آنها را در هوایم پراکند. هوا از رایحهٔ دریا معطر بود. قبل از اینکه شروع بخواندن کنیم میس سولیوان نکاتی را که فکر میکردم نمی‌فهمم برایم توضیح داد و سپس شروع بخواندن کرد و هر جا لغتی می‌یافت که من نمیدانستم توضیح میداد. در ابتدا لغات بسیاری بود که من نمی‌فهمیدم و بدین سبب خواندن را توضیحات ضروری قطع میکرد، اما همینکه تا اندازه‌ای بموضوع داستان پی بردم چنان غرق آن شدم که دیگر متوجه کلمات نمیشدم و باید اعتراف کنم که به بیانات میس سولیوان بایی صبری گوش میدادم.

وقتی انگشتانش آنقدر خسته شد که دیگر نمی‌توانست کلمات را در دستم هجی کند برای اولین بار محرومیت خود را حس میکردم. کتاب را در دستم گرفتم و بایک دنیا آرزو و اشتیاق که هرگز فراموش نمیکنم کوشیدم که بلکه کلمات را حس کنم.

بعدها بدرخواست مشتاقانهٔ من کتاب را با حروف برجسته چاپ کردند و من آنقدر آن کتاب را خواندم که جملگی در خاطرماند و در تمام دوران طفولیتم آن کتاب خوش‌ترین همشینم بود. بیان این جزئیات ممکن است موجب کسالت خواننده شود ولی اهمیت آنها برای من در مقایسه آشکاری است که بین آن خاطرات مبهم و مغشوش و ناپایدار خواننده‌های اولیه میکنم.

از شروع کتاب فوق تقریباً توجه واقعی و علاقهٔ حقیقی ام بکتاب آغاز میشود. در دو سال بعد کتابهای بسیاری در منزل و در بستون خواندم. اکنون نام همهٔ کتابها و ترتیب خواندن آنها یادم نیست ولی از جمله کتابهایی که خواندم «قهرمانان یونانی» «افسانه» های لافونتن «کتاب عجایب» «داستانهای انجیل» و «داستانهای شکسپیر» بقلم چارلز لمب «تاریخ انگلستان برای کودکان» بقلم دیکنز «هزار و یکشب» «و خانواده لوئیس رابینون» و «بیشرفت زائر» و «رابنسون کروزو» و «خانه‌های کوچک» و «هایدی» داستان کوچک زیبایی که بعد با آلمانی خواندم دریادم است. اینها

در این درس و ورزش با اشتیاق روز افزونی میخواندم و هرگز آنها را تجزیه و تحلیل نمی کردم و نمی دانستم که خوب نوشته شده اند یا بد و از سبک و هنرمندی مصنف آنها اطلاعی نداشتم. نویسندگان این کتابها گوهرهای خود را بیدریغ در پیش پای من می افشاندند و من همچنانکه از نور خورشید و مهر یاران بهره میگیرم آنها را می پذیرفتم.

از کتاب «خانمهای کوچک» بسیار خوشم آمد زیرا بن حس پیوند و نزدیکی با دختران و پسران خردسال شنوا و بینا را عطا کرد، در زندانیکه وجودم اسیر بود تنها راهم بدنای خارج و وقایع آن همان کتابها بود.

«پیشرفت زائر» را که هرگز تمام نکردم و «افسانه» را چندان نپسندیدم. کتاب افسانه های لافوتن را اول بار بصورت ترجمه انگلیسی خواندم که از آن لذت کامل بردم و بعدها که آن را بفرانسه خواندم، با وجودیکه نویسنده در نوشتن توانا و در نقاشی استاد بود، خواندن مجدد آن بر لذتم نیفزود. نمیدانم چرا داستانهاییکه درباره حیواناتی نوشته شده که چون انسان بزبان می آیند و صحبت میکنند هرگز توجه مرا آنقدرها جلب نکرده اند. موجودات خنده آور حیوانی در این موارد چنان مغز مرا از وجود خودشان آکنده میکنند که جای توجه به حکمت و اخلاق باقی نمیگذارند.

از آن گذشته لافوتن کمتر احساسات اخلاقی ما را ارضا میکند تنها تارهایی که وی با رتعاش درمی آورد منطق «خودپرستی» است. در تمام داستانهایش این فکر غلبه دارد که موازین اخلاقی بشر جملگی از «خودپرستی» سرچشمه میگیرد و اگر این خودپرستی تحت نظارت و راهنمایی منطق قرار گیرد، خوشبختی بدون شك نصیبان میشود؛ در حالیکه بمقیده من خودپرستی ریشه تمام بلیدیهاست. البته ممکن است که من در اشتباه باشم زیرا لافوتن بسیار بیشتر از من فرصت داشت که بشر را مورد مطالعه قرار بدهد.

من با افسانه های طعنه آمیز و آمیخته با بدبینی مخالف نیستم ولی داستانهای را که در آنها بوزینه و روباه حقایق مهم را می آموزند ناپسند می شمارم.

مهمنا «کتاب جنگل» و «حیوانات وحشی که من میشناسم» را بسیار دوست میدارم. بحیوانات بسیار علاقه مندم، نه حیواناتیکه ساخته و پرداخته انسانند بلکه حیوانات حقیقی و واقعی. انسان نسبت به عشق ما و فقرتهای آنها احساس همدردی میکند، از کمیدیهای آنها میخندد و بر تراژدیهایشان گریه میکند. ولی نکته های اخلاقی که این داستانها میخواهند بگویند آنقدر مبهم است که نمی فهمم.

طبعاً در پیچه مغز من بروی دنیای کهن و باستانی نیز گشوده شد. یونان، یونان باستان، جذبه مرموزی برایم داشت. در خیال خدایان و الهه هایشان را میدیدم که بر زمین راه میروند و با انسانها روبرو میشوند و در قلبم معابدی برای آنها میکشیدم بیشتر دوست میداشتم می ساختم. جمله پهلوانان، حوریان و نیمه خدایان یونانی را می شناختم و دوست میداشتم... نه غلط گفتم، جملگی را دوست نمیداشتم، زیرا ظلم و حرص مدیا و ژاسن (۱) عظیم تر از آن بود که بتوان فراموش کرد و اغلب متحیر بودم چرا خدایان می گذاشتند که آنها هرچه میخواهند گناه کنند و سپس ایشان را بجرم گناه مجازات نمایند و این معما هنوز برایم حل نشده و چه بسا که از خود پرسیده ام چرا:

خداوند سکوت اختیار میکند

حال آنکه گناه نیشخند زنان از خانه زمان سر بیرون می آورد.

ایلیاد یونان را بهشت من ساخت. پیش از اینکه داستان «تروا» را از متن اصلی بخوانم آنرا می دانستم لذا پس از اینکه از سحد دستور زبان یونانی گذر کردم کمتر لغتی بود که میتوانست بدون تسلیم ذخائری که همراه داشت از نزدم بگذرد. شعر بزرگ، چه یونانی و چه انگلیسی، بجز قلب حساس مفسر

(۱) مدیا زوجه ژاسن بود و جادوگری میکرد. هم او بود که ژاسن را در بدست آوردن ردای زرین یاری داد.

و مترجمی نمیخواهد. ای کاش آنهاییکه آثار شعرای بزرگ را با تحلیل‌ها و تحمیل نظریات و تفسیرهای برزحمت خود زشت و کریه میسازند این حقیقت ساده را درمی‌یافتند. لازم نیست برای درک و تحسین یک شعر زیبا شخص بتواند هر کلمه آن را شرح دهد و مشتقات آن را بداند و مقامش را در دستوز زبان تعیین کند. من میدانم که استادان دانشمندان ذخائری بیش از آنچه که من هرگز بتوانم، در ایلید هومر یافته‌اند، ولی من آزمونم و طماع نیستم و رضا میدهم که دیگران بر ترودانشمندانتر از من باشند. اما ایشان با آنهمه دانش و کمال نمی‌توانند لذت و سروری را که در این حماسه بزرگ نهفته است اندازه بگیرند، و در این ناتوانی بامن برابرند. چون قسمت اول ایلید را میخوانم احساسی که از روان برمیکشود - احساسی که مرا از وقایع فلج‌کننده زندگی دور میکند و بآسمان می‌برد - در خویشتن می‌یابم. تقاضای جسمانی ام فراموش می‌شود، دنیای من رو بآسمان گسترده می‌گردد و فراخنای آسمانها از آن من می‌شود.

Aeneid چندان تحسین مرا بر نمی‌انگیزد معجزه‌انگیزی است حقیقی و واقعی. بدون کتاب لغت تا آنجا که بتوانم آنرا میخوانم و همیشه دوست میدارم آنچه را که پسندیده‌ام و مطبوع طبعم واقع شده ترجمه کنم. نقاشیهای ویرژیل گاهی عالی است؛ ولی خدایان و انسانهایش همچون بازیگران نمایشنامه‌های دوره الیزابت در صحنه‌های شهوت و کشمکش و عشق و ترحم میخوانند، حال آنکه در «ایلید» انسانها و خدایان جستن میکنند و به نغمه‌خوانی میپردازند. ویرژیل چون مجسمه مرمر آپولو در شب مهتاب آرام و دوست داشتنی است، ولی هومر جوانی است زیبا و خواستنی که در زیر اشعه درخشان خورشید قرار گرفته و باد موبش را پریشان ساخته است.

پرواز با بالهای کتاب چه آسان است! سفر از «قهرمانان» یونان تا ایلید را یکروزه نمی‌توان پیود و چندان دلپسندهم نیست. شخص میتواند در زمانیکه من با پای خسته از دالانهای دستور زبان و کتاب لغت می‌گذشتم و یا بچاله‌های وحشت باریکه امتحان نام دارند و مدارس و دانشگاهها برای کج کردن آنهاییکه طالب دانشند ابداع کرده‌اند فرو می‌افتادم، چندین بار بدور جهان گردش کند. گمانم این «زیارت» را یک هدف توجیه نماید و آن نتیجه آنست ولی با وجود وقایع دلپذیری که گاه‌گاه بر سر راهم پیش می‌آید راه درس و مدرسه بس بی‌پایان و خسته‌کننده بنظرم میرسد.

مدتها قبل از اینکه انجیل را بفهمم بخواندن آن پرداختم. اکنون بنظرم عجیب میرسد که زعمانی بوده‌است که روحم آهنگهای شگفت‌انگیزش را نمی‌توانسته بشنود. روزیکشنبه‌ای را بیاد دارم که باران می‌بارید و منم بی‌کار بودم. از خالویم خواستم که داستانی از انجیل برایم بخواند. گرچه فکر میکردم که من نخواهم فهمید ولی داستان یوسف و برادرانش را در دستم هجی کرد. میدانم چرا داستان مجذوبم نکرد. زبان غیرطبیعی و تکرار مکررات بنظرم غیرطبیعی و بیمید آمد. بخواب رفتم و بسرزمین فراغت قدم گذاشتم و به پیش چادر یعقوب رسیدم که برادران یوسف پیراهن خونین برادر را نزد پدر گذاشتند و آن دروغ‌نفرت بار را گفتند. میدانم چرا افسانه‌های یونان آنهمه برای من جذاب و شوق‌انگیز بود و داستانهای انجیل تو خالی و بی‌معنی. شاید علتش آن بود که با چندین نفر یونانی در بوستون آشنا بودم و ایشان باشوق و اشتیاقی که بگذشته کشور خود داشتند مرا الهام بخشیده‌اند. در صورتیکه حتی بیک نفر کلیمی یا مصری بر نخورده بودم و بدین سبب ایشان را وحشی و نامتمدن خوانده و داستانهایشان زادروغین و مصنوعی فرض میکردم و این فرض من تکرار مکررات و اسماء عجیبشان را توجیه میکرد. عجیب آنکه هرگز از نظر نگذشت که نامهای یونان را شگفت بخوانم.

اما اکنون چگونه از شکوه و ابهتی که بعدها در انجیل یافتم سخن بگویم. سالهای متمادی من این کتاب را با حس روزافزون شادی و الهام خوانده‌ام و آنرا چنان دوست میدارم که کمتر کتابی را دوست داشته‌ام. معجزه هنوز مطالب بسیاری در انجیل می‌بینم که جمله غرائز وجودم بر ضدشان می‌شورند و این شورش چنان است که گاهی متأسف میشوم از اینکه ملزم بودم که این کتاب را از

آغاز تا انجام بخوانم. گمان نمیکنم معلوماتی که از انجیل آموختم به شرح و تفصیلات نا مطلوبی که توأم با آنها بود بیارزد.

با استاد خود آقای هاو از هم عقیده‌ام که میگوید ای کاش ادبیات کهن را از آنچه زشت و حیوانی است پاک میکردند. البته با قلب و یا تضعیف آنها نیز همانقدر مخالفم.

نمیدانم چه چیز است که سادگی و صراحت لهجه دهشتناک کتاب «استر» (۱) را آنهمه مؤثر و خوفناک ساخته است. آیا صحنه‌ای شاعرانه تر از آنجا هست که «استر» پیش روی ارباب بلید خود می‌ایستد؟ او میداند که زندگانش در دست اربابش است و واقف است که کسی نیست وی را در مقابل غضب آن مرد خبیث پشتیبانی کند، معیذا بر ترس زنانه خود غلبه میکند و با روحی زنده از عشق همپهن بوی نزدیک میشود و جز این فکری در سرش نیست که: «اگر فانی شوم فانی شده‌ام، ولی اگر زنده بمانم مردم من زنده خواهند ماند.»

داستان «روست» (۲) نیز برایم بسیار جالب بود، چقدر این داستان شرقی است. زندگی این مردم ساده دهات چقدر با زندگی ساکنین پایتخت ایران مفایرت دارد. روست آنقدر مهربان و وفادار است که هنگامی که داس در دست، میان امواج ساقه‌های گندم مزرعه ایستاده از دوست داشتن او ناگزیریم روان پاک و زیبایش مانند ستاره درخشانی در شب تاریک عمری پر از ظلم می‌درخشد. عشقی چون عشق «روت» که مافوق اختلافات مذهبی و تعصبات ریشه دار نژادی است باسانی در جهان نمیتوان یافت.

انجیل ابن احساس عمیق و آرامش بخش را بمن میدهد که «محسوسات گذران، و نامحسوسات پایدار و ابدی است» هرگز از زمانی که بکتاب علاقمند شده‌ام بخاطر ندبارم که شکسپیر را دوست نداشته باشم بطور دقیق نمیتوانم بگویم که چه وقت شروع بخواندن داستانهای شکسپیر بقلم چارلز لمب نمودم، ولی یادم هست که در ابتدا آنها را با فهم کودکانه و اعجاب کودکانه میخواندم. «مکبت» ظاهراً بیش از دیگران در من موثر بوده است.

بکبار خواندنش کافی بود که جزئیات آنرا برای همیشه در ساحت مغزم ثبت کند. مدتها ارواح واجنه‌های این داستان حتی در سرزمین رؤیا مراد فبال میکردند. چه خوب و روشن «لیدی مکبت» را با خنجر و دستهای کوچک چون مرمر سفیدش می‌بینم. آن لکه‌های خون مشوم همانقدر در نظر من واقعی و زنده است که برای ملکه رنج کشیده زنده بوده است.

داستان «شاه لیر» را بعد از مکبت خواندم و هرگز وحشت صحنه‌ای که چشمهای «کلاستر» را بیرون می‌آورند فراموش نمیکنم. در آن لحظه خشم و جودم را فرا گرفت، انگشتانم از حرکت سرپیچی کردند و من لحظه‌ای بس دراز بیحرکت بر جای ماندم، خون در شقیقه‌هایم میکوفت و تمامی نفرتی که در وجود طفلی میتوان تصور کرد در قلبم متمرکز شد.

حتماً آشنائی من با «شایلاک» و «ساتان» (۳) در یک زمان میبایستی اتفاق افتاده باشد، زیرا این دو شخص مدتها در مغزم وابسته بن مانده بودند و یادم است که دلم بحال هر دو میسوخت. بطرز مبهمی حس میکردم که این اشخاص حتی اگر بخوانند نمی‌توانند خوب باشند، زیرا کسی حاضر نیست کمکشان کند و یا اقلاً مهلتی با آنها بدهد بلکه نیکوکاری کنند، حتی اکنون هم قلباً می‌بینم نمی‌توانم آنها را کاملاً محکوم نمایم. لحظاتی فرا میرسد که احساس میکنم اشخاصی چون یهودا و شایلاک و حتی خود شیطان پره‌های شکسته‌ای از چرخ نیکی هستند که در وقت مناسب تمیر و کامل خواهند شد.

عجیب است که اولین باری که شکسپیر را خواندم آنهمه خاطرات نامطبوع در خاطر من باقی گذارد.

(۱) از فصول تورا (۲) از فصول تورا

(۳) از اشخاص نایب‌نامه‌های شکسپیر

نمایشنامه‌های درخشان، آرامش بخش و ژوئیه‌ای - آنهایی را که اکنون بیش از دیگران دوست میدارم
 ظاهراً کمتر مرا تحت تأثیر خود قرار داده بودند. شاید بدلیل اینکه این نمایشنامه‌ها خورشید
 درخشان و شادمانیکه در زندگی کودکان عادی است منعکس میکنند. اما «هیچ چیز چون حافظه کودک
 دمد می نیست: چونکه آنچه را نگه میدارد و آنچه را از دست میدهد کسی نمیداند.»

از آن وقت تا کنون شکسپیر را چندین بار خوانده و قسمتهایی از آن را از بر کرده‌ام ولی
 نمیتوانم بگویم کدام را بیشتر دوست میدارم. مسرتیکه از خواندن آنها احساس میکنم مانند حال همیشه
 یک منوال نیست. غزلهای کوچک وی چون نمایشنامه‌هایش برای من پراز معانی بدیع و زیباست
 اما با همه علاقه‌ای که بشکسپیر دارم معتقدم که خواندن انتقادات و تفسیرهایی که نقادان بر کارهای
 شکسپیر نوشته‌اند اغلب خسته کننده است. اول میکوشیدم که تفسیرها را بخاطر بسپرم ولی اینکار مرا
 مأیوس و آزرده کرده بنابراین در نهان با خود عهد کردم که دیگر آنها را نخوانم. این پیمان را
 اخیراً از وقتیکه مشغول خواندن شکسپیر با پرفسور کتریچ شده‌ام شکسته‌ام. میدانم که در نمایشنامه
 های شکسپیر و در دنیا چیزهای بسیاری هست که من از آنها بی‌خبرم. و اکنون می‌بینم که بتدریج نقاب
 پس از نقاب از چهره حقایق برداشته میشود و قلمرو تازه‌ای از زیباییها و اندیشه‌های بزرگ در برابرم گشوده
 می‌گردد.

پس از شیلر بتاریخ علاقمندم - هر کتاب تاریخی که تا بحال یافته خوانده‌ام. از کتابهای خشک
 و بیروحیکه فقط بذکر اسامی و وقایع و تاریخها میپردازند گرفته تا تاریخ زنده و جالب توجه و
 بیغرض «گرین» بنام «تاریخ مردم انگلیس» از «تاریخ اروپای» «خوی مان» تا «تروا و اسکای»
 «امرتون» هرچه بدستم می‌آمد میخواندم. اولین کتاب تاریخی که، بمعنای واقعی آن، بدستم رسید
 کتاب «تاریخ دنیا» تالیف «سونیتون» بود که در جشن سیزدهمین سال تولدم بمن هدیه دادند.
 اگرچه امروز آنرا معتبر نمیدانم ولی من آنرا مانند گوهری نگاهداری کرده‌ام. این کتاب بمن آموخت
 که چگونه نژادهای بشر از سرزمینی بسرزمین دیگر رفته و شهرها را ساخته‌اند، چگونه چندتن
 فرمانروای بزرگ، «تیتانهای زمینی»: همه چیز را بزیرمهمیز خود کشیدند و با فرمانهای مؤثر خود
 در خوشبختی را بر میلیونها نفر گشودند و بر میلیونها دیگر بستند، چگونه ملت‌های مختلف در دانش و
 هنر پیش‌آهنگ شدند و زمینه را برای پیشرفتهای عظیم قرون آینده آماده کردند، چگونه تمدنها
 بر اثر کشتارهای وحشیانه عنصری فاسد نابود شدند و دوباره سر بلند کردند؛ و چگونه بکمک آزادی،
 شکیبایی در مقابل عقاید و مسلک‌های دیگران و تحصیل دانش، آنانکه بزرگتر و دانشمندترند راه
 دستکاری جهانیان را گشوده‌اند.

از طریق دروس دانشگاهی‌ام با ادبیات فرانسه و آلمانی نیز تا حدی آشنا شده‌ام. آلمانی در
 زندگی و ادبیات خود، قدرت را مقدم بر زیبایی و حقیقت را مقدم بر عرف می‌شمارد. هرچه آلمانی
 میکند باین نوع قدرت و حرارت توأم است. چون زبان بصحبت میکشاید برای تحت تأثیر قرار دادن
 دیگری نیست بلکه از آنجاست که اگر مغزی برای ابراز احساسات خود که روحش را میسوزاند نیابد
 قلبش پاره خواهد شد.

در عین حال ادبیات آلمان دارای جنبه احتیاط آمیز و با پروائی است که خیلی دوست میدارم -
 ولی جنبه اصلی و شکوه و عظمتی که مرا بسوی خود جلب کرده تشخیص نیروهای نجات بخشی
 است که در عشق آمیخته بفاکاری و از خود گذشتگی زن نهفته است.

این اندیشه در سرتاسر ادبیات آلمان دیده می‌شود و گویا در اثر خود موسوم به «فاوست» صوفیانه
 میگوید:

«همه چیز گذرانست

ولی همه چیز به ثابته مظاهری بر ما نمودار می‌شود.

نیازمندی زمین
در اینجا به بی نیازی منتهی می‌گردد .
آنچه ناکفنی است
انجام میشود .

روح زن مارا به راههای دور و به بلندی‌ها راهنماست .
مولیر وراسین رابیش از سایر نویسندگان فرانسوی دوست دارم . در بالزاک و قطعات مریه
محاسنی هست که چون امواج هوای پر زور دریا بصورت انسان می‌خورد . آلفرد و موسه غیر قابل
تحمل است ! و یکتور هوگورا تحسین میکنم - نبوغ ، استادی و خیال پردازی و پراپرستش می‌نمایم ،
ولی کارهای وی احساسات هنری مرا کاملاً ارضا نمیکند . اما هوگو و کوته و شیلر و جمله
شاعران بزرگ ملل مترجم ابديت هستند و روح من ستایش کنان همراه ایشان بهرجا که زیبایی
و حقیقت و نیکی توأم شده و یکی می‌شوند میرود .

عذر میخواهم که اینهمه دربارهٔ دوستان کتابی ام نوشتم گرچه آنچه نوشتم فقط در بارهٔ
نویسندگان بود ولی این حقیقت ممکن است که شخص را باین فکر اندازد که عدهٔ دوستانم
بسیار محدود و انتخاب ایشان خود کامانه است ، حال آنکه چنین نیست . من بدلائل بسیاری
؛ عدهٔ نسبتاً زیادی از نویسندگان علاقمندم . مثلاً کارلایل را بخاطر خشونت و نفرتش از دروغ و
تقلب و ریاء و «روزورت» را بخاطر اینکه انسان و طبیعت را یکی میدانند دوست دارم . از شکفتنها و شخصیت
منحصر بفرد «هود» لذت فراوانی برده‌ام و از غربت و رایحهٔ محسوس گل سرخ زنبقی که از اشعار
هریک می‌تراود احساس مستی کرده‌ام . «ویتیر» را بخاطر شوق و بندواند رزهایش می‌پسندم . من شخصاً
ویرامی شناختم و خاطرات آرام دوستی وی لذتی را که از خواندن اشعارش می‌برم دوچندان میکند . «مارک
تواین» را می‌پرستم . چه کسی او را نمی‌پرستد ؟ خدایان نیز و پرا دوست می‌داشتند که عقل و درایت
در وجودش و دیمه گذاردند و آنوقت از ترس اینکه مبادا از مردهٔ بد بینان قرار گیرد کدر سرش هاله‌ای
از رنگین که آن عشق و ایمان قراردادند . «اسکات» را بخاطر طراوت و درعین حال خامی و صداقتش
دوست میدارم . من به نویسندگانی علاقمندم که چون «لوول» روحشان در آفتاب درخشان چون گل
بشکفتد و در انوار شادی و نیکخواهی بدرخشد - گاهی از شعلهٔ خشم کلگون شود و گاهی از تراوشات
شقا بکش رحم و غم‌خوارگی طراوت یابد .

خلاصه ، ادبیات بهشت موعود من است یعنی جائیکه محرومیت خود را احساس نمی‌کنم
هیچ يك از نقایص جسمی مرا از هم‌نشینی دلپذیر و باشکوه دوستان کتابی ام باز نمیدارد ، و آنها بدون
قلق و اضطراب با من سخن می‌گویند . آنچه خود آموخته‌ام و آنچه دیگران بمن آموخته‌اند در مقابل عشق و
جذبه‌ای که کتاب بمن داده‌است هیچ است .

۲۲

امیدوارم که خوانندگان من از فصلهای پیش که در بارهٔ کتاب نوشتم گمان نبرند که تنها
سر نر می‌و تفریح من کتاب است و بس . برعکس ، سرگرمیهای من متعدد و گوناگون است .
بارها از عشق خود به مزارع و ورزش در هوای آزاد سخن گفته‌ام . چون کودکی بیش نبودم که
قایق رانی و شناگری آموختم و تا بستن آنها که بکنار دریایم رفتم اغلب اوقات خود را در قایق می‌گذراندم .
برای من هیچ چیز لذت بخش تر از این نیست که دوستان خود را که بدیدنم می‌آیند برای قایق رانی
بدریا ببرم . البته هدایت قایق کاملاً از من ساخته نیست . کسی دیگر در نوك بلم می‌نشیند و سکان را
بدست می‌گیرد و من پارو میزنم . گاهی هم بدون سکان پارو میزنم . یکی از تفریحات من آنستکه
ق را با رایحهٔ خزه‌های آب و گل آبی و عافی که در ساحل می‌روید هدایت کنم . پاروهاییکه من

بکار می‌برم باچرم به بدنه قایق قلاب شده و از فشار بار و آب میتوانم نوازن پاروها و موقعیت آنها را تمیز بدهم. و بهمین وسیله میتوانم هنگامی که بر علیه جریان بارو میزنم احساس کنم. و نیز دوست دارم خود را بدست باد و امواج سپارم. آنچه که بیشتر موجب غلبان احساساتم میشود آنستکه قایق محکم خود را که فرمانبر بازو و عضلات نیست از روی امواج غلظنده و درخشان بگذرانم و امواج مفرور و مداوم آب را در زیر خود حس نمایم.

بلم سوار بر این مخصوصاً در شبهای مهتابی بسیار دوست دارم. ممکن است این حرف شمارا بخنده درآورد. درست است که نمیتوانم بالا آمدن ماه را از پشت درختهای کاج و خوابیدن و برآ در صحنه آسمان و جاده ای که در دبال خود در آب برای رفتن ما ایجاد میکند به بینم. اما میدانم که او آنجاست و همانطور که به پشت خوابیده ام دستهایم را با آب میزنم و در خیال خود درخشش پیراهن حریرش را که در گذر پرچین میشود احساس میکنم. گاهی ماهی مفرور و شجاعی از میان انگشتانم میگذرد و زمانی زنبق آبی شرمگین گونه بردستم می‌ساید. اغلب که از دریا بخشکی قدم میگذارم ناگهان با وسعت هوای اطرافم روبرو میشوم، گرمای نورانی مرا در آغوش میگیرد. آیا این گرمای از درختانی است که در اثر آفتاب گرم شده اند یا از آب؟ هرگز نمی‌توانم بدانم. این احساس شکفت راحتی را در قلب شهرها هم حس کرده ام. در شبهای سرد و طوفانی نیز این احساس را داشته‌ام گویی که بوسه گرم لبی را بر گونه‌هایم حس میکنم.

بهترین سرگرمی من راندن قایق بادی است. در تابستان ۱۹۰۱ به نواالکانیا رفتم و برای اولین بار از لذتی برخوردار شدم که در عمرم بی سابقه بود و آن آشنائی با اقیانوس بود. پس از گذراندن چند روزی در اوآولینا، که اشماری بیای لانگ فلو در توصیف آن پرده ای از حادثه سحرآمیز یافته است، به هالیفاکس رفتیم و قسمت اعظم تابستان را با میس سولیان در آنجا گذرانیدیم.

دریا بهشت و منبع شادی ما بود. چه ساعات دلپذیریکه با قایق بادی روی امواج بسر بردیم و چه بسا شبها که در ساعات آرامی بخش و اعجاب آمیزش در سابه عظیم کشتی های جنگی بروی امواج نیاسودیم. آه که خاطره اش چه زیبا و دل انگیز و جاودانی است.

روزی واقعه هیجان انگیزی رخ داد. در آن نزدیکیها مسابقات قایق رانی ترتیب میدادند که قایقهای کشتی های جنگی بسیاری در آن شرکت میکردند. یکبار ما هم در قایق بادی کوچک خود برای تماشای مسابقه رفتیم. صدها قایق کوچک دیگر نزدیک ما روی دریای آرام آهسته تاب میخوردند. مسابقه که تمام شد و آهنگ برگشتن کردیم یکی از دوستان تکه ابر کوچکی در گوشه آسمان دید که نمو کرده و گسترش یافت و انبوه شد و پهنه آسمانرا فرا گرفت. باد برخاست و امواج خشمگین بجنبش درآمدند و بر پیکر دشمن ناپیدا ضربات هولناکی کوفتن گرفت. قایق کوچک ما با طوفان بدون ترس مقابله میکرد و با بادبان افراشته و طنابهای کشیده گویی که بر بال باد نشسته بود. گاهی در کودالی فرو میرفت و گاهی بر سینه موج عظیمی زده بالا می‌جهید و غرش و صفیر باد آنرا بجلو میراند. دکل بزرگ ناگهان فرود آمد. تاب خوران و گردان با باد که مارا با خشم بی باکانه ای باطراف پرتاب میکرد، در نبرد بودیم. دلهایمان می‌طپید و دستهایمان از هیجان می‌لرزید. نرسی در کار نبود زیرا قلبمان چون دل دریا نوردان کهن محکم بود و حتم داشتیم که کشتیبا نمان مسلط بر اوضاع است. وی با چشمان گشوده و فراست باری کشتی خود را از طوفانهای سهمگینتر از آن گذرانده بود. کشتی های جنگی و سفینه های بزرگ که از کنارمان رد میشدند ادای احترام میکردند زیرا قایق ما تنها قایق بادی کوچکی بود که با طوفان دست و پنجه نرم میکرد. عاقبت سرد و گرسنه و خسته به بندر رسیدیم.

تابستان پیش را در گوشه یکی از دهکده های زیبای نیوانگلاند بنام رنتام بسر بردیم. رنتام تقریباً با همه شادیها و غمهای من ارتباط نزدیک دارد. زیرا سالها در منزل خانواده چمبرلن در

آن ناحیه خانه داشتم . همیشه با خالصانه ترین احساسات حق شناسی این دوستان عزیز را که در حق من مهربانیهای بسیار کرده اند و در خانه آنها شیرین ترین ایام زندگی ام را گذرانده ام یاد میآورم . همنشینی مسرت بخش کودکانشان منبع شادی عظیمی برایم بود . در شادیها و تفریجهای و گردش در جنگل و شنای در آب با ایشان شریک بودم . شیرین زبانی نوسالان و داستانهائیکه من برایشان میگفتم خاطرات لذت بخشی برای من برجای گذاشته است . آقای چمبرلن مرا با اسرار زندگی درختان و گلپهای وحشی آشنا کرد . تا اینکه با گوش عشق صدای جریان شیرین نباتی را در عروق بلوط کهن میشنیدم و درخشش آفتاب را که از برگهای دیگر منتقل میشد می دیدم و بمصداق این شعر ، یادیدنیها را می دیدم و ناشنیدنیها را می شنیدم :

حتی ریشه درختان که در خاک تیره مدفونند

در شادی جوانه های سرشاخه ها شریکند .

و از برکت طبیعت ،

از آفتاب درخشان و فضای نامتناهی

و پرواز پرندگان آبتن میشوند

و من نیز چنینم .

بنظر من در هر یک از ما استعدادی برای درک تأثرات و احساساتی که بشر از ابتدا تجربه کرده ، نهفته است . هر یک از ما خاطرات ناپیدائی از زمین سبز و زمزمه آب داریم و کوری و کوری نمی تواند این گوهری را که نسل بنسل بما رسیده از ما برباید . این اثریه استعدادی است که شاید بتوان آن را حس ششم - یک حس روانی که در آن واحد هم می بیند و هم می شنود و هم احساس میکند نامید .

در رتنام درختان بسیاری هست که از جمله دوستانم بشمار میرود . یکی از آنها که بلوط عظیمی است مایه افتخار قلب من است . همیشه دوستار دیگرم را برای دیدن این شاه درخت می برم این درخت در ارتفاعی مشرف بدریاچه کینک فیلیپ قرار گرفته و آنهائیکه درخت شناسند میگویند شاید هشتصد تا هزار سال است که در همینجا ایستاده است . میگویند که زیر این درخت کینک فیلیپ که یکی از سران قبایل سرخ پوست بوده ، برای آخرین بار با آسمان وزمین نگر بسته و جان سپرده است .

میان درختان دوست دیگری داشتم که بیش از همه در دسترس بود و آن زیر فونی بود که نزدیک مرزعه ای که نزدیک آن ما میزیستیم روئیده بود . یک روز بعد از ظهر هنگام طوفان احساس کردم که صدای عظیمی نزدیک خانه ما بلند شد - همان آن پیش از آنکه کسی بمن چیزی بگوید دانستم که زیر فون من از جا کنده شده است . برای دیدن این قهرمانی مبارزه کرده و چون پهلوانی جان داده بود دلم جریحه دار شد .

اما نباید فراموش کنم که قصد داشتم در بازه تابستان بطور اخص صحبت کنم . امتحانات که تمام شد من و میس سولیوان خود را بمجله به کلبه ای که در آن کنج انزوا روی یکی از جزایری که رتنام بغاطر آنها مشهور است ، ساخته ایم رفتیم . در آنجا روزهای درخشان و آفتابی همه از آن منند - اندیشه کار و مدرسه و غوغای شهر را پشت سر گذاشته ام . اخبار دنیا از جنگ و صلح و اتحاد و اختلافات اجتماعی در رتنام انعکاس پیدا میکند و ما از جنگهای ظالمانه و غیرلازمیکه در سرزمینهای دور اقیانوسیه میشد و مبارزه هائیکه کلارو و کارفرما میکردند با خبر میشدیم . ما می دانستیم که آنطرف سرحد بهشت ما مردم در تقلاي روزانه زندگی خویش برای ارضای شهوت جاه طلبی خود مستغرقند ولی توجهی بآن نمی کردیم زیرا آن چیزها گذرانند و فقط دریاچه ها و جنگلها و مزارعیکه ستارگان نشان گلپهای روح پرور و نفسشان مشک خیز است جاودانی و پایر جا بند .

مردمیکه گمان میکنند تمام تأثرات بشر از راه چشم و گوش است می پرسند که من هنگام راه رفتن در خیابانهای شهر و ده بجز سنگ فرشی که زیر پا احساس میکنم چه تفاوتی می بینم .



ابن فراموش میکنند که تمام وجود من نسبت بشراط محیط زنده و حساس است. غوغا و حرکت دائم شهر اعصاب صورت مرا متأثر میکند. در سر و صدای شهر حرکت دائمی توده ناپیدا میرا احساس میکند و آن اغتشاش ناموزون روحم را می فرساید.

صدای گردش چرخهای واگونهای سنگین روی سنگفرش خیابانها و فریاد دلخراش ماشینها پیش از هر چیز اعصاب مرا شکنجه میدهد، مخصوصاً مناظر یکه همیشه در خیابانهای پر ازدحام شهر بچشم بینایان می آید برای ماکورها وجود ندارد.

انسان درده فقط و زیبایی طبیعت را می بیند و روحش از تقلای بیرحمانه ای که در شهرهای پر ازدحام فقط برای ادامه زندگی میشود غمگین نمیکرد و چندین بار بکوچه های تنگ و تاریکی که فقرا زندگی میکنند سرزده و از خود پرسیده ام که آیا ممکن است انسان شرافتمندی چنان در جلال و شکوه زندگی بر رفاه خود مستغرق شده که بزنگانی آنها بیکه محکومند در حفره های زشت و بی نور شهرها زندگی کنند و روز بروز گریه و بزمرد و روحم رده شوند و توجیهی نداشته باشد. کودکان کرسنه و لختیکه این کوچه های کثیف را پر کرده اند در مقابل دست نوازش انسان خود را چنان کنار میکشند که گویی از ضربه ای می گریزند. فکر بدبختی این موجودات عزیز قلب مرا می فشارد و روحم را از شکنجه مالا مال میکند. در اینجا مردان و زنان نیز درهم شکسته و پژمرده اند. دستهای خشن و سخت اینان را لمس کرده و بزنگی سراسر مشقت و تقلای آنها واقف شده ام. زندگی این مردم جز غوغا و کشمکش های بیفایده حاصلی نداشته و همیشه چون شکاف عمیقی بین کوشش و موفقیت بوده است. میگوئیم که خورشید و هوای نعمات خدائی است که رابگان به بشر ارزانی شده است. آیا راست میگوئیم در کوچه های دخمه مانند ته شهر خورشید نمی تابد و هوا متعفن است.

ای آدم! چگونه می توانی برادر نوعی خود را فراموش کنی، راهش را سد سازی و بگویی: «خدا یا روزی امروز ما را بده.» در حالیکه برادر نوعیت نان ندارد بخورد. ایکاش مردم شهرهای پر شکوه و غوغا و طلا و غنایش را رها میکردند و بمزارع و جنگلها بر می گشتند و زندگی ساده و با صداقتی را پیش می گرفتند آنوقت کودکان ایشان چون درختان آرام جنگل مرد بیمار می آمدند و افکارشان چون گلپای وحشی لطیف و با صفا میکشت. هرگز نشد که پس از یکسال کار و زحمت در شهر بده برگردم و دچار این افکار نشوم.

اگر تنها باشم و حوصله کار هم نداشته باشم می نشینم و با ورق فال میگیرم. کارتهائی که من بکار می برم با حروف برجسته در گوشه اش علامت گذاری شده و از روی آنها ارزش هر ورق را می فهمم.

اگر اتفاقاً بچه ها در اطرافم باشند، هیچ لذتی برای من بالا تر از بازی با آنها نیست. برای من مصاحبت با بچه ها حتی با کوچکترین آنها بسیار لذت بخش است و خوشبختانه آنها نیز اغلب از من خوششان می آید. مرا با طرف می برند و آنچه مورد پسندشان است بمن نشان میدهند. البته کوچکترها نمی توانند با انگشت هجی کنند ولی من لبهای آنها را میخوانم و اگر بتوانم با طرز معمول لالها با هم صحبت میکنم گاهی اشتباهی میکنم و شلیک خنده اطفال به پیشوازم می آید و نمایش از نو شروع میشود. بیشتر برایشان قصه میگویم و یا بازی یادشان میدهم و بدین ترتیب ساعتها با سرعت میگذرد و ما را شاد و خرم برجای میگذارد.

موزه ها و نمایشگاههای نقاشی و مجسمه سازی هم برای من منبع سرور است. بدون شك بنظر بسیاری عجیب می آید که آدمی که فاقد حس بینائی است بتواند زیبایی و احساسات و حرکت را در مرمر سرد بپرواح احساس نماید! حقیقت اینکه از لمس کارهای هنری لذتی بی پایان نصیب میشود. همچنانکه بانوک انگشتانم خطوط و انحناهای مجسمه را دنبال میکنم افکار و احساسات آفریننده آن در

نظم می‌آید. همانطور که از لمس صورت اشخاص بی‌احساساتشان می‌برم از صورت مجسمه خدایان نیز عشق و کینه و حسد و خشم آنها را می‌فهمم. در چهره «دیانا» آزادی و عظمت آرام‌جنگها را می‌بینم و احساس می‌کنم که وی صاحب روحی است که شیر کوهستان را رام و وحشیانه‌ترین شهوات را آرام مینماید. روح از آرامش و انحنا فیض بخش «ونوس» بطرب می‌آید و در مجسمه‌های «باره» بر موز جنگلها آشنا میشوم.

مدالیکه چهره هومر بر آن منقش است از دیوار کتابخانه‌ام آویزان است و چون در دسترس میباشد باسانی میتوانم آنرا لمس کنم و صورت زیبایی غناک و پرا احساس نمایم. چه خوب بهر یک از خطوط آن پیشانی باشکوه آشنا هستم - خطوطیکه هر یک نشان دهنده راههای زندگی و نمایاننده کشمکش‌های دردناک ورنج بی‌کران وی است. چشمان بی‌فروغ و نابینایش حتی روی آن فلز سرد مدال گوئی که بی‌پوده بدنبال روشنائی و آسمانهای آبی شهر محبوبش، پلاس، می‌کردد. آن دهان زیبا، محکم و مهربان نیز حکایت از این جستجوی بی‌ثمر میکند. چهره مجسمه چهره شاعری است که درد و غم را چشیده. آه که چه خوب محرومیت ویرا - آن شب‌ظلمانی و ابدی که زندگی ویرا فرا گرفته بود. درک می‌کنم.

آه که تاریک و تاریک بود ظهروی
تاریکی و کسوفیکه روشنائی در پی نداشت
و شبیکه امید روزش نمیرفت.

در خیال هومر را می‌بینم که با قدمهای نامطمئن و مردانه از اردوئی به اوردوئی میرود سرود میخواند - آوازه‌ایکه از عشق و پیکار و موفقیت‌های نژادی نجیب حکایت می‌کند. این آواز دلپذیر و باشکوه آوازی بود که افتخاری ابدی یعنی تحسین قرنهای متمادی را نصیب این شاعر نابینا ساخت. گاهی از خود می‌پرسم آیا دست بشر نسبت بزبانی مجسمه حساستراز چشم نیست؟ بمقیده من سیر خطوط و انحناهای موزون آنرا دست بهتر از چشم احساس میکند هر چه میخواهد باشد ولی من میدانم که می‌توانم ضربات قلب یونان باستانرا در مجسمه‌های مرمرین خدایان و الهه‌های ایشان احساس نمایم.

لذت دیگری که کمتر نصیبم میشود رفتن بتاتراست. بیشتر دوست دارم که در عوض اینکه نمایشنامه را بخوانم آنرا در تأثر هنگام بازی برایم تعریف کنند زیرا در آنوقت است که خود را بین اشخاص داستان و وقایعی که گرا کرد آنان رخ میدهد احساس مینمایم. من افتخار آشنائی با چندین نفر از هنرپیشه‌های بزرگ را داشته‌ام. این هنرپیشگان همگی چنان قدرت مسحور کننده‌ای دارند که شخص‌زمان و مکان را فراموش کرده خود را در گذشته خیال انگیزی حس میکنند. روزی و جنات و لباس اکثر مشهور «الن تری» را که در نقش ملکه‌ای ظاهر میشد لمس کردم و چنان حالی ملکوتی در وی دیدم که بزرگترین رنجهای بشر را از یاد می‌برد. کنار او «هنری ابرونیک» ایستاده بود و افسر شاهی سرداشت و هر حرکت و رفتارشان چنان بامتانت و درزانت آمیخته و خطوط چهره حساسش با بتبختر شاهی مزین بود که شخص را بیدرنک مجذوب و متأثر میکرد.

با وجودیکه صورت پادشاهی بخود گرفته بود در خطوط صورتش چنان آثار درد آورغم ورنج دیده‌مشد که هرگز فراموش نخواهم کرد.

مستر جفرسون رانیز می‌شناختم و از اینکه ویرایکی از دوستان خود معرفی مینمایم برخوردار می‌بالم. هر جا بازی میکند بدیدنش میروم. اولین باریکه بازی او را دیدم در نیویورک هنگامیکه مدرسه میرفتم بود. وی نقش «ریپ‌وان و نیکل» را بازی میکرد. این داستان را من بارها خوانده بودم ولی هرگز تا این حد بامتانت، مهربانی و آرامش قهرمان این داستان آشنا نشده بودم بازی موثر و هنرمندانه مستر جفرسون در نقش این قهرمان انسانرا از محیط خود خارج می‌ساخت و باشعف و مسرت

هم آغوش میکرد. از شخصیت این مرد اکنون تصویری در انگشتان خود دارم که همیشه بامن خواهد ماند. بعد از نمایش میس سولیوان مرا بدیدن هنریشه مشهور برد و در آنجا لباس و کریم شکفت و پیرا لمس کردم. مستر جفرسون اجازه داده هنگام تقلید صورت «ریپ» فرمان پیر مرد نمایشنامه، چهره و پیرا لمس کنم و به بینم پس از آن خواب عجیب بیست ساله بچه صورت در آمده است و سپس و پیرا هنگامیکه تلوتلو خوران بزمین می افتد نمایش داد.

و برادر نمایشنامه «رقبا» نیز دیده ام. در یکی از ملاقاتهایی که در بستون باوی کردم قسمتی از آن نمایش را برایم بازی کرد. اطاق مهمانرا صحنه تأثر فرض کردیم. هنگام بازی صورت واندام و پیرا با انگشتان لمس میکردم و از هر حرکت و رفتاری باخبر میشدم؛ اینکار بمن فرصت میداد که از معنای تأثر آنطوریکه هر گز هجی کردن داستان نمی توانست از عهده بر آید باخبر شوم. هنگام بازی دو رقیب (نقش رقیب را در اینجا پسرش بازی میکرد) بجنگ بر می خیزند و من حرکات و جنبش ها و برخورد شمشیرها و سپس زمین افتادن رقیب خون آلود را احساس کردم. پس از لحظه ای مستر جفرسون تکانی بخود داد و بقالب ریپ وان و نیگل در آمد و مکالمات و پیرا که اشک و خنده همراه داشت برایم خواند و از من خواست که حرکات و رفتاری موافق و هم آهنگ جملات مکالمه نشان دهم. البته استعدادهنر - پیشگی اصلا در وجود من نیست. من فقط میتوانستم حدسهائی بزنم ولی او با هنرمندی خاصی حرکت را با کلامه هم آهنگ میساخت. منظره «ویک» هنگامیکه با خود زمزمه میکند «آیا باین زودی رفتگان فراموش میشوند؟»، حالت مایوسانه وی هنگام جستجوی سک و تفنگش بعد از آن خواب طولانی و بی نتیجهی خنده آورش بعد از امضای قرارداد با «دریک» چنان حقیقی بود که گویی از زندگی - یعنی زندگی واقعی آنجائیکه هر چیز آنطور که شایسته است روی می دهد - برخاسته است.

اولین باری را که بتأثر رفتم نیز بیاد دارم. ۱۲ سال پیش بود. الی لاسلی، هنریشه خردسال ما در بستون بود و میس سولیوان مرا بدیدن وی که در نمایشنامه «شاهزاده و گدا» بازی میکرد برد. امواج درد و شادیکه بنوبت در این نمایشنامه ظاهر میشد و یا هنریشه خردسالی که آدون بازی میکرد هرگز فراموش نمیکنم. بعد از نمایش اجازه یافتم که پشت برده بروم و هنریشه را در لباس مجلش ببینم. شاید دختر کوچکی بزبانی الی کمتر پیدا شود - خرمن موهای طلائی روی شانه های زیبایش ریخته بود و تبسم مختصری بر لبان داشت و کرچه بازی آنشبوی در حضور عده بسیار زیادی تماشاچی بود مهینا کوچکترین حالت شرم و یا خستگی در وجنات وی خوانده نمیشد. تازه سخن گوئی میآموختم و مدتها تمرین کرده بودم تا بتوانم نام و پیرا درست ادا کنم. آیا میتوانید تصور کنید از اینکه وی توانست مختصر صحبتی که کردم بفهمد و با آغوش باز با استقبال بیاید چه لذتی بمن داد؟

حالا آیا نمی توانم بگویم که زندگی من با وجود محدودیت هایش با زیباییهای دنیا آمیخته بوده است؟ در هر چیزی حتی سکوت و تاریکی نیز زیبایی خاصی نهفته است و من در هر حالی که هستم آموخته ام که راضی باشم.

درست است که گاهی هنگامیکه تنها در مقابل در بسته زندگی نشسته ام احساس میکنم که تنهایی و بیکی مانند مه سردی مرا در خود میگیرد؛ در آنسو نور و آهنگ و همنشینی بادوستان هست، ولی ورود من بآنجا ممکن نیست و سرنوشت و سکوت بی رحمانه ای سر راهم هست. گاهی با خشنودی سرنوشت ظالم را بیاد سرزنش میگیرم - زیرا روح هنوز ناآرام و وحشی است - ولی زبانم کلمات تلخ و بیهوده ای که بر لبم میآیند جاری نمیکند و این کلمات چون اشکهای فرور ریخته نشده ای بقلبم بر میگردند. سکوت عظیمی روحم را فرا میگیرد و سپس امید تبسم کنان در گوشم زمزمه میکند «در سپردن خویشتن بدست فراموشی شادیها نهفته است.» آنگاه میگویم که نور چشمان دیگران را آفتاب خود سازم و آهنگ پیچیده در گوش دیگران را موسیقی خود و تبسم لبهای دیگران را خوشبختی خود سازم.

ایکاش میتوانستم با نام آنها تیکه موجب خوشبختی من شده‌اند این دفتر را مزین سازم . نام گروهی از ایشان در ادبیات زبانزده‌مکان است وعده‌ای دیگر گمنام و برای اغلب خوانندگان من ناآشنایند . ولی اثر کوشش آنها و مهربانی آنها - گرچه گمنام مانده‌اند - در زندگی کسانی که بخوشبختی رسیده‌اند تا ابد برجای خواهدماند . ابامی از زندگیمان که بادیدارمردمی میگردد که مانند شعری دل‌انگیز مارا بهیجان می‌آورند - مردمیکه دست گرم و نوازش کننده‌شان پراز همدردی و محبت بی آلابیشان است و طینت فیاض و مسرت بخششان روح مشتاق و ناشکیبای مارا آرامش بهشتی می‌بخشد، از روزهای مرجسته زندگی ما بشمار میرود . ناراحتیها ، تلخیها و نگرانیهای که ما رامشغول داشته چون کابوس تلخی میگردد و بیدار میشویم تا باچشمان نو و گوشهای نو زیبایی و هم‌آهنگی دنیای خدا را تماشا کنیم و بشنویم . خلاء و بیهودگی که زندگی روزانه مارا فراگرفته با شکوفه‌های امیدآراسته میگردد . خلاصه اینکه هنگامیکه با این دوستان معاشریم دنیا بنظرمان نیک می‌آید . شاید هرگز دوباره این دوستان را نبینیم و یا در گذشته ندیده باشیم ، اما تأثیر طبیعت آرام ، مهربان و مسرت بخش ایشان جام شرابی است که بر نارضا - یتمندیهای ما ریخته شده و همانطور که دریای شور صفا و طراوت آبهای چشمه سارهای شیرین را احساس مینماید ، روح ما هم از برکت نفس شفا بخش این دوستان برخوردار میگردد .

اغلب از من میپرسند « مردم تو را خسته نمیکنند ؟ » درست نمی‌فهم معنای این سؤال چیست . شاید ملاقات اشخاص احمق و کنجکاو مخصوصاً خبرنگاران ، بسیار نا مناسب و بیجا باشد . و نیز از کسانی که فهم مرا تحقیر میکنند و بعقیده من میکوشند هرچه میگویند درخورفهم من باشد بیزارم . اینان شبیه کسانی هستند که هنگام راه رفتن با شما قدمهایشان را کوتاه میکنند تا بتوانید با آنها همقدم شوید . ریای این اشخاص در هر دو مورد بالتساوی انسان را از کوره بدر میبرد .

دست اشخاصیکه ملاقات میکنم با زبان بی‌زبانی سخن میگوید . عمل بعضی دستها آمیخته باگستاخی است . مردمی را ملاقات کرده‌ام که آنقدر خالی از شادی بوده‌اند که هنگامیکه نك انگشتان منجمدشان را لمس کرده‌ام احساس نموده‌ام که با طوفانهای قطبی دست داده‌ام . کسان دیگری بوده‌اند که تماس دستهایشان که پر از انوار خورشید بوده قلب مرا گرم کرده است . شاید در دست کودکان جاذبه خاصی باشد ، اما فشردن دست آنها برای من چنان جاذبه و مسرتی دربر دارد که دیگران از نگاه عاشقانه‌ای احساس مینمایند . يك دست دادن صمیمی و گرم و يك نامه محبت آمیز بزرگترین لذتها را بمن میدهد .

دوستان دور بسیاری دارم که هرگز ندیده‌ام . در واقع تعداد اینان آنقدر بوده که هرگز نتوانسته‌ام بنامه‌هایشان پاسخ دهم . اما دلم میخواهد با همین بیان الکن بگویم که تاچه حد رهین منت‌ها و مهربانیهای ایشان هستم .

یکی از امتیازات و افتخارات زندگی من این بوده که با اشخاص بزرگ و نابغه ملاقات کرده‌ام . تنها کسانی که عالیجناب بروکس Bishop Brooks را می‌شناسند میتوانند قدر دوستی ویرا بدانند . وقتی طفل بودم دوست میداشتم روی زانوانش بنشینم و دست عظیم او را در دست خود بگیرم و میس سولیوان در دست دیگرم کلمات زیبایی که وی راجع بدنای روح میگفت هجی کند . با سرور و اعجاب بسخنان وی گوش میکردم . روح من باوج اندیشه او نمیرسید ولی

شادی ایکه وی بزندگی من بخشید شادی حقیقی و واقعی بود. من هرگز ویرا ترك نمی‌کردم مگر اینکه اندیشه‌های باك و عالی که وی بمن الهام میداد و بارشد من عمق و زیبایی می‌گرفت با خود به‌راه ببرم.

روزی که متحیر گشته بودم که چرا آن‌همه مذهب در روی زمین است، وی جواب داد: هلم مذهب فقط یکیست و آن مذهب محبت است. خدای آسمانی خودت را و بچه‌های او را از ته قلب دوست بدار و همیشه بیاد بسیار که امکان خوبی کردن بیشتر از بدی رساندن است. در این صورت کلید بهشت در اختیار خواهد بود. زندگی خود او تصویر جامعی از این حقیقت بزرگ بود. محبت و دانش در روح شریف وی با ایمان آمیخته و بوی بصیرت بخشیده بود: وی خدا را

در آنچه که آزادی می‌بخشد و به‌الم بالا سوق میدهد
در آنچه که تواضع می‌آورد، شیرین میکند و تسلی میدهد
می‌یافت.

آقای بروکس آئین یا مذهبی کورکورانه بمن نیاموخت. بلکه مغز مرا از دو اندیشه بزرگ فورانی کرد. یعنی پدری خداوند و برادری انسانها - و مرا معتقد ساخت که این دو شعار و آئین ریشه کلیه مذاهب است. خداوند محبت است، خداوند پدرمست و ما بچگان او هستیم. بنابراین تیره و تاریک‌ترین ابرها ناپدید خواهد شد و اگرچه راستی و حقیقت مورد ظلم و تجاوز قرار گیرد پدید و پلیدی هرگز پیروز نخواهد شد.

خوشبختی من در این دنیا افزون‌تر از آنست که به آینده روح بیان دیشم. بهشت رامن آنجائی میدانم که دوستانم منتظر منند. با وجود سالهایی که گذشته این دوستان چنان بمن نزدیکند که اگر یکبار فاکهان دست مرا بگیرند و چون روز کاران گذشته سخنان دلنشین در گوشم نجوا کنند تعجب نخواهم کرد.

بعد از فوت بروکس انجیل را چندین بار خوانده‌ام. کتب فلسفی زیادی از قبیل (بهشت و دوزخ) Swenden berg و (معراج آدم) بقلم Drummond در باره مذاهب خوانده‌ام ولی برای روح خود آئینی ارضا کننده‌تر از مذهب محبت بروکس نیافته‌ام. های دراموند را می‌شناختم و گرمی و مهربانی دست او را که چون احسانی می‌بنداشتم فراموش نمی‌کنم. وی یکی از غمخوارترین دوستان من بود. اطلاعات وی چندان زیاد و شخصیت او چنان مطبوع بود که انسان در حضورش هرگز ملول نمیشد.

روزی را بخاطر دارم که برای اولین بار بدیدن دکتر اولیور هولمز Dr. Oliver Holmes رفتم. دکتر هولمز از میس سولیان و من دعوت کرده بود که در یکروز یکشنبه بعد از ظهر بدیدنش برویم. اوایل بهار و ابتدای سخن‌گویی من بود. ما را بکتابخانه وی راهنمایی کردند. در آنجا شاعر بیرکنار آتشی که در بخاری می‌سوخت و میدرخشید نشسته بود و میگفت که بروز های گذشته فکر میکند.

من یاد آوردم «باواز زمزمه رودخانه چارلز گوش گرفته اید؟»

جواب داد: «آری - این رودخانه خاطرات عزیز و شیرینی برای من دارد.» بوی چرم و وچاپ در اطاق استشمام میشد که حاکی از وجود کتب بسیاری در آنجا بود. از روی غریزه دستم را دراز کردم تا آنها را ببایم. دستم روی جلدی از اشعار «تنی سون» شاعر انگلیسی فرود آمد و پس از اینکه میس سولیان توضیح داد که کتابچه بود، خواندم:

آه ای دریای عظیم

بر سنگهای سرد و تیره ات بشکن

ناکهان از خواندن دست کشیدم زیرا احساس کردم که دستم از اشک تر شد. شاعر محبوبم را



« دستهای من ذهن و روحم را طراوت می بخشد. »

مگر به انداخته بودم. سخت ناراحت شدم. بعد مرا روی صندلی خود نشاند و اشیاء جالبی برایم آورد که مطالعه کنم و بعد با خواهش من که شعر **The Chambered Nautilus** «ناتی لوس زندانی» را که شعر مورد علاقه ام در آن روزها بود برایش بخوانم، موافقت کرد. پس از آن بارها دکتر هولز را دیدم و عشق ویراهم چون انسانی و هم چون شاعری بدل گرفتم.

یکروز زیبای تابستان، مدت کوتاهی پس از ملاقات دکتر هولز، بسا میس سولیوان بدبخت «ویتیه» رفتیم. ویرادر خانه آرامش در مویماک دیدم. ادب و مهربانی و صحبت جالبش قلب مرا بود. یک جلد دیوان اشعارش را بخط برجسته داشت. از آن شعر «روزهای دبستانی» را خواندم. از اینکه کلمات را خوب تلفظ میکردم بسیار شاد شد و گفت که در فهم گفته‌های من دچار اشکالی نمی‌شود. از او درباره اشعارش سوالهای بسیاری کردم که جوابهایش را با گذاردن انگشتم روی لبانش می‌فهمیدم. برایم توضیح داد که شعر «روزهای دبستانی» درباره خودش است و نام دختریکه در شعر سروده «سالی» میباشد و حرفهای دیگری زد که اکنون بیامانده‌است. سپس شعر «**Laus Deo**» را خواندم و بعد بکتابخانه اش رفتیم و در آنجا کتابی را امضا کرده به معلم داد و ویرادر کارش تحسین کرد (۱) و بمن گفت «معلمت نجات‌دهنده روحانی تو است.» تا دم‌دم ما را مشایعت کرد و پیشانی مرا بوسید. قول دادم تابستان بعد بدیدن او بروم ولی قبل از آنکه بتوانم بقول خود عمل کنم وی درگذشت.

دکتر ادوارد اورت‌هال یکی از دوستان عزیز و قدیمی من است. او را از زمانیکه هشت ساله بودم می‌شناختم. علاقه من بوی بازیاد شدن ستم افزون گشته است. همدردی محبت‌آمیز و عاقلانه وی میس سولیوان و مراد لحظات رنجبار و دشوار بشتیبانی بزرگ بوده و دست توانایش در مواقع سخت ما را کمک کرده است. او نه تنها با بلکه بهزاران نفر دردمند دیگر کمک و استعانت نموده است. جامهای تو خالی تعصب و خرافات را با شراب محبت مالامال کرده و بمردم معنای ایمان و زندگی و عشق را آموخته است. آنچه با آموخته در زندگی خودش عیان می‌بینیم - و آن عشق بمیهن و مهربانی به حقیرترین همنوعان و علاقه صمیمانه‌ای بزندگی مترقی و عالی است. دکتر هال پیامبر و الهام بخش و شخص نیکخواه بزرگ و دوست همه نوادهاست. خداوند عزیزش بدارد.

از داستان اولین ملاقات خود با دکتر الکساندر بل یکبار سخن گفتم. از آن بیعدروزیهای سادت باربرا یاوی درواشنگتون و درخانه زیبایش در دماغه «جزیره برتون» دهی که کتاب چارلز دادل مشهور کرده، گذرانده‌ام. اینجادر آزمایشگاه وی ساعتهای بسیار خوشی را گذرانده و به توضیحات وی درباره تجربیاتش گوش داده و در پرواز بادبادک‌هایی که پایه هواپیماهای آینده خواهند شد کمک کرده‌ام. دکتر بل بر چندین علم دست دارد و هنرش در اینستکه بهر رشته‌ای، حتی غامض‌ترین فرضیه‌ها، دست بزند آنرا جالب و شیرین میکند. رفتاراش چنان است که شخص احساس میکند که اگر کمی بیشتر دقت داشته باشد میتواند مخترع شود. از آن گذشته شوخ طبع و شاعر هم هست. شریفترین احساساتش علاقه اش با اطفال است. شادترین لحظات زندگی او هنگامی است که طفل کریرادر آغوش میگیرد. زحماتیکه بخاطر کرها و در راه نجات آنها کشیده تا ابد در خاطرها مانده و آزادی بخش آنها خواهد بود، و یا نیز ویرا بخاطر کارهای بزرگی که شخصاً انجام داده و یا در انجامشان مدیون دیگران بوده دوست می‌داریم.

در طی دو سالیکه در نیویورک بودم فرصت یافتم که با مردان برجسته‌ایکه نامشان را اغلب شنیده بودم ولی هرگز حتی آرزوی دیدارشان بمغزم خطور نمی‌کرد، ملاقات کنم. اغلب آنها را در خانه دوست عزیز خود آقای لارنس هاتون میدیدم. ایشان و خانم مهربانش و رفتن بکتابخانه شان

(۱) «درد و هزاران تحسین بر کار شرافتمندان و خارق‌العاده‌ایکه در آزاد کردن روح شاگرد

هزیزت انجام داده‌ای.»

و خواندن یادداشت‌های نژواندیشه‌های زیبا، ای که دوستان نابغه‌ایشان نوشته بودند برای من سعادت بزرگی بود. راست گفته‌اند که آقای هاتون خاصیتی دارد که نژو ترین اندیشه‌ها و شریفترین احساسات هر کس را به تراوش و امیدارد. لازم نیست برای درک خصائص این مرد عزیز کتاب وی را موسوم به «پرسیکه می‌شناختم» بخوانیم. قهرمان این کتاب پسر سخاوتمند و خوش خلقی است که در همه حال دوست انسان است و نه تنها بهم نوع عشق می‌ورزد بلکه جای پای محبت را در زندگی سگهانیز دنبال میکند.

خانم هاتون دوستی حقیقی و صمیمی است. بسیاری از آنچه را که شریف و گرانبها میدانم مدیون وی هستم. وی اغلب مرا در کاردا نشکاهی ام راهنمایی و کمک کرده است. گاهی که کار خود را دشوار و مأیوس کننده می‌بایم، نامه‌هایی بن می‌نویسد که بمن سرور و شهامت میدهد. زیرا وی از جمله کسانی است که بانسان می‌آموزند انجام يك وظیفه دشوار راه را برای وظیفه بعدی هموار و سان میسازد.

آقای هاتون مرا به بسیاری از دوستان ادیب و نویسنده‌اش معرفی کرد. بزرگترین آنها دکتر ویلیام دین هاووز و مارک تواین هستند. همچنین زیارت آقای ریچارد واتون گابلدر و آقای ادموند کلارنس استاد من نابل شدم. آقای چارلز دادلی وارنر را که مسرت بخش ترین داستان‌سرایان و دوست داشتنی ترین دوستان است نیز می‌شناختم. محبت و غمخواری وی نسبت بدوستان چنان وسیع است که راست گفته‌اند که وی به تمام موجودات محبت می‌ورزد و همسایه‌اش را چون خویشتن دوست میدارد. آقای وارنر روزی شاعر معروف «جان برو» را بدیدن من آورد. همشان مردمان مهربان و دوست داشتنی بودند. جذاییت آنها را و همچنین زیبایی و بزرگی اشعار و مقالاتشان را دوست میداشتم. البته مرابارای همراهی با این مردان توانای ادب، هنرگامیکه از موضوعی بموضوع دیگر پرداخته و بمباحثات عمیق وارد میشدند و یا مکالمه را باطنز و نکته سنجی می‌آراستند، نبود. من میان اینان مانند اسکاکیوس کوچک بودم که با قدمهای کوتاه خود سعی میکرد همراه آرانیا س عظیم درسفر قهرمانی خود بسوی سر نوشت شکفتش راه بیماید (۱). معینا این قهرمانان سخنان ملاطفت آمیز و فیض بخش بسیاری با من میگفتند. آقای گابلدر از سفر خویش در مهتاب شب بسوی اهرام مصر در صحراهای بی پایان برایم داستان میگفت و در نامه‌ای که برایم نوشته بود امضای خود را در انتهای نامه چنان گود کرده بود که آنرا بانوك انگشتان حس کنم. و این موضوع مرا بیاد دکتر هال می‌انداخت که هر وقت نامه‌ای برایم می‌نوشت باسنجاق با علامات مخصوص کوران نامه را امضا میکرد. یکی یادوتا از داستانهای مارک تواین را از لبهای خودش خواندم. مارک تواین نحوه خاصی در اندیشیدن و سخن گفتن و عمل کردن دارد. درخشش چشمان و پرا از دست دادنش احساس میکنم، حتی هنرگامیکه سخنان فراست آمیز پر طنزش را بسا تمسخر آمیزترین لحن بیان میکند انسان احساس مینماید که قلبش بر از محبت و همدردی پدرانهاست.

اشخاص مهم بسیار دیگری هستند که در نیویورک ملاقات کردم. خانم ماری دوج سردیر محبوب St. Nicholas و خانم ریگز سردیر دوست داشتنی «Patsy» از جمله ایشان هستند. هدایای من از این مردم مهربان دریافت کرده‌ام که حاکی از محبت و صمیمیت قلبی شان بوده. کتابهایی گرفته‌ام که همه حاوی افکار بزرگ ایشان بوده، نامه‌های روح نواز و عکسهاییکه هر کدام را می‌بایم بارها برایم خوانده و نشریح کنند. در اینجامجال ذکر نامه‌ها آن اشخاص نیست، باضافه اینکه صفات ملکوتی ایشان را با کلمات نمی‌توان بیان کرد. و حتی با تردید نام خانم لارنس هاتون را برده‌ام.

در اینجا بنام دو نفر دیگر از دوستانم اشاره خواهم کرد: یکی خانم ویلیام تاساکن شهر پتسبورک که بارها مرا در خانه‌اش پذیرایی کرده می‌باشد. این خانم مهربان همیشه برای خوشبختی دیگران فعالیت میکند. سخا و نصایح پرفراست وی سالهای سال شامل حال معلم و خود من بوده است.

۱ - Oscanius پسر Avevas بود که همراه پدر از شهر تراوا فرار کرد. Avevas

فرزند نوس قهرمان و خدای افسانه‌ای یونان است

۶۷

بدوست دیگرم نیز من بسیار مدیونم. این مرد بسبب دست توانائی که در انجام مساعی بزرگ دارد مشهور است. توانائی و استعداد و خارق العاده اش محبت و احترام همگان را جلب نموده. ناشناخته و بی حد ابهه جامیر و دویکو کاریش شامل حال مردم است. همچنانکه نامهای مقدس محترمان را بیاد می آورم بنام کسی میرسم که سخاوتمندی و علاقه محبت آمیزش ورود مرا به دانشگاه ممکن ساخت و لازم می بینم که بیش از پیش از او قدردانی نمایم. چنین است که دوستان من داستان زندگی مرا تشکیل میدهند. بهزاران راه، این دوستان محدودیت های زندگی مرا تبدیل بامتیازات نمر بخش و مسرت آمیزی ساخته اند و موجود آن شده اند که در ظلمت محرومیت های خود با آرامش و شادی قدم بردارم.

پایان قسمت اول

بخش ۲ نامه ها

مقدمه بر نامه‌ها

نامه های هلن کار نه تنها بسبب اینکه مکمل داستان زندگی اوست مهم میباشد بلکه نموداری است از رشد فکری و نیروی بیان وی - یعنی رشدیکه فی نفسه موجب تمایز وی گردیده است .

این نامه ها نه تنها بسبب اینکه محصول مغز دختر کور و کری است اهمیت دارند و می بایستی با اعجاب و کنجکاوی خوانده شوند بلکه اصولا از همان ابتدا نامه های بسیار جذاب و دلپذیری هستند . بهترین قسمتهای آنها آنجائی است که درباره خویشان مینویسد و دنیای خود را از دریچه تجربیات خود شرح میدهد . نظریاتش درباره حلول سال مثلا جالب نیست بلکه اهمیت آنها هنگامی است که از مفهوم نطق و بیان برای خود صحبت میکند و یا لمس کردن يك مك و یا يك مجسمه و مرغهاییکه در نمایشگاه می بیند شرح میدهد و احساسات خود را زمانیکه در صحن کلیسایی ایستاده و ارتماشات ارك را درك میکند بیان مینماید . انسان از خواندن این قطعات در گز سیر نمی شود . این قطعات متأسفانه کوتاه است و سبب آن اینستکه هلن تمام عمر میکوشیده مانند « سایر مردم » باشد و اغلب اوقات مطالب را بنحویکه بر مردم چشم و گوش دار ظاهر میشود شرح میدهد نه آنطوریکه خود حس مینماید .

یکی از دلایل عظمت نامه های وی تعداد زیاد آنهاست و همین تمرینهاست که نوشتن را یار آموخته . در طی زندگی اغلب در نواحی مختلف کشور زندگی میکرد و باین سبب از دوستان و خویشان خود همیشه دور بوده است . بسیاری از دوستان ویرا اشخاص سرشناس و برجسته تشکیل میداده اند که نامه نوشتن بآنها ، البته نه چندان ، همیشه بضرر لطف طبیعی نوشته هایش تمام میشده زیرا میکوشیده که در نامه نوشتن بایشان منتهای جدیت را در خوب نوشتن بنماید . بعدهای از ایشان و عده ای دیگر از دوستانش که با آنها روابط بسیار صمیمی داشته با صراحت و یکرنگی از احساسات و تفکرات خود سخن میگفته است . نقل کودکانه داستانی که شنیده ، مانند داستان « جکی کوچک » که بعنوان تمرین برای دکتر هولمز یا عالیجناب بروکس میکوید بسیار جذاب و تلخیص بسیار جدی درسهای جغرافی یا مثلا گیاه شناسی که در کلاس خوانده و تکرار طوطی وار آنچیزهایی که شنیده و نمایش هوشیارانه لغتهائی که شنیده ، همه دلپذیر و آموزنده اند ، زیرا نه تنها نمودار آنچه که آموخته است میباشد بلکه با بیان کردن آنها تسلط خود را بر دانش و لغت های جدید محرز میسازد .

بنا بر این منتخب این نامه ها بدو منظور در اینجا آورده شده یکی اینکه نمودار رشد و پیشرفت او باشند و دیگر اینکه جالب ترین و مهم ترین قطعات نامه های او که بچندین صد عدد میرسد بدین ترتیب محفوظ بماند . بسیاری از آنها یکه قبل از ۱۸۹۲ نوشته شده در گزارش

موسسه برکینز چاپ و منتشر شده . این نامه‌ها را دست نخورده و بصورت اصلی در این مجموعه آورده ام زیرا شایسته آنستکه درجه مهارت کودکی را در نوشتن، حتی در جزئیاتی از قبیل نقطه گذاری و غیره بدانیم؛ بنابراین صلاح در اینستکه اصالت ادبی این آثار را حفظ کنیم . ولی در نامه‌هاییکه بعد از سال ۱۸۹۲ نوشته بعنوان يك گلچین کننده بهترین قطعات ادبی نویسنده‌ای، قطعاتی را انتخاب کرده ام که از حیث سبک ادبی و از نظر شرح حال نویسی بهتر دانسته ام . آنجائیکه توانسته‌ام اصل نامه های هلن کلر را بنحویکه خودش نوشته ، از نقطه گذاری و هجی و غیره حفظ کرده‌ام، در واقع جز انتخاب و حذف قسمتهائی کاری انجام نداده ام .

نامه‌ها بترتیب قدمتشان منظم شده . یکی دو نامه هم از بروکس و دکتر هولمز و ویتیه بلافاصله پس از نامه خود هلن آورده شده . بجز یکی دو نامه مهمیکه در سال ۱۹۰۱ نوشته شده بقیه تا سال ۱۹۰۰ متوقف میشوند . در این سال میس کلر وارد دانشگاه شد . اکنون که زن بالفی کشته نامه هایش را می‌بایستی برمبنای نامه های اشخاص دیگر قضاوت نمود ، و بنظر شایسته آنستکه هیچیک از مکاتباتش منتشر نشود مگر اینکه آن نامه ها مبین نبوغ و تمایز او باشند نه تنها بخاطر اینکه وی دانشمندترین کور و کر دنیا است .

میس سولیوان روز سوم مارس ۱۸۸۷ مشغول تدریس به هلن کلر گردید. سه ماه و نیم پس از اینکه اولین کلمه را در دست وی هجی کرد هلن این نامه را با ممداد نوشت:

بدختر عمش آنا (خانم ژرژ ترنر)

توسکومبیا - آلاباما - ۱۷ ژوئن ۱۸۸۷

هلن به آنا کاغذ نوشتن ژرژ به هلن صیب میدهد سیمون پرنده شکار میکند ژاک به هلن شکلات میدهد دکتر به میلارد دوا میدهد مادر به میلارد لباس میدوزد

بی امضا

بیست و پنج روز بعد در فاصله مدتی که در سفر بود نامه ای به مادرش مینویسد. دو کلمه خوانا نیست و حروف کج و نامساوی است.

بخانم کیت آدامز کلر

هانتس ویل، آلاباما ۱۲ ژوئیه ۱۸۸۷

هلن به مادر نامه می نویسد با پایا به هلن دوا داد و میلارد در تاب خواهد نشست میلارد هلن را بوسید، معلم به هلن هلو داد ژرژ مریض است. در رختخواب دست ژرژ زخم شده آنا به هلن لیموناد داد. سک ایستاد.

رئیس قطار بلیط سوراخ کرد. پایا به هلن در قطار آب داد.

کارلوتا به هلن گل داد آنا برای هلن کلاه قشنگ تازه خواهد خرید هلن مادر را بغل خواهد کرد و خواهد بوسید هلن منزل بر خواهد گردید مادر بزرگ هلن را دوست میدارد.
خدا حافظ

بی امضا

از سپتامبر آن سال پیشرفت زبان هلن کم کم نمودار میشود. جمله ها کاملتر و ارتباط اندیشه ها با یکدیگر آشکارتر است.

توجه خواننده را به غلط‌های املاتی و انشائی نامه‌های هلن جلب میکنیم. نقطه گذاری در نامه‌های اولی اصلا نیست و حروف اضافه صحیح نمیباشد و حروف بزرگ که در انگلیسی برای اسم خاص و اول جمله بکار می‌رود استعمال نشده. (آوردن آنها در فارسی ممکن نیست.)

به دخترهای کور مؤسسه پر کینز در بستون جنوبی

توسکامبیا - سپتامبر ۱۸۸۷

هلن برای دخترهای کوچک کور نامه مینویسد هلن و معلم بدیدن دخترهای کوچک کور خواهد آمد هلن و معلم باقطار به بستون خواهند رفت هلن و دخترهای کوچک کور باهم بازی خواهند کرد دخترهای کور با انگشت میتوانند صحبت کنند هلن آقای آناگنوس خواهد دید آقای آناگنوس هلن دوست دارد و می بوسد هلن با دخترهای کور مدرسه خواهند رفت. هلن میتواند مانند دختران کور بخواند و بشمارد و هیچی کند و بنویسد. میلارد به باستون نخواهد رفت میلارد گریه میکند، پرنس و جامبو به بستون میروند، پاپا با تفنگ گازشکار میکند، غاز بآب می افتد و جامبو و مامی در آب شنا میکنند و غاز با دهان برای پاپا می آورند هلن با سگها بازی میکند، هلن با معلم اسب سواری میکند، هلن به هانندی با دست علف میدهد، معلم هانندی با شلاق میزند تندتر برود، هلن کور است هلن نامه در پاکت برای دخترهای کور میگذارد. خدا حافظ

هلن کلر

چند هفته بعد سبک نگارش وی کاملتر و در بیان سلیس تر میشود. اصطلاحات را می آموزد ، ولی هنوز گاهی حروف اضافه را حذف میکند و فقط فعل ماضی ساده بکار میبرد . این اشتباه بین اطفال معمول است .

بدخترهای کور مؤسسه پر کینز

توسکامبیا ۲۴ اکتبر ۱۸۸۷

دخترهای کور کوچک عزیزم

برایتان کاغذ می نویسم متشکرم از میزقشنگ شما در مدرسه مریس راجع بان کاغذ نوشتم مادر و میلارد چهارشنبه خانه آمدند مادر لباس و کلاه تازه و قشنگ آورد پاپا به هانتویل رفت سیب و شیرینی برایم آورد من و معلم برای دیدن شما به بستون میآئیم نانسی عروسک من است او گریه میکند او را تاب میدهم میخواهد میلارد مریض است دکتر دوا میدهد او خوب میشود. من و معلم یکشنبه کلیسا رفتیم آقای لین در کتاب خواند و حرف زد. خانم ارگ زد. من پول درسید دارم. من دختر خوبی خواهم بود و معلم مویم فر خواهد زد. من دخترهای کوچک را بغل میکنم و میبوسم آقای آناگنوس میآید من را به بیند . خدا حافظ

هلن کلر

به آقای مایکل آناگنوس مدیر مدرسه کورهای پر کینز

توسکامبیا - نوامبر ۱۸۸۷

آقای آناگنوس عزیز برای شما نامه مینویسم. من و معلم عکس گرفتیم. معلم برای شما میفرستد، دوربین عکس می اندازد، نجار خانه نو می سازد. باغبان زمین را می کند و سبزی میکارد، نانسی عروسک من خوابست و مریض است. میلارد خوب است، عمو فرانک رفته شکار آهو، وقتی بر میگردد صبحانه گوشت آهو میخوریم. من سوار خرمن کوب شدم. سیمون بمن ذرت و کردوداد. دختر عمو رفته دیدن مادرش. مردم یکشنبه کلیسا میروند . در

کتابم جعبه و روباه خواندم. روباه در جعبه میشینند. من دوست دارم کتابم بخوانم. شامن را دوست دارید، من شمارا دوست دارم. خدا حافظ

هلن کلر

به دکتر الکساندر گراهام بل

توسکامبیا نوامبر ۱۸۸۷

مستر بل عزیزم

از نوشتن بشما خوشحالم. پدری را ایتان عکس خواهد فرستاد. من و پدرم وعمه آمدیم و اشکتون بدیدن شما. من با ساعت شما بازی کردم. من شمارا دوست دارم. دکتر را در اشکتون دیدم. چشمان مرا نگاه کرد. من میتوانم از کتابم داستان بخوانم. من میتوانم بخوانم و بنویسم و بشمارم. دختر خوب. خواهرم میتواند راه برود و بدود. با جامبو بازی میکنم. پرنس سگ خوب نیست. نمیتواند پرنده بگیرد. موش بچه کبوتر کشت. من دلم سوخت. موش کاربرد نمیداند. من و مادر و معلم در ژوئن به بستون میرویم. من دخترهای کوچک کور خواهم دید. نانسی با من میآید. او عروسک خوبی است. پدر برایم ساعت زیبا میخرد. آنا دخترعمو بمن عروسک قشنگ داد. خدا حافظ

هلن کلر

در ابتدای سال بعد اصطلاحاتی که یاد گرفته محکمتر است. صفت در نگارش وی بیش از پیش پیدا میشود حتی صفت رنگها. و اگرچه وی معنای رنگ را نمیفهمد، لغات را همانطور که ما نه از روی احساس بلکه از روی شعور بکار میبریم، بکار میبرد. این نامه را بهمشاگردی خود در بوستون نوشته است :

به میس سارا تاملینسون

توسکامبیا آلاباما ۲ ژانویه ۱۸۸۸

سارای عزیزم

امروز از نوشتن بتو شادم. امیدوارم آقای آناگنوس بزودی بدیدن من بیاید. در ژوئن به بستون خواهم رفت و برای پدرم دستکش خواهم خرید و برای جیس پیراهن و برای میسون دگمه سردست. من میس بتی و شاگردهایش را دیدم آنها درخت کریس مس قشنگی داشتند و روی آن هدیه های بسیار و قشنگی برای بچه های کور بود. بمن یک آبغوری و پرنده کوچک و شیرینی رسید. من برای کریس مس هدیه های قشنگ گرفتم. عمه یک چمدان برای نانسی و لباسهایم داد. با مادر و معلم بهممانی رفتیم. ما رقصیدیم و بازی کردیم و گردو و شیرینی و کیک و پرتقال خوردیم و من با پسرها و دخترهای کوچک بازی کردم. خانم ها پکینز انگشتر زیبا برایم فرستاد. من اورا و بچه های کور را دوست دارم. مردان و پسرها در کارخانه قالی میبافند. پشم مال کوسفند است. مردان پشم کوسفند را باقیچی میبرند و بکارخانه میفرستند. مردان و زنان در کارخانه پارچه میبافند.

پنبه در روی ساقه های بلند مزرعه میروید. مردان و زنان، دختران و پسران پنبه میچینند. مانخ و پارچه نخی درست میکنیم. کتان گلپای سرخ و قشنگ دارد. معلم لباسش را پاره کرد. میلارد گریه میکند. من نانسی را میخوانم. مادر برایم پیش بند و لباس قشنگ میخرد به بستون ببرم. با عمه و پدر به ناکسویل رفتیم. خیلی ضعیف و کوچک است. مرغهای

خانم تاهپسون مرغهای خانم لیلارا کشتند. اوا در تخت من میخواستند. من دخترهای خوب را دوست دارم. خدا حافظ

هلن کلر

دو نامه زیر درباره سفر وی به ممفیس از شهرهای تنسی است که برای دیدن اقوام خود رفته بود. در آنجا ویرا بازار پنبه میبرند. وقتی نقشه‌ها و تخته سیاه را لمس میکند میبرد آیا مردانهم به مدرسه میروند؟ و بعد اسامی همه آقایانی که حضور داشتند روی تخته مینویسد. هنگامیکه در میسی‌سی‌پی بود با کشتی بخاری بزرگی در رودخانه سفر میکند.

به دکتر ادوارد اورت هال

توسکامبیا - آلاباما - ۱۵ فوریه ۱۸۸۸
دکتر هال عزیزم

خوشحالم از اینکه امروز برایتان نامه مینویسم. معلم درباره مردان مهربان بامن صحبت کرد. دوست دارم داستانهای قشنگ بخوانم. در کتابم داستانهای درباره پیر و شیر و گوسفند میخوانم.

در ماه ژوئن به بستون خواهیم آمد تا دخترهای کوچک کور را ببینم و بدیدن شما خواهیم آمد. به ممفیس رفتیم مادر بزرگ و عمه را دیدیم. معلم برایم لباس و کلاه و پیش بند قشنگ آورد. ناتالی کوچولو خیلی بچه ضعیف و کوچکی است. پدر ما را بکشتی برد. روی رودخانه بزرگی بود. کشتی مثل خانه است. میلارد بچه خوبی است. من دوست دارم با خواهر کوچولو بازی کنم. بلندگرم کرد. امروز بیشتر مینویسم. خسته هستم. خدا حافظ

هلن کلر

به آقای مایکل آناگناس

توسکامبیا - آلاباما - ۲۴ فوریه ۱۸۸۸

آقای مایکل آناگناس بسیار عزیزم - خوشحالم از اینکه امروز با خط برجسته برای شما نامه مینویسم. امروز لوسین تامپسون دست گل قشنگی از بنفشه و زعفران و نسرين برایم آورد. یکشنبه آدلین موزز برایم عروسک قشنگ آورد. از نیویورک رسید. اسم او آدلین کلراست. عروسک مینشیند بازویش خم میکند و چشمش میندرد و راست می ایستد. لباس قشنگ قرمزی دارد. خواهر نانی است و من مادر آنها هستم. آلی عمه زاده آنهاست. نانی بد بچه ای بود وقتی من ممفیس رفتم گریه کرد و من با چوب او را شلاق زدم. میلارد جوجه‌ها را خوراک میدهد. من دوست دارم با خواهر کوچولو بازی کنم.

معلم و من به ممفیس رفتیم. لوئیز بچه عمه نانی است، معلم برایم لباس قشنگ و جوراب و دستکش نو خرید و مادر شال گردن بافت و عمه پیش بند دوخت. خانم برایم کلاه دوخت من بدیدن رابرت و آقای گراو و خانم گراو ناتالی کوچولو و های فریس و آقای مایو و ماری و دیگران رفتم، من رابرت و معلم را دوست دارم. معلم نمیخواهد امروز بیشتر بنویسم. خسته هستم

در جیبهای گراو شیرینی و شکلات پیدا کردم، پدر ما را برای دیدن کشتی بخار بردم مثل خانه است. کشتی روی رودخانه خیلی بزرگ بود. یا تازمین را شخم زد علف بکار، قاطر

خیش کشید. مادر باغ سبزی درست خواهد کرد. پدر خربزه و لوبیا و نخود خواهد کاشت .
پسر عمو بل یکشنبه بدیدن مامی آید. مادر بستنی برای نهار میزند، لوسین تامپسون
مریض است من متأسفم. معلم و من بیباغ رفتیم راه برویم و آموختم چطور گیاه و گل میرویند.
خورشید در مشرق طلوع و در مغرب غروب میکند. شفیله شمال و توسکامبیا جنوب است. در ژوئن
به بستون میرویم و با دخترهای کوچک کور بازی خواهیم کرد. خدا حافظ

هلن کلر

«عموموری» که در نامه بعد نامش برده میشود، همان آقای موریسون هدی است که در طفولیت
حس بینائی و شنوائی خود را از دست داد. وی سراینده اشعار خوبی است .

به آقای موریسون هدی

توسکامبیا- آلاباما ۱ مارس ۱۸۸۸

عموموری عزیزم، خوشحالم که برایتان نامه مینویسم، شما را دوست دارم، و وقتی شما
را به بینم بغل میکنم و میبوسم، آقای آناکنوس یکشنبه بدیدن من میآید، دوست دارم با
رابرت در آفتاب گرم و روشن بدویم و جست و خیز کنیم، من دختر کوچک کور کنسینگتون
را میشناسم. اسمش کاترین هابسون است .

در ژوئن با مادر و معلم به بستون خواهیم رفت، با دخترهای کوچک کور بازی خواهیم
کرد، و آقای هال داستانهای قشنگی برایم خواهد فرستاد، در کتاب داستانهای شیر و پیرو
خرس میخوانم .

میلارد به بستون میرود، خیلی گریه میکند. دوست دارم با خواهر کوچولو بازی کنم،
خواهر ضعیف و کوچک است، او ابتر است .

یاتر مورچه کشت، مورچه یاتر را گزید. یاتر در باغ زمین میکند. آقای آناکناس
پر تقال دید، پر تقال مثل سیب طلاست است.

رابرت یکشنبه بدیدن من میآید، وقتی آفتاب میدرخشد و من با او بازی خواهم کرد
پسر عمو فرانک در لوئیزویل زندگی میکند. من دومرتبه به ممفیس خواهم آمد آقای
فریس و خانم گراد و آقای مایو و آقای کراو را به بینم . ناتالی دختر خویست و گریه
نمیکند ، و بزرگ خواهد شد و خانم کراو برایش لباس کوتاه میدوزد، ناتالی کالسه
کوچک دارد، آقای مایو به داک هیل رفته و کل های زیبا خانه آورد .

بابوسه و محبت فراوان

هلن آ- کلر

در این توصیف کوتاه پیک نیک به مهارتی که میس سولیوان در تدریس بشاگردش هنگام بازی
داشته بی میبیریم. روز پیک نیک روزی است که دامنه معلومات لغوی طفل وسیع میشود .

به آقای مایکل آناکناس

توسکامبیا- آلاباما ۳ ماه مه ۱۸۸۸

آقای آناکناس عزیزم خوشحالم امروز برایتان کاغذ مینویسم. زیرا شما را خیلی
دوست میدارم. خیلی خوشحال شدم که دو نامه شما و کتاب قشنگ و شیرینی گرفتم، بزودی بدیدن
شما خواهم آمد و از شما خیلی سؤال خواهم کرد درباره ممالک و شما بچه خوب دوست

دارید. مادر لباس قشنگ میدوزد در بوستون بیوشم و من خوشگل خواهم بود که دخترها و پسرها و شمارا به بینم، جمعه معلم و من و بچه‌ها به پیک نیک رفتیم.

ما بازی کردیم و زیر درختها نهار خوردیم و سرخس و گل پیدا کردیم، در جنگل راه رفتیم و اسم خیلی درختها یاد گرفتیم، در جنگل سپیدار و سرو و کاج و بلوط و زبان گنجشک و گرزوی جنگلی و چنار هست. درختان سایه دارند و پرندگان زیبا دوست دارند تاب بخورند و بالای درخت آواز بخوانند، خرگوشها میچهند و سنجاب میدود و مار زشت میخزد در جنگل، شمدانی و گل سرخ و یاسمن و به ژاپونی گلهای تربیت شده هستند، بامار کمک میکنم قبل از شام با آنها آب بدهد.

بسرعه و آرتور بدرخت زبان گنجشک برای من تاب بست، عمه او ابا به ممفیس رفته. عمو فرانک اینجاست. برای نهار توت فرنگی می‌کند. نانسی بازمریض است، دندان نومیضش کرده، آدن خوب شده و میتواند دوشنبه بامن به سینسیناتی برود، عمه او ابا برایم عروسک میفرستد، هاری برادر نانسی و آدلین میشود. خواهر روی دختر خوبیست. خسته شدم حالا میخوام باین بروم: با این نامه برای شما بوسه بسیار میفرستم.

بچه عزیز شما

هلن کلر

در اواخر ماهه خانم کلر و میس سولیوان و هلن بطرف بوستون براه افتادند، در راه در واشنگتون توقف کردند و دکتر الکساندر بل و پرزیدنت کلیولاند را ملاقات کردند، در ۲۶ ماه مه به بوستون رسیدند و بمؤسسه پرکینز رفتند، در آنجا هلن با دخترهای خرد سال نایبائی که سال قبل به آنها نامه نوشته بود ملاقات کرد.

در اوایل ژوئیه به بروستر رفت و تابستان را آنجا گذراند. آنجا اولین بار در یادا که آنهمه در باره اش نوشته است دید.

به میس مارل مور

بوستون جنوبی - سپتامبر ۱۸۸۸

میس مور بسیار عزیزم

از دریافت نامه ای از دوست عزیز کوچک کورت خوشحال نیستی؟ من ترا دوست میدارم زیرا تو دوست منی. خواهر کوچک عزیز و خوبم کاملاً خوب شده است. او دوست میدارد روزها در صندلی تابی من بنشیند و بچه گربه اش را بخواباند. مایلی میلارد عزیز کوچولو را به بینی؟ میلارد بچه خیلی قشنگی است. چشمانش خیلی بزرگ و آبی است و گونه هایش صاف و گرد و سرخ است و مویش خیلی روشن و طلائی است. و وقتی گریه نمیکند خیلی بانمک و شیرین است. سال آینده بامن بیایم خواهد رفت و توت فرنگیهای بزرگ خواهد چید و خیلی خوشحال خواهد بود. امیدوارم از آن میوه‌های لذیذ زیاد نخورد زیرا خیلی مریض خواهد شد.

چرا بدیدن من به آلا بامان میآئی؟ عمو جانم برایم کره اسب خوبی با درشکه زیبائی خواهد خرید و من خوشحال میشوم که با آن شمارا با هارل گردش ببرم. امیدوارم هارل از کره اسبم نترسد. فکر میکنم که پدرم روزی برادر کوچک قشنگی برایم خواهد خرید. من با برادر کوچک تازه ام خیلی مهربان خواهم بود. وقتیکه من بکشورهای بیگانه سفر کنم برادرم و میلارد بامادر بزرگ خواهند ماند زیرا آنها برای دیدن مردمان زیاد خیلی

کوچکند و در روی اقیانوس بلندگرمی خواهند کرد.

وقتی کاپیتان بیکر حالش خوب شود من را با کشتی بزرگش با فریقا خواهد برد. آنجا من شیرو بیرو میمون خواهم دید. من یک بچه شیر و یک میمون سفید و یک خرس آرام خواهم گرفت و بخانه خواهم آورد. در بروستر خیلی بمن خوش گذشت. هر روز دریا میرفتم و باکاری و فرانک و هلن کوچولو خیلی خوش بودیم. بهم آب میپاشیدیم، در جاهای گود میپیریدیم و بازی میکردیم. حالا از شنا کردن نمیترسم. هارل میتواند روی آب بخوابد و شنا کند؛ پنجشنبه گذشته به بوستون برگشتیم و آقای آناگناس از دیدن من خوشحال شد و مرا بغل کرد و بوسید. دخترهای کوچک هفته آینده بمدرسه خواهند آمد.

خواهش میکنم به هارل بگوئید نامه بالا بلندی خیلی زود برایم بنویسد. وقتی بدیدن من به توس کامیابیا می امیدوارم پدرم سیبهای شیرین و هلوی آبدار و کلابی خوب و انگور لذیذ و هندوانه های بزرگ برایت داشته باشد.

امیدوارم فکر من باشی و مرا دوست بداری چونکه من دختر کوچک خوبی هستم. سرشار از محبت تو. با دو بوسه. دوست کوچک تو

هلن آ. کالر

افکار هلن در مورد ملاقات دوستانش همانطور است که شخصی از یک دختر هشت ساله انتظار دارد، صرف نظر از رضایت خاطر خام و ناپخته ای که از جسارت و گستاخی جوانان احساس میکند.

به خانم کیت آدامز کالر

بوستون جنوبی ۲۴ سپتامبر ۱۸۸۸

مادر بسیار عزیزم

فکر میکنم که اگر درباره سفرمان به نیوتون بنویسم خیلی خوشحال بشوی. من و معلم بادوستان خیلی خوش بودیم. نیوتون از بوستون چندان دور نیست و با قطار با آنجا رفتیم. خانم فریمن و کاری و اتل و فرانک و هلن برای استقبال ما در درشکه بزرگی به ایستگاه آمدند. از دیدن دوستان کوچک عزیزم خیلی خوشحال شدم، همه را بغل کردم بوسیدم. بعد سواره برای دیدن چیزهای زیبای آنجا گردش کردیم. خیلی زیاد خانه های قشنگ و چمنهای بزرگ صاف و در اطراف آنها گلهای براق و فواره بود. اسم اسب پر نس بود و خیلی نجیب و آرام بود و دوست داشت تند یورتمه برود. وقتی بخانه رسیدیم هشت خرگوش و دو تا توله سگ جاق دیدیم و یک کره اسب قشنگ و دو تا بچه گربه و یک سگ پشمالو با اسم وان. اسم کره اسب مالی بود و من سواری خوبی روی پشتش کردم، تترسیدم، امیدوارم عمویم یک کره اسب قشنگ و یک درشکه کوچک بزودی برایم بخرد.

کلیفتون مرا نبوسید، چونکه دوست ندارد دخترهای کوچک را ببوسد. خجالتی است. خیلی خوشحالم که فرانک و کلاونس و رابی و اوی و چارلز و جرج خیلی خجالتی نبودند. با خیلی دخترهای کوچک بازی کردیم و خوش بودیم، سواره چرخه کارل شدم و گل چیدم و میوه خوردم و بازی کردم و ورقه صیدم و سواری کردم. خیلی آقا و خانم بدیدن ما آمدند. لولی و دورا و چارلز در چین متولد شده اند. من در آمریکا متولد شدم و آقای آناگناس در یونان متولد شده. آقای درو میگفت دخترهای کوچک در چین نمیتوانند با انگشت صحبت کنند ولی من فکر میکنم اگر بچین بروم با آنها درس خواهم داد. پرستار چینی بدیدن من آمد، اسمش آسو بود. او یک کفش خیلی کوچک بمن نشان داد که زندهای خیلی بولدار در چین

میپوشند چونکه باهای آنها هیچوقت بزرگ نمیشود. آما یعنی پرستار. ما بارواگون اسبی بخانه برگشتیم زیرا قطارها اغلب روزیکشنبه کار نمیکنند. رئیس قطار و راننده خیلی خسته میشوند و منزل میروند استراحت کنند. من ویلی سوان را درواگون دیدم و او بمن يك کلابی آبدار داد. او شش سال داد. من وقتی شش سال داشتم چه میکردم؟ خواهش میکنم از پدرم خواهش کنید برای دیدن من و معلم به ایستگاه بیاید. من خیلی متأسفم که او و بسی مریضند. امیدوارم که مهمانی خوبی برای جشن تولد بگیریم و میخواهم که کارل و اتل و فرانک و هلن بآلاباما بیایند مرا ببینند. وقتی خانه بیایم میلارد بامن میخواهد؛ با هزاران بوسه - از طرف دختر عزیز کوچک شما

هلن آ. کلر

سفر هلن به پلیموت در ماه ژوئیه اتفاق افتاد، این نامه که سه ماه پس از آن نوشته شده نشان میدهد که با چه روشنی خاطره اولین درس تاریخ را نگه داشته است.

به آقای موریسون هدی

بوستون جنوبی اول اکتبر ۱۸۸۸

عمومی بسیار عزیزم «موری»، فکر میکنم که از دریافت نامه ای از دوست کوچک عزیزتان هلن خیلی خوشحال شوید، من از نوشتن شما خیلی خوشحالم چونکه فکر همیشه پیش شماست و شمارا دوست میدارم. در کتابی که برایم فرستادید داستانهای قشنگی خواندم، درباره چارلز و کشتی او، آرتور و خوابش، و روزا و گوسفند.

من سوار قایق بزرگ شده ام، مثل کشتی بود، مادرو معلم و خانم ها پکیمز و آقای آنا کنوس و آقای رو او کاناچی و خیلی از دوستان دیگر بامن به پلیموت برای دیدن چیزهای قدیمی رفتیم، من برای شما داستانی از پلیموت خواهم گفت.

سالها پیش در انگلستان مردمان خوبی زندگی میکردند، اما پادشاه و دوستانش با مردمان خوب مهربانی و مدارا نمیکردند، چونکه پادشاه دوست نداشت مردم از او اطاعت نکنند مردم دوست نداشتند با پادشاه بکلیسا بروند، اما دوست داشتند کلیساهای کوچک قشنگ برای خود بسازند. پادشاه مردم را غضب کرد و مردم غصه میخورند و میگفتند، ما بکشور بیگانه ای میرویم که زندگی کنیم و دوستان و خانه عزیز و پادشاه بدجنس خود را ترک میکنیم. پس، هرچه داشتند در جبهه های بزرگ گذاشتند و خدا حافظی کردند. من برای آنها متأسفم چونکه خیلی گریه کردند. وقتی بهلند رفتند کسی را نمیشناختند، و نمیدانستند مردم چه میگفتند. چونکه زبان هلندی نمیدانستند، اما بزودی چندان هلندی یاد گرفتند، اما زبان خود را دوست داشتند و نمیخواستند پسرها و دخترهای کوچک آنرا فراموش کنند و زبان مضحک هلندی صحبت کنند. پس گفتند ما باید بکشور تازه دوری برویم و مدرسه و خانه و کلیسا و شهرهای جدید بسازیم. پس هرچه داشتند در جبهه گذاشتند و گفتند خدا حافظ بدوستان جدید و در کشتی بزرگی نشستند و به کشور جدیدی رفتند. این مردم بیچاره خوشحال نبودند چونکه قلبهای آنها پر از خیالات و غصه بود چونکه امریکا را نمیشناختند. فکر میکنم که بچه های کوچک از دریای بزرگ خیلی بترسند چون خیلی قوی است و کشتی بزرگ را تکان میدهد و بچه های کوچک زمین میخورند و سرشان می شکند. مدتها روی اقیانوس عمیق جاییکه نه درخت بود نه علف بود و نه گل، بلکه فقط آب و آسمان، میرفتند چونکه کشتی ها سرعت نمیتوانستند بروند زیرا مردم هنوز از ماشین و بخار اطلاع نداشتند، روزی يك

پسر کوچک عزیزی بدنیآ آمد. اسم او پرگرین وایت بود. متأسفم که او اکنون مرده هر روز مردم بهر شه میرفتند که خشکی به بینند. یکروز در کشتی فریادشاری بلند شد چونکه مردم خشکی دیدند و بسلافتی بخاک جدیدی رسیده بودند. پسرها و دخترهای کوچک می جهیدند و دست میزدند. وقتی روی سنک بزرگی پیاده شدند خیلی خوشحال بودند. من در پلیموت این سنک را دیدم و کشتی کوچکی که شبیه به می فلاور بود و کهواره ای که پرگرین خوابیده بود و چیزهای قدیمی دیگری که در آن کشتی بود دیدم. آیا مایلید به پلیموت بروید و آن چیزهای قدیمی را به بینید؟

حالا من خیلی خسته هستم و استراحت خواهم کرد. دوستدار شما، با بوسه فراوان.

از دوست کوچک شما

هلن آ. کلر

لغات بیگانه ای که هلن در دو نامه زیر بکار برده مادها قبل شنیده و بخاطر سپرده بوده است. نامه اولی را ضمن بازدید از کوردکستان کورها نوشته. وی لغت هارا بدهن می سپرده و نزد خود تمرین میکرده و گاهی از روی فهم آنها را بکار میبرده و گاهی طوطی وار بازگو میکرده است. حتی در مواقعی که معنای لغت هارا نمی فهمیده دوست میداشته که آنها را بکار برد و نشان دهد که میفهمیده است. بدین ترتیب توانسته است لغاتی را که مربوط بشنوائی و بینائی است و از حیطة تصور و تجربه وی دور است بیاموزد و بکار برد. در این نامه منظور از «ادیت» ادیت تامپسون است.

به آقای مایکل آناگناس

روکسبری ۱۷ اکتبر ۱۸۸۸

Mon Cher monsieur anag nas

کنار پنجره نشسته ام و خورشید زیبا بر من میتابد. دیروز من و معلم بکوردکستان رفتیم در اینجا بیست و هفت کودک هستند و همه کورند. من متأسفم که آنها چیزی نمی بینند. آیا روزی چشمان خوب خواهد شد؟ ادیت بیچاره کور و کرو لال است. شما برای من و ادیت متأسفید؟ بزودی بخانه خواهم رفت و مادرم و پدرم و خواهر عزیز کوچولویم را خواهم دید. امیدوارم برای دیدن من به آلاباما بیایید و من شما را در درشکه کوچکم گردش خواهم برد و فکر میکنم دوست دارید مرا بشت کره اسپم تماشا کنید. من کلاه قشنگ و لباس تازه سواری خواهم پوشید. اگر خورشید بدرخشد شما را بدیدن لیل و او و بسی خواهم برد. وقتی سیزده ساله شوم بکشورهای عجیب و زیبای بسیاری خواهم رفت. همه کوههای نروژ را خواهم پیسود و برف و یخ زیاد خواهم دید، امیدوارم نیتمم و سرم بشکنند. من در انگلستان به دیدن Lord Fauntleroy کوچولو خواهم رفت و او خوشحال خواهد شد قصر و باروی عظیم و قدیمی خود را بن نشان بدهد. و ما دنبال آهوها خواهیم دوید و به خرگوشها غذا خواهیم داد و سنجابها را خواهیم گرفت. من از سک عظیم Fauntleroy نخواهم ترسید امیدوارم او مرا بدیدن ملکه زیبائی ببرد. وقتی بفرانسه بروم فرانسه خواهم خواند. یک پسر کوچک فرانسوی خواهد گفت Parlez-vous francais و من خواهم گفت :

Oui Monsieur vous avez un joli chapau

Donnez moi un baiser.

امیدوارم شما بامن به یونان بیایید و دوشیزه آتن را به بینید، اوزن زیبایی بود
 و من با او یونانی حرف خواهم زد . من با او خواهم گفت: **Pos eshte. Se azapo**
 و فکر میکنم او بگوید **Kalos** و بعد من خواهم گفت: **Chaere** ممکن است زودتر
 بدیدن من بیایید و مرا به تأثر ببرید؛ وقتی شما بیایید من خواهم گفت **Kale emera**
 و وقتی شما برگردید میگویم **Kale nylsta** . حالا خسته هستم و نمیتوانم بیشتر
 بنویسم . **Je vous Time . au revoir** .

از دوست کوچک عزیز شما

هلن آ. کلر

به خانم اولینا ه . کلر

بستون جنوبی ۲۹ اکتبر ۱۸۸۸

عنه بسیار عزیزم،- بزودی بمنزل خواهم آمد و فکر میکنم شما و دیگران از دیدن من و
 معلم خوشحال شوید. من بسیار خوشحالم چونکه خیلی چیز یاد گرفته ام مشغول خواندن
 فرانسه و آلمانی و یونانی و لاتین هستم **Se azapo** یونانی است و یعنی ترا دوست دارم

J ' ai une petite soeur

Nous avons un bon pere et une bonne mere

فرانسه است و یعنی من خواهر کوچک خوبی دارم . یعنی، ما پدر و مادر خوبی داریم .
Peur در لاتین یعنی پسر و **Mutter** با آلمانی یعنی مادر، وقتی منزل بیایم به میلارد
 زبانهای زیادی خواهم آموخت.

هلن آ. کلر

به خانم سوفیا س. هاپکینز

توسکامبیا آلاباما ۱ دسامبر ۱۸۸۸

خانم هاپکینز عزیزم:-

همین حالا کبوتر عزیز کوچکم را غذا دارم. برادرم سیمون یکشنبه پیش آنرا بمن
 داد. بخاطر معلم اسم آنرا آنی گذاشتم. بچه سگم شام خورده خوابیده است. خرگوشهایم نیز
 خوابیده اند و خودم نیز بزودی بر خنخواب خواهم رفت. معلم بدوستان خود نامه مینویسد
 مادر و پدر و دوستانشان بدیدن کوره بزرگی رفته اند. این کوره آهن خواهد ساخت .
 سنک آهن در زمین یافت میشود، اما مورد استفاده ندارد تا اینکه بکوره آب کنند، و خاک
 آنرا بیرون بکشند، و تنها آهن خالص باقی بماند. آهن وقتی حاضر شد برای ساختن
 ماشین، بخاری، کتری و خیلی چیزهای دیگر بکار میرود .

زغال هم در زمین یافت میشود. سالهای پیش، قبل از اینکه مردم روی زمین پیدا
 شوند، درختان عظیم و علف بلند و سرخس و گلپای زیبا سطح زمین را پوشانده بود وقتی
 برگها و درختان افتادند، آب و خاک روی آنها را گرفت و بعد درختان بیشتری رشد
 کردند و افتادند، و زیر آب و خاک مدفون شدند. پس از اینکه هزاران سال بهم فشرده
 شدند، چوب مثل سنک سخت شد، و برای سوخت مردم حاضر شد. شما میتوانید برک و سرخی
 و شاخه درختان را روی زغال به بینید؛ مردان بزیر زمین رفته و زغال را بیرون میکشند، و

قطار آنرا به شهرهای بزرگ می برد، و مردم میفروشند که بسوزانند؛ و وقتی هوای بیرون سرد است آنها را گرم و خوشحال کند.
حالا شما خیلی غمگین و تنها هستید؟ امیدوارم بزودی بدیدن من بیائید، و مدت زیادی پیش من بیایید. دوستدار شما، دوست کوچک شما.

هلن آ. کلمر

به همیس الانبت

توسکامبیا ۲۰ ژانویه ۱۸۸۹

میس نبت عزیزم: - خوشحالم که برایت نامه مینویسم. هم اکنون صبحانه را تمام کرده ایم. میلارد در پائین شیطنت میکند. در کتابم راجع به منجمین میخواندم. لغت آسترو نومی (نجوم) از کلمه لاتین آستارا میآید که یعنی ستاره و آسترو نومر (منجم) کسی را میگویند که ستارگان را مطالعه میکند و از احوال آنها با اطلاعاتی میدهد. اکنون که بآرامی در بسترهای خود خفته ایم آنها با دوربین نجومی ستارگان آسمان نگاه میکنند. دوربین نجومی مانند چشم بسیار قوی است. ستارگان آنقدر از ما دورند که مردم نمیتوانند بدون ابزار بسیار دقیق اطلاعاتی کسب کنند. آیا دوست میداری از پنجره ات بخارج نگاه کنی و ستارگان کوچک را به بینی؟ معلم میگوید که ستاره زهره را میتواند از پنجره من ببیند، و این ستاره بزرگ و زیبایی است. ستارگان برادران و خواهران زمین نامیده میشوند. علاوه بر ابزاری که ستاره شناسان بکار میبرند ابزارهای دقیق دیگر فراوانست. چاقو ابزاری است که با آن میبرند. فکر میکنم که زنگ نیز ابزار باشد. برایت خواهم گفت که درباره زنگ من چه میدانم.

بعضی زنگها آهنگ موسیقی دارند و بعضی ندارند. بعضی کوچکند و بعضی بزرگ. من زنگ بزرگی در ولزلی دیدم. از ژاپون آورده بودند. زنگ را برای مقاصد بسیاری بکار میبرند. زنگ بما اعلام میکند که چه وقت ناشتائی حاضر است، چه وقت بمدرسه برویم، چه وقت موقع رفتن کلیسا است و چه وقت باید برای استراحت بخانه رفت. زنگ قطار بمسافرین اطلاع میدهد که کی بایستگاه خواهند رسید و مردم میگوید که از نزدیک خط کنار بروند. گاهی تصادفهای خطرناکی روی میدهد و بسیاری از مردم میسوزند و غرق میشوند و زخمی میشوند. روز قبل سر عروسکم را شکستم، اما این سانحه وحشتناکی نبود زیرا عروسکها مانند انسان نیستند و زنده نیستند و احساس ندارند. کپوترهای من خوبند، و پرندۀ کوچکم نیز خوبست. دلم میخواهد که باکل بازی کنم. معلم میگوید موقع آنستکه درس بخوانم. دوستدار تو و هزاران بوسه . .

از هلن آ. کلمر

به دکتر ادوارد اورت هال

توسکامبیا ۲۱ فوریه ۱۸۸۹

آقای هال عزیزم ۱

میتراسم که مبادا خیال کنید که هلن کوچک شما پسر عموهای عزیزش را فراموش کرده باشد. اما فکر میکنم که از دریافت این نامه خیلی خوشحال بشوید زیرا خواهید دانست که من اغلب درباره شما فکر میکنم و شما را دوست میدارم چونکه شما پسر عمو ی عزیز من هستید. هفته های زیادی است که در منزل هستم. خیلی از ترک کردن بوستون غمگین شدم و دوستان

عزیزم جایشان در قلبم خالی است، ولی از اینکه بخانه ام می آمدم خوشحال بودم. خواهر عزیزم سرعت رشد میکنند. گاهی میکوشد چند کلمه با انگشتهای کوچکش هجی کند ولی حالا خیلی کوچکتر از آنستکه لغتهای مشکل یاد بگیرد. وقتی بزرگ شد اگر مطیع و صبور باشد چیزهای تازه و بسیاری با او خواهم داد. معلم میکوبد، اگر بچه ها وقتی کوچک هستند آرام و صبور باشند، وقتی بزرگ شوند مردان و زنان مهربان و دوست داشتنی و شجاعی خواهند شد. امیدوارم که همیشه شجاع باشم. دختر کوچکی که در استان خواندم چندان شجاع نبود. او فکر میکرد که بچه شیطانهایی با کلاههای دراز نوک دار از لای علفها بیرون میجهند و در کوچه های تاریک رقص کنان میکردند، و بدبخت خیلی وحشت کرده بود. آیا شب عید بشما خوش گذشت؟ هدیه های بسیار زیبایی بمن دادند. چند روز قبل مهمانی خوبی داشتم. همه دوستان عزیزم بدیدنم آمدند. بازی کردیم، بستنی و میوه و کیک خوردیم. بعد خیلی با خوش گذشت. خورشید میدرخشد و گمانم اگر راهها خشک باشند سواره گردش خواهیم رفت. چند روز دیگر بهار زیبا فرا خواهد رسید. من خیلی خوشحالم زیرا آفتاب گرم و کلهای خوشبورا دوست میدارم. من فکر میکنم کلهها میروند تا مردم را خوشحال کنند. من حالا چهار عروسک دارم. سدریک پسر کوچک من است و نامش را لرد فانتل روی گذارده ام، با اسم قهرمان کتاب **Little Lord Fauntleroy** او چشمان قهوه ای بزرگ و موی طلائین و کونه های کرد و زیبا دارد. آیدا بچه شیرخوار من است. خانمی آنرا از پاریس برایم آورد. او مانند بچه واقعی میتواند شیر بخورد. لوسی خانم زیبایی است. لباس ابریشمی ظریف بتن و کفش زنانه بیا دارد. نانی پیر عزیزم پیر و فرسوده شده. تقریباً علیل شده. من دو تا کبوتر اهلی و یک قناری کوچولو دارم. جامبو خیلی قوی و با وفاست. او نمیکندار شیها چیزی با صدمه بزند. هر روز بمدرسه میروم و خواندن و نوشتن و حساب و جغرافی و زبان خارجه میخوانم. مادرم و معلم بشما و خانم هال سلام و تبریک، میکوبند و میلارد یک بوسه میفرستد. بوسه و محبت فراوان از دختر عم دوستدار شما:

هلن آ. کله

در مدت زمستان میس سولیوان و شاگردش در توسکامبیا بکار مشغول بودند و کارشان خوب پیشرفت میکرد زیرا هلن آموخته بود که انگلیسی مصطلح بنویسد. بعد از ماه مه ۱۸۸۹ در سبک وی نقی بجز اشتباهات قلمی نمی بینیم. کلمه هارا صحیح بکار میبرد و جمله های سلیس و روان مینویسد.

به آقای مایکل آناگناس

توسکامبیا ۱۸ مه ۱۸۸۹

آقای آناگناس بسیار عزیزم:- نمیتوانید تصور کنید که دیشب از دریافت نامه شما چقدر خوشحال شدم. خیلی متأسفم که شما بجای بسیار دوری سفر میکنید. دل ما برای شما خیلی خیلی تنگ خواهد شد. چقدر دلم میخواست باشما بشهرهای زیبا سفر میکردم. وقتی در هانتزویل بودم دکتر برالسون را دیدم و او بمن میگفت که روم و آتن و پاریس و لندن را دیده است. از کوههای بسیار بلند سوئیس بالا رفته، کلیساهای بسیار زیبای ایتالیا و فرانسه را دیده و قصرها و برج و باروهای بسیار قدیمی را تماشا کرده است. امیدوارم که شما از همه شهرهایی که میروید برایم کاغذ بنویسید. وقتی به هلند میروید از قول من بشاهزاده و بلهامینای زیبا سلام برسانید. او دختر کوچک عزیز من است و وقتی بزرگ شد ملکه هلند خواهد گردید. وقتی به رومانی رفتید از ملکه الیزابت مهربان درباره برادر مریشی

سؤال کنید و باو بگوئید که من خیلی متأسفم که طفل عزیز خردسالش مرد. دلم میخواهد بوسه ای برای ویتوریو، شاهزاده خردسال ناپل بفرستم، اما معلم میگوید شما اینهمه پیغام یادتان نخواهد ماند. وقتی سیزده ساله شوم ۴۰هرا خودم خواهم دید.

من و معلم از فرستادن کتاب داستان Lord Fauntleroy شما خیلی متشکریم. خیلی خوشحالم که او تابستان امسال نزد ما میآید. اوقات خوشی باهم خواهیم گذراند. سلام مرا به هوارد برسانید بگوئید نامه مرا جواب بدهد. پنجشنبه به پیک نیک رفتیم. زیر سایه دزختان جنگل خیلی مطبوع بود و بهمه خیلی خوش گذشت.

میلارد در باغ بازی میکند. و مادر مشغول چیدن توت فرنگی های لذیذ است. پدر و عمو فرانک بشهر رفته اند. سیمون بزوری بخانه بر میگردد. من و میلارد که در هانتزویل بودیم و باهم عکس انداختیم. یکی برای شما خواهم فرستاد.

گل سرخها خیلی زیبا بودند. مادر گل سرخهای قشنگی دارد. مخصوصاً فرانس و لامارک خیلی مطربند، البته مارشانیل: سولفاتر و ژا که مینوو نیفتو، اتوال، دولیون و پاپا گوتیه و کابریل اروه و برل دو ژاردن هم همه گلهای دوست داشتنی هستند.

خواهش منم سلام مرا بدختر و پسرهای کوچک برسانید. هر روز بفکر آنها هستم و از ته قلب آنها را دوست دارم. امیدوارم از سفر اروپا سلامت و خوش برگردید. خواهش منم فراموش نکنید که از قول من به میس کالیوپ مهیا و آقای فرانسیس و متر بوس کالوپو تاکس سلام برسانید. دوست کوچک و دوستدار شما:

هلن آدامس گل

مانند بسیاری از نامه های قبلی هلن، این نامه نیز که بمعلم زبان فرانسه اش نوشته شده باز گوئی داستانی است بزبان خودش. لازم بگفتن نیست که استعداد نوشتن در مراحل ابتدائی همان استعداد تقلید است.

به خانم فنی س. هارت

توسکامبیا ۱۷مه ۱۸۸۹

میس مارت عزیزم - دارم درباره دختر کوچک عزیز بی با شما صحبت میکنم که بتلفظی میگریست. گریه میکرد چونکه برادرش آزارش میداد. حالا برایتان میگویم که این برادر چه میکرد و فکر میکنم دل شما هم بحال ایندختر بسوزد. ایندختر زیباترین عروسکهارا داشت. آه که چقدر این عروسک زیبا و طناز بود، ولی برادر ایندختر کوچک که پسر بلند قدی بود، عروسک را گرفته و بالای درختی برده و فرار کرده بود. دختر کوچولو نمیتوانست بالای درخت برود و نمیتوانست عروسک را با این بیابورد؛ بنابراین گریه میکرد. عروسک هم گریه میکرد و بانا امیددی دستش را از لای شاخه های درخت درآ کرده بود. بزودی شب ملال انگیز فرا میرسید - آیا عروسک باید تمام شب را تنها بر بالای درخت بماند؟ دختر کوچک نمیتوانست تحمل این فکر را کند. با وجودیکه خودش خیلی شجاع نبود به عروسک گفت «من تمام شب بهلوی تو خواهم ماند». کم کم شیطانهای کوچک را که کلاههای لبه دار بلند داشتند دید که از لای علفها بیرون میآیند و در کوچه ها رقص کنان میدوند و نزدیک میشوند. دختر کوچک دستهایش را بطرف درخت و عروسک دراز کرد و شیطانها باو خندیدند و با انگشت باو اشاره کردند. دختر کوچولو خیلی ترسیده بود ولی اگر شخصی گناه نکرده باشد این شیطانها باو نمیتوانند آزار برسانند. دختر باخود میگفت: «آیا من گناهی کرده ام - آه - بلی آنروز به آن مرغابی که نوار قرمز بیایش بود خندیدم، لنگیدن او مرا بخنده انداخت، خندیدن بحیوانهای بیچاره گناه است!»

آیا داستان غم انگیزی نیست؟ امیدوارم که بدر بچه‌ها پسر بچه شیطان را تنبیه کرده باشد. آیا این پنجشنبه ازدیدن معام من خوشحال خواهید شد؟ او برای استراحت بمنزل میرود، اما در پائیز نزد من بر میگردد. دوستدار شما - دوست کوچک شما :

هلن آدامس گلر

به میس ماری ای . رایلی

توسکامبیا ۲۷ ماه ۴۰ ۱۸۸۹

میس رایلی عزیزم - کاشکه در این روز گرم بر آفتاب جنوبی اینجا بودید. من و خواهر کوچکم شمارا بیاباغ میبردیم و از توت فرنگیها و تمشکهای خوشمزه برایتان میچیدیم . خوشتان میآید؟ توت فرنگیها تقریباً تمام شده. شب که هوا خنک و خوش است در باغ قدم میزدیم و ملخ و پروانه شکار میکردیم. راجع به پرندگان و گلها و علفها و جامبو و پرل صحبت میکردیم. اگر میل داشته باشید می‌دویم، شیطانی میکنیم و میرقصیم و خوشحال میشویم. فکر میکنم از خواندن پرندگان لذت ببرید. انسان روی شاخه درختی زیر پنجره مینشیند و پرنده هوارا از آواز خود پر میکند. اما متأسفم که شما به توسکامبیا نمیتوانید بیائید - بنابراین دوستی خودم را بایک بوسه برایتان میفرستم. دیک چطور است؟ دایزی خوشحال است، ولی اگر جفت داشت خوشبختتر بود. بچه‌های من همه خوبند بجز نانسی که خیلی ضعیف است. مادر بزرگ و عمه‌ام اینجا هستند. مادر بزرگم برای من دودست لباس تازه خوزهد روخت. سلام مرا بهمه دختر کوچولوها برسانید و بآنها بگوئید که هلن همه را خیلی خیلی دوست میدارد. اوا بهمه سلام میرساند. علاقه و بوسه‌های فراوان مرا بپذیرید - دوست کوچک شما :

هلن آدامس گلر

در تابستان میس سولیوان بدت سه ماه و نیم از هلن دور بوده و این اولین جدائی طویل شاگرد و معلم بود. بعدها فقط یکبار پس از پانزده سال، مصاحبت همیشگی آنها برای چند روز شکسته شد.

به میس آن مانسفیلد سولیوان

توسکامبیا ۷ اوت ۱۸۸۹

- عزیزترین معلم من از اینکه امشب بشما نامه مینویسم خیلی خوشحالم، چونکه همه روزه در باره شما فکر میکردم. در ایوان نشسته‌ام، و کبوتر سفید عزیزم در پشت صندلیم چمباتمه زده و نوشتن مرا تماشا میکند. جفت کوچک قهوه‌ای رنگش با پرندگان دیگر پرواز کرده و رفته‌است، اما آنی غمگین نیست، چونکه دوست دارد پیش من باشد، فانترول در بالا خوابیده و نانسی لوس را میخواست باند. شاید مرغ شب برای آنها لالائی میکوید همه گلهای زیباشکفته‌اند. هوا از عطر یاسمن و گل سرخ و گل آفتاب پرست خوشبوست. هوای اینجا گرم شده و بهمین علت پدرم روز بیستم مارا به بیلاق خواهد برد مطمئنم که در جنگلهای خنک و پراسایه بما خیلی خوش خواهد گذشت برایتان کاغذ مینویسم و شرح کارهایم را خواهم داد. خوشحالم که لستر و هانری کوچولوهای خوبی هستند از قول من آنها را ببوسید.

اسم آن پسر کوچولونی که عاشق ستاره شد چه بود؟ اوا داستانی برایم گفته راجع بدختر خوشگل کوچکی بنام هاتیدل لطفاً آنرا برایم بفرستید. خیلی از داشتن ماشین تحریر خوشحال خواهم شد .

آرتور کوچک سرعت بزرگ میشود. لباسهای کوتاهی در بردارد. دختر عمولیا میگوید که بزودی راه خواهد افتاد. پس بزودی آن دستهای گوشتالوراد دست گرفته روزهای آفتابی برای راه رفتن باهم بیرون خواهیم رفت. او بزرگترین گل سرخها را خواهد کند و شادترین پروانه‌ها را دنبال خواهد نمود. از او خیلی پرستاری خواهیم کرد و نمیگذارم بیفتد و صدمه ببیند. پدر و چند نفر از دوستانش دیروز بشکار رفتند. پدر ۳۸ پرنده شکار کرد. چندتای آنها را موقع شام خوردیم و خیلی خوشمزه بودند، دوشنبه قبل سیمون یک درنا شکار کرد. درنا پرنده قوی و بزرگی است، بالهایش بزرگی بازوهای من است، و منقارش بزرگی پای من. ماهی‌های کوچک و حیوانات کوچک دیگر خوراکش است، پدر میگوید که تمام روز می‌تواند بدون توقف پرواز کند.

میلارد شیرین‌ترین و عزیزترین دخترهای روی زمین است و خیلی هم شیطان است، گاهی که مادر ملتفت نیست دزدکی بیایغ‌رفته دامنش را پراز انگورهای لذیذ میکند. فکر میکنم که آلان دلش میخواهد بازوهای نرمش را دور گردن شما بیاندازد و شمارا ببوسد. یکشنبه کلیسارفتم، دوست دارم کلیسا بروم، زیرا میخواهم دوستانم را ببینم. آقائی کارت زیبایی بمن داد. عکس آسیائی نزدیک نهری بود. قایقی روی آب شناور بود و گل‌های آبی در اطرافش روئیده بودند، نه چندان دور از آسیا، خانه‌ای قدیمی بود که درختهای بسیاری کنارش رسته بودند. هشت کبوتر روی سقف خانه و یک سگ روی پله‌ها نشسته بودند. پرل حالا ماده سگ بسیار مغروری است. هفت توله دارد، و فکر میکند توله‌هایی بقشنگی توله‌های او هرگز سگی نزنایده.

هر روز کتابهایم را میخوانم و آنها را خیلی خیلی دوست میدارم. چقدر مشتاقم شما زودتر پیش من برگردید. دلم برایتان خیلی خیلی تنگ شده است. وقتی معلم عزیزم پیشم نیست خیلی چیزها هست که نمیدانم و نمیفهمم. پنجه‌زار بوسه برایتان می‌نویسم و از عشق خودم که نمیتوانم صحبت کنم. بخانم ه. از قول من سلام و یک بوسه برسانید.

شاگرد کوچک و علاقمند شما

هلن آ - کلر

در پائیز هلن و میس سولیوان بمؤسسه پرکینز برگشتند:

به میس میل درد کلر

بوستون ۱۲۴ اکتبر ۱۸۸۹

خواهر کوچک گرانیه‌ای من - صبح بخیر. با این نامه یک هدیه برای جشن تولدت میفرستم امیدوارم که از آن خوشت بیاید چونکه از فرستادن آن بسیار خوشحالم. لباسی که میفرستم مانند چشم‌های آبی و شیرینی که میفرستم چون وجود عزیزت شیرین است. فکر میکنم مادرمان از اینکه آنرا برای تو بدوزد خوشحال شود و وقتی آنرا ببوشی مانند گل زیبا خواهی شد. کتاب مصور داستان‌هایی از زندگی حیوانات درنده و شگفت‌انگیز دارد. تو نباید از این حیوانات بترسی. آنها نمیتوانند از عکس بیرون بیایند و ترا آزار کنند.

هر روز بمدرسه میروم و چیزهای تازه می‌آموزم. ساعت ۸ حساب میخوانم. از آن خوشم می‌آید. ساعت ۹ بورز شگاه میروم و با دخترهای کوچک بازی میکنم، کاشکی اینجا بودی و میتوانستی با این سه سنجاب کوچک و دو کبوتر قشنگ بازی کنی و آشیانه زیبایی برای بلبل کوچک عزیزم بسازی. پرستو درس‌های شمال یافت نمیشود. ساعت ۱۰ کتابی در باره زمینی که روی آن زندگی میکنم میخوانم. ساعت ۱۱ با معلم صحبت میکنم و ساعت ۱۲ حیوانشناسی دارم. هنوز نمیدانم بعد از ظهر چه خواهیم کرد. اکنون خواهر کوچک

عزیزم خدا حافظ از قول من پدر و مادرمان را بغل کن و هزار بار بیوس . معلم سلام میرساند . خواهر دوستدار تو .

هلن آ - کلر

به آقای ویلیام واید

بوستون ۲۰ نوامبر ۱۸۸۹

آقای واید عزیزم. تازگی نامه‌ای از مادرم گرفتم که مینویسد توله زیبایی که برایم فرستاده بودید سلامتی به توست کامیاب رسیده است. از این هدیه خوب شما بسیار متشکرم. خیلی متأسفم که وقتی توله رسید من منزل نبودم از او استقبال کنم ولی مادرم و خواهرم مادامی که صاحبش نیست با او مهربان خواهند بود. امیدوارم که توله سگ من تنها و غمگین نباشد فکر میکنم توله‌هایم مانند دخترهای کوچک برای منزل دلشان تنگ شود دلم میخواهد اسم او را (لیونس) بگذارم. امیدوارم که خیلی باوفا و شجاع باشد .

من در بوستون نزد معلم عزیزم درس میخوانم. بسیار چیزهای تازه و عالی یاد میگیرم. درباره زمین و حیوانات کتاب میخوانم و حساب را خیلی دوست دارم. لغت تازه هم بسیار یاد میگیرم. عالی لغتی است که دیر و زیاد گرفتم. وقتی لیونس را به بینم چیزهایی باو خواهم گفت که بسیار تعجب کند فکر میکنم که وقتی باو بگویم یک حیوان استخواندار، پستاندار و چهارپاست خواهد خندید و خیلی متأسف خواهم شد که باو بگویم از نوع کوشتخواران است فرانسه هم میخوانم وقتی با لیونس فرانسه حرف بزنم او را **Monbeau chiem** مینامم. خواهش میکنم به لیون سگتان بگوئید که از لیونس خوب نگهداری خواهم کرد خیلی خوشحال خواهم شد که هر وقت وقت دارید نامه‌ای برایم بنویسید .

از دوست کوچک دوستدار شما

هلن آ . کلر

پس از تحریر: در مؤسسه کورها مشغول تحصیلم .

ه . آ . ک

«ویتیه» شاعر معروف آمریکایی در پشت نامه زیر نوشته است : «هلن آ. کلر - نه ساله - کرولال و کور» «قهوه‌ای‌ها» اشتبهاً بجای «چشم قهوه‌ای» نوشته شده .

به جان گرین لیف ویتیه

مؤسسه تعلیم کورها - بوستون جنوبی ۲۷ نوامبر ۱۸۸۹

شاعر عزیز!

کمان میکنم از دریافت نامه دختر کوچکی که شما نمیشناسید متعجب خواهید شد، ولی فکر میکنم اگر بدانید که شعرهای زیبای شما مرا بسیار شاد میکند خوشحال میشوید . دیروز اشعار «روزهای مدرسه» و «همبازی» شما را خواندم و لذت فراوان بردم. خیلی غمگین شدم وقتی خواندم که دختر بیچاره کوچولوئی که قهوه‌ای‌ها و موهای مجعد طلائی داشت درگذشت. چقدر زندگی در این دنیای زیبا خوبست . من زیباییها را باچشمانم نمیتوانم ببینم، اما مغزم همه را میبیند، بنابراین تمام روز شادم .

وقتی در باغ قدم میزنم گل‌های زیبارا نمیتوانم ببینم ولی میدانم که همه در اطرافم

هستند؛ مگر هوای از عطر آنهار و چپور و نیشود؟ و میدانم که شیپورهای کوچک سوسن اسرار برادر گوش دوستان خود زمزمه میکنند، و الا آنقدر شاد بنظر نمی آمدند. من شمارا خیلی دوست دارم، زیرا مطالب و معانی زیبایی درباره گل ها و پرندگان و مردم بن آموخته اید. حالا خدا حافظی میکنم. امیدوارم که روز شکر گذاری بشما خیلی خوش بگذرد.

دوست کوچک دوستدار شما :

هلن آ. کلر

نامه جوابی ویتیه که در نامه زیر اشاره بان شده مفقود شده است .

بخانم کیت آدامس کلر

بستون جنوبی ۳ دسامبر ۱۸۸۹

مادر عزیزم :- دختر کوچک شما خیلی خوشحال است که در این روز زیبا بشما نامه مینویسد. امروز سرد و بارانی است. دیروز کنتس میت باز بدیدن من آمد و دسته گل بنفشه زیبایی بمن داد. دخترهای کوچک او ویولت و رمی نام دارند. شوهر خانم گفت که بار دیگر که بامربکا بیاید از آمدن من به توسکامبیا خیلی خوشحال خواهد شد. کنتس میت گفت که خیلی میل دارد گلهای شمارا ببیند و صدای مرغ شب را بشنود. وقتی بانگلستان بروم ایشان مایلند که پیششان بمانم و مرا بدیدن ملکه خواهند برد.

نامه بسیار زیبایی از شاعر ما ویتیه داشتم. او مراد دوست میدارد. آقای واید می خواهد که بهار سال آینده بامعلم بدیدن او برویم. اجازه میدهید؟ او میگوید لایونس را با دست خودتان باید غذا بدهید زیرا اگر باسکهای دیگر غذا نخورد آرامتر خواهد بود. مسترویلسون یکروز پنجشنبه بدیدن ما آمد. گلهایی که از منزل آورده بود مرا خیلی خوشحال کرد. گلها وقتی رسید که ماصبحانه میخوردیم و دوستان منم از آنها لذت بردند. نهار بسیار خوبی در روز شکر گذاری خوردیم - هفته قبل به مغازه ای که تابلو می فروختند رفتم، مجسمه های بسیاری دیدم و صاحب مغازه مجسمه فرشته ای بمن داد. یکشنبه بکلیسای کشتی بزرگی رفتم. پس از دعا ملوانان مارا گردش دادند. ۶۰ ملوان در کشتی بود. همه شان بامن مهربان بودند. یکیشان مرا در آغوش گرفته جا بجا کرد که پایم در آب نرود. لباسهای آبی و کلاههای کوچک عجیبی داشتند. پنجشنبه آتش سوزی وحشتناکی روی داد، چهار مغازه سوخت و چهار نفر کشته شدند، دلم بحال آنها خیلی میسوزد. خواهش میکنم پدرم بگویند که بمن نامه بنویسد. خواهر عزیز کوچک چطور است؟ اورا خیلی ببوسید. حالا نوشتن را باید تمام کنم. محبت سرشار مرا بپذیرید.

دختر عزیز شما :

هلن آ. کلر

بخانم کیت آدامز کلر

بستون جنوبی ۲۴ دسامبر ۱۸۸۹

مادر بسیار عزیزم !

دیروز هدیه کریسمس برایتان فرستادم. متأسفم که نتوانستم زودتر بفرستم که فردا بدست شما برسد و دلیلش این بود که جمعه ساعت را نتوانستم زودتر تمام کنم. تمام هدیه ها را خودم ساختم، بغیر از دستمال پدرم. کاشکه میتوانستم برای پدرم نیز هدیه ای

بسازم ولی وقت کافی نداشتم. امیدوارم از جعبه ساعت خوششان بیاید چون از ساختن آن برای شما لذت میبردم. ساعت زیبایی که دارید باید در آن نگهدارید. اگر هوای توسکامبیا برای پوشیدن دستکش گرم است خواهر کوچکم میتواند آنها را نگهدارد، زیرا خواهرش برایش بافته است. میتوانم تصور کنم که از عروسکی که برایش فرستادم چقدر خوشحال خواهد شد. باو بگوئید عروسک را تکان بدهد تا شیبور بزنده از پدر مهربانم که پول فرستاده تا برای دوستانم هدیه بخرم تشکر کنید. من دوست دارم همه را خوشحال کنم. دلم میخواست کریسمس باشما بودم. دورهم خیلی خوش میگذشت، هر روز درباره خانه زیبایم فکر میکنم. خواهشمندم فراموش نکنید برایم هدیه های زیبا بفرستید که از درخت آویزان کنم. امسال درخت کریسمس قشنگی در اطاق نشیمن خواهم داشت و معلم تمام هدیه های مرا بآن آویزان خواهد کرد. درخت بامزه ای خواهد شد. همه دخترها برای کریسمس بخانه هایشان رفته اند. معلم و من تنها کسانی هستیم که مانده ایم که خانم ها پکینز از ما پرستاری کند. معلم چند روزی مریض و بستری بود. گلوش درد میکرد و دکتر فکر میکرد که باید به بیمارستان برود ولی حالا حالش بهتر است. من امسال مریض نشده ام. دخترهای کوچک همه خوبند، جمعه را با دوستان کوچکم اتل، کاری، فرانک و هلن فریمن خواهم گذرانند. مطمئنم که خیلی خوش خواهیم بود.

آقای اندیکوت و دخترش بدیدن ما آمدند و باهم سواره گردش کردیم. آنها به من هدیه خوبی خواهند داد، ولی نمیتوانم حدس بزنم چیست. سامی برادر عزیز تازه ای دارد. هنوز خیلی نرم و ظریف است. آقای آناگناس آلان در آن است. خیلی خوشحال است که من اینجا هستم. حالا باید خدا حافظی کنم. امیدوارم که نامه ام را خوب نوشته باشم، زیرا نوشتن روی این کاغذ مشکل است و معلم اینجا نیست که کاغذ بهتری بگیرم. خواهر کوچک را خیلی از جانب من ببوسید و بهمه سلام برسانید. دوستدار شما :

هلن

به دکترا ادوارد اورست هال

بستون جنوبی ۸ ژانویه ۱۸۹۰

آقای هال عزیزم :

صدفهائیکه فرستاده بودید شب قبل رسید. خیلی متشکرم. همیشه آنها را نگهداری خواهم کرد، از فکر اینکه شما آنها را در آن جزیره دور افتاده که کلمبوس برای کشف کشور عزیزما از آن حرکت کرد، یافته اید خیلی خوشحالم. وقتی یازده سالم بشود درست چهار صدسال از زمانیکه وی با سه کشتی کوچک از اقیانوس عظیم و شکفت گذشت میگذرد. وی خیلی شجاع بود. دخترهای کوچک از دیدن صدفها خیلی خوشحال شدند. هرچه درباره صدفها میدانستم بآنها گفتم. آیا خوشحال نیستید که میتوانید اینهمه اشخاص را خوشحال کنید. من که هستم. خیلی دوست دارم بیایم و خطوط بر جسته را بشما یاد بدهم ولی میدانم که نمیتوانید زیرا وقت ندارید. چند روز قبل يك جعبه گل بنفشه از کنتس میت دریافت کردم. گلها پژمرده شده بودند ولی محبتی که همراه آنها بود مانند گل تازه باغ با طراوت و روح پرور بود. سلام به عمو زاده ها و خانم هال و يك بوسه بشما.

از دوست کوچک شما

هلن آ. کلر

دکتر هولمز نامهٔ زیردا که هلن پس از اولین ملاقاتشان برای او نوشته است در کتاب خود بنام «سر میز چای» آورده است .

به دکتر اولیور و ندل هولمز (۱)

بوستون جنوبی اول مارس ۱۸۹۰

شاعر عزیز و مهربان : - بارها پس از آنکه در آن یکشنبهٔ آفتابی باشما وداع کردم بفکر شما افتاده‌ام؛ و من اکنون برای شما نامه‌ای خواهم نوشت، زیرا شما را دوست میدارم. خیلی متأسفم که شما بچه‌های کوچک ندارید که با آنها بازی کنید، اما خیلی خوشحالم که شما با کتابهای خود و با دوستان بسیار زیاد خود، شادید، روز جشن تولد و اشکنتون مردم زیادی برای دیدن بچه‌های کور اینجا آمدند، و من شعرهای شما را برای آنها خواندم و صدف‌های زیبایی را که برایم از جزیرهٔ کوچکی نزدیک پالوس آورده بودند نشان دادم داستان بسیار غمناکی را میخوانم که نامش «جکی کوچک» است. جکی شیرین-ترین بچه‌ای بود که میتوان تصور کرد، ولی کور و فقیر بود. وقتی کوچک بودم- البته قبل از اینکه بتوانم بخوانم- فکر میکردم که همه همیشه خوشحالند، و در ابتدا وقتی معنای درد ورنج را فهمیدم خیلی غمگین شدم، ولی اکنون میفهمم که اگر تنها شادی در دنیا بود ما هرگز شیکیبائی و شجاعت را نمی‌آموختیم.

در حیوان‌شناسی به قسمت‌حشرات رسیده‌ام، و دربارهٔ پروانه‌ها مطالب بسیاری آموخته‌ام پروانه‌ها مانند زنبور عسل بماعسل نمیدهند ولی بعضی از آنها بقتلگی گلها نیکه رویشان مینشینند هستند و قلب بچه‌ها را همیشه پراز شادی میکنند. پروانه‌ها از گلی بگل دیگر میپرنند، شیرۀ آنها را میکنند و هرگز دربارهٔ فردا نمی‌اندیشند. و درست مانند دخترها و پسرهای کوچکی هستند که درس و مشق را فراموش کرده بچنگلها و مراتع میروند، تا گل جمع کنند یا در دریاچه بدنبال سوسن آبی که در آفتاب درخشان شاد است شنا میکنند. اگر خواهر کوچکم ماه بعد به بوستون بیاید اجازه میدهید او راه، راه خودم بدیدن شما بیارم؟ خواهرم طفل دوست داشتنی است و من مطمئنم که او را دوست خواهید داشت . اکنون باشاعر مهربانم خدا حافظی کنم ، زیرا قبل از خوابیدن باید نامه‌ای بمنزلم بنویسم .

هلن آ . کلر

به میس سارا فولر (۲)

میس فولر عزیزم:

قلبم در این صبح زیبا پراز شادی است، زیرا تلفظ لغات بسیار زیادی را آموخته‌ام و میتوانم چند جمله نیز بگویم. شب قبل بیباغ رفتم و با ماه صحبت کردم ، بماه گفتم « ای ماه پیش من بیا». میدانید که ماه زیبا خوشحال بود از اینکه من میتوانستم با او صحبت کنم. مادرم چقدر خوشحال خواهد شد. قدرت صبر کردن تمامه ژوئن را ندارم و نمیدانید چقدر مشتاقم که با او و خواهر کوچک عزیزم صحبت کنم . میلارد وقتی من با انگشت صحبت

(۱) در مجلهٔ ماهانهٔ آتلانتیک در تاریخ ماه مه ۱۸۹۰ چاپ شده است.

(۲) میس فولر اولین درس تلفظ را به هلن داد برای شرح آن به بخش اول کتاب رجوع کنید.

می‌کردم درست نمی‌فهمید، ولی حالا روی زانویم خواهد نشست و من صحبت‌های شیرینی برای او خواهم کرد که خوشحال شود و ما باهم خوشبخت خواهیم بود. آیا شما خیلی خوشبختید که می‌توانید اینهمه مردم را خوشحال کنید؟ بعقیده من شما خیلی مهربان و شکیبا هستید و من شما را خیلی دوست میدارم. معلم پنجشنبه بمن گفت که شما میخواستید بدانید چطور شد من اشتیاق بصحبت کردن پیدا کردم، من برایتان همه را حکایت میکنم، چونکه افکار خودم را فراموش نکرده‌ام. وقتی من طفل کوچکی بودم میل داشتم همیشه روی زانوان مادرم بنشینم، زیرا خیلی جیون بودم و نمیخواستم تنها باشم. من همیشه دستم را روی صورت او نگه‌میداشتم، زیرا از حس کردن حرکات صورت و لبهای او وقتی که با مردم صحبت میکرد خیلی خوشم می‌آمد. من آنروزها نمیدانستم که او چه میکند، زیرا هیچ چیز نمیدانستم. وقتی بزرگ شدم باپرستار و بچه سیاه‌ها بازی میکردم و حس میکردم که آنها نیز مانند مادرم لبهایشان را تکان میدهند، بنابراین منم لبهایم را مانند آنها تکان میدادم و اینکار مرا عصبانی میکرد و من دهان هم‌بازهای خود را سخت می‌گرفتم. من آنروز نمیدانستم که اینکار بد بود. بعد از مدت مدیدی معلم عزیزم پیش من آمد و بمن یاد داد چگونه با انگشتانم صحبت کنم و من راضی و خوشبخت بودم. اما وقتی بمدرسه بوستون آمدم لاله‌هایی را دیدم که مانند مردم دیگر باره‌انسان صحبت میکنند، و بکروزخانمی که از نروژ آمده بود بدیدم آمد و داستان دختر کور و کوری را برایم گفت که در آن سرزمین دوردست طرز حرف زدن بادیگران را آموخته است. این خبر خوش و مسرت بخش خیلی مرا خوشحال کرد، زیرا دانستم که منم میتوانم صحبت کردن و فهمیدن صحبت مردم را بیاموزم. منم سعی کردم مانند هم‌بازهایم صداهائی از لبهایم در آورم ولی معلم گفت که صدا چیز بسیار ظریف و حساسی است و لحن بد صدا را خراب میکند و قول داد مرا نزد خانم دانشمند و مهربانی ببرد که بمن صحبت کردن بیاموزد، آن خانم خود شما هستید. حالا من مانند پرندگان شادم، زیرا میتوانم صحبت کنم و شاید بتوانم سرودهم بخوانم. همه دوستانم متعجب و خوشحال خواهند شد. شاگرد کوچک مهربان شما :

هلن آ. کار

وقتی مؤسسه برکینز در تابستان تعطیل شد، هلن و میس سولیوان به توسکامبیا رفتند. این اولین بازگشت هلن بخانه پس از آموختن «تکلم» بود.

به آقای فیلیپس بروکس

توسکامبیا ۱۴ ژوئیه ۱۸۹۰

آقای بروکس عزیزم، خیلی خوشحالم که در چنین روززیبائی برای شما نامه مینویسم. شما دوست مهربان من هستید و من شما را دوست میدارم و خیلی چیزها باید از شما بیاموزم. سه هفته است که بمنزل برگشته‌ام و آه که چقدر در کنار مادر و پدر و خواهر عزیزم خوشحال بوده‌ام. خیلی خیلی از ترک کردن دوستان بوستونم غمگین شدم، ولی آنقدر برای دیدن خواهر کوچکم بی‌تاب بودم که نمیتوانستم صبر کنم. تا قطار مرا بخانه برساند. ولی بخاطر معلم میکوشیدم خودم را آرام کنم. میلارد از هنگامیکه من به بوستون رفتم تاکنون بسیار بلندتر و قویتر شده است و زیباترین و شیرین‌ترین کودکان دنیاست. پدر و مادرم از اینکه من میتوانم صحبت کنم خیلی خوشحال شدند و شادی من حدی نداشت و قتیکه دیدم که مایه شگفتی و مسرت آنها شدم. بعقیده من مردم را خوشحال کردن کار بسیار پر لذتی است.

چرا پدر آسمانی ما روا میداند که گاهی دچار رنجهای عظیم شویم؟ من همیشه شادم، چنانکه لرد فانتلردی کوچک شاد بود، اما زندگی جکی کوچک عزیز آغشته بغم بود. خدا روشنائی در چشم جکی نگذاشته بود و او کور بود، و پدرش هم مهربان و بامحبت نبود. فکر میکنید که جکی بیچاره بسبب نامهربانی پدرش خداوند آسمانی را بیشتر دوست میداشت؟ خداوند چگونه بمردم گفت که خانه اش در آسمانهاست؟ هنگامیکه مردم گناه میکنند، حیوانات را می آزارند و باطفال نامهربانی میکنند، خداوند غمگین میشود، اما خدا چه میکند که مردم محبت و مهربانی و همدردی بیاموزند؟ گمانم بآنها میگوید که چقدر بخاطر محبت ایشانرا عزیز میدارد و میخواهد که شاد و خوب باشند و آنها هم نمیخواهند پدری را که آنها را دوست میدارد غمگین کنند. آنها میخواهند که اعمالشان خدارا مسرور کند، بنابراین باید همدیگر را دوست بدارند و بهم خوبی کنند و حیوانات مهربان باشند. خواهشمندم آنچه درباره خدا میدانید برای من بگوئید. هرچه درباره این خدای مهربان و عاقل بدانم شادتر خواهم بود. امید ارم هر وقت فرصت میکنید بدوست کوچک خود نامه بنویسید. خیلی میل داشتم امروز شمارا ببینم. آیا خورشید اکنون در بوستون خیلی داغ است؟ اگر امروز هوا خنک شود میلاردر را روی الاغ کوچک خود بگردش میبرم. آقای واید برای من کره الاغ کوچکی که بسیار زیباست فرستاده. وقتی سواره گردش میرویم سک بزرگ ما لایونس برای حفاظت ما می آید. سیمون برادرم دیروز یکدسته گل آبی برایم آورد. سیمون برادر مهربانی است.

معلم و پدر و مادرم سلام میرسانند - از دوست کوچک وفادار شما :

هلن آ. کلمر

پاسخ ۵ کشر بروکس

لندن ۳ اوت ۱۸۹۰

هلن عزیزم - از دریافت نامه تو بسیار خوشحال شدم. نامهات بدنبال من از اقیانوس گذشت و در این شهر بزرگ و شگفت انگیز بدستم رسیداگر فرصت پیدا کنم درباره آن داستانها برایت خواهم نوشت. هر وقت فرصتی پیدا کنی و بکتابخانه من بیائی و حوصله داشته باشی بامسرت از لندن برایت سخن خواهم گفت.

اما اکنون میخواستم بگویم که چقدر از شنیدن اینکه شادی و از خانه لذت میبری خوشحالم. میتوانم در خیال خود تو و پدر و مادر و خواهر کوچکت را به بینم که در آن سرزمین زیبا و پر آفتاب گردهم هستید، و چقدر خوشحالم که تورا اینهمه خوشحال می بینم. همچنین از سؤالهائی که کرده بودی خیلی خوشحال شدم زیرا بافکار تو بی بردم. نمیدانم چطور میشود از تفکر درباره خداوند که همیشه آنهاه نسبت ب ما مهربان است خودداری کرد. بگذار برایت بگویم که چگونه ما از وجود پدر آلمانی خود آگاه میشویم. قدرت عشق است که ما را آگاه می کند. عشق مایه هستی همه چیزهاست. هر چه فاقد نیروی عشق باشد زندگی شوم و سردی دارد. ما دوست داریم بیاندیشم که آفتاب و باد و درختان هر کدام بنحو خاص خود میتوانند دوست بدارند، زیرا اگر بدانیم که آنها هم میتوانند دوست بدارند خواهیم فهمید که آنها هم خوشحالند. بنابراین خداوند که بزرگترین و شادترین موجودات عالم است بیش از همه مهربان و بامحبت است. همه عشقی که در دل ماست از اوست، چنانکه هر چه نور در گلهاست از آفتابست. ما هر چه بیشتر دوست بداریم نزدیکتر بخدا و محبت او هستیم.

گفتم که از شادی تو بسیار شادم. و این عین حقیقت است. پدر و مادر و معلم و دوستان نیز همه شادند. اما آیا فکر نمیکنی که خداوند هم از شادی تو شاد است؟ حتماً چنین است. او از همه ما خوشحالتر است چون از همه ما بزرگتر است، و نیز بدلیل اینکه او نه تنها بیش از همه ما بشادی تو آگاه است، بلکه هم او آنرا بوجود آورده. او بتو شادی میدهد چنانکه 'خورشید بگل سرخ درخشش و رنگ میبخشد. ما نه تنها همیشه از دیدن شادی دوستان خود خوشحالیم، بلکه از آنچه که میتوانیم برای خوشحالی آنها بکنیم لذت میبریم اینطور نیست؟

اما خداوند تنها باین قانع نیست که ما شاد باشیم. او میخواهد که ما خوب باشیم. بیش از هر چیز این را میخواهد. زیرا او میداند که ما هنگامی میتوانیم خیلی خوش باشیم که خوب باشیم. یکی از بزرگترین ناراحتیها دواست که خوردنش سخت است، معده را خوردنش خوبست زیرا ما را شفا میدهد. وقتی درباره مسیح که بزرگترین دردمندان ولی بهترین موجودات و بدون شك شادترین مردم بود فکر میکنیم می بینم که مردم تاچه حد میتوانند در سخت ترین مصائب خوب باشند.

خیلی مشتاقم درباره خدا با تو صحبت کنم. ولی اگر بخودش روی آوری او خودش با محبتی که در قلبت خواهد نهاد با تو صحبت خواهد کرد. مسیح پسرش که، از همه ما که اولادش هستیم باو نزدیکتر است، باین دنیا آمد تا درباره او و محبت او با ما سخن گوید. اگر کلمات او را بخوانی خواهی دید که تاچه حد قلبش از محبت او آکنده است. او میگوید «ما میدانیم که او ما را دوست میدارد». خود او مردم را دوست میداشت و اگر چه بشر باو ظلم کرد و او را عاقبت کشت، او با میل بآن مرگ تن در داد زیرا مردم را دوست میداشت.

بنا بر این محبت همه چیز است. و اگر کسی از شما پرسد، و یا اگر از خودت بپرسی خدا چیست، جواب بده خدا محبت است. این پاسخ دلاویزی است که انجیل میدهد. اینست آنچه که تو بایستی اکنون فکر کنی و بفهمی و بعد هر چه بزرگتر شوی بیشتر خواهی فهمید. درباره اش فکر کن، و بگذار این فکر، نعمتی را که پدر آسمانی عزیزت بتو ارزانی میدارد درخشانتر کند.

امیدوارم که بلافاصله بعد از من به بوستون بیائی. من در ماه سپتامبر آنجا خواهم بود. و میل دارم برایم از همه چیز صحبت کنی. کره الاغت را هم فراموش نکن. هلن عزیز خدا حافظ. باز هم برایم کاغذ بنویس و این بار بآدرس بوستون بفرست. دوست حقیقی تو:

فیلم پیپی بروکسی

پاسخ دکتر هولمز به نامه ای که گم شده است

بورلی فارمز - اول اوت ۱۸۹۰

دوست کوچک بسیار عزیزم هلن:

نامه خوش آمدت چند روز پیش رسید، اما چون کار نوشتن من زیاد است جواب نامه هامدتی بتأخیر میافتد.

از اینکه با مهربانی از من یاد کرده ای بسیار سپاسگزارم. نامه ات خیلی جذاب است و من از آن لذت بسیار بردم. از اینکه سلامت و خوشی بسیار خوشحالم. از موفقیت جدید تو یعنی «سخن گفتن بازبان» علاوه بر سخن گفتن با انگشت که میدانستی، خیلی شاد شدم. سخن عجب نعمت شگفتی است! زبان عضو بسیار مفیدی است (هر شکل که میخواهی بخود

میگیرد)، - دندانها - لبها - سقف دهان، همه حاضر بکامکنند، و بدین ترتیب آهنگ صدرا مجزا و قاطع بصورت «کونسون» (حرف) درآورده و برای خروج نفس شگفتی که (حرکت) «وویل» نام دارد جا باز میکنند؛ شک ندارم که همه اینها را تمرین کرده‌ای زیرا سخن گفتن آموخته‌ای.

از مهارتی که در زبان بدست آورده‌ای و از نام‌ها و پیدااست، درحیرتم. مرا تقریباً باین اندیشه می‌اندازد که بدون دیدن و شنیدن نیز دنیا میتواند بسیر خود ادامه دهد. شاید در آن صورت وضع مردم از بعضی لحاظ بهتر میبود زیرا نمیتوانستند چون امروز با هم بجنگند. درست تصور لشکری را بکن که از افراد کور و کر باتوپ و تفنگ تشکیل شده باشد، فکر طبالهای بیچاره را کن، فایده آنها و طبشان چه خواهد بود؟ چه دردها و رنجها و مناظر زشتی که تو خوشبختانه از دیدن و شنیدن نشان محرومی - و شاید این خودش خوشبختی بزرگی باشد. ضمناً فراموش نکن که تازنده هستی از مهربانی بسیاری برخوردار خواهی بود. همه کس به هلن کوچک عزیز علاقمند خواهد بود، همه کس میل دارد خدمتی برایش انجام دهد و چون زنی سالخورده و سفید موی گردی، هنوز دوستانت عاقلانه از تو نگهداری خواهند کرد.

پدر و مادر و دوستانت حتماً از موفقیت‌های تو احساس رضایت مندی و سعادت مینمایند. الحق که نام معلمینیکه با اهتمام خود دیوار زندانیکه تورا در خود گرفته بود شکسته‌اند، باید با احترام یاد شود، زیرا آینده تو اکنون بسیار درخشانتر و مسرت‌آمیز تر از دورنمای زندگی بسیاری از اطفال شناو او بیناست. خدا حافظ هلن عزیز کوچک - موفقیت تورا از صمیم قلب خواهانم - دوست تو :

اولیور و ندل هولمز

این نامه را هلن به آقایانیکه نام او را بر کشتی باربری خود نهاده بودند نوشته است.

به آقایان براد استریت

توسکامبیا ۱۴ جولای ۱۸۹۰

دوستان عزیزم، از اینکه کشتی زیبای تازه خود را بنام من کرده‌اید بسیار متشکرم. از دانستن اینکه در آن سرزمینهای دوردست چون «ماین» دوستانی چون شما دارم بسیار مشغوفم. وقتی من درباره جنگلهای «ماین» درس میخواندم هرگز تصور نمیکردم که کشتی بزرگ و زیبائی در سرتاسر دنیا سفر میکند تا چوب جنگلهای انبوه را برای ساختن خانه کشاورزان و مدرسه و مسجد بکشورهای دوردست حمل کند. امیدوارم که اقیانوس عظیم این هلن جدید را دوست بدارد و در آغوش امواج نیلی خود سلامت نگهدارد. خواهشمندم به ملوانانیکه هلن کلرا میرانند از قول این هلن که در خانه میماند بگوئید که او همیشه از آنها یاد میکند. امیدوارم که روزی شما و کشتی همنام خود را ببینم. دوستدار شما :

هلن آ. کلر

هلن و میس سولیوان در اوایل نوامبر بمؤسسه پرکینز برگشتند.

بخانم کیت آدامز کلر

بوستون جنوبی ۱۰ نوامبر ۱۸۹۰

مادر بسیار عزیزم - قلب من از وقتیکه آمده‌ام آکنده از اندیشه شما و خانه زیبایمان است. چقدر دلم میخواهد در این صبح زیبا شمارا ببینم و درباره وقایعی که از هنگام ترک منزل

تا حالا روی داده است با شما صحبت کنم و خواهر کوچک عزیزم - چقدر دلم میخواد صورت او را غرق بوسه کنم. و پدر عزیزم، چقدر از شنیدن داستان سفر ما خوشوقت خواهد شد. اما من نمیتوانم شمارا ببیم و با شما صحبت کنم، بنابراین برایتان نامه خواهم نوشت و آنچه فکر میکنم برایتان خواهم گفت.

تا شنبه صبح به بوستون نرسیدیم متأسفم از گفتم اینسکه قطار ما چندجا تأخیر داشت و در نتیجه دیر به نیویورک رسیدیم. وقتی جمعه عصر به جوی سیتی رسیدیم ناچار شدیم با کشتی از رودخانه «هاولم» بگذریم، کشتی را آسانتر از آنکه معلم انتظار داشت پیدا کردیم. وقتی بایستگاه رسیدیم گفتند که قطار بستون تا ساعت ۱۱ حرکت نخواهد کرد، ولی اگر با درجه یک برویم ساعت ۹ حرکت میکند و ما همین کار را کردیم. در قطار تا صبح خوابیدیم و وقتی بیدار شدیم در بوستون بودیم. خیلی از رسیدن به بوستون خوشحال بودم ولی متأسف بودم از اینکه روز جشن تولد آقای آناگناس نرسیده بودیم. همه روستان از ورود ما متعجب شدند زیرا روز شنبه منتظر ما نبودند، اما همینکه زنک در بصدار آمد مارگرت حدس زرد پشت در کیست و خانم ها پکینز از جا جسته با استقبال من و معلم آمد و حقیقتاً از دیدن ما متعجب شد. صبحانه که خوردیم بدیدن آقای آناگناس رفتیم، از تجدید دیدار با بهترین و عزیزترین دوستم بسیار مشغوف شدم. وی ساعت زیبایی بن هدیه کرد که الان بلباسم سنجاق کرده ام، هر کس بیسد وقت را با او خواهم گفت. من آقای آناگناس را فقط دوبار دیده ام، از او سئوالات بسیاری درباره کشورهای که سفر کرده خواهم کرد. اما گمانم فعلاً خیلی گرفتار باشد.

تپه های ویرزینیا خیلی زیبا بودند. زمستان آنها را برنگهای طلائی و ارغوانی ملبس کرده بود. منظره بسیار جذاب و تماشائی بود. پنسیلوانیا ایالت بسیار زیبایی است. چمنها آنقدر سبز بودند که گویی بهار بود و خوشه های ذرت هم که در مزارع چیده و رویهم انباشته بودند خیلی زیبا بود. در هاریسبورگ الاغی شبیه به ندی دیدیم. خیلی دلم میخواد الاغ و سگ بزرگم را ببینم. دلشان برای اربابشان تنگ نشده؟ به میلارد بگوئید بخاطر من با آنها مهربان باشد.

اطلاق ما مطبوع و راحت است.

ماشین تحریرم در راه خیلی صدمه دید، جعبه شکسته و کلیدها همه درهم شده است. معلم میخواد ببیند که تعمیر میشود یا نه.

کتابهای جدید بسیاری برای کتابخانه آوردند. چقدر از خواندن آنها لذت خواهم برد. هم اکنون کتاب «سارا کرو» را خوانده ام، داستان بسیار قشنگی است و بعدها برایتان تعریف خواهم کرد. حال مادر عزیزم، دختر کوچکتان باید خدا حافظی کند. پیام مهرآمیز مرا بپدر و خواهر و دوستانم برسانید - دختر کوچک شما:

هلن آ. کلا

به جان گرین لیف ویتیه

بوستون جنوبی ۱۷ دسامبر ۱۸۹۰

شاعر عزیزمهر بانم -

امروز جشن تولد شماست؛ این اولین اندیشه ای بود که امروز صبح هنگام بیدار شدن بمغزم راه یافت و از فکر نامه نوشتن بشما و گفتن اینکه دوستان کوچک شما، شاعر محبوب و روزتولد او را دوست میدارند، خیلی خوشحال شدم. امشب این دوستان تولد شما را

باخواندن اشعارشما بهمراه موسیقی جشن خواهندگرفت . امیدوارم که پیامبر زرین بال عشق بموقع دراینجا حاضرشود تا آهنگ محبت آمیز جشن مارا بشما برساند . اول ازاینکه خورشید چهره درخشان خودرا پشت ابرهای تیره مخفی کرده بود غمگین شدم ، ولی بعد ازاینکه فهمیدم چرا ، خوشحال گشتم . خورشید میدانده که شما دوست دارید دنیا را بزیر پوشش سفید برف ببینید ، لذا پرتو خودرا پنهان کرد تا ذرات برف درآسمان تشکیل شود و بنرمی برجهان و جهانیان بریزد و همه را بپوشاند . سپس خورشید با درخشندگی خود پیدا خواهد شد و دنیا را نور باران خواهد کرد . اگر امروز باشما بودم ۸۳ بوسه که شماره اش سالهای زندگی شماست بشما میدادم ، ۸۳ سال زمان درازی بنظرم میرسد ، آیا برای شما نیز چنین است ؟ درحیرتم که ابدیت چند سال است ؛ حیف که در باره زمان باین درازی فکرم کارنمیکنند . نامه ای که تابستان برایم نوشته بودید دریافت کردم و از شما خیلی متشکرم . اکنون در بوستون و درمؤسسه کورها هستم ولی درسهایم را شروع نکرده ام زیرا دوستم آقای آناکناس میگوید که باید استراحت و بازی کنم .

معلم خالش خوبست و سلام میرساند . تعطیلات مسرت بار کریس مس فرامیرسد و صبر ندارم که جشن وشادی شروع شود ، امیدوارم که روز کریس مس بشما خوش بگذرد و سال نو پراز شادی و روشنی برای شما و دیگران باشد . ازدوست کوچک شما :

هلن آ. کور

پاسخ ویتیه

دوست جوان عزیزم - از دریافت نامه دلپذیر شما در روز تولدم بسیار خوشحال شدم ، در این روز دو بیست سیصد نامه ، برایم رسید ولی مال تو بیش از همه خوش آیند بود . باید برایت بگویم آنروز چگونه گذشت . البته خورشید نمیدرخشید ، اما در بخاری اطاق آتش افروخته بودیم ، اطاق پراز گل سرخ وسایر گلهائی بود که دوستانم برایم فرستاده بودند ؛ میوه های فراوان هم از کالیفرنیا وسایر نقاط رسیده بود . بعضی از منسوبان و دوستان عزیز قدیمی تمام روز بامن بودند . تعجب نمیکنم که تو فکر میکنی ۸۳ سال زمان درازی است ، اما در نظر من از زمانیکه پسری بسن تو بودم و در مزارع هیور هیل بازی میکردم تاکنون زمان کوتاهی بیش نبوده است . از نیات خوش تو بسیار متشکرم و امیدوارم که همانقدر شاد و خوش باشی . مسرورم که درمؤسسه پر کیز هستی زیرا جای خوبیست . بهترین ادعیه مرا به میس سولیان برسان . دوستدار تو :

جان . گ . ویتیه

تامی استرینجر که در چند نامه ذیل نامبرده میشود چهار سال داشت که کور و کر شد . مادرش مرد و پدرش فقیر بود و نمیتوانست از او توجه کند . مدتی ویرا در مریمضخانه عمومی آلکن نگهداشتند ، بنا بود ویرا از آنجا به گداخانه ای بفرستند ، زیرا در ایالت پنسیلوانیا جای دیگری برای اینگونه اشخاص نبود . هلن این خبر را از های ج . گ . ک . بر او شنید و مطلع شد که نتوانسته اند برای تامی معلمی پیدا کنند . هلن میل داشت که او هم به بوستون بیاید و وقتی باو خبر دادند که برای یافتن معلم بیول احتیاج هست جواب داد « جمع آوری خواهیم کرد » ، از آن پس از دوستانش درخواست اعانه کرد و خود بذخیره کردن پرداخت .

دکتر الکساندر بل بدوستان تامی سفارش کرد او را به بوستون بفرستند و جمعیت حمایت کر لال و کور پر کینز موافقت کرد که او را بکودکستان راه دهند .

ضمناً فرصتی شد و هلن توانست کمک فراوانی بتحصیل تامی بنماید . زمستان سال قبل سک

بزرگ هلن کشته شده بود و دوستانش مشغول جمع آوری پول بودند که سک دیگری برای خریداری کنند. هلن پیشنهاد کرد که اعانه‌هایی که از سر تاسرا آمریکا و انگلستان برای او میفرستند برای تحصیل نامی جمع آوری نمایند. اعانه‌ها که برای منظور جدید فرستاده میشد فزونیه میگرفت و بزودی برای تحصیل نامی تکافو مینمود. در ششم آوریل او را بکودکستان پذیرفتند.

هلن بعدها مینویسد: «من هرگز پولهایی که کودکان فقیر بسختی پس انداز کرده و برای «نامی کوچک» کنار گذارده و فرستاده بودند و یاهمدردی مردم ناشناسی را که ازدور و نزدیک نسبت بتقاضای بی زبان کودکی که محتاج کمک بود ابراز میکردند، فراموش نمیکنم».

به آقای ژرژ کرهل

مؤسسه کورها

بوستون جنوبی ۲۰ مارس ۱۸۹۱

دوست عزیزم آقای کرهل! از آقای وایدشنیدم که در نظر دارید شملی برایم بخرید، از این مهربانی و لطف سرکار بسیار متشکرم؛ از اینکه میبینم چنین دوستانی در کشورهای خارج دارم قلبم آکنده از شادی میشود و مرا باین فکر وا میدارد که مردم همه خوب و مهربانند. شنیده‌ام که میگویند انگلیسها و امریکائیها پسرعمو، دخترعمو هستند، ولی صحیحتر آنستکه بگوئیم خواهر و برادرند. دوستانم درباره شهر عالی و بزرگ شما بامن صحبت کرده‌اند و خودم نیز مطالب فاضلانه بسیاری را که توسط انگلیسیهای بزرگ نوشته شده خوانده‌ام.

اخیراً مشغول خواندن **Fnoch Arden** شده‌ام و چند شعری از این شاعر را از بر دارم. خیلی مایلیم که اقیانوس فیما بین را طی کنم زیرا مشتاق دیدار دوستان انگلیسی و ملکه با فراس است آنها هستم. یکبار راول آو میت بدیدن من آمد و میگفت که ملکه انگلیس را مردم بسیاره خوب میدارند زیرا وی زنی مهربان و با فراس است. روزی ناگهان از دیدن دختری که بدفتر شما وارد خواهد شد متعجب خواهید گردید ولی وقتی او را بشناسید که دختر کوچکی است که سگها و سایر حیوانات را دوست میدارد، خواهید خندید و شاید بوسه ای هم باو بدهید - همانطور که آقای واید همیشه میدهد. آقای واید سک دیگری برای من تهیه کرده که فکر میکنم مانند لایونس من زیبا و با وفاست و حالا بشما خواهم گفت که عشاق سک در امریکا چه میکنند. ایشان در صدند که برای طفل کور و کرولالی بعنوان هدیه پولی بنام من بفرستند. اسم این کودک نامی است و پنجسال از سنش میگذرد والدین او آنقدر فقیرند که نمیتوانند مخارج مدرسه او را بپردازند، بنابراین این مردم مهربان در صدند که بجای اینکه سگی برای من بخرند، کمک کنند تا زندگی نامی مثل زندگی من درخشان و توأم با شادی باشد. آیا این امر هدف مقدسی نیست؟ تحصیل روح نامی را سرشار از روشنائی و موسیقی خواهد کرد و آنوقت این طفل بدون شك خوشبخت خواهد شد.

از دوست کوچک شما :

هلن آ. کلا

به دکتر اولیور وندل هولمز

بوستون جنوبی آوریل ۱۸۹۱

دکتر هولمز عزیزم: - کلمات زیبایی شما درباره بهار، در این روزهای درخشان اردیبهشت چون موسیقی دلنوازی برایم بوده است. اشعار «بهار» و «بهار آمد» را کلمه بکلمه

بقلب سپرده ام . فکر میکنم خوشحال بشوید بشنوید که این اشعار بمن لذت بردن و دوست داشتن بهار را آموخته است، گرچه نمیتوانم شکوفه های لطیف و زیباییکه نزدیک شدن بهار را مژده میدهند ببینم و با چهچه پرنده گانیکه به لانه هایشان برمیگردند بشنوم، اما هنگامیکه شعر «بهار آمد» شما را میخوانم، آه که دیگر نه کورم و نه کر، زیرا باچشمان شما میبینم و با گوشهای شما میشنوم . هنگامیکه شاعر عزیزم نردم است مادر مهربان طبیعت رازی ندارد که از من پنهان کند. این کاغذ را باین سبب انتخاب کرده ام که رایحه بنفشه حامل پیام عشق من بشما باشد . میخواهم که شما تام کوچک - کودک کر و کور و لایکه تازه بیاغ ما آمده - ببینید . او اکنون فقیر و درمانده است ولی تا قبل از اردیبهشت دیگر از برکت تحصیل، زندگی شاد و درخشانی آغاز خواهد کرد. اگر آمدید حتماً از مردم مهربان بوستون برای کمک بزنگی تامی استمداد خواهید کرد. دوست شما:

هلن آ. کالر

به سر جان اورت میلز

مؤسسه برکیز برای کورها - بوستون ۳۰ آوریل ۱۸۹۱

آقای میلز عزیزم: - خواهر کوچک امریکائی شما برایتان نامه ای مینویسد، زیرا میخواهد شما بدانید که چقدر از اینکه نسبت به تامی کوچک اظهار علاقه نموده و برای کمک بتحصیلش پول فرستاده اید، خوشحال است. چقدر جای خوشوقتی است وقتی انسان میبیند که مردم در کشور دوردستی چون انگلستان نسبت به طفل بیچاره و درمانده ای همدردی میکنند. وقتی در کتابها راجع بشهر عظیم شما میخواندم فکر میکردم که وقتی بلندن بیایم خود را بیگانه خواهم یافت ولی اکنون اینطور نیست . بنظر من می آید که همه مردم ، آنهائیکه قلب رئوف و پررحم دارند نسبت بهم بیگانه نیستند . گوئی که صبر ندارم و مشتاقانه در آرزوی روزی هستم که نزد دوستان عزیز انگلیسی خود آمده و از جزیره زیبایی که میهنشان است دیدن کنم . شاعر محبوب من اشعاری درباره انگلستان سروده که بسیار دوست میدارم . فکر میکنم که شما هم از آنها خوشتان بیاید، بنابراین برای شما مینویسم :

« جزیره کوچک کشور ما که خداوند از زوال نگهداریش کند ،

از غلف دریا تا گیاه کوهستانی اش

در آغوش و بازوان نیرومند امواج خفته .

بلوط کهنسال و نیرومند انگلیس با پنجه های ریشه دارش ،

صخره های سفید و برچین های سبز و اقیانوسی که سواحلش را نوازش میکند

و تپه ها و نهرهائیکه رشته وار از میانشان میگذرند، در خود گرفته و حراست میکنند.»

خیلی خوشوقت میشوید اگر بدانید که تامی را خانم بسیار مهربانی تعلیم خواهد داد و

خود تامی کودک بانشاط و فعالی است. بالا رفتن از درخت را پیش از هجی کردن دوست

میدارد، ولی البته این بغاظر آنستکه او هنوز نمیداند زبان چه نعمت بزرگی است ،

هنوز نمیداند که چقدر خوشحال خواهد شد وقتی بتواند افکار خود را با انتقال دهد

و ما بتوانیم با او بگوئیم که چقدر دوستش داریم.

فردا فروردین اشکها و گونه شرمگین خود را زیر گلهای زیبای اردیبهشت پنهان

خواهد ساخت. نمیدانم آیا اردیبهشت شما در انگلستان بزبانی اردیبهشت مادر امریکاهست یا نه .

اکنون بناچار وداع میکنم - خواهشمندم مرا همیشه چون خواهر کوچکی بیاد بیاورید .

هلن کالر

به آقای فیلیپس بروکس

بوستون اول مه ۱۸۹۱
آقای بروکس عزیزم :

هلن شادترین پیام محبت آمیز خود را در این بامداد درخشان ماه مه برای شما میفرستد. معلم اخیراً بمن اطلاع داد که شما بمقام شامخ کشیشی اعظم نائل آمده اید و دوستان شما از این ارتقاء شاد هستند. من درست نمیفهمم کار یک نفر کشیش چیست، اما اطمینان دارم که باید کار خوب و مفیدی باشد و خوشحالم که دوست عزیز من آنقدر شجاع و عاقل است که آن کار را انجام دهد. فکر این موضوع چقدر زیباست که شما بمردم بسیاری میتوانید بگوئید که پدر آسمانی محبت بی پایانی با طفل خاکی خود دارد - با وجودیکه مردم آنطور که او میخواهد نسبت بهم مهربان و رؤوف نیستند. امیدوارم خبر خوشی که برای مردم دارید قلب آنها را از عشق و شادی بطبش اندازد و امیدوارم که زندگی عالیجناب بروکس همانطور که روز ماه مه پراز شکوفه و آواز پرندگان است آکنده از نور شادمانی باشد. ازدوست کوچک و علاقمند شما :

هلن آ. کالر

پیش از آنکه معلمی برای تامی پیدا شود و در مدتی که وی هنوز زیر نظر هلن و میس سولیوان بود، مهمانی ای بخاطر تامی در کدوستان داده شد. بدرخواست هلن عالیجناب بروکس نطق افتتاحیه را ایراد کرد. هلن بروز نامه ها کاغذهای نوشت که پاسخهای فراوان سخاوتمندانه ای همراه آوردند. این نامه ها را همه خود هلن پاسخ داد و در روز نامه ها رسید آنها را اعلام کرد. نامه زیر بروز نامه «پیام بوستون» نوشته شده و اسامی کلیه شرکت کنندگان را در برداشته است. جمع کمکهای مردم به بیش از ۱۶۰۰ دلار میرسیده است.

به آقای جان ه. هولمز

بوستون ۱۳ ماه مه ۱۸۹۱
سردیر پیام بوستون :

آقای هولمز عزیزم - استدعا دارم که لطفاً اسامی زیر را در روز نامه چاپ کنید. فکر میکنم که خوانندگان شما خوشحال خواهند شد از اینکه بدانند اینهمه مردم به تامی کوچولوی عزیز علاقه نشان داده اند و اینکه همه مشتاقند در لذت کمک باو شریک و سهیم باشند. او در کدوستان خیلی خوشحال است و روزانه مطالب تازه می آموزد. او فهمیده که درها همه قفل دارند و چوب کوچک و کاغذ لوله شده باسانی وارد سوراخ کلید میشود و چندانهم شایق بنظر نمیرسد که پس از اینکه سوراخهای کلید پر شدند آنها را خالی کند. بالا رفتن از میله تخت و باز کردن پیچ بخاریها را پیش از هجی کردن دوست دارد، ولی البته دلیلش آنستکه وی هنوز نمیداند کلمات در کشفیات تازه و جالب باو کمک خواهند کرد. امیدوارم که مردم خوب و مهربان بکمکهای خود ادامه دهند تا پول کافی جهت تحصیل تامی فراهم شود و روشنائی بزندگی وی وارد گردد. دوست کوچک شما :

هلن کالر

به دکتر اولیور وندل هولمز

بوستون ۲۷ مه ۱۸۹۱

شاعر مهربان عزیزم - میترسم مبدا فکر کنید که هلن دختر کوچک مزاحمی است که اینهمه کاغذ مینویسد، اما چه کند تا در مقابل آنچه که شما در شاد کردن او میکنید آرام بنشیند

و پیام دوستی و حقیقت‌سناسی نفرستد؟ نمیدانم خوشحالی خود را وقتی که آقای آناگناس بمن اطلاع داد که شما برای کمک بتحصیل تامی کوچک پول فرستاده‌اید چگونه وصف کنم. بعد دانستم که شما طفل عزیز را فراموش نکرده‌اید، زیرا هدیه شما پیام‌همدردی و محبت همراه داشت. متأسفم از اینکه بگویم تامی هنوز چندان لغتی نیاموخته است. او هنوز همان طفل بیقراری است که شما دیده بودید. وای فکراینکه درخانه درخشان تازه اش شاد و خندان است و کم‌کم آن‌عنصر شکفت و گرانبهائی که معلم «مغز» مینامد بزودی بالهای زیبایش را خواهد گسترد و او را بسرزمین دانش راهبر خواهد شد، لذت و آفری بانسان میدهد. کلمات بالهای مغزند ... اینطور نیست؟

از آخرین دیدارم باشما تاکنون یکبار بدیدن «آندوور» نایل شدم و از آنچه که دوستانم درباره آکادمی، «فیلیپس» گفتند بسیار خوشحال شدم، زیرا میدانستم که شما هم در آنجا بوده‌اید و مکانی است که شما عزیزمیدارید. سعی کردم که شاعر مهربانم را بنظر بیاورم که شاگرد مدرسه است و به «فیلیپس آکادمی» میرود و در شکفت ماندم که آیا همانجا بود که باو درس آواز پرندگان و اسرار کودکان شرمگین خردسال جنگل را دادند. مطمئنم که قلب او همیشه پر از آهنگ موسیقی بوده و در دنیای زیبای خداوند پاسخ شیرین و دلنواز عشق را شنیده است. وقتی بخانه برگشتم معلم شعر «پسر مدرسه» را برایم خواند زیرا این شعر را بحروف برجسته هنوز چاپ نکرده‌اند.

آیا میدانید که جشن فارغ‌التحصیلی اطفال کورهفته آینده در معبد «ترمونت» برقرار است. بلیطی جوفاً میفرستم و امیدوارم بتوانید بیایید. همه ما از استقبال شاعر عزیز و مهربانمان خوشحال و مفتخر خواهیم شد. من اشعاری درباره شهرهای پر آفتاب و درخشان ایتالیا خواهم خواند. امیدوارم که دوست مهربان ما آقای الیس نیز بتواند بیایند و تام را در آغوش بگیرند. محبت بسیار و یک بوسه مرا بپذیرید.

هلن آ. کلس

به عالیجناب فیلیپس بروکس

آقای بروکس عزیز:

عکسم را چنانکه وعده داده بودم برایتان میفرستم و امیدوارم که هر لحظه که بآن نگاه کنید افکارتان بسوی جنوب بجانب دوست کوچک شادتان پیروز درآیند. قبلاً آرزو میکردم که ایکاش میتوانستم عکس را هم مانند مجسمه با انگشتانم ببینم، اما اکنون دیگر در این باره فکر نمیکنم زیرا پدر عزیز آسمانی ام مغزم را پر از تصویرهای زیبا - حتی از چیزهایی که نمیتوانم ببینم - کرده است. اگر نور در چشمان شما نبود، آقای بروکس عزیزم، بهتر میفهمیدید که دوست کوچکتان هلن چقدر خوشحال میشود وقتی معلم برایش توضیح میدهد که بهترین و زیباترین چیزهای دنیا آنهایی است که نمیتوان دید، بلکه فقط با قلب میتوان حس کرد. هر روز چیز تازه‌ای می‌آموزم که مرا خوشحال میکند. دیروز برای اولین بار درباره زیبایی حرکت بتفکر پرداختم و بنظرم رسید که همه چیز بسوی خدا در جنبش است و میکوشد بوی نزدیک شود، آیا بنظر شما هم چنین میرسد؟ اکنون یکشنبه صبح است که در کتابخانه نشسته‌ام و بشما نامه مینویسم در حالیکه شما بصدها نفر زیباترینها و عظمت خداوند آسمان را می‌آموزید. آیا خیلی خیلی خوشحال نیستید؟ و چون کبیش بزرگی شده‌اید مردم بیشتری خواهید آموخت و مردم بیشتری را شاد خواهید ساخت. معلم پیام شاد باش میفرستد و منهم با عکسم محبت را.

هلن کلس

پس از آنکه مؤسسه برکینز برای تابستان تعطیل شد، هلن و معلمش به توسکامبیا رفتند و تا دسامبر همانجا ماندند. در نوشتن نامه‌ها بسبب واقعه «پادشاه یخ» و تأثیر ناهنجاریکه در روحیه هلن و میس سولیوان کرد، چندین ماه وقفه حاصل شد. در آن زمان این واقعه بنظر بسیار سخت و ناگوار می‌آمد و ایشانرا سخت غمگین ساخت. تحلیل این واقعه قبلا شده و میس کلر خودش آنرا برشته تحریر در آورده.

به آقای آلبرت ه. مونسل

بروستر ۱۰ مارس ۱۸۹۲

آقای مونستر عزیزم !

مطمئناً لازم نیست بگویم که از دریافت نامه شما چقدر خوشحال شدم. از هر کلمه آن لذت بردم و ایکاش نامه‌ای طولانی‌تر بود. وقتی درباره اخلاق تند نپتون کهنسال صحبت میکردید خیلی خندیدم. حقیقتاً از وقتی به بروستر آمده‌ایم رفتار عجیبی از خود نشان داده است. روشن است که موضوعی برای اعلیحضرت ناخوش آیند بوده است ولی من نمیدانم چه بوده است. از وجناتش چنان تشویشی پیدا است که من جرئت نکردم سلام شما را باو برسانم. کسی چه میداند؟ شاید رب النوع دریای کهن، در خواب نیم روزش کنار ساحل، آهنگ آرام روئیدنیها و جنبش زندگی را در آغوش زمین شنیده و قلب طوفانی اش خشمگین گشته، زیرا دریافته که سلطه او وزمستان تقریباً با تنهی رسیده است. پس دو سلطان نگون بخت از روی ناامیدی جنگیده‌اند باین امید که شاید بهار روح افزا از دیدن آشوبی که نیروهای آنها ایجاد کرده رو برگردانده، و بگریزد اما افسوس که دوشیزه زیبای بهار شادتر لبخند میزند و بانفس گرم خود سنگرهای منجمد آنها را آب میکند و در چند لحظه نابود میسازد و زمین مسرور استقبالی شاهانه از وی میکند. اما من باید این خیالبافی بی‌ثمر را تاملات آینده مان کنار بگذارم. خواهشمندم بمادر عزیزتان ارادت مرا ابلاغ کنید. معلم میگوید که از عکس بسیار خوشش آمد و سعی خواهد کرد در برگشتن چند تا بگیرد. حال ایدوست عزیز، تمنا دارم که این کلمات را بخاطر محبتی که همراه خود دارند بپذیرید.

دوست شما :

هلن کلر

رونوشت نامه زیر در تاریخ ژوئن ۱۸۹۲ در روزنامه سن نیگلا چاپ شد. نامه بی تاریخ است ولی میبایستی دو یا سه ماه قبل از انتشارش نوشته شده باشد.

به سن نیگلا

سن نیگلای عزیز !

از فرستادن امضای خود برای خوانندگان سن نیگلا بسیار خوشحالم زیرا میل دارم دختران و پسرانیکه آنرا میبینند بدانند کودکان کورچطور مینویسند. شاید بعضیها فکر کنند که چطور ما خطوط را آنطور مستقیم مینویسیم بنابراین برای آنها شرح خواهم داد. ما تخته شیار داری داریم که موقع نوشتن زیر کاغذ میگذاریم. شیارهای موازی با خطوط کاغذ تطبیق میکنند و موقهیکه ما کاغذ را با ته مداد داخل شیارها میکنیم با آسانی میتوان کلمات را مستقیم نوشت. حروف کوچک داخل شیارها قرار میگیرند و حروف بزرگ و

دراز از آنها خارج میشود. مداد را بادست راست میگیریم و با انگشت سبابه دست چپ فواصل و اشکال حروف را لمس میکنیم. در ابتدا مشکل است که شکل حروف را آشکارا بنویسیم، اما پس از مدتها تمرین آسان میشود و بتدریج میتوانیم حروف خوانائی برای دوستان بنویسیم. اینکار ما را بسیار بسیار خوشحال میکند. ممکن است روزی مردم مدرسه کورها را بازدید کنند. در اینصورت من میل دارم که نوشتن کورها را مشاهده کنند. دوست کوچک بسیار صمیمی شما:

هلن کار

در ماه مه ۱۸۹۲ هلن یک مهمانی بچای بنفع کودکان کورها داد. اینکار فکر خودش بود و در خانه خانم اسپالدینگ که خواهر آقای جان اسپالدینگ یکی از دوستان صمیمی هلن بود، برگزار شد. در این مهمانی بیش از دوهزار دلار برای اطفال کور جمع آوری گردید.

به میس کارولاین داریبی

میس کاری عزیزم - از نامه محبت آمیز شما بسیار خوشنود شدم. لازم است بگویم که علاقمندی شما به «مهمانی» چقدر مرا شاد کرد. البته نباید از اینکار دست کشید. بزودی سفر دوری یعنی بخانه مالوفم در جنوب پر آفتاب خواهم رفت و همیشه از فکر اینکه آخرین کاری که دوستانم در بوستون برایم کردند این بود که زندگی کودکان خردسال غرق در تاریکی را شاد و درخشان کردند، قلبم از شادی میپلید. میدانم که مردم مهربان نسبت بخردسالانیکه از نعمت دیدن روشنائی زیبا و باهرچه که بآنها خوشی ولذت میدهد محرومند، احساس همدردی مینمایند و بنظر من هر اندیشه خیرخواهانه ای میبایستی با عمل مهر آمیزی همراه باشد و موقعیکه دوستان اطفال کور در مانده بفهمند که ما بخاطر سعادت این کودکان فعالیت میکنیم، خواهند آمد و مهمانی ما را قرین موفقیت خواهند ساخت و من مطمئنم که خودم شادترین دخترهای دنیا خواهم بود. خواهش منم که به عالیجناب بروکس نقشه ما را بگوئید که او هم بتواند در آنروز با ما باشد. مطمئنم که میس الینور هم با اینکار علاقمند است. لطفاً پیام محبت آمیز مرا باو برسانید. فردا شمارا خواهم دید و بقیه ترتیب کار را خواهیم گذاشت. خواهش منم سلام من و معلم را بعه تان برسانید و بگوئید که از دیدن او بسیار خوشوقت شدیم.

هلن کلر

به آقای جان اسپالدینگ

بوستون جنوبی - ۱۱ ماه مه ۱۸۹۲

آقای اسپالدینگ عزیزم - میترسم از خواندن این نامه فکر کنید که دوست کوچک شما مزاحم شما میشود، ولی حتماً پس از اینکه بدانید نسبت بموضوعی سخت مشتاقم مرا سرزنش نخواهید کرد. خاطر تان هست که من و معلم روزیکشنبه بشما اطلاع دادیم که ما درصدد دادن یک مهمانی بنفع کودکان کورها هستیم. ما فکر میکردیم که ترتیب همه کار داده شده ولی روز دوشنبه خانم الیوت بما اطلاع داد که نمیتواند بیش از پنجاه نفر پذیرائی کند زیرا خانه خانم «هاو» بسیار کوچک است. شك ندارم که تعداد زیادی مایلند در این مهمانی شرکت کنند و بمن کمک نمایند تا زندگی کودکان کور را روشنائی دهیم، ولی پاره ای از دوستانم پیشنهاد میکنند که از این فکر در گذریم مگر اینکه خانه بزرگتری بیابیم. معلم دیروز یاد آور شد که شاید خانم اسپالدینگ مایل باشد خانه

زیبایشان را در اختیار ما بگذارند و من بفکر افتادم باشما مذاکره کنم . آیا فکر میکنید که اگر من کاغذی بخانم اسپالدینگ بنویسم ایشان بمن کمک کنند ؟ اگر نقشه ناچیز من بخوبی عملی نشود سخت دلسرد خواهم شد ، زیرا مدت مدیدی است که میل دارم خدمتی برای کودکان فقیری که میخواهند بکودکستان وارد شوند انجام دهم . خواهشمندم بمن اطلاع دهید که درباره خانه چه فکر میکنید و امیدوارم از زحمتی که میدهم مرا ببخشید . دوست کوچک شما :

هلن کلر

به آقای ادوارد ه . کلمنت

بوستون جنوبی ۱۸ مه ۱۸۹۲

آقای کلمنت عزیزم :- میل دارم در این بامدادز بیانامه ای برای شما بنویسم زیرا قلبم مملو از شادی است و میل دارم شما و کلیه دوستان در اداره « ترانس کریپت » بامن سهیم باشید . مقدمات مهمانی من کامل شده و با امیدواری باین امر مینگرم . میدانم که موفقیت با منست . مردم مهربان وقتی دانستند که قصد من کمک بکودکان درمانده است که غرق ظلمت و جهل اند مرا دلسرد نخواهند کرد ، بهممانی من خواهند آمد و روشنائی خواهند خرید . روشنائی زیبای دانش برای کودکانیکه کورو بیکسند . روزیکه معلم عزیزم پیش من آمد خوب یاد دارم در آنروز منم مانند همین کودکان خردسال کسوری بودم که در انتظار ورود بکودکستان هستند . نوری در روح من نبود . این دنیای زیبا با همه زیبائی و آفتاب درخشانش از من پنهان بود و من حتی در خواب هم لطافت و سحر آمیزی آنرا نمیدیدم . اما معلم آمد و با انگشتان طرزیکار بردن کلیدیکه در زندان تاریکم را میگشود و روحم را آزار میکرد آموخت .

بزرگترین آرزویم اینست که سعادت خودم را بادیگران تقسیم کنم و از مردم مهربان بوستون تمنا میکنم بمن کمک کنند زندگی این اطفال کور بینواری درخشان تر و شادتر نمایم . دوست کوچک شما :

هلن کلر

در آخر ژوئن هلن و میس سولیوان به توسکامبیا رفتند .

به میس کارولین داری

توسکامبیا ۹ ژوئیه ۱۸۹۳

کارل عزیزم :- باین نامه ایکه امروز برایت مینویسم باید بچشم دلیل مثبتی از محبت من بنگری یکهفته است که توسکامبیا « سرد و تیره و غمبار است » ، و بایستی اعتراف کنم که باران مداوم و بدی هوا روح مرا از افکار تیره آکنده نوشتن یا هر کار مطبوع دیگری را غیر ممکن میسازد . معذرت باید برایت بنویسم که هنوز زنده ایم - سلامت بخانه رسیدیم - و هر روز بیاد تو هستیم و از خواندن نایه های لذت میبریم . یکروز بسیار زیبائی به هولتون رفتیم . همه چیز باصفا و بهار مانند بود و ماتام روز را در خارج از منزل بسر بردیم . حتی صبحانه را در ایوان خوردیم . گاهی روی تاب مینشستم و معلم برایم کتاب میخواند . هر شب اسب سواری میکردم و یکشب مخصوصاً ۱۰ کیلومتر چهارنعل تاختم ، آه که چه خوش گذشت ، اسب سواری دوست میداری ؟ من درشکه زیبای کوچکی دارم ، اگر باران قطع شود با معلم شبها بگردش خواهیم رفت و من سگ بزرگ دیگری دارم که برای حفاظت



آقای جوزف جفرسن، میس سولیوان، میس کلر



آن سولیوان و هلن کلر

ما همراهان خواهد بود، اسمش «اومر» است - اسم عجیبی است؛ نیست؟ گمانم هفته آینده بکوهستان برویم. برادر کوچکم فیلیپس کسالت دارد و ما فکر میکنیم هوای صاف و رقیق کوهستان برایش مفید باشد. میلارد خواهر کوچک بامزه ایست و من مطمئن هستم که تو او را دوست خواهی داشت، از عکسی که برایم فرستاده به دی متشکرم. با وجودیکه نمیتوانم به بینم ولی دوست میدارم عکس دوستانم را داشته باشم، از فکر اینکه تو میخواهی بخط ما چیز بنویسی خیلی خوشم آمد ولی آنطور که فکر میکنی من بخط برجسته نقطه دار نمی نویسم بلکه روی تخته شیار داری که نمونه اش را جوفاً میفرستم مینویسم. تو حروف برجسته نقطه دار «Braille» مخصوص کودکان را نمیتوانی بخوانی چون که شباهتی بخط معمولی ندارد و فقط از نقطه تشکیل شده است. خواهش میکنم پیام دوستانه مرا به میس داری بدهی و باو بگو که سلام مرا به بیبی روت برساند. کتابی که برای جشن تولدم فرستادی چه بود؟ چون چندین کتاب دریافت کردم نمیدانم کدام از طرف تو بود، هدیه ای که مخصوصاً مرا خیلی خوشحال کرد کاپی بود که مخصوصاً هدستور یک آقای مسن ۷۵ ساله ای برایم درست کرده بودند، او نوشته بود که هر کوی که بآن زده بودند معرف آرزومندی وی سلامتی و سعادت من بود. به عموزاده های خود از قول من بگو که بعقیده من بهتر است آنها هم تا آخر انتخابات مثل من کنار بکشند، زیرا تعداد احزاب و نامزدها زیاد است که انتخاباتیکه آنها از روی جوانی بکنند چندان عاقلانه نخواهد بود. خواهش دارم محبت مرا به «روزل» وقتی با و نامه مینویسی ابلاغ نمائی. دوست مهربان تو

هلن کلر

پس از تحریر: این نامه ای که با ماشین تحریر نوشته ام چگونه است؟

ه. ک

به خانم گرور کلیولاند

خانم کلیولاند عزیزم

میخواهم در این بامداد زیبا نامه ای برایتان بنویسم زیرا شما و روت عزیز کوچک را همیشه دوست داشته ام و نیز بخاطر پیام محبت آمیزیکه توسط میس داری فرستاده بودید. محبت من تجدید شد، خیلی خیلی خوشحالم که چنین خانم زیبا و مهربانی مرا دوست دارد. مدتی بود که نسبت بشما مهر میورزیدم ولی هیچ نمیدانستم که اصلاً شما اسم مرا شنیده باشید تا اینکه پیام دلپذیر شما رسید. خواهش مندم کودک خود را از جانب ببوسید و باو بگوئید منم برادر کوچکی دارم که ۱۶ ماهه است. ناهش فیلیپس بروکس است - اسم او را خودم بیاد دوست عزیزم فیلیپس بروکس گذاشتم با این نامه عکس خودم و یک کتاب جالبی که معلم میگوید شما خواهید پسندید میفرستم، تمنا دارم آنرا و محبت و بهترین ادعیه مرا بپذیرید. توس کامبیا ۴ نوامبر ۱۸۹۲

هلن کلر

تا اینجا نامه ها تمام و کمال نوشته شده ولی از این بیعد بعضی از پیامها حذف خواهد شد و البته هر جا موضوعی حذف شده اشاره خواهیم کرد.

به آقای جان هیتز

نوسکامبیا ۱۹ دسامبر ۱۸۹۲

آقای هیتز عزیزم،

نمیدانم چگونه نامه‌ام را شروع کنم، نامه‌شمامدت‌مدیدی است رسیده و صحبت من باشما آنقدر زیاد است که نمیدانم کدام را بگویم. لابد تعجب خواهید کرد که چرا نامه‌شما بی جواب مانده بود و یا شاید خیال کنید که من و معلم بی‌ادب هستیم، اگر اینطور است حتماً پس از شنیدن آنچه که میخواهم بگویم متأسف خواهید شد. چشم معلم مدتی بود که درد میکرد و نمی‌توانست برای کسی نامه بنویسد و منم در صدد بودم وعده‌ایکه سال پیش داده بودم اجرا کنم، قبل‌ازاینکه بوستون را ترک کنم به مجله پوت کاه‌پانیون «Pouths companion» وعده داده بودم که شمه‌ای از شرح زندگی خود بنویسم. قصد داشتم در ایام تعطیل طرح کار را بریزم، ولی حال خوب نبود و احساس میکردم که قادر نخواهم بود حتی بدوستانم نامه‌ای بنویسم. اما پائیز درخشان و روح افزا که رسید این قدرت را در خود یافتیم که بطراحی داستان بپردازم. ولی مدتی طول کشید تا توانستم طرحی بریزم که مورد پسند خودم بود. البته میدانید که نوشتن شرح زندگی شخصی همیشه مطبوع نیست بالاخره تکه‌تکه فیچرهای تهیه‌کردم که معلم پسندید و سپس سعی کردم که آنها را بهم پیوست دهم که البته خوداینکار چندان آسان نیست - زیرا با وجودیکه هرروز مقداری وقت صرف آن میکردم تمام آن همین چندروز پیش صورت پذیرفت. همینکه نوشته تکمیل شد برای مجله فرستادم، ولی نمیدانم که آیا آنها قبول میکنند یا نه، از آن وقت تا بحال حال چندان خوب نبوده است و ناچار بوده‌ام هرچه میتوانم ساکت باشم و استراحت کنم، اما امروز حالم بهتر است و امیدوارم فوراً حالم بهتر شود.

گزارشهایی که شما در روزنامه راجع بن خوانده‌اید صحیح نیست. مجله «کارگر خاموش» را که شما فرستادید دریافت کردیم و من فوراً به سردبیر مجله نوشتم که اشتباه کرده. درست است که گاهی حالم خوب نیست ولی کاملاً «ازهم دررفته» نیستم و حالم بهیچوجه «مایوس‌کننده» نیست.

نامه عزیزت بسیار مایه شادی خاطر من شد. هر وقت کسی نامه‌ای برایم میفرستد و فکر بکری که برای همیشه بخاطر سپرم در آن نامه پیدا کنم بسیار شاد میشوم. من کتابهایم را بآن دلیل دوست میدارم که آکنده از زیبا‌نپها و گوهرهایی است که آقای راسکین درباره‌شان صحبت میکند. تا قبل از نوشتن داستان زندگیم برای مجله نمیدانستم که کتابهای دوستان چقدر برایم گرانها بوده است - و چقدر زندگیم تا بحال مقرون بسعادت بوده: و اکنون بیش از همیشه خوشحالم زیرا قدر خوشبختی را که بسویم آمده میدانم. امیدوارم که هر چه بتوانید برایم بیشتر نامه بنویسید. من و معلم همیشه از دریافت نامه‌های شما خوشحال میشویم. در صدم نامه‌ای برای آقای بل بنویسم و عکسم را نیز برایشان بفرستم گمانم این روزها بعلت کثرت مشغله نتوانسته برای دوست کوچکش نامه بنویسد. همیشه من بیاد اوقات خوشی که در بوستون بهار قبل گذراندم میباشم.

میل دارم سری را برای شما فاش کنم. گمانم بهار آینده من و معلم و خواهر کوچکم و پدرم بواشنگتون بیائیم، در آن صورت شما و آقای بل و والسی و دیزل را خواهیم دید. فکر نمیکنید که اگر خانم پرات ما را در آنجا به بیند سعادت می‌خواهد بود؟ شاید باوهم بنویسم و سر را بازگو نمایم.

دوستدار شما:

هلن کلر

پس از تحریر :

معلم میگوید که شما میخواستید بدانید من به چه نوع حیوان دست آموز علاقه مند من همه را دوست دارم و گمانم که همه مثل منند. ولی البته مقصودم این نیست که نمایشگاه حیوانات باز کنم. من ماده اسب زیبا و سگ بزرگی دارم. میل دارم سگ کوچکی هم داشته باشم که روی زانو بگیرم و نوازش کنم. و یا بدن بود اگر گربه بزرگی داشتم (در توسکا، بیا گربه خوب پیدا نمیشود) یا بدن بود یک طوطی داشتم که حرف زدنش را حس میکردم و خیلی تفریح میکردم، ولی هر چه بفرستید خوشحال خواهیم شد.

ه . ک .

به میس کارولین داربی

توسکا، بیا ۱۸ فوریه ۱۸۹۳

در آن روزهای غم انگیزی که قلبم در ماتم ازدست رفتن دوست (۱) عزیزم میسوخت تو همیشه بیادم بودی، و آرزو میکردم ایکاش در بوستون و میان جمعی بودم که او را محترم شمرده و دوست میداشتند - آنهمه بمن نزدیک و آنقدر مهربان و صمیمی بود. خیلی سعی میکنم که در مریک او بسیار مامزده نباشم. خیلی سعی میکنم که او را دوستی که خیلی نزدیک، بمن است بدانم، ولی گاهی فکراینکه او واقعا نیست و هر گاه ببوستون میروم دیگر او را نخواهم دید - فکراینکه او برای ابد رفته - مانند موج غمی روح مرا فرا میگیرد. اما گاهی که لحظات شادتری را میگذرانم حضور او را دستهایش را که مرا براه راست هدایت میکند احساس مینمایم. آیا یادت میآید ساعات خوشی را که سال پیش با او گذرانیدیم؟ مثل همیشه دست مرا در دستش میگرفت و درباره شاعر محبوبش تنیسون و شاعر خودمان دکتر هولمز با ما صحبت میکرد. من میخواستم با او با انگشت صحبت کردن را بیاموزم و او با اشتباهات خود میخندید و بعد درباره مهمانی خود با او صحبت کردم و او وعده داد بیاید. هنوز صدای او را میشنوم که با بیان شاد و مصمم در جواب سؤال من که پرسیدم «فکر میکنید مهمانی من بگیرد»، میگوید «البته که میگیرد، هلن. طفل من همیشه بکار خود ایمان داشته باش، موفق خواهی شد». خیلی خوشحالم که مردم بیاد بود او مجسمه اش را خواهند ساخت ...

در ماه مارس هلن و میس سولیان شمال رفتند و مدت چند ماه در گردش و سفر و دید و بازدید دوستان بودند.

در خواندن این نامه که در باره آبشار نیاگارا نوشته شده خواننده باید بداند که میس کلر پس از اینکه یکبار از روی بل نیاگارا عبور میکند و بسطح آب میرسد فاصله و شکل و اندازه نیاگارا را درک میکند. جالبتر از همه جزئیات مربوط به سرعت آبست که با فرو کردن دست خود در آن احساس شده است. دکتر بل بالش برقوئی با او داد که در آغوش بگیرد تا بدینوسیله ارتعاشات زیادتر شود.

به خانم کیت آدامس کلر

بوستون جنوبی ۱۳ آوریل ۱۸۹۳

من و معلم و خانم پرات ناگهان مصمم شدیم با تفاق دکتر بل عزیز سفری کنیم. آقای وسترولت، همان آقاییکه پدرم درواشنگتن ملاقات کرد، مدرسه ای برای کرها

در این نمایشگاه هر چه بود دیدیم و هر جا میشد رفتیم، زمانی در کوچه های قاهره شترسواری میکردیم و زمان دیگر سوار قطار روی یخ بودیم و رویهمرفته خیلی خوش گذشت.

در بهار ۱۸۹۳ در توسکامبیا باشگاهی برای تأسیس کتابخانه ای دایر شد که میس کلر رئیس آن شد. میس کلر مینویسد:

«بدوستانم نامه نوشتم و تقاضای کمک کردم، در مدت کوتاهی چند صد جلد کتاب که پاره ای بسیار نفیس بودند، باضافه پول و نامه های تشویق آمیز جمع شد. این کمک سخاوتمندانه خانمهای عضورا تشویق نمود بنحویکه هر کدام بخريد و اهداء کتاب پرداختند تا اینکه اکنون کتابخانه شهر ما نسبتاً مهم شده است».

به خانم چارلز اپنچرز

پنسیلوانیا ۲۱ اکتبر ۱۸۹۳

... سپتامبر را در خانه و در توسکامبیا گذرانیدیم و از بودن دور هم بسیار خوشحال بودیم. خانه کوهستانی آرام ما گوشه جذابی بود و بخصوص پس از سفری که بنمایشگاه بین المللی کردیم، آن خانه آرامش بخش بود. از زیبایی و انزوای این تپه ها بیشتر از همیشه لذت بردیم.

اکنون دوباره به پنسیلوانیا برگشته ام و قصد دارم زمستان را با کمک معلم عزیزم نزد یک معلم خصوصی درس بخوانم. دروس عبارتند از حساب و لاتین و ادبیات. از درسهای خیلی لذت میبرم، خواندن مطالب تازه و نو بسیار لذت بخش است. هر روز بیشتر میفهمم که کم میدانم ولی مأیوس نیستم زیرا خداوند ابدیتی بمن اهدا کرده که هر چه بخواهم میتوانم در آن درس بخوانم. در ادبیات، اشعار لانگ فلو Longfellow را میخوانم. الآن بیشتر اشعار او را از حفظم زیرا قبل از اینکه استعاره را از تشبیه تمیز بدهم باشعار او علاقمند بودم. قبلاً میگفتم که بحساب علاقه ای ندارم ولی حالا فکر عوض شده - اگر چه باید اعتراف کنم که حواسم سر حساب پرت میشود ولی حقیقتاً درس مفید و خوبی است معینا با همه خوبیهای هرگز زیبایی یک قطعه شعر و یاد استان دلکش نیست. آه که زمان چه زود میگذرد، چند دقیقه دیگر وقت دارم که باید درباره کتابخانه عمومی هلن کلر سئوالات تو را جواب گویم.

۱- شاید توسکامبیا در حدود سه هزار جمعیت داشته باشد که نصف آنها سیاه پوستند.

۲- فعلاً هیچگونه کتابخانه ای در شهر نیست، باین دلیل است که بفکر تأسیس کتابخانه ای افتادم. مادرم و چند نفر از دوستانم وعده کمک دادند و باشگاهی تشکیل دادند که هدفش باز کردن یک کتابخانه عمومی برای شهر بود. الان ۱۰۰ جلد کتاب و ۵۵ دلار پول دارند و آقائی هم قطعه زمینی داده است که ساختمان کتابخانه را در آن بنا کنیم. ضمناً باشگاه اطلاقی در مرکز شهر اجاره کرده و کتابها را مجانی بمرض استفاده گذارده.

۳- فقط چند نفر از دوستان مهربان بوستونی من از این موضوع مطلعند. البته

نمیخواستم هنگامی که برای تامی بینوا پول جمع میکردم آنها را ناراحت کنم زیرا تحصیل تامی مهمتر از کتاب خواندن مردم شهر ما بود.

۴- نمیدانم کتابها چیست ولی مجموعه متنوعی است.

پس از تحریر : معلم فکر میکند که شاید است نام کمک کنندگان بساختمان کتابخانه را در روزنامه پدرم (آلابامائی شمالی) چاپ کنیم .

ه . ش

به میس کارولین داربی

پنسیلوانیا ۱۲۸ اکتبر ۱۸۹۳

... از پسریکه میس داربی برایم فرستاد تشکر کن. راستی که یادبود خوبی از کلمبوس و شهر سفید زیباست، اما من نمیدانم چه کشفیاتی کرده ام ... مقصودم کشفیات تازه است. ما که همه جاهل دنیا می آییم بیک معنا همه کاشف هستیم، ولی گمان نکنم مقصود او همین بوده است. از او پرس چرا میگوید که من کاشف هستم.

به دکتر اوارد اورت هال

پنسیلوانیا ۱۴ ژانویه ۱۸۹۴

پسر عموی عزیزم - مدتی بود خیال داشتم جواب نامه مهرآمیز شما را که از دریانتش خوشحال شدم بنویسم و از کتاب کوچک زیبائی که فرستاده بودید تشکر کنم، ولی از ابتدای سال نو تا بحال سخت گرفتار بودم. چاپ داستان کوچک من در مجله «یوت کامپانیون» سیل نامه های بسیاری بسویم سرازیر کرد - هفته پیش ۶۱ نامه دریافت کردم! - علاوه بر جواب این نامه ها باید درسهایم را بخوانم - من جمله حساب و لاتین. خودمانیم قیصر قیصر است - با دبدبه و کوبه پادشاهی و اگر دختر کوچکی بخواهد از جنگها و فتوحات مردی بآن بزرگی و سخنانی که بزبان زیبای لاتینی گفته سردر بیاورد، بایستی زیاد درس بخواند و زیاد فکر کند و درس خواندن و فکر کردن وقت میخواهد. من کتابی را که برایم فرستاده اید گرامی خواهم داشت، نه برای قیمتش بلکه برای ارتباطش باشما. از فکر اینکه دهنده کتاب نویسنده آن است و شما بطور قطع و یقین احساسات و اندیشه های خود را در آن گنجانیده اید بسیار مشعوف میشوم. و از اینکه باین وسیله شیوا از من یاد کرده اید بسیار بسیار متشکرم.

در ماه فوریه هلن و میس سولیوان به توسکامبیا بازگشتند. بقیه بهار را بخواندن و مطالعه گذراندند، در تابستان در کنفرانس جمعیت حمایت کر و لالها شرکت کردند میس سولیوان در این کنفرانس رساله ای در تعلیم هلن کلر قرائت کرد .
در پائیز هلن و میس سولیوان وارد مدرسه «رایت هوماسون» در نیورک شدند که تخصص آن در خواندن لب و تعلیم صدا بود. درس آواز برای تقویت صداست. هلن قبلا در مؤسسه پرکینز چند درس پیانو گرفته بود. این تجربه بسیار جالب بود ولی بجائی نرسید.

به میس کارولین داربی

مدرسه رایت هوماسون نیویورک

۲۳ اکتبر ۱۸۹۴

مدرسه بسیار خوبیست - و الحق که شیک است. مثل سال قبل حساب و ادبیات انگلیسی و تاریخ آمریکا را میخوانم. دفترچه یادبودم رانیز شروع کرده ام. درس آوازم را با دکتر هوماسون خیلی دوست دارم - شاید درس پیا نوهم بعداً بگیرم. شنبه

قبل معلمهای عزیزمان ترتیبیاتی دادند که بجزیره «بدلو» برویم و مجسمه آزادی را که بدین نور می باشد تماشا کنیم توپ کهنسالی که رویش بدریاست حالت حمله و تجاوز دارد ولی گمان نکنم خصوصتی در قلب پیر زنك زده اش باشد .

«آزادی» هیكل عظیم زنی است بلباس یونانیان قدیم که مشعلی افروخته در دست دارد. پله کانی ماریچ انسان را از پایه آن بیالایش میبرد. از پله ها بالا رفتیم و داخل سر مجسمه شدیم که گنجایش چهل نفر را دارد. از آنجا بمنظریکه آزادی شب و روز در برابر دارد نگریم. عجب زیبا بود. تعجب نداشت که مجسمه ساز مشهور فرانسوی آن نقطه را برای برپاداشتن مجسمه آزادی انتخاب کرده بود. خلیج باشکوه هودسن در آفتاب درخشان بانیزی آرمیده بود و کشتیها مانند رؤیاهای آرامی میآمدند و میرفتند آنهائیکه بطرف دریا میرفتند باهستگی پشت ابرهائیکه از خاکستری بطلانی میگردیدند پنهان میشدند و آنهائیکه بمنزل بر میگشتند تندتر مانند پرندگانیکه با شیا نه مراجعت میکنند حرکت میکردند .

به همیس کارولین داربی

مدرسه رایب هوماسون

۱۵ مارس ۱۸۹۵

فکر میکنم «ابخوانی» من پیشرفت کرده باشد. گرچه هنوز نمیتوانم صحبت های تند را از حرکت لب بفهمم ولی مطمئنم که اگر کوشش کنم روزی برای من مشکل هم غلبه خواهد کرد. دکتر هوماسون هنوز در اصلاح سخن گفتن من کوشاست. آه - کاری نمیدانی چقدر دلم میخواهد بتوانم مانند دیگران صحبت کنم، اگر اینکار امکان داشت حاضر بودم شب و روز کار کنم. فکر کن که دوستانم چقدر از مشاهده اینکه من میتوانم بطور طبیعی سخن بگویم خوشحال خواهند شد. نمیدانم چرا سخن گفتن برای کودک کسر اینهمه رنج آور و مشکل است، در حالیکه دیگران آنرا با آسانی میآموزند، اما مطمئنم که اگر شکیبا باشم روزی بخوبی صحبت خواهم کرد.

گرچه این روزها خیلی گرفتار درسهایم بوده ام ولی وقت پیدا کرده و کتاب های بسیاری خوانده ام. از جمله کتابهاییکه خوانده ام یکی «ویلهم تل» اثر شیلر است و دیگری «تاریخ دنیای مفقود» و اکنون مشغول خواندن «ناتان دانا» اثر لسنینگ و «کینگ آرتور» اثر میس مالاک هستم .

میدانی معلمهای مهربان ما را بهر جا که فکر میکنند برای ما جالب توجه است میبرند، و باین ترتیب مسرت بخش درس می آموزیم. روز تولد و جشنتون بنمایش سگها رفتیم و عاير غم جمعیت زیادی که در مادیسون اسکویپر گاردن جمع شده بود و صدای بلند ارکستر که حتی برای گوش داره ام سرسام آور بود، بعد از ظهر خوشی را گذراندیم . بین سگها آنهائیکه بیشتر از سایرین جلب توجه میکردند سگهای بوزه بهن انگلیسی بودند که پیریا خود را باغوش هر که میخواست آنها را نوازش کند مینداختند و از بوسه های خویش شخص را بی نصیب نمیکذاشتند و اصلا متوجه رفتار و کردار خود نبودند و نمی فهمیدند که آن کارها از ادب و نزاکت دور است. اما خدای من چقدر این حیوانات زشت و کریه المنظرند. اما آنقدر خوش اخلاق و مهربانند که انسان نمیتواند آنها را دوست نداشته باشد .

من با دکتر هوماسون و معلم دیگران راهمانجا رها کردیم و به میهمانی ای که

دز باشگاه مترو پولیتان داده بودند رفتیم. این باشگاه را گاهی باشگاه ملیو نرها میگویند. ساختمان آن بسیار عالی است سنک آن از مرمر سفید و اطاقها بزرگ و مزین میباشد. اما باید اعتراف کنم که تجمل زیاده روح مرا می آزادی، و من هرگز بحال این ملیو نرهائی که میگویند ثروت و تجمل برایشان خوشبختی می آورد غبطه نمی خورم .

به خانم کیت آدامس کلمر

نیویورک ۳۱ مارس ۱۸۹۵

من و معلم بعد از ظهر را در منزل خانم هاتون گذرانیدیم و بسیار خوش گذشت آقای کلمنس و آقای هاوولز را در آنجا ملاقات کردیم. درباره این اشخاص بسیار شنیده بودم ولی هرگز فکر نمی کردم که بملاقاتشان نایل شوم و با ایشان صحبت کنم، و هم اکنون هم زیاد مطمئن نیستم که بچنین فیض بزرگی رسیده باشم. اما با همه شگفتی آن ، منکه دختر چهارده ساله ای بیش نیستم، بزیارت اشخاص بزرگی چون نامبردگان نائل گشته ام و این مایه خوشبختی و سعادت منست که از این همه امتیازات مسرت بخش برخوردار شده ام. هر دو نفرشان مردمانی بسیار مهربان و دوست داشتنی بودند و آلان نمیتوانم بگویم کدامرا بیشتر دوست میدارم. آقای کلمنس داستانهای بسیار شیرینی که همه را بخنده میانداخت تعریف میکرد. کاشکه اینجا بودید و او را میدیدید و سخنانش را میشنیدید؛ او میگفت که چند روز دیگر بارو با خواهد رفت تازن و دخترش جین را که در پاریس مشغول تحصیل است با آمریکا بیاورد. و اضافه میکند که دخترش در مدت سه سال و نیمی که در پاریس بسر برده آنقدر دانش آموخته که اگر بزودی با آمریکا برنگردد معلوماتش از پدرش بیشتر خواهد شد. فکر میکنم که مارک تواین نام مستعار شایسته ای برای آقای کلمنس باشد زیرا لحن خنده آور و جالبی دارد، و به نوشته های مشغول کننده اش می آید و معرف نوشته های زیبا و عمیق وی است. بعقیده من وی مرد بسیار خوش سیمانی است. آقای هاوولز درباره شهر و نیز که خیلی مورد علاقه اوست برایم صحبت کرد و از دختر کوچکش وینی فرد که اکنون در بهشت نزد خداست یاد کرد. او دختر دیگری دارد بنام میلارد که کاری را می شناسد. ممکن بود که با خانم ویکسن مؤلف «برندگان» آواز کریس مس نیز آشنا شوم ولی چون به سینه درد سختی مبتلا بود نتوانسته بود بیاید. از ندیدن او خیلی مغموم شدم ولی امیدوارم که بار دیگر خدمتش برسم. آقای هاتون کیلاس کوچک زیبایی که شکل بته خاری را داشت و متعلق بمادرش بود بعنوان یاد بود آن دیدار بن داد. آقای جر زراهم دیدیم که از سر لطف ما را با کالسکه اش بمنزل آورد. مدرسه که تمام شد هلن و میس سولیوان بجنوب رفتند .

بخانم لارنس هاتون

توسکامبیا ۲۹ ژوئیه ۱۸۹۵

تعطیل تابستانم را در منزل آفتاب رو و زیبای جنوبیم با پدر و مادر عزیز و خواهر کوچک محبوب و برادر کوچولویم فیلیپس در کمال آرامش و خوشی میگذرانم معلم بسیار گرامیم نیز همراهم است . بنا بر این از خوشی کم ندارم. کمی کتاب میخوانم کمی راه میروم ، کمی چیز مینویسم و بیشتر با بچه ها بازی میکنم و روزها بشادی سپری میشود .

دوستانم از پیشرفت من درسخن گفتن و لب خواندن آنقدر خوشحال شده اند که فکر میکنند صلاح من در اینست که سال بعد راهم به نیویورک بروم و بتکمیل تحصیلاتم پردازم. از فکر

اینکه سال بعد راهم در شهر بزرگ شما خواهم گذرانم بسیار مشغوف میشوم. اول میانندیشدم که من هرگز در نیویورک مانند خانه ام راحت نخواهم بود ولی از آنجائیکه با آن همه اشخاص مهربان آشنا شده‌ام و میتوانم باشغف و امیدواری بآیند، اینک میان نشان خواهم بود بنگرم، حس میکنم که با بیعبیری در انتظار سال آینده هستم و اوقات خوشتر و بهتری را انتظار میکشم.

پیام مهرآمیز مرا بآقای هاتون و خانم ریگز و آقای وارنر که اقبال ملاقات شخصشان رانداشته‌ام برسانید. هنگامیکه گوش خود را در جهت و نیز میگرم صدای قلم آقای هاتون را میشنوم که برای نوشتن کتاب جدیدش روی کاغذ برقص درآمده. این صدا آهنگ دلنوازی دارد، زیرا پراز نوید است. چه دراز خواندن آن لذت میبرم.

خانم هاتون عزیزم - امیدوارم از اینک باماشین تحریر برایتان نامه مینویسم مرا خواهید بخشید، چندین بار کوشیده‌ام که بامداد روی ماشین جدیدم برایتان نامه بنویسم ولی هوا آنقدر گرم است که از عهده این کار بر نمی‌آیم. رطوبت دستم کاغذ را کثیف و لکه دار میکند و ناچار میشوم ماشین را بکار بیاندازم. این ماشین هم ماشین همیشگی ام نیست بلکه ماشین تازه‌ای است که بکوچکترین فشار درهم برهم میشود و نقطه گذاری هم سرش نمیشود.

بخانم ویلیام تاو

نیویورک ۱۶ اکتبر ۱۸۹۵

باردیگر باین شهر بزرگ وارد شدیم. هولتون را جمعه شب ترک گفتیم و صبح شنبه به نیویورک وارد شدیم. دوستانمان از دیدن ما متعجب شدند زیرا تا آخر ماه انتظار ما را نداشتند. شنبه را استراحت کردم چون بسیار خسته شده بودم، یکشنبه را بدید و باز دید همکلاسیها گذراندم و اکنون که رفع خستگی کرده‌ام بکار نامه نویسی مشغول گشته‌ام زیرا میدانم که میخواهید بدانید سلامت به نیویورک رسیده‌ام یا نه. در فیلا دلفیا قطار را عوض کردیم، ولی اینکار عیبی نداشت. پس از صبحانه معلم از یکی از کارکنان قطار پرسید که آیا قطار نیویورک حاضر است یا نه و او جواب منفی داد و گفت تا بانزده دقیقه دیگر حاضر نخواهد شد. ماهم تصمیم گرفتیم در اطاق انتظار استراحت کنیم. یک دقیقه بعد همان مرد برگشت و ما را دعوت کرد که پیش از سایرین بقطار سوار شویم و بدین ترتیب از فشار و صدای جمعیت خلاص شدیم. چه مرد مهربانی! همیشه مردم حاضرند که بامهربانی راه ما را هموار و خوش آیند کنند.

در هولتون اوقات آرام و خوشی را گذرانیدیم. آقای واید مثل همیشه عزیز و مهربان است. اخیراً چندین کتاب برایم در انگلستان بچاپ رسانده است.

به میس کارولین داربی

نیویورک ۲۹ دسامبر ۱۸۹۵

.... چندیست که من و معلم خیلی شادیم. زیرا دوستان مهربان خود خانم داج، آقا و خانم هاتون، خانم ریگز و شوهرش و عده‌ای از اشخاص معروف را از قبیل خانم الن-تری و سرهنری ایرد نیک و آقای استاکتون، ملاقات کرده‌ایم. فکر نمیکنید که ما آدمهای خوشبختی هستیم؟ میس تری خیلی زیباست. معلم را بوسید و گفت «نمیدانم از دیدن تو خوشحالم یا نه، زیرا وقتی بآنچه تو درباره این دختر کوچک انجام داده‌ای می‌اندیشم از خود خجالت میکشم.» و نیز آقا و خانم تری را که برادر و زن برادر میس تری باشند

ملاقات کردیم. زیبایی وی فرشته آساست و صدای صاف و زیبایی دارد. میس تری و سر-هنری را دوباره دونه‌ایشنامه «کینگ چارلز اول» دیدیم و بعد از نمایش اجازه دادند که بادست آنها را لمس کنم و بینم در آن لباسها چه شکلی دارند. پادشاه مخصوصاً هنگام تیره روزی چه قیافه شاهانه و مجللی داشت و ملکه بینوا چه اندازه زیبا و وفادار بود. نمایش آنقدر زنده بود که ما تقریباً فراموش کرده بودیم کجا هستیم و خیال میکردیم که نمایشی که میدیدیم حقیقی است. پرده آخر خیلی مؤثر بود، همه ما گریستیم و در حیرت بودیم که میرغضب چه دلی میبایست داشته باشد که هنگام اعدام شاد را از آغوش ملکه اش جدا کند.

«آیوانهو» را تازه تمام کرده‌ام، کتاب مهیجی بود ولی باید اعتراف کنم که چندان از آن خوشم نیامد. ربکای زیبای شجاع و با قدرت، با صفات باک و منزله و طبیعت سخاوتمندش، تنها قهرمانی بود که در این کتاب توجه مرا جلب کرد. اکنون مشغول خواندن «داستانهایی از تاریخ اسکاتلند» هستم که بسیار مهیج و جذاب است.

و نامه زیر بلافاصله پس از مرگ آقای جان اسپالدینک نوشته شد، اند.

بخانم ژرژ برادر فورد

نیویورک ۴ فوریه ۱۸۹۶

چه بگویم که بدانید چه اندازه من و معلم از مهربانی عمیق شما در فرستادن یادبودهایی از اطایکه در آن عزیزترین دوستان خود را دیدیم شکرگذاریم. شاید هیچوقت ندانید چه آرامش و تسلائی این کار شما بمانبخشید. عکس قیمتی او را روی طاقچه اطاق گذاشته‌ام که هر روز در مد نظرمان باشد. من هر روز میروم و آنرا لمس میکنم و نمیدانم چه بگویم گوئیکه وجود او را پیش خودم احساس میکنم.. چقدر مشکل بود که دوباره بدرس و مدرسه ببرد از-م انکار که واقعه ای رخ نداده، ولی بدون شك صلاح در اینست که هر يك وظایفی که داریم انجام بدهیم و این امر لااقل افکار ما را از غم دور نگه میدارد.

به میس کارولین داری

نیویورک ۲ مارس ۱۸۹۶

جای جان عزیز پیش ما بسیار خالیست. از دست دادن او که بهترین و مهربان ترین دوستان بود برای ما بسیار سخت بود، و نمیدانم بدون او ما چه خواهیم کرد... به نمایشگاه طیور رفتیم.. و متصدی مهربان آنجا اجازه داد پرندگان را لمس کنم. پرندگان آنقدر اهلی بودند که با حوصله میایستادند تا من آنها را آزمایش کنم. در آنجا بو قلمون و غاز و مرغ شاخدار و اردک فراوان بود.

تقریباً دو هفته قبل بدیدن آقای هاتون رفتیم و روز خوشی با آنها گذرانیدیم. همیشه همینطور است. در آنجا با آقای وارنر نویسنده و آقای مای سردبیر «اوت لوک» و اشخاص جالب دیگری ملاقات کردیم، مطمئنم که تو از ملاقات آقا و خانم هاتون که مردم بسیار خوبی هستند خوشوقت خواهی شد. نمیتوانم بگویم که این دوستان تا چه حد مایه خوشحالی ما شده‌اند.

آقای وارنر و آقای بوروز که از عشاق طبیعتند پس از چند روز بدیدن ما آمدند، و باهم مصاحبه مسرت‌انگیزی کردیم. هر دو اشخاص خوبی هستند. آقای بوروز درباره خانه‌ای که نزدیکی هودسن دارد و باید جای بسیار فرح‌انگیزی باشد،

صحبت کرد. امیدوارم روزی بتوانم بآنجا بروم. معلم داستانهای «کودکی» او را که بسیار مایه لذت من شده برایم خوانده است. شعر «انتظار» را که بسیار زیباست خوانده‌ای؟ من آنرا از بر دارم و از آن بسیار خوشحالم زیرا افکار بدیمی همراه دارد. آقای وارنر سنجاقتی بمن نشان داد که سوسکی روی آن حکاکی شده، این سنجاقت در مصر و هزار و پانصد سال قبل از میلاد ساخته شده است. وی توضیح داد که سوسک در مصر قدیم مظهر ابدیت بوده است زیرا خودش را جمع می‌کند و بخواب میرود و بعد بشکل دیگری بیدار میشود و بدین ترتیب حیات تازه‌ای از سر می‌گیرد.

به میس کارولین داری

نیویورک ۲۵ آوریل ۱۸۹۶

... دروس من همانهایی است که بود و میدانستی، بجز فرانسه که با خانمی فرانسوی که هفته‌ای سه بار می‌آید میخوانم: تقریباً تمام حرفهای او را از راه لب و دهانش میخوانم (زیرا او الفبای انگشتی نمیداند) و بدین ترتیب کاملاً همدیگر را می‌فهمیم. یکی از کمدی‌های جالب مولیر را بنام «Le Médecin malgré Lui» بزبان فرانسه میخوانم. میگویند که فرانسه و آلمانی را خیلی خوب حرف میزنم بهر جهت فرانسویها و آلمانها میفهمند که من چه میگویم و همین خود خیلی امیدبخش است. در تعلیم صدا من هنوز با همان اشکالات عدیدة قدیمی روبرو هستم، و امید و آرزوی خوب حرف زدن برایم خیلی بعید بنظر میرسد، گاهی مطمئن میشوم که نزدیک دروازه هدف و مقصدم رسیده‌ام ولی ناگهان يك خم جاده آنرا از نظرم پنهان میدارد و دوباره در وادی ظلمت سرگردان میمانم، اما میکوشم که دل سرد نشوم. مطمئناً همه ما روزی به آرزوهای خود خواهیم رسید.

به آقای جان هیتز

بروستر ۱۵ ژوئیه ۱۸۹۶

... اما درباره کتاب حتم دارم که بكمك انگشتان عزیز معلم از خوانندش لذت خواهم برد.

همچنانکه کنار پنجره نشسته برای شما کاغذ مینویسم. از وزش باد خنک که بر گونه‌هایم میزند و اندیشه اینکه کار طاقت فرسای سالیانه تمام شده احساس لذت میکنم. معلم نیز از این تغییر سهمی برده، زیرا دوباره مثل سابق با طراوت و شاد شده. آقای هیتز عزیز ما تنها بوجود شما نیازمندیم که شادمانیمان تکمیل شود. معلم و خانم هاپکینز میگویند که شما باید هر چه زودتر بیایید، ما کوشش خواهیم کرد که شما راحت باشید.

من و معلم ۹ روز در فیلادلفیا بودیم. آياتا بحال درباره مؤسسه دکتر کروتز چیزی شنیده‌اید؟ آقای هاوزلابد شرحی از اعمال ما بشما نوشته است، تمام وقت گرفتار بودیم، در تمام جلسات شرکت میکردیم و به صدها نفر سخن میگفتیم. میان ایشان دکتر بل عزیز و آقای بزجی اهل هندوستان و موسیو ماکنال فرانسوی که بزبان فرانسه با وی سخن میگفتم و اشخاص معروف بسیاری را دیدیم. خیلی انتظار دیدن شمارا در آن جمع داشتیم و چون نیامدید خیلی متأثر شدیم ماهمیشه بیاد شما هستیم. قلوب ما همیشه پیش شماست و خودتان بهتر از بیان قاصر این نامه میدانید که چقدر از حضور شما خوشحال میشویم. روز هشتم

ژوئیه من نطقی کردم و باعضاء کنفرانس یاد آور شدم که سخن گفتن چه نعمت گرانبهایی برای من بوده است و از آنهاد درخواست کردم که بهر يك از اطفال کرو لال این فرصت داده شود که تعلیم بگیرند و سخن گفتن بیاموزند .

همه میگفتند که خیلی خوب نطق میکردم و هر چه میگفتم فهمیده میشد. پس از سخنرانی کوتاه من در مهمانی شرکت کردم که بیش از ششصد نفر شرکت داشتند. باید اعتراف کنم که از جهت باین فراوانی خوشم نمی آید، مردم خیلی شلوغ میکنند، و ما باید پرحرفی کنیم، معهدار میهمانیهایی از این قبیل است که دوستان عزیز ی که بعدها گرامی خواهیم شمرد ملاقات میکنیم. پنجشنبه شب گذشته شهر را ترک کردیم و بعد از ظهر جمعه به بروستر رسیدیم. چون قطار بعد از ظهر از دستان رفت باکشتی آمدیم. خوشحالم که باکشتی آمدیم زیرا روی آب خنک و خوب بود و خلیج بوستون همیشه جالب است.

سه هفته در بوستون بودیم- و لازم نیست بگویم که چقدر خوش گذشت. دوستان عزیز خود آقا و خانم چمبرلن را در خانه بیلاقی شان دیدیم. خانه آنها نزدیک دریاچه ای است که هر روز روی آن بقایق رانی میپرداختیم و خوش بودیم. چندین بار هم برای شنا رفتیم، آقا و خانم چمبرلن ۱۷ ژوئیه را با دادن نهار ی بدوستان ادیب خود جشن گرفتند. در حدود چهل نفر حضور داشتند که همه نویسنده و ناشر بودند دوست ما آلان که سردبیر «هارپر» است آنجا بود و البته از آن مجمع لذت فراوان بردیم.

به چارلز دارلی وارنر

بروستر ۳ سپتامبر ۱۸۹۶

تمام تابستان در فکر نامه نوشتن شما بودم- مطالب گفتنی باشما زیاد داشتم و فکر میکردم که شاید علاقمند بشنیدن داستان تعطیلات کنار دریا و نقشه سال آینده ما باشید، اما روزهای پرشادی و آرام ما بسرعت سپری شد و آنقدر سرگرمی زیاد بود که فرصت نمیکردم افکارم را در قالب کلمات بریزم و برای شما بفرستم، نمیدانم که فرصت های از دست رفته چه میشوند. شاید فرشتگان محافظ ما آنها را پس از اینکه ما بدورانداختیم برداشته جمع میکنند و آنهانگایسته عاقل و داناتر شده ایم و طرز استفاده از آنها را آموخته ایم بمانس میدهند. در هر حال الان نمیتوانم نامه ای که مدتها در سر میپروراندم برایتان بنویسم، قلبم آنقدر پرازغم و اندوه است که نمیتوانم بر شادمانیکه تابستان برایم در برداشت فکر کنم. پدرم مرد، شنبه پیش در خانه مان مرد و من نبودم. پدر عزیز و محبوبم. ای دوست عزیز بگو چگونه این مصیبت را تحمل کنم . . .

دراول اکتبر میس کلا و ارد مدرسه زنانه کامبریج شد که رئیس آن آقای آرتور کیلمن می- شد، امتحاناتیکه در این نامه نامبرده شده است فقط آزمایشهای کوچکی است که در مدرسه میدادند. لی چون سؤالات امتحاناتی در هاروارد تهیه میشد روشن است که میس کلا در پاره ای مواد خود را ای ورود بدانشگاه حاضر میکرده است.

بخانم لارنس هاتون

کامبریج ۱۸ اکتبر ۱۸۹۶

امروز صبح زود از خواب برخاستم که چند سطری برای شما بنویسم، میدانم که مشتاقید بدانید در مدرسه چطور میگذرد. کاشکه میآمدید و بچشم میدیدید که چه مدرسه

زیبائی است، درحدود یکصد دختر در این مدرسه درس میخوانند که همگی شاد و خندانند و بودن با ایشان نعمتی است .

حتماً خوشحال خواهید شد اگر بدانید باموفقیت در امتحانات پذیرفته شده‌ام. امتحاناتی که داده‌ام در انگلیسی و آلمانی و فرانسه و یونانی و تاریخ روم و امتحانات ورودی دانشکده هاروارد بوده است . از اینکه قبول شده‌ام احساس مباهات میکنم . امسال برای من و معلم سال سختی خواهد بود . اکنون مشغول خواندن حساب ، ادبیات انگلیسی ، تاریخ انگلستان ، آلمانی ، لاتین و جغرافیای عالی هستم . مطالعات مقدماتی بسیاری لازم است ، زیرا کتابهایی که با حروف برجسته چاپ شده بسیار کم است ، معلم بینوایم باید همه را در دستم هجی کند، و الحق که کار دشواری است.

حتماً وقتی آقای هاووز را می بینید باو بگوئید که مادر منزل ایشان زندگی میکنیم .

به خانم ویلیام تاو

کامبریدج ۲ دسامبر ۱۸۹۶

... درس حاضر کردن برای من زمان درازی میخواهد زیرا باید کلمه بکلمه آنرا در دستم هجی کنند . هیچیک از کتابهایی که باید بخوانم بخط مخصوص نیست ، بنابراین اکنون کارم دشوارتر از آن و تئیسست که خودم کتابهایم را میخواندم. اما دشواری اینکار برای معلم بیشتر است زیرا چشمانش آسیب می بیند و من نمی توانم در باره او نگران نباشم. گاهی بنظرم میرسد که کاری که برعهده گرفته ایم بزرگتر از آن باشد که بتوانیم انجام بدهیم ، ولی در بقیه اوقات بیش از آنچه که بتوانم بگویم از کارم لذت می برم.

چقدر بودن با سایر دخترها و کار کردن با آنها لذت دارد . اکنون مشغول خواندن لاتین ، آلمانی ، حساب و تاریخ انگلستان هستم که از همه خوشم میآید بجز حساب . متأسفانه مغز ریاضی ندارم ، زیرا اعداد را همیشه در جاهای اشتباهی قرار میدهم.

بخانم لارنس هاتون

کامبریدج ۳ ماهه ۱۸۹۷

... میدانید! خیلی سخت میکوشم که بلکه در امتحانات نهائی موفق بشوم و اینکار علاوه بر تکالیف مدرسه مرا خیلی گرفتار کرده است ولی جانسون و قطعاً «طاعون» و سایر درسها فعلاً باید چند دقیقه ای صبر کنند تا من از خانم هاتون عزیزم تشکر کنم.

... در «باشگاه بازیکنان» خیلی بجا خوش گذشت. من همیشه فکر میکردم که باشگاه باید جای مزخرف خسته کننده ای باشد که مردها دور هم جمع میشوند و راجع سیاست صحبت میکنند و داستانهای بی سر و ته میگویند و از ماجراهای جالب خود سخن میرانند ولی حالا می فهمم که اشتباه کرده‌ام.

باقای جان هیتز

رنتام ۹ ژوئیه ۱۸۹۷

من و معلم امسال تابستان را خیال داریم در رنتام بادوستان عزیزمان چمبرلن ها بگذرانیم . گمان میکنم آقای چمبرلن را که بنام مستعار «کنونده» در مجله « بولتون

ترانسکرپت» مقاله‌ای نویسد بشناسید زن و شوهر هر دو آدم‌های مهربانی هستند. اما میدانم می‌خواهید ازامتحان‌اتم باخبر بشوید. حتم دارم که ازخبرقبول شدنم در کلیهٔ دروس خوشحال خواهید شد. درسهائی که امتحان دادم آلمانی و فرانسه و لاتین و انگلیسی و تاریخ یونان و روم بود. ولی هنوز باورم نمی‌شود. تمام مدت خود را برای این نبرد آماده می‌کردم، و هیچ نمی‌توانم از ترس و وحشت اینکه مبادا مردود بشوم خود را خلاص کنم، ولی حالا از دانستن اینکه در کلیهٔ دروس با نمرات خوب قبول شده‌ام آرامش ناگفتنی احساس مینمایم. اما شیرین‌ترین میوهٔ این موفقیت، سعادت و شادمانی است که قبول شدن من برای معلم در برداشته است. باور کنید که من معتقدم موفقیت را او کسب کرده است نه من، زیرا وی الهام بخش همیشگی منست. . . .

در آخر سپتامبر هلن و میس سولیوان به کامبریج برگشتند و تا آخر دسامبر همانجا ماندند. تا اینکه دخالت‌های رئیس مدرسه باعث شد که خانم سولیوان، هلن و خواهرش میلارد را از آن مدرسه بیرون بیاورد. میس سولیوان و هلن از آن پس به رتنام رفتند و هلن تحت سرپرستی معلم ماهر و علاقمندی بتحصیل مشغول شد.

بخانم لارنس هاتون

رتنام ۲۰ فوریه ۱۸۹۸

..... پس از رفتن شما فوراً دوباره بدرس پرداختم و بزودی چنان بامسرت سرگرم کار تحصیل خود شدم که گوئی واقعهٔ ناگوار یکماه قبل ابدأ پیش نیامده و خوابی بیش نبوده. نمیتوانم بگویم که چقدر از زندگی درده لذت میبرم، زیرا چنان پاک و موصفا و آرامش بخش و آزاد است که حدی ندارد. حس میکنم که اگر بگذارند میتوانم تمام روز بدون خستگی کار کنم. همیشه انجام دادن کارهای درسی‌ام لذت بخش است، البته همیشه ساده نیستند، مثلاً دروس جبر و هندسه مشکلند، ولی روی حرفته از همه مخصوصاً از یونانی خیلی خوشم می‌آید. فکرش را بکنید! من بزودی دستور زبان را تمام خواهم کرد، بعد بخواندن «ایلیاد» مشغول خواهم شد. خواندن مطالبی دربارهٔ اساطیر و شهرهای یونان باستان چقدر لذت بخش است. بعقیدهٔ من یونانی زیباترین زبانهای است که من میدانم. اگر بگوئید که ویولون کاملترین آلات موسیقی است، پس زبان یونانی ویولون افکار بشری است.

در این ماه سورت‌مرانی فراوانی کردیم. هر روز صبح قبل از درس برای مدت يك ساعتی همه به تپه‌ای که مشرف بدریاچهٔ نزدیک منزلمان است میرویم و سورت‌مرانی برفی میرانیم. یکی از بچه‌ها سورت‌مرانی درس‌را زیر نگاه میدارد تا سوار شویم، وقتی سوار شدیم آهسته مارا هول میدهد، آنوقت با سرعت سرازیری را پیموده و از برآمدگی جهیده وارد انبوه برفها شده با سرعت سرسام‌آوری پهنهٔ دریاچه را میبیمائیم. . . .

بخانم لارنس هاتون

رتنام ۱۲ آوریل ۱۸۹۸

..... خیلی خوشحالم که آقای کایت از پیشرفت من خوشنود است. راستی که در جبر و هندسه هرچه پیشرفت کنیم آسانتر میشوند - مخصوصاً که بتازگی چندین کتاب بخط مخصوص دریافت کرده‌ام که کارم را بسیار آسان میکنند.

میبینم که بهتر و سریعتر از مدرسه کامبریج با آقای کایت پیشرفت میکنم و فکر میکنم که ترك کردن آن نوع تحصیل بصلاح بود . باری از وقتیکه از مدرسه بیرون آمده‌ام تن پروری نکرده‌ام - بلکه کار بیشتری انجام داده‌ام - و خوشحالتراز اینکه آنجا میتوانستم بوده باشم هستم .

بخانم لارنس هاتون

رتام ۲۹ مه ۱۸۹۸

.... کارم پیشرفت میکند هر روزم از کار دشوار آکنده شده، زیرا مایلم که قبل از شروع تعطیلات تابستان هرچه بتوانم بیشتر کار انجام بدهم . خوشحال میشوید اگر بدانید که دیروز بدون کمک سه مسئله در هندسه حل کردم . آقای کایت و معلم از این موفقیت خیلی خوشحال شدند و باید اعتراف کنم که خودم نیز احساس سر بلندی میکردم . اکنون حس مینمایم که باید در ریاضیات نیز موفق شوم، گرچه هنوز نمیتوانم بفهمم که چرا دانستن اینکه دو ضلع و زاویه بینهما اگر در دو مثلث مساوی باشند آن دو مثلث مساویند، آنقدر مهم است . علم زندگی را شیرین تر و شادتر نمیکند - اینطور نیست ؟ برعکس وقتی لغتی تازه یاد میگیریم گوئی که کلید در کنجهای گوهر را یافته ایم .

به آقای چارلز دارلی وارنر

۷ ژوئن ۱۸۹۸ (رتام)

متأسفانه ممکن است شما باین نتیجه برسید که رویمرفته من چندان اشتیاقی بداشتن دو چرخه دو نفره ندارم، زیرا تقریباً یک هفته است که در جواب نامه شما در مورد نوع چرخه که میخواهم تأخیر کرده‌ام . ولی باور کنید از وقتیکه از نیویورک برگشته‌ام تا حال چنان گرفتار درسهایم بوده‌ام که وقت نکرده‌ام درباره لذت دو چرخه سواری فکر کنم . میدانید ؛ من قصد دارم تا قبل از شروع تعطیلات تا آنجا که مقدور است درس بخوانم گرچه خیلی خوشحالم از اینکه وقت ترك درسهایم فرا رسیده ، زیرا آفتاب درخشان و گلها و دریاچه زیبائی که جلوی منزل ماست، همه در صد اغوای من هستند که یونانی و ریاضیات را - مخصوصاً دومی را - کنار بگذارم . علیرغم اینکه گل آلاله و داوودی بنحو آشکاری مبین اصول هندسی هستند، معینا مانند من علم هندسه بکارشان نمیخورد .

نزدیک بود باز موضوع دو چرخه را فراموش کنم . حقیقت مطلب آنستکه من اطلاع چندانی درباره دو چرخه ندارم . من فقط یکبار سوار دو چرخه ای شده‌ام که بادو چرخه دو نفره خیلی فرق دارد . آنکه میگویم شاید بی خطر تر باشد ولی جسیم و بزرگ است و جاده را میکیرد و گویا کراتر هم باشد . معلم و رفقایم می گویند که دو چرخه کلدیبا را براحتی و در کمال سلامت میتوانم برانم .

و نیز با پیشنهاد شما در باره دست ثابت موافقت . من با دامن چاک دار سوار میشوم - معلم هم همینطور - ولی برای اوتنه مردانه راحت تر است ، بنابراین اگر بشود دو چرخه را طوری سفارش داد که تنه جلومردانه و تنه عقبی زنانه باشد بهتر است

بخانم کارولین داربی

رتام ۱۱ سپتامبر ۱۸۹۸

... تمام روز را در خارج از منزل پیار و زدن، شنا کردن، سواری، و تفریحات

و ورزشهای دیگر مشغولم. امروز در حدود سی کیلومتر دوچرخه سواری کردم. امروز در جاده ناهمواری دوچرخه سواری میکردم - سه بار زمین خوردم و حالا حسابی لنگ شده‌ام اما هوا و منظره چنان زیبا بود و سواری در قسمت هموار جاده چنان لذت داشت که بزمین خوردنها وقتی نمیگذاشتم.

شناگری و شیرجه را خیلی خوب آموخته‌ام. زیر آبی و کارهای تفریحی زیر آبرای بدون ترس از غرق شدن آموخته‌ام. پارو زدن در دریاچه هم حتی با قایقهای سنگین برایم کار آسانی شده است. بنابراین میتوانی تصور کنی که چقدر قوی و قهوه ای شده‌ام.

بخانم لارنس هاتون

بوستون ۲۳ اکتبر ۱۸۹۸

از دو شنبه گذشته تا بحال این اولین فرصتی است که برای نامه نوشتن بشما پیدا کرده‌ام از وقتی ببوستون آمده‌ام نپیدا نید چقدر مشغول دوندگی بود، ایم - ظاهراً اینطور احساس میشد که هرگز آرام نخواهیم گرفت - معلم بینوا خیلی گرفتار بود - سر و کله زدن با حمال و غیره و غیره همه بعده او بود - کاشکه لازم نمیشد اینهمه ما تغییر مکان بدهیم. اسباب کشی کار سختی است.

آقای کاریت هر روز در ساعت ۵ تا ۳ باینجا می‌آید - و ترجیح میدهد که فعلاً او بیاید، بجز خواندن آلمانی و جبر مشغول مطالعه «ایلیاد» و «انئید» و «سیسرو» هستم. زیبایی ایلیاد در حقیقت در آرامش و سادگی مردم بچه مانند آنست، در حالی که آنید سنگین تر و با وقار تر است. اولی مانند دوشیزه زیبایی است که همیشه در قصر زیسته و در باربان محشورش بوده‌اند، در صورتی که ایلیاد جوان آراسته ایست که زمین میدان بازی وی بوده است.

هوا در تمام مدت هفته بد بود ولی امروز زیباست و کف اطاقمان را آفتاب درخشان پوشانده، کم کم برای قدم زدن در باغ ملی خواهیم رفت، کاشکه جنگلهای رنتم در همین نزدیکی‌ها بود، ولی افسوس که نیست و من باید خود را با قدم زدن در باغ شهر دلخوش کنم. باغهای شهر با مقایسه بادشتهای مزارع و جنگلهای کاج دهات محدود و مصنوعی بنظر میرسد. حتی درختها گومی که مصنوعی و شهری شده‌اند. فی الواقع گمان نکنم که رابطه خوبی بین ایشان و پسرعموهای دهاتی‌شان موجود باشد، من نمی‌توانم از احساس ترحم نسبت باین درختهای از خود راضی و آخرین مد خودداری کنم. این درختان درست مانند مردمی هستند که هر روز آنها را می‌بینند مردمی که شهرهای پر جمعیت و پرسر و صدرا به بیلاق آرام و آزاد ترجیح میدهند. حتی نمیدانند که زندگیشان چقدر محدود است. بسا ترحم به مردم دهات که هرگز فرصت نکرده‌اند «دنیای بزرگ» را ببینند می‌نگرند. اما اگر محدودیتهای خود را می‌شناختند از ترس جان بجنگلها و مزارع فرار میکردند. زیاد پرحرفی میکنم. لابد فکر میکنید که من برای رنتم دلتنگی میکنم - این هم تاحدی درست است و هم نیست: البته برای مزارع آنجا دلم تنگ شده، ولی غمگین نیستم. من معلم و کتابهایم را دارم و مطمئنم که از این شهر بزرگ، این جائیکه مردم شجاعانه در مبارزه‌اند تا اینکه از شرایط ناگوار زندگی خود سعادت و کامیابی بجویند، نتیجه رضایت بخش و شیرین میگیرم. بهر حال از اینکه از زندگی سهمی میگیرم - حال این سهم چه غمبار و چه شادی آور باشد خوشحالم.

بخانم ویلیام تاو

بوستون ۶ دسامبر ۱۸۹۸

من و معلم از شیطنت مسرت آمیز دخترها خیلی خندیدیم . چقدر می بایست در لباس راهزنان سوار بر اسبهای آتشین مضحك جلوه کرده باشند . می بایست خیلی خوش بوده باشند! نمی توانم گاهی از آرزوی اینکه کاش منم مانند دیگران می توانستم از مواهب زندگی برخوردار باشم ، خودداری کنم . در آن صورت بیدرنگ این مبارزان بی- باک و قهرمانان شکفت انگیز و دانشمندان کهنسال را که اکنون تنها همنشین من هستند در دولا بچه خودزندانی کرده پامی خاستم و چون سایرین برقص و شادی و آوازمی پرداختم اما نباید وقت خود را با آرزوهای تو خالی تلف کنم ، از آن گذشته دوستان کهنسال من همه عاقل و فرزانه و جالب می باشند و من معولاً از مصاحبت آنها لذت می برم . تنها گاهی بندرت از بیخت خود ناراضی و دل بدریای آرزوهای خامی میزنم که امکان تحقق یافتن آنها در این زندگی نیروود . اما چنانکه میدانید قلب من معولاً آکنده از خوشی است .

فکراینکه پدر آلمانی عزیزم همیشه نزدم است و از نعماتی مرا برخوردار میکند که بزندگی غنایم بخشد و آنرا شیرین و خواستنی می سازد، محرومیتهایم را با مقایسه با نعماتی که از آن بهره ورم ناچیز میکند.

بخانم ویلیام تاو

بوستون ۱۹ دسامبر ۱۸۹۸

... اکنون می فهمم که هنگامیکه دلم میخواست جام سعادت لبریز شود و فکر نمی کردم کسانی هم باشند که جامشان تهی است ، چقدر خودپسند و طماع بوده ام . از این بی فکری خود صمیمانه خجل و شرمسارم . یکی از خیالات بچه گانه و واهی من که هرگز نتوانسته ام کاملاً از خود طرد کنیم همیشه این بوده که برای رسیدن با میال و آرزوهایمان تنها کافی است که آنهارا بر زبان برانیم . اما اکنون می فهمم که درد نیا آندرخوشی فراوان نیست که هر چه بخواهد در آغوش کشد ، و دلم از این فکر بدر می آید که چرا باید حتی برای يك لحظه فراموش کنم که بیش از سهم خود از خوشیهای دنیا بهره برداشته ام

بخانم لارنس هاتون

بوستون ۲۲ دسامبر ۱۸۹۸

... لا بد آقای کایت اخبار کارهای روزانه را برای شما مینویسد . اگر اینطور باشد حتماً میدانید که تمام هندسه را و تقریباً جبر را که برای ورود بدانشگاه ها و وارد لایزمست تمام کرده ام . و بعد از ظهر تعطیلات عید مسیح هر دو را با دقت مرور خواهم کرد ، لا بد خوشحال خواهید شد اگر بشنوید که از ریاضی کم کم خوشم می آید . حالا دیگر میتوانم معادلات طویل و مشکل جبر را با آسانی در مغزم حل کنم و باور کنید کار پر لذتی است . بعقیده من آقای کایت معلم بسیار خوبیست و از اینکه زیبایی ریاضی را برای من روشن کرد بسیار ممنون وی هستم ، بعد از معلم عزیز خودم او بیش از هر کس دیگر از توسعه و غنا بخشیدن به مغز و اندیشه من کمک کرده است .

بخانم لارنس هاتون

۱۷ ژانویه ۱۸۹۰ بوستون

.... شعر «رؤیای حقیقی» و یا «مدرسه شاکرد آشیز» رودیارد کیپلینگ را خوانده‌اید؛ شعر بسیار نیرومندی است که مرا برؤیا فرو برد. البته شنیده‌اید که انگلیسیها خیال‌دارند دانشگاهی درخارطوم برپا کنند. چون بفکر منافعی که از این راه متوجه مردم مصر و بالاخره مردم انگلیس خواهد شد بودم، اشتیاق لرزانی در قلبم زبانه کشید که میهن عزیز خودمان نیز باید در عوض تلفاتی که بچوانان کشورمان وارد شده، از راه مشابهی، بمردم ستم‌دیده کوبا کمک و راهنمایی کند. آیا فکر نمیکنید که تأسیس مدرسه‌ای در هاوانا پایدارترین یادبودی خواهد بود که بیادشده‌ای ما برپا شده و در عین حال منفعتش بطرفین برسد؛ آیا فکر کرده‌اید که اگر روزی به بندر هاوانا وارد شوید و در آنجا بشما بگویند که ساختمان زیبایی که مشرف بر دریاست دانشگاهی است که مردم امریکا بیاد بود شهدای خود در جنگ با اسپانیا در آن شهر بیاد داشته‌اند تا اهالی کوبا و اسپانیا بالتساوی از مواهب علم و تحصیل برخوردار شوند از شادی در پوست نخواهید گنجید؛ چنین یادبودی معرف بهترین و عالیترین خصایل یک ملت مسیحی است. در این مدرسه بشاگردان درس نفرت و یا انتقام نخواهند داد و کوچکترین اثری از عقیده قدیمی و مطرود که میگویند «حق با زورمند است» برجای نخواهد ماند. بلکه میثاقی بدنی خواهد بود که هدف ما از اعلان جنگ به کوبا این بود که کشور کوبا را بمردم کوبا، پس از اینکه ایشان را بمسئولیت‌های کشورداری و استقلال آشنا کردیم، برگردانیم ...

به آقای جان هیتز

بوستون ۳ فوریه ۱۸۹۹

... دوشنبه قبل حادثه بسیار جالب توجهی برایم رخ داد. دوست مهربانی مرا صبح آنروز بدیدن موزه هنرهای زیبا برد. این دوست قبلاً از رئیس موزه کسب اجازه کرده بود که من به مجسمه‌ها، مخصوصاً آنهایی که مربوط با فسانه‌های قدیم یونان میشد دست بمالم. میتوانید خوشحالی مرا حدس بزنید. وقتی بموزه رفتم خود رئیس موزه آمده مجسمه‌های بسیار زیبایی بمن نشان داد. از جمله آنها مجسمه ونوس «مدیچی»، مجسمه «مینروا» و «دیانا» در لباس شکار که دستش را روی ترکش گذارده و ماده گوزنی زیر پایش خوابیده، و مجسمه «لاکون» بدبخت و دوپسر کوچکش که در چنبره دو ماردهشتناک گرفتارند و دودستان را با حال تضرع با آسمان برداشته‌اند، را میتوانم نام ببرم. مجسمه «آپولون» را هم دیدم که اژدها را کشته و کنار ستونی از سنک ایستاده و دستش را بنشانه فتح بلند کرده است. نمیدانید چقدر زیبا بود. ونوس مرا مسحور کرد. بنظرم می‌آمد که تازه از کف آبهای دریا برخاسته و زیباییش چون نوای موسیقی آسمانی بر جان می‌نشست. مجسمه «ینوب» را هم دیدم در حالی که کوچکترین فرزندش را در آغوش گرفته و ازاله ظالم استمداد میکند که آخرین نمره زندگیش را نکشد. آنچه میدیدم چنان حقیقی و زنده بود که نزدیک بود گریه کنم؛ رئیس موزه در برنجی کلیسای فلورانس را بمن نشان داد و من ستونهای باشکوهی که در پشت شیرهای ژیان محافظ ایستاده بودند احساس کردم. بنابراین می‌بینید که قبل از آنکه آنچه را که امیدوارم روزی در فلورانس بچشم، چشیده‌ام. دوستم وعده کرد که روزی مرا بدیدن نمونه مجسمه‌های مرمریکه از «پارتنون» آورده‌اند، بیزد ولی من ترجیح میدهم که اصل آنها را در محلی ببینم که جنوس آنها را نه تنها برای

پرستش و نیایش خدایان. بلکه بعنوان یادبودی از افتخار و شکوه یونان ابدی وزوال ناپذیر بنا کرده بود. بنظر من دور کردن این اشیاء مقدس از نهانگاه زمان باستان، یعنی از آنجا که به آن متعلقند، گناه بزرگی است ...

به آقای ویلیام واید

بوستون ۱۹ فوریه ۱۸۹۹

عجب! من گمان میکنم که روز بعد از رسیدن «Eclogues» (سرودهای چوپانی) برای شما نامه نوشتم و از دریافت آنها اظهار مسرت کردم؛ شاید هم نامه بدستان نرسیده باشد. در هر حال، دوست عزیزم، از اینهمه زحمتی که برای من کشیده اید بی نهایت متشکرم. حتماً خوشحال خواهید شد اگر بگویم که کتابها همین روزها از انگلستان خواهند رسید. جلد هفتم و هشتم «آئینه» و یک جلد از ایلید را هم اکنون دریافت کرده ام که همه باعث خوشوقتی من شده است زیرا تقریباً با انتهای کتابهای خطوط برجسته خود رسیده ام.

وقتی فکر میکنم که تا چه اندازه مردم در فکر کورها و کرها هستند از شادی در پوست نیکنجم و هر چه بیشتر بر این فعالیتها واقف میشوم بیشتر مهربانی میابم. هنوز چندان وقتی از آنروزگار نگذشته که مردم گمان میبردند تعلیم کور و کر امکان ناپذیر است. ولی هنوز امکان چنین امری ثابت نشده بود که صدها قلب مهربان و نیکوکار از آتش اشتیاق کمک شعله ور شده و امروز میبینیم که چندین نفر از این موجودات بدبخت و بینوا تعلیم یافته و چشمشان بروی زیباییها و حقایق زندگی باز میشود. عشق همواره راهی بسوی روحهای اسیر و زندانی باز میکند و آنرا بدنیای دانش و بصیرت و آزادی رهنمون میگردد.

اما راجع به الفبای دستی (۱)؛ بعقیده من این روش برای اطفال کری که بینائی دارند بهتر است زیرا علامات مقررہ اغلب شبیه بحروف بزرگ است ولی برای طفل کور و کر همان هجی کردن با یکدست بهتر است زیرا هم ساده تر است و هم کمتر توی چشم میزند.

بخانم لارنس هاتون

بوستون ۵ مارس ۱۸۹۹

.... اکنون مطمئنم که برای امتحانات نهائی خود حاضر خواهم بود. فقط در زمان حاضر يك ابر در آسمان من دیده میشود که متأسفانه سایه تاریکی بر زندگی من افکنده و گاهی مایه رنج روحی ام میشود. چشمان معلم بهتر که نشده سهلست، دردناکتر نیز گشته است، حال آنکه خود او دختر شجاع و شکیبائی است و تسلیم نمیشود. وقتی احساس میکنم که چشمش را فدای من میکند از زندگی بیزار میشوم و فکر میکنم که باید از فکر رفتن بدانسگاه روپهمرفته صرف نظر کنم، زیرا در مقابل چنین ضرری تمام دانشهای موجود در دنیا مرا راضی نخواهد ساخت. خانم هاتون عزیزم امیدوارم که شما بتوانید

(۱) مقصود از الفبای دستی هجی کردن کلمات با علامتهای قراردادی انگلستان است - مترجم

او را دارید که استراحت کند و به‌علاج چشمهایش پردازد . به حرف من که گوش نمیدهد .

تازگی عکس برداشته‌ام - اگر خوب شود و آقای راجرز مایل باشند میل دارم یکی برای ایشان بفرستم. دلم میخواهد راهی میانم و از آنچه که وی در حق من انجام میدهد سپاسگزاری میکردم. متأسفانه جز فرستادن این عکس راهی نمیابم .
در این شهر همه از نمايشگاه عکاسی «سارجنت» سخن میگویند و آنرا نمايشگاهی بسیار عالی میخوانند. میدانید چقدر آرزومندم چشم میداشتم و آنها را میدیدم و از زیبایی و رنگ آنها لذت میبردم. با این وصف خوشحالم که از همه عکسها محروم نیستم و لااقل میتوانم آنها را باچشمان دوستانم ببینم و این خود يك لذت واقعی در بر دارد. باز هم شکر گزارم که میتوانم از زیباییهایی که دوستانم کرد می آورند و در دستهایم میگذارند لذت ببرم .

همه ما شکر گزار و شادیم که آقای کیپلینگ عمرشان بدنیا بود. کتاب «جنگل» او را باحروف برجسته در اختیار دارم و عجب کتاب فرح انگیز و خوبی است، گویی که نویسنده را میشناسم . چه طینت واقعی و مردانه و دوست داشتنی این مرد باید داشته باشد !

بد کمتر ه . گریز

بوستون ۸ مه ۱۸۹۹

.... روزها فرصت کار و شبها آرامش و اندیشه شیرین اینکه کمی به‌دستم نزدیکتر شده‌ام در بردارند. یونانی من بخوبی پیشرفت میکند. کتاب نهم ایلید را تمام کرده و اکنون شروع بخواندن «اودسی» کرده‌ام و نیز مشغول خواندن اثید **Aeneid** و «اکلوك» **Eclogues** هستم . بعضی از دوستانم میگویند که صرف اینقدر وقت برای یونانی و لاتین احقانه است، ولی حتم دارم که اگر میدانستند که هومر و ویرژیل چه دنیای تازه‌ای از تجربیات برویم گشوده‌اند هرگز چنین نمی‌اندیشیدند. خیال میکنم که از اودسی بیش از سایرین خوشم بیاید. ایلید جز درباره جنگ سخن نمیگوید و انسان گاهی از چکاچاك شمیر و نیزه و میدان کارزار خسته میشود، اما از شجاعتی شرافتمندانه تر سخن میگوید، شجاعت روح رنج برده و ماتم کشیده‌ای که تا آخر نیرومند میماند . گاهی هنگامیکه این اشعار شورانگیز را میخوانم حیران میمانم که چرا در حالیکه آوازه‌های هومر روح یونانیانرا از آتش رشادت و مردانگی شعله‌ور میسازد، اشعار تابناکی که در صفات عالیه انسان سرانیده اثر قویتری برزندگی روحانی مردم ندارد. شاید دلیلش آن باشد که افکار واقماً بزرگ مانند تخمهایی هستند که در مغز انسانی پاشیده شوند و پنهان از چشم آنجا بمانند و یا مانند عروسک باطراف افکنده و بازیچه دست قرار بگیرند تا اینکه ملتی که در اثر تجربه و رنج بسیار عاقل و فرزانه شده آنرا کشف کند و کشت نماید .

این روزها خیلی سخت مشغول کارم. قصد دارم که در خرداد امتحان بدهم و قبل از اینکه احساس کنم برای این مصاف آماده‌ام کار بسیار در پیش دارم .:

از شنیدن اینکه مادر و خواهر و برادر کوچکم خیال دارند تابستان را پیش ما بگذرانند. خوشحال میشوید باهم در کلبه‌ای در جزیره‌ای واقع در یکی از دریاچه‌های رتنام زندگی خواهیم کرد و معلم عزیزم با استراحتی که بسیار نیازمند آنست خواهد پرداخت. دوواژه

سالت که بخاطر من تعطیل نکرده است و تمام این مدت آفتاب زندگی من بوده است . چشمهایش این روزها آزارش میدهد و ماهمه عقیده داریم که باید مدتی از بار مسئولیت نگرانی خلاص شود، اما کاملاً هم از هم جدا نخواهیم بود و امیدوارم هر روز همدیگر را به بینیم . چون تابستان برسد میتواند مرا سعادتمندترین دختران عالم در نظر بیاورد که عزیزانم را در قایقی که شما بمن هدیه کرده اید در اطراف دریاچه بگردش خواهیم بود .

بخانم لارنس هاتون

۲۸ مه ۱۸۹۹

... روز سختی بما گذشت. آقای کایت امروز سه ساعت اینجا بود و سیلی از لاتین و یونانی وارد مغز بینوای سرگشته من کرد. فکر میکنم که وی بیش از آنچه که هومرویا سیسرو در خواب میدیدند گرامر یونانی و لاتن میداند. سیسرو ناطق زبردستی است ولی ترجمه سخنرانیهایش بسیار دشوار است، گاهی از اینکه می بینم نطقهای شیوای او را باینصورت ملالت بار و احمقانه در میآورم از خودم خجالت می کشم ولی آخر يك دختر مدرسه چطور میتواند نبوغ مرد بزرگ را تفسیر کند، برای اینکه بتوان چون سیسرو سخن گفت بایستی سیسرو بود !!!

لین هاگوود دختر کرو کوریست و یکی از آنهاییست که آقای ویلیام واید به او کمک کرده است . وی توسط میس دورا دونالد تعلیم یافت این خانم در ابتدای کار از یادداشت های میس بولیوان در تعلیم میس کلر استفاده می نمود .

آقای ویلیام واید

رتنام ۵ ژوئن ۱۸۹۹

... نامه لین هاگوود که چندی قبل برایم فرستادید ، بسیار جالب بود، زیرا بین خودروئی و لطافت طبع نویسنده اش بود. آنچه را که وی درباره تاریخ نوشته بود با تفسیر خواناتم، متأسفم که تاریخ را دوست نمیدارد. منم گاهی احساس میکنم که تاریخ مردم کهن، مذاهب کهن و تشکیلات دولتهای کهن چقدر تاریک و مرموز و حتی دهشتناک است.

باید اعتراف کنم که از این زبان اشاره ای (۱) چندان خوشم نیامد و بعقیده من بدرد کور و کرها نمی خورد. آنطور که من تجربه کردم حرکات سزیمی که کر و لالها میکنند با اشکال میتوان فهمید باضافه اینکه اشاره کردن مانع تسلط یافتن بزبان و بکار بردن آزاد و سهل آن میشود. حتی موقعیکه لالها در دست هم هجی میکنند من درست نمی فهمم، رویهمرفته اگر سخن گفتن را نشود بآنها آموخت بهترین وسیله انتقال افکار

۱ - مقصود از زبان اشاره ای حرکاتی است که اطفال کر برای ادای مقصود خود از آن استفاده میکنند . این حرکات طبیعی و گویا هستند .

همان الفبای دستی است. خلاصه اینکه من کاملاً مطمئنم که طفل کوروگر نمیتواند هرگز اشاره را بسادگی و روانی بکاربرد.

چند روز قبل بایک آقای نروژی که کراست ملاقات کردم. ایشان رانک هیلا کاتارامیشناخت و مدتی درباره او باهم صحبت کردیم و میگفت که کاتا بسیار پر کار و شاد است. ظاهراً نخ‌ریسی میکند و ظرافت کاری بلد است، کتاب میخواند و رویه‌سرفته زندگی خویشرا میگذراند. فکرش را بکنید! اونمیتواند الفبای دستی را بکار برد، لبها را خوب میخواند و اگر جمله‌ای را درست نفهمد دوستانش آن جمله را در دستش مینویسند و بدین ترتیب بادیگران مصاحبه میکند. من نمیتوانم نوشتن در دست را بفهمم. بنابراین رانک هیلا از من تا حدی جلو است امیدوارم روزی او را ببینم.

بخانم لارنس هارتون

رنتام ۲۹ ژوئیه ۱۸۹۹

... همه امتحاناتم را با موفقیت گذراندم. مخصوصاً لاتین را که بانمره عالی قبول شدم... اما باید اعتراف کنم که روز دوم امتحانم دچار دردرس عجیبی شدم. منتحنین اجازه نمیدادند که معلم اوراق امتحانی را برایم بخواند، ناچار سؤالها را بخط برجسته برای من نوشته بودند، این ترتیب برای زبانها کاملاً عملی بود ولی در ریاضیات ابداء. در نتیجه آنطور که انتظار داشتم امتحاناتم در هندسه و جبر خوب نشد یعنی اگر معلم اوراق را برایم میخواند بمراتب بهتر امتحان میدادم. البته ایشان نمیدانستند که چقدر امتحانات را برای من گیج کننده و دشوار میکردند. بنابراین نباید گمان کنید که من کسی را سرزنش میکنم زیرا خودشان نمیدانستند چه میکنند. چطور میتوانستند تشخیص بدهند. خودشان می بینند و میشوندند. گمانم قادر نیستند که از دریچه چشم من بمسائل نگاه کنند..

تا بحال تعطیلات تابستانم از همیشه شیرین تر بوده است مادر و خواهر و برادر کوچکم الان پنج هفته است پیش من هستند و شادی ما حدی ندارد. نه تنها از کنار هم بودن لذت میبریم بلکه خانه مان مسرت انگیز است. کاش بودید و از ایوان ما منظره دریاچه زیبا را میدیدید، جزایر از دور زیر انوار طلایی آفتاب چون قله‌های زمردین بنظر میرسند و قایقها مانند برگهای خزان در نسیم ملایمی در دریاچه باینطرف و آنطرف میخرامند و از بوی مطبوع جنگلها که گوئی چون زمزمه‌ای از ارتفاعات ناپیدائی میآید سرمست میشوند. نمیتوانم از این اندیشه خودداری کنم که آیا همین رایحه بود که در زمانهای پیش نروژیهارا که بر طبق روایات بسواحل ما آمدند خوش آمد گفت! انمکاس خوش بوی قرنهار شد خاموش و فساد گل و گیاه.

بخانم ساموئل ریشارد فوگر

رنتام ۲۰ اکتبر ۱۸۹۹

... الان موقع آن رسیده است که درباره نقشه زمستان باشما صحبت کنم. البته میدانید که یکی از آرزوهای من همیشه این بوده است که به رادکلیف رفته و مانند سایر دختران از دانشگاه فارغ التحصیل شوم، اما رئیس دروس رادکلیف مرا تشویق میکند که رشته خاصی را برای خود انتخاب کنم، او میگوید که من اکنون با گذراندن

امتحانات ، علیرغم اشکالات موجود ، بدنیا ثابت کردم که از عهدهٔ درس دانشگاه بر می آیم. اضافه بر آن برای من روشن کرد که دنبال کردن درس دانشگاه مانند سایرین برای من اتلاف وقت خواهد بود در حالیکه میتوانم آن وقت را صرف توسعهٔ استعداد نویسندهٔ خود سازم. و میگفت که گرفتن دیپلم دانشگاه ارزشی ندارد بلکه خلق کردن یک اثر اصیل به مراتب مهمتر از صرف تمام قوا برای گرفتن دیپلم است. استدلال‌های ولی آنچنان عاقلانه و عملی بود که من چاره‌ای جز تسلیم نداشتم. معهدا ترک آرزوی دانشگاه رفتن کار بس دشواری است، زیرا از زمانیکه طفل کوچکی بودم این فکر را در سر می‌پروراندم ولی اینهم احمقانه است که آدم بخاطر آرزوی دیرینه‌ای دست بکار بیفایده‌ای بزند.

اما وقتی در این باره صحبت میکردیم پیشنهادیکه مدتها قبل دکتر هال کرده بود بمغز معلم راه یافت و آن اینستکه دروسی شبیه بدروسیکه در رادکلیف تدریس میکنند زیر نظر استادان همان رشته‌ها بیاموزم. رئیس درس رادکلیف مخالفتی با این پیشنهاد نداشت، بلکه بامهربانی پذیرفت که با استادان دربارهٔ تدریس بمن مذاکره کند. اگر آنها بپذیرند و پول کافی هم امسال داشته باشم انگلیسی و ادبیات انگلیسی زمان الیزابت ولاتن و آلمانی خواهم خواند.

به خانم جان هیئت

کامبریدج ۱۱ نوامبر ۱۸۹۹

.... و اما دربارهٔ خط برجسته - نمیدانم بچه زبان اظهار تأسف کنم از اینکه اظهارات مرا دربارهٔ امتحانات با تردید تلقی کرده‌اند. جهل ریشهٔ تمام این تضادهاست. حتی خود شما گویا فکر میکنید که من بشما حروف برجستهٔ امریکائی آموختم، در حالی که حتی یک حرف آنرا هم نمیدانید. وقتی در موقع خواندن نامهٔ شما باینجا رسیدم که نوشته بودید بخط برجستهٔ امریکائی برای من نامه نوشته‌اید، نتوانستم از خنده خودداری کنم، زیرا نامهٔ شما بخط برجستهٔ انگلیسی بود!

حقایق مربوط بامتحاناتیکه بخط برجسته دادم بقرار ذیل است :

چگونه امتحان ورودی دانشگاه رادکلیف‌ها را در دادم

در تاریخ ۲۹ و ۳۰ ژوئن امتحانات ورودی رادکلیف را دادم. روز اول یونانی مقدماتی و ولاتن عالی و روز دوم امتحان هندسه و جبر یونانی عالی داشتم.

اولیای دانشگاه اجازه ندادند که میس سولیوان اوراق امتحانی را برایم بخواند، بنابراین آقای یوجین واینیک معلم مدرسهٔ پرکیز استخدام شد که سئوالات را برای من بخط برجسته برگرداند. آقای واینیک را که اصلاً نمیشناختم قادر نبود جز از طریق نوشتن باخط برجسته بامن صحبت کند. ممتحن نیز بیگانه بود و ابداً کوششی از جانب وی نشد که بامن صحبت نماید و چون هر دو باسخن گفتن من عادت نداشتند باآسانی نمیتوانستند مقصود مرا دریابند.

با وجود این خط مخصوص برای زبانها کاملاً کافی و عملی بود ولی هندسه و جبر موضوع جداگانه‌ایست. از ترتیب کار بسیار ناراحت و دلسرد شدم و مخصوصاً وقت گرانبهای بسیاری صرف جبر کردم. درست است که من باسبک خط مخصوص انگلیسی و امریکائی و نیویورکی کاملاً آشنا هستم ولی شیوهٔ علامت‌گذاری در جبر نیز در هر سه روش جداست و تا دو روز قبل از امتحانات من فقط روش انگلیسی را بلد بودم. من فقط این روش را در تمام دوران مدرسه بکار برده بودم.

اشکال من در هندیسه این بود که همیشه عادت داشتم که فرضیات را بصورت خط چاپی بخوانم و یا در دستم هجی کنم، ممهنا با وجودیکه فرضیه جلویم بود، خط مخصوص حواسم را بریشان میکرد و نمیتوانستم کاملاً آنچه را که میخوانم در مغزم روشن کنم. اما وقتی جبر را شروع کردم کارم دشوارتر شد زیرا مغلومات ناقص من در رقم - نویسی مانع کارم بود. علاماتی که فقط زوزقبل یاد گرفته بودم و خیال میکردم کاملاً میدانم فکر را مغشوش می کرد. در نتیجه کارم کند پیش میرفت و ناچار بودم مثالها را چندین بار بخوانم تا اینکه بفهم مسئله چه می خواهد. راستش اینست که هنوز هم مطمئن نیستم که تمام علامات را صحیح خوانده باشم. مخصوصاً که ناراحت شده و حس میکردم حواسم را نمیتوانم جمع کنم ...

اکنون میخواستم در باره آنچه که آقای گیلدن برای شما نوشته بود حقیقتی را با کمال سادگی بیان کنم. من در مدرسه گیلدن هیچ تعلیم مستقیمی دریافت نکردم. میس سولیوان کنار من می نشست و آنچه معلم میگفت برایم هجی میکرد. من به معلم فیزیک حروف برجسته امریکائی را آموختم ولی او باین وسیله درسی بمن نداد و فقط چند مسئله برای تمرین داد که وقت گرانبهای مرا در حل آنها تلف کرد. خانم گروت مهربان القبای دستی را آموخت و آنرا برای درس خودش بکار برد، ولی درسهای او خصوصی بود و حقوق وی را دوستانم میپرداختند. در کلاس آلمانی میس سولیوان آنچه از تدریس معلم میفهمید برایم ترجمه میکرد.

شاید اگر رو نوشتی از این نامه را بر رئیس مدرسه کامبریج بفرستید مطالبی که اکنون کاملاً بروی مجهول است برایش روشن شود.

به میس هیلارد گلر

کامبریج ۲۶ نوامبر ۱۸۹۹

..... بالاخره منزل زمستانیمان رو براه شد و کارها بروفق مراد میگردد . آقای کایت هر روز بعد از ظهرها ساعت چهار میآید و مرا « بگردش دوستانه ای » در جاده های ناهمواریکه هر دانش جوئی باید برود میبرد . فعلاً مشغول خواندن تاریخ انگلستان ، ادبیات انگلیس ، فرانسه ولاتین هستم و کم کم آلمانی و انشاء انگلیسی را شروع خواهم کرد . چه مشکل ! راستش را بخواهی منم مانند تو از گرامر بیزارم ولی گمانم اگر بخواهم نویسنده شوم باید آنرا بخوانم، درست مانند آنوقتیکه برای آموختن شناوری صدها بار در دریاچه غوطه ور میشدیم . معلم دارد کتاب کلمبا را بزبان فرانسه برایم میخواند :- کتابیست بسیار مسرت انگیز و پر از ماجراهای مهیج و اصطلاحات نزهت آور (مرا از اینکه لغات قلبه بکار میبرم حق نداری سرزنش کنی زیرا خودت هم همینکار را میکنی) ، و اگر روزی این کتاب را بخوانی بسیار دوست خواهی داشت .

گویا مشغول خواندن تاریخ انگلستان هستی ؟

نمیدانی چقدر جالب است : من الان مشغول مطالعه دوره الیزابت هشتم ، یعنی دوره اصلاحات ولوایح پارلمانی و غیره که گوئی شیطان برای مزاحمت جوانهای معصوم چون من و تو اختراع کرده است .

امسال برای زمستان کاملاً مجهز هستیم :- پالتو و شال و غیره و غیره خریده ایم .

چهار دست لباس آخرین مد در یک خیاطی فرانسوی دوخته ایم - که دو تای آنها مال من است یکی دامن ابریشمی مشکی است که تورمشکی رویش میافتد و جلیقه پاپلین سفید بایخه ای از مخمل فیروزه ای و قیطان شیری دارد ، و دومی پشمی است و رنگ سبزیبائی دارد . جلیقه آن از مخمل بروکس سبز و پشت کلی حاشیه دوزی شده که دو لا با مخمل تو گذاشته شده و یکر دیف هم دکمه کوچک سفید دارد . معلم هم لباس ابریشمی سفید خریده . دامنش سیاه ولی بالای تنه تقریباً زرد است که با شیفون قیطان دوزی شده ، پاپیون و بند مخمل مشکلی دارد . لباس دیگرش ارغوانی است که با مخمل ارغوانی لبه دوزی شد و جلیقه اش یخه ای دارد که با قیطانهای شیری بسته میشود - از این قرار سلا حظه میفرمائید که مانند طاووس خواهیم شد ، با این فرق که دم نداریم ...

یک هفته قبل مسابقه فوتبال مهبجی بین دانشگاه هاروارد و پیل بود. محشر پیا شده بود . صدای فریاد شادی شاگردان و تماشاچیها را از اطاق خودمان چنان میشنیدیم که گویی در سرزمین حاضر هستیم. سرهنک روزوات نیز آنجا بود و از هاروارد طرفداری میکرد - میدانم باورت میشود یا نه - فقط یک پیراهن پشمی پوشیده بود و دیگر از لباس نظامی و درجه خبری نبود . ۲۵ هزار نفر برای تماشای مسابقه حاضر شده بودند . وقتی از خانه بیرون رفتیم صدای فریاد شادی گوش را کر میکرد - مثل اینکه میدان نبرد بوده نه زمین فوتبال . بالاخره با همه سروصدا و تشریفات هیچکس مسابقه را نبرد . همه خندیدیم و گفتیم « خوب بدنشد ، حالا دیگه به سه پایه نمیتواند بگوید رویت سیاه »

بخانم لارنس هاتون

نیویورک ۲ ژانویه ۱۹۰۰

... یک هفته است که اینجا آمده ایم و خیال داریم تا شبته منزل میس رودس بمانیم . مردم آنقدر بما مهربانند که از هر لحظه زندگی خود لذت میبریم . دوستان قدیمی را ملاقات و دوستان جدیدی پیدا میکنم . جمعه قبل با خانم راجرز شام خوردیم - نمیدانید چقدر نسبت بما مهربانی کرده اند . تصورات و مهربانی بی شائبه آنها نوری از مسرت و حق شناسی بقلبم میافکند . دکتر گری را هم دیدم . نمیدانید چقدر مهربان است اورا بیش از همیشه دوست میدارم . یکشنبه به سن بارتولو مورفتم و از وقتیکه دوستان عالیجناب بروکس فوت کرده تا آنروز آنقدر در کلیسا احساس راحتی نکرده بودم . دکتر گریر چنان آهسته صحبت میکرد که معلم میتوانست در دستم هجی کند . حاضران حتماً از سخنانی فصیح او در حیرت بودند . بعد از دعا از ارک زن کلیسا خواهش کردم برایم ارک بنوازد . در وسط سالون، جائیکه ارتماشات از همه جا بیشتر است ، ایستادم: امواج عظیم صدای ارک مانند موج دریا که در اقیانوس بکشتی بر بخورد برتم کوبیده می شد .

به آقای جان هیتر

کامبریج ۳ فوریه ۱۹۰۰

..... دروس من از همیشه جالب توجه تر شده است . کتابهای هوراس را بزبان لاتین میخوانم . با وجودیکه ترجمه آنها مشکل است از زیباترین قطعات شعری است که

خواننده‌ام و یا حتی خواهم خواند. در فرانسه کتاب کلمبارا تمام کرده‌ام و فعلا هوراس و کورنی و افسانه‌های لافوتن را میخوانم که هر دو بخط مخصوص تهیه شده‌اند. در هیچکدام چندان پیشرفتی نکرده‌ام. ولی میدانم که از افسانه‌ها بسیار خوشم خواهد آمد، زیرا بسیار شیرین نوشته شده و هر کدام درس اخلاقی جالبی را بزبان شیوایی در بردارد. گمان نکنم بشما گفته باشم که معلم عزیزم مشغول خواندن کتاب ملکه پریان برای من میباشد. متأسفانه همانقدر که از اشعار خوشم می‌آید در آنها عیب می‌یابم. از تمثیل‌ها چندان خوشم نمی‌آید و بنظرم خسته کننده است و نمیتوانم از این فکر خودداری کنم که دنیای پرازهرمان و پهلوان و جن و پری و دیو اسپنسر قدری مضحك و عجیب است، ولی خود اشعار مانند جویبار آرامی هم آهنگ و زیبا هستند.

اکنون بمجموعه ۱۵ جلدی کتابیکه اخیراً برایم رسیده بسیار می‌بالم. «هندی الموند» و مقالات «بیکون» و قطعاتی از ادبیات انگلیسی جزو آنها هستند. شاید در هفته آینده چند کتاب دیگر از قبیل «رؤیای نیمه شب تابستان» و «طوفان» اثر شکسپیر و منتخباتی از تاریخ انگلستان بقلم گرین دریافت کنم. دختر خوشبختی نیستم؟ متأسفم که در این نامه درباره کتاب خیلی پرچانگی کرده‌ام، اما حقیقت واقع اینست که زندگی مرا همین کتابها تشکیل میدهند زیرا جز آنها خوشم نه چیز ارامی شنود و نه چشم چیز ارامی بیند. شبها بیاد کتابها میخوانم. میدانید که زندگی دانشجویی تا حدی محدود و تنگ است و جز آنچه در کتاب یافت میشود چیزی ندارد...

به رئیس هیئت آکادمی دانشگاه رادکلیف

کامبریدج ۵ مه ۱۹۰۰

آقای محترم،

مستدعی است جهت تسریع و کمک باینجانب که مایلم در صورت امکان وارد دانشگاه رادکلیف شوم و در دروس عمومی شرکت کنم، اطلاعات لازم را ارسال دارید. از هنگامیکه قبولی خود را برای ورود بدانشگاه دریافت کرده‌ام بایک معلم خصوصی به خواندن «هوراس» «آشیلوس»، فرانسه، آلمانی، معانی بیان، تاریخ انگلستان، ادبیات و سخن سنجی انگلیسی و مقاله نویسی مشغول بوده‌ام.

مایلم که در دانشگاه نیز همه یا لا اقل چند تا از این درسها را بخوانم. در شرایط

کار من حضور میس سولیوان، که سیزده سال معلم و مصاحب من بوده‌اند، برای ترجمه سخنرانی معلمها و خواندن اوراق لازم است. در کلاسهای درس لازم است که ایشان یا شخص صلاحیت دارد دیگری حضور داشته باشند. تمام کارهای نوشتنی را با ماشین تحریر خواهم نوشت و اگر سخن مرا معلم نتواند بفهمد جواب سئوالات او را پس از درس نوشته و تقدیم خواهم کرد.

آیا ممکن است دانشگاه بخاطر کمک بمن برای ادامه تحصیلاتم در این باره اقدامی بعمل بیاورد؟ میدانم که در راه تحصیل دانشگاهی موانع بسیاری برایم موجود است، و بعقیده بعضی موانع غیر قابل عبور، ولی سربساز حقیقی پیش از جنگ اعتراف بشکست نمیکند.

بخانم لارنس هاتون

کامبریج ۹ ژوئن ۱۹۰۰

... هنوز جواب نامه خود را از دانشگاه دریافت نکرده‌ام، ولی مشتاقانه آرزو مندم که جواب مثبت باشد. دوستان من از تأخیر جواب متعجب شده‌اند - مخصوصاً اینکه من نخواستم که کوچکترین اقدامی در مورد آسان کردن برنامه‌ام بکنند و فقط درخواست کرده‌ام بخاطر شرایط موجود در آنها تعدیل نمایند.

دانشگاه کورنل حاضر شد که در صورتیکه مایل باشم برای تحصیل بآنجا بروم تسهیلات لازم را فراهم کند، از دانشگاه شیکاگو نیز نامه موافقی دریافت کرده‌ام؛ ولی از آن می‌ترسم که اگر بدانشگاه دیگری بروم مردم خیال کنند که نتوانسته‌ام امتحانات ورودی را دکلیف را بگذرانم.

در پائیز میس کلر وارد دانشگاه را دکلیف شد.

به هان جان هیئتز

کامبریج ۲۶ نوامبر ۱۹۰۰

... در مورد تأسیس مدرسه کروکورها با توافق من، باشما تماس گرفته است. در ابتدا گمان نمی‌کردم که مخالفتی از جانب کسی غیر از دشمنان معلم بشود و نسبت باین موضوع خیلی علاقمند بودم، ولی اکنون پس از تفکر بسیار و مشورت با دوستانم باین نتیجه رسیده‌ام که نقشه... عملی نیست.

از آنجائی که خیلی مشتاق بودم وسیله ای فراهم کنم که اطفال کر و کور از همان مزایاییکه در زندگی داشته‌ام برخوردار شوند فراموش کردم که در راه اجرای نقشه‌های پیشنهادی،... موانعی ممکن است وجود داشته باشد.

دوستانم می‌گویند که میتوانیم یکی دو نفر محصل در منزل خود بپذیریم که هم از وجود من برای تعلیم آنها استفاده شود وهم از معایب مدرسه های بزرگ جلوگیری شده باشد.

مهربانی این دوستان قابل تقدیر است ولی اشکال کار در اینستکه آنها موضوع را از جنبه مادریش مینگرند نه از نظر نوع پرستی. شکی ندارم که اینان درست نمی‌فهمند که من چقدر آرزو مندم که اشخاص محرومی چون من از سهم استحقاقی خود از دانش و اندیشه و محبت بایستی برخوردار شوند.

معذرا نمیتوانم چشم از اهمیت استدلال اینها ببوشم و عاقبت اینطور حس کردم که باید از نقشه... بعلمت اینکه عملی نیست صرف نظر کنم. ضمناً قرار شده که من هیئت مشاورینی تعیین کنم که بر کارهای من در داد کلیف نظارت کنند. با دقت باین پیشنهاد فکر کردم و بعد با آقای «رودز» اطلاع دادم که باعث کمال افتخار من است که دوستان عاقلی داشته باشم که بتوانم در مورد موضوعهای مهم با آنها مشورت کنم. باین منظور مادرم، معلم (زیرا وی مادر ثانوی من است) خانم هاتون و آقای «رودز» و دکتر گریر و آقای راجر زرا انتخاب کردم، چونکه این اشخاص کسانی هستند که پیوسته

از من حمایت کرده، مخارج و زحمت مرا متحمل شده و بالاخره امکان داخل شدن بدانشگاه را برایم فراهم نموده‌اند.

خانم هاتون بمادرم تلگراف زده و پرسیده که آیا مایل است بجز خودش و معلم مشاور دیگری معرفی نماید. از مادرم امروز خبر رسید که وی با این قرارداد موافقت کرده است. فعلا من باید به دکتر گریرو آقای راجرز بنویسم...

مذاکره درازی با دکتر بل نمودیم. بالاخره نقشه‌ای پیشنهاد کرد که همه را بیش از حد شاد نمود.

او می‌گفت که باز کردن مدرسه مخصوص اطفال کورو کراشبه بزرگی است، زیرا آنوقت این اطفال فرصت گرانبهایی را اذ دست می‌دهند و نمیتوانند وارد زندگی عمیق‌تر و غنی‌تر و آزادتر اطفال معمولی شوند، من در این مورد دچار شبهه و توهّمات غلطی بودم، ولی نپیدانستم که چاره‌اش چیست.

دکتر بل پیشنهاد کرد که... و تمام دوستانش منجمه من و معلم که علاقمند باین نقشه هستیم جمعیتی برای حمایت کودکان کورو کور تشکیل بدهیم. بر طبق این نقشه، معلم سایرین را تعلیم خواهد داد که در خانه خودشان کودکان کورو کور را تعلیم دهند. پول کافی برای حقوق و خانه و زندگی معلمها باید جمع‌آوری کرد.

در خانه دکتر بل اضافه کرد که در ضمن اینکه آرزوی قلبیم باین نحو بمرحله عمل درمی‌آید میتوانم با رقابت بادانشجویان چشم دار و گوش دار وارد دانشگاه شده از کوشش در راه اتمام تحصیلات فروگذار نباشم. همه از خوشحالی دست زده شادی کردیم... باروی خندان و دل‌شاد جلسه را ترک گفت. من و معلم بیش از پیش بادلگرمی از جلسه بیرون آمدیم. البته در حال حاضر کاری اذ دستمان ساخته نیست، اما آن تشویش جانکاه در باره ورود بدانشکده من و آینده اطفال کورو کور تا حدی بر طرف شده است.

لطفاً عقیده خود را در باره پیشنهاد دکتر بل بگوئید. البته بنظر من کاملاً عاقلانه و عملی است ولی باید تمام جوانب کار را قبل از اینکه صحبتی یا اقدامی در این باره بکنم خوب بدانم...

به آقای جان رایت

۹ دسامبر ۱۹۰۰

بگوئید ببینم که آیا مرا آدم شرووری میدانید - لغتی نمی‌بایم که معرف نظر شما در باره خودم باشد. ولی تمنی دارم آنچه در باره من فکر میکنید بگوئید. آیا خیلی آدم بدی هستم؟ امیدوارم که اینطور فکر نکنید زیرا چندین بار در فکر برایتان نامه نوشته‌ام که هیچ‌دفعه روی کاغذ نیامد، خیلی اذ دریافت نامه‌تان خوشحال شدم - باور کنید خیلی، اما وقتی شخص گرفتار است روزها پشت سر هم سرعت میکند و بساور کنید این پائیز گرفتاری من بسیار زیاد بوده است. سایر دختران نیز کارشان خیلی زیاد است - اصولاً درس خواندن در رادکلیف کار مشکلی است. اگر حرف مرا قبول ندارید بیائید و شخصاً ببینید.

آری اکنون مشغول درس خواندنم تا بلکه لیسانس بگیرم جرئت نخواهید کرد مرا شروور بنامید؛ فعلا مشغول خواندن انگلیسی - یعنی انگلیسی سال دوم هستم (خیلی معذرت)

میخواهم!) وقتی لیسانس گرفتم آلمانی و فرانسه و تاریخ هم میخوانم. از درسهایم بیش از آنچه انتظار داشتم لذت میبرم - خلاصه اینکه از ورود خود بدانشگاه بسیار خوشنودم. درست است که کارم مشکل و حتی بسیار مشکل است ولی هنوز مغلوبم نکرده است. خیر - دیگر لاتن و ریاضی و یونانی نمیخوانم. درس دانشکده راد کلیف بجز انگلیسی انتخابی است. قبل از ورود بدانشکده درس انگلیسی و فرانسه را امتحان داده قبول شدم و حالا نیز هر چه دوست دارم میخوانم. ولی قصد ندارم که یونانی و لاتین را بکلی کنار بگذارم - شاید دوباره بخوانند آنها پردازم، ولی برای همیشه از ریاضیات خدا حافظی کرده ام و باور کنید از اینکه دیگر ریخت این شیاطین را نخواهم دید خیلی خوشحالم. امیدوارم که بتوانم لیسانسم را پس از چهار سال بگیرم، ولی چندان اصراری ندارم که سرچهار سال اینکار عملی شود. عجله ای در کار نیست، باضافه اینکه میخواهم از درس خواندن استفاده ببرم خیلی از دوستانم عقیده دارند که بهتر است سالی يك و یا دو درس بیشتر نگیرم ولی خود مخالف با این هستم که تمام عمرم را در دانشگاه بگذرانم ...

به آقای ویلیام واید

کامبریج ۹ دسامبر ۱۹۰۰

... چون بسرنوشت اطفال کروکور خیلی علاقمندید - نامه ام را بانوشتن شرح اطلاعات اخیرم درباره چند نفری که اخیراً دیده ام شروع میکنم. اکتبر گذشته شنیدم که دختر بسیار با استعدادی در تگزاس هست که نامش روبی رایسی و سیزده ساله است. تا بحال این دختر تعلیمی نگرفته ولی میگویند که خیاطی خوب میکند و علاقمند است بدیگران کمک کند. حس شامه اش بسیار قوی است. وقتی وارد مغازه ای میشود یکراست بطرف محلی که اجناس در معرض نمایش است میرود و حتی اسباب و متعلقات خود را از بو می-شناسد. والدین او آرزو مندند که بتوانند معلمی برایش پیدا کنند و ظاهراً با آقای هیتز در این باره مشورت نموده اند.

دختر دیگر را میشناسم که در مدرسه لاله های میسی سی پی مشغول است. نامش ماد اسکات و شش سال دارد. میس واتکینز که سرپرست اوست نامه جالبی درباره او بمن نوشته است. وی مینویسد که «ماد» که بدنی آمده و سه ماهه بود که چشمش را هم از دست داد و وقتی چندی پیش بمدرسه رفت طفل کاملاً عاجزی بیش نبود. اصلاً راه نمیتوانست برود و دستش را هم نمیتوانست بکار ببرد. وقتی خواسته بودند بریسمان کشیدن دانه های تسبیح را بوی بیاموزند دستهای بیچاره وار از کار افتاده بوده است. ظاهراً حس لامسه اش هیچ رشد نکرده و راه نمیتواند برود، مگر اینکه دست کسی را بگیرد، اما میگویند بچه بسیار باهوشی است. میس واتکینز میگوید که خیلی هم زیباست. در جواب نامه نوشتم که وقتی خواندن بیاموزد داستانهای بسیاری برایش خواهم فرستاد. وقتی فکر میکنم که چطور این دختر معصوم زیبا از خواستنیها و خوبیهای دنیا محروم است قلبم سخت بدرد میآید. اما میس واتکینز برای او بهترین معلم است.

چندی پیش در نیویورک بودم و میس رودز را در آنجا دیدم که خبر داد اخیراً کاترین مک گیر را دیده است. وی میگفت که دختر بیچاره درست مثل يك طفل کوچک حرف میزند و رفتار میکند.

کاتی پانگسترهای میس رودز بازی میکند و بعد آنها را با خود برده بالحن

شیرینی میگوید که : «دیگر آنها زنا نخواهی دید» . فقط هنگامیکه میسرودز در باره مطالب ساده صحبت میکند کاتی میفهمد . میسرودز میخواسته برایش کتاب بفرستد ولی کتاب آسانیکه بدردش بخوردگیر نیاورده . وی اضافه میکرد که کاتی دختر بسیار شیرینی است ، ولی احتیاج به تعلیمات صحیح دارد . من از شنیدن این مطالب خیلی متعجب شدم ، زیرا ازنامه شما اینطور مستفاد میشد که وی دختر بسیار پیشرسی است .

چند روز قبل تامی استرینگر را در ایستگاه راه آهن دیدم . پسر بزرگ نیرومندی شده و دیگر احتیاج بیک مرد دارد که از او نگهداری کند زیرا اداره او توسط زنها ممکن نیست . شنیده ام بمدرسه دولتی میرود و بسیار خوب پیشرفت میکند ولی هنوز در صحبت کردن بسیار محدود است و ازبله و نه تجاوز نمیکند

به آقای چارلز کوپلاند

۲۰ دسامبر ۱۹۰۰

آقای کوپلاند عزیزم :

این نامه را باین خاطر مینویسم که اگر توضیح ندهم چرا دست از نویسندگی برداشته ام لابد فکر خواهید کرد که از ترس انتقاد از کلاس شما عقب نشسته ام و یا اینکه اصولاً از نوشتن دل سرد شده ام . خواهش منم هیچیک از این دو فکر را بخود راه ندهید . من مطمئن هستم که میتوانم مثل سابق بنویشتن ادامه بدهم و فکر میکنم درس را هم با نمرات خوب تمام کنم ولی این ترتیب ادبیات تکه تکه را دوست نمیدارم . من تابحال از اینکارم خوشنود نبوده ام ، معیناً تا وقتیکه شما اشکالات کار را بمن نشان نداده بودید خودم درست نمیدانستم . وقتی دراکتبر وارد کلاس شما شدم کوشش میکردم که مانند سایرین باشم و محرومیتها و محدودیتهای خود را تا حد امکان از یاد ببرم . ولی اکنون باشتباه خود پی برده ام و میبینم کاری که از من ساخته نبود شروع کرده بودم .

من همیشه تجربیات و مشاهدات دیگران را طبعاً قبول کرده ام ، ولی هرگز بفکرم نرسیده بود که ممکن است تجربیات و مشاهدات شخصی نیز با ارزش باشند . بنابراین اکنون تصمم گرفته ام که خودم باشم و هر وقت فکر بگری بسرم زد بنویشتن همانها بپردازم . اگر اجازه بدهید هر وقت چیزی نوشتم که اصیل و با ارزش و شایسته انتقاد شما بود نزد شما بیاورم ، اگر آنرا بیسندید خوشحال خواهم شد ؛ ولی اگر نظر شما مساعد نباشد میروم و آنقدر مینویسم تا رضایت خاطر شما را جلب کنم

به خانم لارنس هاتون

۲۷ دسامبر ۱۹۰۰

..... از قرار معلوم در روزنامه ها در باره نهاریکه بافتخار همکلاسیها داده بودیم خوانده اید . نمیدانم این روزنامه های کذا و کذا چگونه هر موضوعی را لجن مال میکنند ، زیرا مطمئنم که در آن جلسه هیچ خبرنگاری نبود . خیلی بمن خوش گذشت ، سخنرانیهائی که شد و جامهائی که به سلامتی یکدیگر نوشیدیم ، همه مسرت آمیز بود . من فقط چند کلمه بیشتر حرف نزدم زیرا تا چند دقیقه قبل از این نام من برده شد نمیدانستم که باید سخنرانی کنم . گمانم برایتان نوشته باشم که مرا بعنوان نایب رئیس کلاس اول دانشکده رادکلیف انتخاب کرده اند .

بشما گفته ام که لباس مهمانی جدیدی بتازگیها تهیه کرده ام که بخره و آستین

کوتاه و دنباله بلند دارد ؛ رنگش آبی و با شیفون هم رنگ خودش لبه دوزی شده. این لباس را فقط یکبار پوشیده‌ام و همانوقت احساس کردم که سلیمان با تمام حشمت و شکوهش پیای من نمیرسید. اگر این را هم نتوانم بگویم لااقل میتوانم ادعا کنم که لباسی بزیبائی لباس من نداشته است .

یک آقامی اخیراً از فیلا دلفیا نامه‌ای برای معلم نوشته و در آن راجع بطفل کور و کری که در پاریس و از والدین لهستانی است توضیحاتی داده . میگوید که مادرش زن بسیار با استعداد و ضمناً طیب حاذقی است. این پسر کوچولو که پنجسال بیشتر ندارد قبل از اینکه بعلمت ناخوشی حواس باصره و سامه خود را از دست بدهد، بچندین زبان صحبت میکرده است . بیچاره طفلک ، کاشکه میتوانستم کاری برایش انجام دهم . ولی سن او آنقدر کم است که معلم میگوید جدا کردن او از مادرش کار غلطی است. از خانم تاو نامه‌ای در خصوص کمکی که باین اطفال میشود کرد، داشتم . دکتر بل اظهار میدارد که بر طبق آمار هم اکنون تنها بیش از هزار طفل کرو کور در امریکا هست و خانم تاو عقیده دارد که اگر همه دوستان من مساعی خود را متحداً بکار اندازند «ایجاد راهیکه رحم و مروت بسهولت در آن سفر کنند، در ابتدای این قرن جدید، براحتی انجام خواهد پذیرفت» و نجات این کودکان بینوا امکان پذیر خواهد شد

به آقای ویلیام واید

کامبریدج ۲ فوریه ۱۹۰۱

..... راستی هیچ نمونه‌ای از خط برجسته انگلیسی که مخصوص اشخاصی که کور مادر زاد نیستند و یا سر انگشتان نشان در نتیجه کار سخت حساسیت خود را از دست داده تهیه شده باشد ، دارید ؟ در یکی از مجله‌های انگلیسی شرحی درباره این روش خواننده‌ام و خیلی مایلم بیشتر درباره آن بدانم. اگر آنطور که میگویند مؤثر و عملی باشد چرا نباید سایر کشورها هم از همین سبک خط برجسته استفاده کنند ؛ و این کار خیلی آسان است، یعنی فقط باید الفبای هر زبان را بآن خط در آورد و چنانکه میدانید بابونانی هم میتوان همین کار را کرد و بعد البته میشود آنرا با سبک «نقطه گذاری داخلی» سریع‌العمل تر کرد و ذرعین حال در کاغذ و فاصله خطها صرفه جوئی نمود. بمقیده من هیچ چیز مهم‌تر از این نیست که چندین خط برجسته برای کورها وجود داشته باشد ...

این نامه در جواب پیشنهاد مجله «دنیای عظیم گردان» نوشته شده . سردبیر مجله پیشنهاد نموده بود که اگر حق‌الاشتراک کافی از طرف کورها برای مجله برسد ، تعدادی بخط برجسته چاپ خواهد کرد . لازم بتأکید نیست که کورها هم میبایستی مجله خوبی - نه اینکه مخصوص خودشان - بلکه یکی از مجله‌های ماهیانه ما را بخط برجسته داشته باشند. کورها بتنهائی قادر نخواهند بود که چنین مجله‌ایرا از لحاظ مالی اداره کنند، ولی با آنچه که آنها خواهند پرداخت و مبلغ مختصری کمک خارجی، میتوان چنین مجله‌ای انتشار داد .

به مجله «دنیای عظیم گردان»

کامبریدج ۱۶ فوریه ۱۹۰۱

آقایان ! پس از مدت‌ها امروز فرصت کردم بنوشتن پاسخ نامه شما پیردازم ؛ برنده کوچکی این خبر خوب را با آواز درگوشم خوانده بود ، ولی لذت شنیدن آن مستقیماً از طرف شما چندین برابر بود .

چاپ مجله بخطیکه «بتوان لمس نمود» پیشنهاد بسیار سخاوتمندانه و مفیدی است. گمان نکنم کسانی که از نعمت شکفت انگیز بینائی برخوردارند بتوانند دریابند که چاپ چنین مجله‌ای که شما در نظر دارید، چه تحفه‌ای برای کورها خواهد بود. اینکه شخص بتواند آنچه در دنیا خواسته میشود و باندیشه می‌آید و انجام می‌گیرد، برای خود بخواند - دنیایکه هر انسانی به غمها و شادیهها و شکستها و پیروزیهایش احساس علاقه و اشتیاق مینماید - سعادتی به‌مراه دارد که از عهده بیان بیرون است. مطمئنم که «دنیای عظیم گردان» در مجاهدت خود برای روشنائی بخشیدن بکسانی که در ظلمت نشسته‌اند؛ از کمک و تشویقی که سزاوار و نیازمند است برخوردار گردد.

ولی گمان نکنم که حق اشتراک این مجله مبلغ زیادی بشود، زیرا شنیده‌ام که کورها معمولاً از طبقات فقیرند. ولی در صورت لزوم چرا دوستان کورها کمک نمایند؛ حتماً همیشه دوستانی هستند که حاضرند مقاصد خیرخواهانه را تبدیل به اعمال شرافتمندانه کنند.

موفقیت شما را در امر مهمی که به‌مهده خواهید گرفت و همیشه آرزوی من بوده است، خواهانم.....

به‌همیس آنارودز

کامبرج ۲۵ سپتامبر ۱۹۰۱

... تا اواسط اوت در هالیفاکس ماندیم.... روزها از گردش در خلیج و پارکها و تماشای کشتیهای جنگی در اندیشه فرو میرفتیم - در احساسات غوطه‌ور میشدیم و لذت میبردیم. وقتی کشتی جنگی ایندیانا بساحل آمد از ما دعوت شد که بصحنه رفته و آنرا از نزدیک ببینیم و برای این مقصود قایقی برای بردن ما فرستادند. توپهای عظیم آنرا لمس کردم و با انگشتان خود نام چندین کشتی اسپانیائی را که در سانتیاگو تسخیر کرده بود خواندم و سوراخهایی که بر اثر گلوله دشمن در بدن آن ایجاد شده بود احساس کردم. ایندیانا بزرگترین و زیباترین کشتی بود که در خلیج قرار داشت. از داشتن چنین کشتی‌ای بخود می‌بالیدیم.

وقتی هالیفاکس را ترک کردیم بدیدن دکتر بل رفتیم. خانه وی بسیار زیبا و شاعرانه است و بر سر کوهی مشرف بدریاچه‌ای قرار گرفته.

دکتر بل از کارهای خود داستانهای جالبی برایم گفت. تازگیها قایقی ساخته بود که با باد بادک حرکت میکرد و روزی هم من خود شاهد یکی از تجربیات او بودم که میکوشید باد بادکی را علیه جریان باد بحرکت درآورد. من خودم با او در هوا کردن باد بادک کمک کردم. در یکی از آنها مشاهده نمودم که بجای ریسمان سیم بکار برده‌است و از تجربه‌ای که با تسبیح‌دانه کردن دارم با او گفتم که سیم پاره خواهد شد. دکتر بل با اطمینان کامل گفت که خیر. باد بادک را هوا کردیم. چندی نگذشت که در هوا بمعلق زدن افتاد و ناگهان سیمها پاره شد. اژدهای سرخ عظیم را باد باخود برد. دکتر بل سرافکننده و پریشان بر جای ماند. بعد از آن قبلا ریسمانها را بمن نشان میداد و از استحکام آنها جو بامیشد و اگر جواب من منفی بود فوراً آنها را عوض میکرد. رویهم‌رفته بما خیلی خوش گذشت....

بخش ۲

شرح مکمل زندگی و تحصیلات هلن کلر

در نوشتن این کتاب

شایسته است که هم اکنون کتاب «داستان زندگی من» منتشر شود، زیرا آنچه در زندگی میس کلر حائز اهمیت فراوان است انجام شده و آنچه در آینده واقع شود به نسبت موفقیت‌هایی که در گذشته موجب تمایز وی با سایرین گشته، ناچیز خواهد بود. موفقیت وی در امتحانات دانشکده راد کلیف در دو سال گذشته نشان داده که او مانند دانشجویان سالم و عادی می‌تواند از عهده تحصیل دانشگاهی بر آید. بنا بر این شک و تردیدهایی که میس کلر در باره خود داشته منتفی شده است.

باره‌ای از قسمت‌های شرح زندگی میس کلر که بصورت سلسله مقالاتی در مطبوعات منتشر شده مورد انتقاد شدید یکی از سردبیران واقع گشته است. وی اظهار تأسف کرده از اینکه خانم کلر از نتایج تحصیل دانشگاهی خود لاسرد گشته است. این سردبیر محترم در تأیید نظریات انتقادی وی خود آن قسمت از نوشته میس کلر را که می‌گوید دانشگاه «آن آن جهان» که وی انتظار داشته ببیند نیست، نقل نموده است، ولی فراموش کرده که میس کلر نوشته‌های بسیاری دارد که فقط بخاطر لذت نوشتن برشته تحریر کشیده و لاسردی اینکه سردبیر محترم بیاد انتقاد گرفته در واقع جز مطایبه‌ای بیش نیست. میس کلر گمان نمی‌کند که نظریاتش حائز اهمیت بسزائی باشد و وقتی در باره مطلب مهمی اظهار نظر میکند انتظار دارد که خواننده آنرا زائیده مفرد دانشجوی سال دوم دانشکده بداند نه تراوشات ضمیر نویسنده بالغ و کاملی. مثلاً از اینکه پاره‌ای از اشخاص از نوشته‌های او درباره انجیل رنجیده خاطر گشته‌اند بسیار متعجب گشته و در عین حال عدم توجه این اشخاص باین موضوع که میس کلر مجبور بوده سرتاسر انجیل را نه بخاطر وظائف مذهبی که معلم یا والدینش تحمیل کرده باشند، بلکه به عنوان ادبیات انگلیسی بخواند، بسیار مایه تفریح خاطر وی گشته است.

بایستی از خواننده و میس کلر معذرت بخواهم از اینکه بخود اجازه میدهم درباره ارزش نوشته وی سخنی بگویم، ولی توضیح يك مطلب بنظر من لازم می‌رسد. میس کلر در شرح تحصیلات خویش گزارش عالمانه یا دقیقی درباره زندگی و با حتی وقایع مهم ننیده. او نمی‌توانسته بداند که چگونه او را تعلیم داده‌اند و خاطرات وی از کودکی جز خاطرات شیرین که بعدها از معلم خود و دیگران شنیده نمی‌باشد. میس کلر کمتر از همه ما قادر است که خاطرات پانزده سال گذشته‌اش را

بیاد بیاورد. باین دلیل یادداشتهای معلمش در پاره‌ای خصوصیات با شرح خود او مختصری تفاوت دارد.

نحوه نگارش میس کلر در داستان زندگی‌اش بهتر از هر نوشته‌ای مبین اشکالاتی است که وی با آنها روبرو بوده و در آنها از سر راه برداشته است. ما وقتی چیزی می‌نویسیم می‌توانیم نوشته خود را مرور کنیم، صفحات را جابجا نمایم، بعضی حواشی اضافه کنیم و در غلط‌گیری چاپ جملات را بار دیگر تصحیح کنیم و همچون معماری که نقشه ساختمان خود را با حساب روی کاغذ می‌آورد، کار خود را پیش چشمانمان دوباره بنا نمایم. اما هنگامی که میس کلر مطالب خود را بکمک ماشین تحریری می‌نویسد نمی‌تواند آنها را دوباره بخواند، مگر آنکه شخص دیگری آنها را مطالعه کند و بکمک الفبای انگشتی در دست او هجی نماید.

این اشکال را می‌توان بکمک ماشین تحریری که بخط برجسته مینویسد رفع نمود، زیرا نویسنده نابینا می‌تواند نوشته خود را دوباره بخواند. ولی از آنجائیکه این نوشته بناچار بایستی بخط معمولی ماشین شود و اصولاً خط برجسته روی ماشین تحریر تولید اشکالات فراوان می‌نماید، خانم کلر عادت کرده است که نوشته‌هایش را از ابتدا روی ماشینهای معمولی ماشین کند. اتکاء خانم کلر بخط برجسته آنقدر ناچیز است که هنگامیکه در یکسال و اندی قبل مشغول نوشتن شرح زندگی‌اش گردید و در حدود صد صفحه‌ای یادداشت و مطالب جمع‌آوری کرد، قبل از اینکه نوشته را شروع کند اشتباهاً همه را نابود ساخت. بنا بر این قسمت اعظم کتاب خود را روی ماشین تحریر معمولی نوشت و برای تنظیم مطالب و وقایع کتاب بیشتر بحفاظت خود اتکاء داشت. البته میس سولیوان برای یادآوری وقایع یادداشتها را برایش میخواند.

در ژوئیه گذشته که خانم کلر با وجود کار زیاد آخرین فصل کتابش را تمام کرد، تصمیم گرفت که سرتاسر کتاب را دوباره بنویسد. دوست مهربانش آقای ویلیام واید رونوشتی از تمام کتاب بخط برجسته برایش تهیه کرد و بدین ترتیب برای اولین بار تمام کتابش را بصورت کامل زیر انگشتانش احساس نمود. او پس از خواندن متوجه شد که در تنظیم جملات نواقص و منکرراتی وجود دارد و دیگر اینکه فصلهای کتاب بسیار کوتاه است. بنا بر این مصمم شد که مجدداً فصلها را تنظیم نماید.

میس کلر تاحدی بعلمت روحیه مخصوص بخود و تا اندازه‌ای بسبب شرایط کارش، بجای یک داستان واحد، یک سلسله مقالات بسیار جالبی نوشته است و در واقع بعضی از قسمتهای آن انشاء کلاس ادبیات انگلیسی‌اش بوده است. در نتیجه گاهی نقائص و محدودیتهای این قسمتهای کوچک آشکار می‌شود.

میس کلر اصلاحاتی را که هنگام دوباره نوشتن داستان خود انجام می‌داد روی صفحه‌های جداگانه و بوسیله ماشین تحریر حروف برجسته می‌نوشت. آنجائیکه تصحیح کلی و دامنه‌داری لازم بود، از ماشین تحریر معمولی خود استفاده میکرد. و علاماتی می‌گذاشت که خود بدانند آن قسمت متعلق بکدام جزوه است. سپس از روی رونوشتی که بخط برجسته داشت تمام داستانرا دوباره میخواند و آنچه لازم بود تصحیح میکرد این مطالب بعداً بنوشته‌های اصلی اضافه می‌شد و بچاپخانه میرفت. در موقع مرور، درباره جمله بندی و موضوع با معلم خود مشورت می‌کرد. انگشتان خود را روی حروف برجسته می‌کشید و گاه گاهی مکت می‌نمود و یادداشتهای خود که بخط برجسته ماشین کرده بود، رجوع میکرد و مخصوصاً برای اثبات صحت نوشته داستانرا با صدای بلند قرائت می‌نمود.

به انتقارهاییکه بنوشته‌هایش میشد مانند هر نویسنده‌ایکه بسخنان سردبیر یا دوست خود توجه میکند گوش می‌کرد. میس سولیوان که خود منتقد صاحب نظری است، هنگام انشاء و مرور داستان پیشنهادهایی درباره بسیاری از نکات می‌نمود. پاره‌ای از روزنامه‌ها نوشتند که دوستان

علاقه‌مند میس کلر در نوشتن کتاب کمک‌های بسیاری باو کرده‌اند، ولی حقیقت امر اینست که پیشنهادها و راهنمایی‌هایی که دریافت داشته و با آنها عمل کرده است بیش از آنکه بر مطالب کتاب بیفزاید از آنها کاسته است. این کتاب اثر میس کلر و دلیل قطعی قدرت مستقل خود وی می‌باشد.

شخصیت او

مارک تواین می‌گوید که جالب‌ترین شخصیت‌های قرن نوزدهم یکی ناپلئون و دیگری هلن کلر است. آنچه را که میس کلر انجام داده تحسینی را که دنیا نسبت بوی ابراز داشته بنحو غیر قابل انکاری توجیه میکند. هر چه بخواهیم درباره عظمت کاروی بگوئیم دیگران قبلاً نوشته‌اند، بنابراین این آنچه من می‌خواهم در این مختصر اضافه کنم حقایقی بیشتر درباره کاروی و مطالبی در خصوص شخصیت او می‌باشد.

میس کلر قامتی رسا و استخوان بندی درشتی دارد و همیشه از نعمت سلامتی کامل برخوردار بوده است. در ظاهر بیش از واقع عصبی بنظر میرسد و سببش اینست که هنگام صحبت بیش از آنچه عادت مردم انگلیسی‌زبان است دست‌های خود را تکان میدهد. یکی از دلایل این عادت اینست که دست‌هایش آنقدر آلت اظهار افکارش واقع شده که تقریباً جایگزین حرکات سریع چشم قرار گرفته است. عبارت دیگر او بادست‌کاری انجام میدهد که معمولاً ما با حرکت چشم می‌کنیم. طبعاً همه کرها دست خود را زیاد حرکت میدهند. اتفاقاً روزی معلم‌ان کرها عقیده داشتند که بهترین وسیله سخن گفتن لاله‌ها اشاره انگشتان است، یعنی زبانی که آبه‌دواپه فرانسوی اختراع نموده بود.

هنگامیکه میس کلر صحبت میکند چهره‌اش جاندار و باروح میشود و تمام مکنونات ضمیرش را بیان میکند. این حالت باطنی صورت را رساننده اندیشه ساخته به بیان معنا میبخشد. از طرف دیگر وی مکنونات ضمیر دیگران را که در چهره‌شان منعکس میشود نمی‌بیند. هنگامی که با دوستی صحبت میکند بیدرنگ دست‌هایش بسوی چهره او کشیده میشود تا آنچه خود «بیچش دهان» می‌نامد ببیند. بدین ترتیب میس کلر معنای جملات ناقصی را که ما بزبان می‌آوریم و بنامک زیروهم کردن صدا و حرکت چشم آنها را تکمیل میکنیم، درمی‌یابد.

حافظه میس کلر در شناختن مردم باور نکردنی است. مردم را از دست‌دادن می‌شناسد و دست‌تیرا که یکبار بفشارد هرگز فراموش نمی‌کند. تمام خصوصیات سخت‌شدن عضلات هنگام دست‌دادن، که در افراد مختلف متفاوت است، بنحو جاننداری درخاطره وی باقی میماند.

نشان مشخص و ممتاز میس کلر (و نیز میس سولیوان) نکته‌سنجی است. مهارت وی در استعمال کلمات و عادت‌های بی‌بازی کردن با آنها دارد همیشه او را آماده بذله‌گویی و نکته‌سنجی میسازد.

روزی شخصی از او پرسید که آیا بمطالعه علاقه دارید؟ در جواب گفت: آری، اما بنواختن موسیقی نیز علاقه‌مندم. گاهی احساس میکنم که مانند پیا نومی هستم که تمام کلیدهایم را قفل کرده باشند.

باردیگر هنگامیکه با دکتر فورنس ادیب مشهور که متخصص کارهای شکسپیر است ملاقات میکند، دکتر فورنس خطاب باو میگوید: بسنخان استادان دانشگاه که آنهمه درباره زندگی شکسپیر قلمفرسایی میکنند توجه نکن «زیرا آنچه مادر باره این مرد بزرگ میدانیم اینست که وی غسل تعمید یافت و ازدواج کرد و مرد.»

میس کلر جواب میدهد: ظاهراً تمام کارهای اساسی را انجام داده است. روزی یکی از دوستانش که الفبای انگشتی را می‌آموخت حرف «ج» را که باید با دو انگشت

باز نشان داد بایک انگشت نشان میدهد. عاقبت میس کلر ازجا دررفته میگوید: «هردولوله تفنگت را خالی کن.»

مستر جوزف جفرسون روزی بشوخی باو میگوید که بر آمدگیهای روی سرش بعلت مسابقه‌های کشتی است که در آنها شرکت میکند. میس کلر جواب میدهد: «من هرگز کشتی نمیگیرم مگر با مشکلات.»

سیزده سال پیش میس کلر مصمم شد سخن گفتن بیاموزد. پس آنقدر با معلم خود گفتگو کرد تاوی اجازه داد مشغول خواندن درس مکالمه شود، گرچه تمام دوستان عاقل وی، حتی میس سولیوان که عاقلتر ازهمشان بود، معتقد بودند که آن تجربه ب نتیجه نخواهد رسید و وی در نتیجه بسیار غمگین خواهد شد. همین پشتکار بود که میس کلر را بر رفتن بدانشگاه واداشت. پس از اینکه در امتحانات ورودی قبول شد رئیس دانشکده رادکلیف باو پیشنهاد کرد که از ادامه تحصیل صرفنظر کند. او هم یکسالی در اینکار تاخیر کرد ولی آرام نشست تا اینکه مقصود خود را عملی ساخت و وارد دانشگاه شد. زندگی میس کلر یک سلسله مجاهدت برای انجام کارهایی که دیگران میکنند میباشد و هدف وی همیشه این بوده که کارها را بنحو احسن انجام بدهد. موفقیت وی در این امر کامل بوده زیرا در نتیجه کوششی که در راه همرنگ شدن با مردم نموده بنحو احسن شخصیت حقیقی خود را باز یافته است. بیزاری از شکست، شهامت ویرا دوچندان کرده است. میس کلر معتقد است که هرچه دیگران بکنند او نیز میتواند انجام دهد، بشجاعت و استقامت با نظر احترام مینگرد و ضعف و زبونی را خوار می-شمرد. پیاده رویهای وی در جنگل منجر بزمین خوردن و خراشیدن دست و پایش میگردد. این خراشیدگی ویرا میآزارد ولی هرگز آن آزردهگی را بروی خود نمیآورد و زیر بار این نمیرود که روز بعد در خانه بماندو بگردش در جنگل نرود.

از اینجاست که هر گاه شخصی بخواهد ویرا مورد آزمایشی قرار دهد باروحیه پر استقامت و با شهامت وی روبرو میشود که آماده است از هر گونه آزمایشی فایز بیرون بیاید.

اگر جواب سئوالی را نداند بااطمینان شیطنت آمیزی آنرا حدس میزند. از او پرسید که رنگ لباس من چیست (هیچ کوری رنگ را تشخیص نیندهد) و او آنرا لمس کرده میگوید: سیاه. اگر احياناً لباس آبی باشد و شما پیروزمندان این اشتباه را برخ او بکشید، محتملاً این جواب را دریافت خواهید کرد: «متشکرم، خیلی خوشحالم که شما آنرا میدانید، پس چرا از من میپرسید؟»

خوی بوالهوس و روح ماجراجوی او ویرا در نظر روانشناسان از لحاظ تجربیات روانی غیرعادی جلوه میدهد. معینا میس سولیوان عقیده مند است که قرار دادن میس کلر تحت تحقیقات روانشناسی نتیجه ای ندارد و خودش هم هرگز درصدد بر نیامده که چنین تجربه ای بکند. روزی روانشناسی از میس سولیوان میپرسد که آیا میس کلر هنگام خواب با انگشتانش کلمات را هجی نمیکند؟ میس سولیوان جواب میدهد که بنظرش این موضوع اهمیت آنرا ندارد که بیدار بنشیند و مراقبت کند، زیرا نتیجه آن مهم نیست.

میس کلر دوست میدارد که در اجتماعات شرکت کند. اگر شخصی را که وی لمس میکند از مطایبه ای بخندد، او هم خواهد خندید، درست مانند اینکه آن شوخی را شنیده باشد. اگر دیگران از آهنگ موسیقی زیبایی لذت میبرند، نور آن لذت در چهره میس کلر نیز میدرخشد. وی آنقدر تحت تأثیر حرکات میس سولیوان است که بهر يك از حالات وی پاسخ میدهد و در محاوره و لوا اینکه موضوع صحبت را در دستش هجی نکنند، بنظر میرسد که میفهمد دیگران چه میگویند. اگرچه موسیقی را بخاطر اینکه موسیقی است دوست میدارد ولی تا حدی عکس العمل وی در مقابل آن آمیخته با احساس است. با احتمال کلی از موسیقی جز صدای ضربات و ریتم چیزی نمی فهمد. آواز نمیتواند بخواند و

بیانو نمیتواند بنوازد، ولی چنانکه تجربیات اولیه نشان داد، میتواند آهنگی را بدون احساس روی بیانو بنوازد. ولی لذتیکه از موسیقی میبرد کاملاً اصیل است. زیرا موسیقی را از راه حس لامسه میشناسد و امواج صدا را که بیدنش میخورد احساس مینماید.

بدون شك قسمتی از تجربه اش در مورد ریتم موسیقی محصول ارتعاشات اشیاء سختی است که لمس مینماید، مانند کف اطاق و یا روشنتر بگوئیم پیانوئیکه دستش را روی آن میگذارد، ولی بنظر آنطور میرسد که ارتعاشات هوا را هم حس میکند. وقتی در کلیسای بزرگ سن بار تولرمو ارگ مینواختند تمام ساختمان از ارتعاشات صدای ارگ بزرگ میلرزید ولی احساسی که میس کلر از آن موسیقی میکرد بالرش ساختمان کلیسا تفاوت دارد. ارتعاشات هوا که بر اثر تنهای ارگ بوجود می آید ویرا تحت تأثیر قرار میدهد. گاهی دستش را روی گلوئی خواننده ای که آواز میخواند میگذارد تا هیچانها و انقباض عضلانی او را احساس نماید. از اینکار لذت بی شائبه ای میبرد. ولی هیچکس نمیتواند به کنه احساسات وی در این مورد پی ببرد. یکی از مجلات در سال ۱۸۹۵ شرح جالبی درباره موسیقی شناسی میس کلر چاپ کرده بود. در آنجا مینویسد که «میس کلر موسیقی شناس بافهمی است و مختصات هر آهنگساز را از مطالعه تنهای او تشخیص میدهد و به شومان بیش از دیگران علاقمند است». اگر میس کلر بتواند تفاوت بین شومان و بتهوون را بفهمد بدلیل آنستکه تنهای آنها را خوانده است و اگر آنها را خوانده باشد در خاطر نگه داشته و در پاسخ سؤال دیگران میتواند آنرا بیان کند.

مجاهدت میس کلر در کار دست یافتن به دنیای خارج و آشنائی با افکار مردم، موجب شده است که وی از لحاظ امور جاری شخص مطلعی گردد. وقتی تحصیلات وی منظم تر شد و سرش با کتاب گرم گردید، میس سولیوان با آسانی میتوانست (اگر خود میس کلر میخواست) او را بحال خود رها سازد تا در دنیای خود فرو رود. اما میس سولیوان چنین نکرد و برعکس وسیله شد که مردم در ملاقات با او از معلومات و نظریات خود با استفاده رسانند و میس کلر هم از این فرصت استفاده مینمود و اطلاعات و معلومات دیگران را کسب میکرد. در هنگام محاوره اگر دوستی ناگهان عمل هجی کردن مکالمه را در دست وی متوقف کند فوراً با سؤال گریز ناپذیر وی روبرو میشود که: «چه میگوئید؟» و بدین ترتیب اطلاعات دقیقی از جریان زندگی روزمره مردم بدست میآورد و میتواند در امور مختلف عادی زندگی اظهار نظر کند و در مکالمه دوستان کاملاً شرکت نماید.

قسمت اعظم اطلاعات وی مستقیماً حاصل میشود. مثلاً هنگام قدم زدن ناگهان میایستد نگو که رایحه خوش کلی او را جذب کرده است، دست دراز میکند و شاخه کل را لمس مینماید و در آنحال بدنیای گیاهان روینده وارد میشود. همانطور که ما چشم داران میتوانیم پی باسرار و زیبایی جهان اطراف خود ببریم، او هم هنگامیکه شاخه کل را در دست میگیرد شکوفه هارا میبوید و لذت میبرد و بتفکر میپردازد تا پس از گردش آنچه از مردم دنیا برایش آشکار شده بخاطر بسپارد.

هنگامیکه در جای تازه ای باشد، مخصوصاً جای جالبی چون نیاکارا، هر کس همراهش باشد، که البته معمولاً میس سولیوان است، ناچار بتشریح و توضیح جزئیات مناظر دیدنی میشود. میس سولیوان که افکار شاکرد خود را خوب میداند، از مناظر گذران آنهایی را انتخاب میکند که تصویر ذهنی خاصی را که میس کلر از دنیای خارج دارد روشنتر میسازد - همان دنیائی که در چشم ما آشفته و درهم و برهم است. اگر مصاحب او ریزه کاریهای منظره ای را بدلتخواه او شرح ندهد، باسئوالهای پیاپی وی روبرو میشود تا اینکه اطمینان یابد آن منظره را برضایت خود شناخته است.

میس کلر با چشم نمی بیند ولی با آن حس باطنی می بیند که بخاطر آن چشم بما داده شده است. وقتی از گردش بر میگردد و درباره آن با کسی گفتگو میکند توصیف هایش دقیق و زنده است. مقایسه ای که از توصیف های نوشته شده با سخنان معلمش میکند، این تجربه را بوی میآموزد که در بکار بردن لغات مربوط بصدا و رؤیت دچار اشتباه نشود. راست است که نظر او نسبت بزنده گی بسیار

درخشان و پراز اغراقهای شاعرانه است، مثلا دنیائی که او می بیند بدون شك کمی بهتر از دنیای حقیقی است، ولی دانش او نسبت بزندگی آنطور که ماممکن است تصور کنیم ناقص نیست. گاهی بی اطلاعی خاصی که در مورد پاره ای حقایق که کسی باو نگفته از خود نشان میدهد، شخص را بحیرت می اندازد. مثلا تا قبل از اینکه برای شنا بدریا برود نمیدانست که آب دریا شور است. بسیاری از وقایع منفصل و حقایق زندگی روزانه ما از نظری پوشیده میماند، ولی آشنائی دقیق وی با دنیا آنقدر هست که ویرا از درك ناقص زندگی بر حذر میدارد.

بیشتر آنچه میداند نخست از راه حس لامسه حاصل میشود. معینا این حس در وی مانند سایر کورهای دیگر بسیار توسعه نیافته است.

لورا بریجهان میتواند ناچیزترین اختلاف اندازه ریسمانهای مختلف را تشخیص بدهد و خود قیطانهای زیبایی میبافت. میس کلر هم بافتنی و کارهای دستی میدانست ولی وقت خود را صرف کارهای مهمتری میکرد. از آنجائیکه برای انجام کارهای بزرگ توانائی زیاد داشت حس لامسه اش نتوانست بیش از حد معمول توسعه یابد. روزی دوستی با چند سکه آزمایشی از میس کلر بعمل آورد و دریافت که در شناسائی سکه ها از روی اندازه و وزن کندتر از آن بود که انتظار داشت. در اینجا باید یادآوری شود که میس کلر با پول چندان سروکاری ندارد، و خوشبختانه از زحمت سر و کار داشتن با جزئیات یکی از مسائل کسل کننده و ناچیز زندگی روزمره فارغ است.

در عوض موضوع و تم اصلی يك مجسمه ۱۲ سانتی متری را بخوبی درمی یابد. هرچیزیکه کم عمق تر از يك نقش برجسته يك سانتی متری باشد از لحاظ زیبایی مفهومی برای وی ندارد و لسی زیبایی مجسمه های بسیار بزرگ را که میتواند خطوط آنها را با انگشتان لمس کند بسیار خوب درك میکند. خودش میگوید که بهتر از ما میتواند زیبایی مجسمه را درك کند زیرا ابعاد حقیقی آنها را بهتر حس میکند و قطعی تر از ما بزبانی طبیعت مستحکم يك شکل حجاری شده پی میبرد. وقتی در موزه میزهای زیبای بوستون میرفت روی نردبان کوچکی میرفت و دستهایش را با آزادی روی بدن مجسمه بحرکت درمی آورد. روزی نقش برجسته دختر رقصنده ای را دید و پرسید «آوازه خوانان کجا هستند؟» و وقتی آنها را یافت گفت «یکی از آنها خاموش است» زیرا لب او بسته بود.

علیهذا در زندگی روزانه وی است که بیشتر میتوانیم ظرافت احساسات و مهارت انگشتان او را بفهمیم. حس جهت یابی وی چندان نیست. راهش را در اطاییکه بخوبی میشناسد بدون اطمینان زیاد می یابد. اغلب کورها را حس صوت کمک میکند بنابراین بجز با کورهای دیگر نمیتوان مقایسه دقیقی انجام داد. زبردستی وی در کارهای دستی چه در مقام مقایسه با کسانی که چشم راهنمایان است و چه آنطور که شنیده ام با کورهای دیگر قابل توجه نیست. زیرا هنر زیبایی را که مهارت انگشتان را برانگیزد در زندگی پیش نگرفته است.

وقتی دوازده ساله بود دوستش آقای آلبرت مانسل که نقاش ماهری بود او را وادار کرد با موم و قلم مشغول آزمایش شود. وی میگوید که کلاش بدن بود و موفق شد که از روی مدل، بعضی اشکال معمولی از قبیل طرح برک و گل را بسازد. تنها کاری که با زبردستی انجام میدهد ماشین نویسی است. با وجودیکه از سن یازده سالگی تا بحال ماشین میکرده است هنوز بیش از اینکه سرعت عمل داشته باشد محتاط است. سرعتش البته بد نیست ولی دقت عملش قابل ملاحظه است. نوشته های اش را هنگامی که برای خواندن بمیس سولیوان میدهد کمتر غلطهای ماشینی دارد. ماشین تحریر او کلیدها و یا ابزار مخصوصی ندارد. موقعیت نسبی کلیدها را گاه گاه با لمس لبه خارجی نرده حساب میکند.

خواندن الفبای دستی میس کلر و حس لامسه اش در این مورد مایه حیرت شده است. حتی گمانیکه او را خوب میشناسند درباره «وسيلة مکالمه تلگرافی مرموز» میس سولیوان با شاگردش

در مجله‌ها مقالات نوشته‌اند. الفبای دستی آنستکه بین کره‌های تحصیل کرده رایج است. در اغلب فرهنگها علامات الفبای دستی حك شده است. کره‌ائیکه از نعمت بنائى برخوردارند بانگستان صاحب ذوق نگاه میکنند ولی حرکات انگشتان را نیز میتوان لمس کرد. میس کلر انگشتان خود را بآرامی روی دست کسیکه گفتگو میکند میگذارد و سرعت آنچه را وی میگوید میخواند و چنان که خودش میگوید متوجه کلمات نمیشود بلکه جمله را یکجا در می‌یابد. میس سولیوان و کسان دیگریکه با کره‌ها محشور هستند سرعت میتوانند با انگشتان هجی کنند و سرعت آنها بقدری است که میتوانند کلمات سخن‌گوی آهسته‌ای را هجی نمایند ولی البته اینکار سرعت آنها ندارد که نطق سخنران سربمی را منعکس کنند.

هر کس میتواند در چند دقیقه الفبای دستی را بیاموزد و در یکروز آنرا باهستگی بکاربرد و درسی‌روز تمرین مداوم با میس کلر و با هر شخص دیگری گفتگو کند بدون اینکه متوجه شود انگشتانش چه میکند. اگر تعداد بیشتری از مردم آنرا بیاموزند و دوستان و خویشان کره‌ها یکبار آنرا یاد بگیرند تمام کره‌های دنیا بارضایتمندی بیشتر و بنحوبهتری تحصیل خواهند نمود.

میس کلر از روی حروف برجسته مخصوص کوردها میخواند. حروف برجسته عادی عبارت از حروف لاتین است که طرحهای بسیار ساده و مربع و گوشه‌دار دارد. این حروف سه‌شازدهم اینچ بلندی دارد و از صفحه کتاب بضخامت ناخن شست برجسته تراست. کتابهاییکه باین خط نوشته شده است بزرگ و تقریباً بقطر يك دائره‌المعارف میباشد. مثلاً «تاریخ مردم انگلستان» بقلم گرین در شش جلد بزرگ است. این کتابها سنگین نیست زیرا صفحات کتاب نزدیک و روبهم قرار نمیگیرد. دوستان میس کلر موقعی بی‌مبیرند او کور است که شب هنگام در تاریکی باو وارد شوند و صدای خش و خش دستهایش را که مشغول کتاب خواندن است، بشنوند.

نوع دیگر خط برجسته را Braille میگویند که چندین نوع مختلف دارد از قبیل سبک انگلیسی و امریکائی و نیویورکی. میس کلر همه را میداند. اغلب کورهای تحصیل کرده چند نوع آنرا بلدند ولی بهتر است محض سهولت چنانکه میس کلر پیشنهاد میکند سبک انگلیسی را اقتباس کنند و در تمام دنیا بکار ببرند. در این سبک، هر علامت (چه حرف باشد و چه علامت اختصاری) مخلوطی از نقاطی است که از لحاظ تعداد و محل قرار گرفتن (شش نوع) باهم متفاوت است. میس کلر ماشین تحریری باین خط دارد که برای یادداشت برداشتن و نامه نوشتن بدوستان کورش بکار می‌برد. این ماشین شش کلید دارد که میتوان با یک فشار چندین علامت مرکب نوشت (مانند پیانو). نویسنده بدین ترتیب روی کاغذ ضخیمی ماشین میکند و سرعتش تقریباً نصف سرعت ماشین عادی است. خط برجسته مخصوصاً برای تهیه کتابهای يك نسخه‌ای بسیار مفید است.

کتاب مخصوص کوردها بسیار کم است. قیمت آنها گزاف و خریدار آنقدر ندارد که فروششان برای ناشر نافع باشد، ولی مؤسسه‌هایی وجود دارد که برای چاپ کتابهای برجسته بودجه‌های کافی در اختیار دارند. میس کلر از لحاظ دسترسی بکتاب از بسیاری از کورهای دیگر خوشبخت تر بوده زیرا دوستان مهربانی داشته که کتابهای بسیاری برای او تهیه کرده‌اند. همچنین کسانی چون آقای آلن، رئیس مدرسه کورهای پنسیلوانیا، در چند مورد کتابهایی که وی احتیاج داشته چاپ و تهیه کرده‌اند.

میس کلر رویهم‌رفته چندان تند کتاب نمی‌خواند ولی با دقت میخواند و علت آن نه تنها اینستکه کندتر از آنچه ما با چشم می‌بینیم وی با دست حس میکند. علت دیگر اینستکه وی علاقه‌مند است هر کاریکه انجام میدهد کاملاً دقیق و کامل باشد. وقتی فصلی یا قسمتی از کتاب را خیلی بیسندد یا ناچار باشد برای کارهای بعدی بخاطر بسیار در دست راستش مطالب را هجی میکند. گاهی این عمل را بی‌اراده انجام میدهد. وی بدون اینکه خودش متوجه باشد گاهی با الفبای دستی با خودش

حرف میرند. هنگامیکه دردالان یا ایوان قدم میزند دستهایش چون بال پرندگان در اطرافش بحرکت در میآید .

چنانکه میگویند، انسان دارای سه نوع حافظه است : حافظه عینی، حافظه سمعی، حافظه لمسی . میس سولیوان میگوید که هم او وهم میس کلمر میتوانند آنچه را با انگشتان هجی کرده اند در خود انگشتان بخاطر بسیارند. زیرا میس کلمرهجی کردن جملات را بکمک الفبای دستی در مغز منعکس میسازد، چنانکه مانیز پس از اینکه مطلبی را چندین بار شنیدیم یاد میگیریم و میتوانیم صدای آنرا دوباره بخاطر بیاوریم .

میس کلمر مانند هر کربیا کورد دیگری بحس شامه خود تا درجه بسیار اعلائی اتکا دارد . وقتی طفل کوچکی بود از بوی هر شیئی میتواند محل آنرا تشخیص بدهد و یا حس کند که از کنار خانه کدام همسایه رد میشود . ولی هر چه مغز وی توسعه مییافت کمتر بحس شامه اش اتکاء پیدا می کرد . بدقت نمی توان گفت که اکنون وی برای تمیز دادن اشیاء مختلف تا چه حد به بوی آنها توجه میکند . حس شامه در اذهان مردم مبتدل شده بنا بر این مردم کور با بی اعتنائی از آن یاد می کنند . حس تیز شامه میس کلمر در شناختن اشخاص و اشیاء بدون شك اثر آن حسی را دارد که ما معمولاً «حس مخصوص» می نامیم و یا اینکه توسعه غیر عادی همان حسی است که آن قدرت را ب ما میدهد که وقتی کسی نزدیک ما است وجود او را حس کنیم .

حس ششمی که مردم به میس کلمر نسبت میدهند موضوع دقیقی است . در این باره بتحقیق میتوان گفت که وی نمیتواند از حسی برخوردار باشد که دیگران ناقد آنند ، و وجود حس مخصوص نه بر خود او و نه بر کسانی که او را می شناسند روشن نیست . محققاً نمی توان میس کلمر را يك نمود اسرار آمیز غیر طبیعی و حجت فرضیه های رموز دانست و هر کوششی که در اثبات چنین فرضیه ای بشود طبیعی بودن ویرا انکار کرده است . زیرا وی بیشتر از اشخاص عادی رموز و غیر طبیعی نیست . باسانی میتوان هر چه هست و هر چه انجام داده بیان کرد، بجز آن چیزهاییکه در وجود هر کسی هست و نمیتوان بیان داشت . ظاهراً او هم چون دیگران نمیتواند وجود روح را مجزا از جسم و یا اندیشه را مجزا از مغز و یا ابدیت را مجزا از فنا، اثبات نماید. فیلسوفان بسیاری کوشیده اند که درک ویرا از اندیشه مطلق و بسیط، قبل از اینکه زبان پیاموزد، دریا بند. اما اگر در آن هنگام درک بخصوصی از این امر داشته اکنون نمیتوان آنرا تعیین کرد، زیرا نمی تواند آنرا بخاطر بیاورد و روشن است که مدرکی هم از آن هنگام در دست نیست . و چنانکه اظهارات خودش نشان میدهد تا پیش از آنکه کلمه « خدا » را بشنود مفهومی از خدا در ذهن نداشته است .

وقت را خوب درمی یابد ولی نمی توان با اطمینان گفت که آیا این حس وی میتواند بیشتر توسعه بیابد یا نه، زیرا از هفت سالگی بیعد ساعت مخصوصی برای خود داشت .

میس کلمر دو نوع ساعت دارد که با او هدیه کرده اند. بعقیده نویسنده این دو ساعت در انریکا در نوع خود بینظیر است. پشت قاب ساعت يك عقربه طلائی وجود دارد که آنرا میتوان براحتی دور محوری گرداند . وقتی این عقربه به عقربه های ساعت شمار و دقیقه شمار میرسد بکمک سوزنی که داخل قاب ساعت است قفل می شود و ساعت و دقیقه را نشان میدهد. یعنی باین ترتیب که سر این عقربه طلائی برمی گردد و روی صفحه مدرجی در پشت ساعت قرار می گیرد . ساعتی که برای شخص عادی دارای يك صفحه مدرج و دو عقربه است ، برای میس کلمر دارای يك عقربه ساعت شمار و حروف برجسته ایست که با دست لمس میکند. فاصله این حروف چندان زیاد نیست ولی میس کلمر با دقت کامل میتواند دقایق را نیز بشمارد . البته در اینجا باید اضافه کرد که هر ساعتی که شیشه اش را برداریم قابل آن هست که کورها بتوانند بدون اینکه عقربه هایش را صدمه بزنند لمس کنند و از روی موقعیت عقربه ها زمان را بشناسند.

خصوصیات و صفات دیگر میس کلمر چندان زبانزد همگان است که لازم بنظر نمی رسد در این مقاله

تکرار شوند. مثلاً فراست و لغز گوئی و قوه تصور فوق العاده وی زندگی اش را غنی و جالب نموده است.

دوستان و آشنایان وی هرگز نمی‌کوشند که توهمات او را ضایع کنند. وقتی دختر کوچکی بود مردم مطالب غیر منطقی و نالازمی که می‌پنداشتند بِنفع اوست میگفتند. ولی بایستی از میس سولیوان سپاسگذار بود که اجازه نمیداد آن اظهارات دوباره برای میس کلر تکرار شوند. اکنون که بزرگ و بالغ شده است مردم ۲۷ و ن دخترهای هم سن او با وی بی‌برده و صمیمی سخن میگویند.

سخنان دوستش چارلز داوولی و ارنرد مقاله ای که درباره او در مجله هارپرز «Harprs» در سال ۱۸۹۶ نوشته هنوز درباره اش صدق میکند؛ وی می‌نویسد:

«بعقیده من وی بی‌غل و غش ترین مردمی است که تا بحال زیسته‌اند. دنیای او همانست که در مغزش وجود دارد. حتی هنوز آن تنفریکه بسیاری از مردم نسبت به خیانت اظهار می‌کنند و آن می‌بالتدر وجود وی رسوخ نیافته است.

«چندی پیش، هنگامی که پاسبانی سک عزیز و مصاحب ویرا هدف گلوله قرارداد و کشت، در قلب با گذشتش کوچکترین محکومیتی برای او احساس نکرد و فقط گفت: اگر میدانست که چه سک خوبی بود او را نمی‌کشت. از قدیم گفته‌اند خدا آنها را ببخشاید زیرا خودشانهم نمیدانند که چه می‌کنند.

«البته این سؤال پیش می‌آید که اگر میس کلر را از دست یافتن برزشتیها منع نمی‌کردند آیا میتوانست آنچه که امروز هست باشد؟ مغز او را هیچ نوشته یا سخن رکیکی آلوده نساخته و نیز هیچگونه انگیزه رذالت و دناستی احساسات وی را بر نیانگیخته است. در نتیجه روحش نه تنها زنده، بلکه بی‌شائبه است. او عاشق زیبایی و اصالت، چه در اشیاء و چه در افکار، و پرستش کننده مردم شریف است.»

وی هنوز تنفر کود کانه‌ای نسبت بوقایع غم انگیز دارد. قوه تصور او بجدی است که کاملاً تحت تأثیر توهمات یکده استان قرار گرفته در آن مستغرق میشود. میس سولیوان بسال ۱۸۹۱ در نامه‌ای مینویسد:

«دیروز داستان «مکبث» را که چالزوماری لامب نقل کرده‌اند برای او خواندم. آنقدر تحت تأثیر آن بهیجان در آمد که گفت «آه چقدر وحشتناک است! فکر آن مرا می‌لرزاند.» دوباره گفت «شکسپیر این داستان را عمداً آن قدر وحشتناک ساخته که مردم بفهمند گناه چقدر مخوف است.» میس کلر بیش از مردم عادی بجای زشتی‌ها به نیکی‌های دنیای حقیقی ما آشناست. میس سولیوان او را با اشکالات ناچیز زندگی خسته نمی‌کند؛ ولی از مصائب بزرگ زندگی آنچه بر وی گذشته بی‌اطلاع نمی‌ماند، زیرا بسهم خودرنج کشیده و با مشکلات دست بگریبان بوده و پیروزمند بیرون آمده است. نسبت ب مردم و وقایع شکیبیا و منطقی است و بدنیا نیکیه با مهربانی نسبت بوی رفتار کرده اعتماد کامل دارد.

روزی شخصی از وی می‌پرسد که عشق را شرح بده. وی جواب میدهد: «خدا پدرت را بیامرزد، اینکه آسان است. عشق آن چیزی است که هر کس نسبت بدیگری احساس میکند.» در یکی از ملاقاتهایش با دوستش خانم لارنس هاتون درباره شکیبائی میگوید: «... شکیبائی عالیتترین ارمغان مغز است و برخوردار شدن از آن مانند حفظ تعادل روی دو چرخه کار آسانی است.» همدردی وی نامحدود و خلق و خویش بسیار ملایم و مهربان است. اختلاف بارز وی با دیگران اینست که کمتر پای بند قیود و قراردادهای معمولی است. روحش چون استعاره‌هاییکه بکار می‌برد گستاخ است، حال آنکه ما مردم بسیار با احتیاط تر از او فکر میکنیم. استعاره‌هاییکه

او بکار می برد کتابی تر از آنند که در مکالمه بکار آورند ولی او بر بالهای آنها باآسمانها پرواز میکند. بدون ترس از حقیقت جریان هرچه بنظرش برسد میگوید، معینا هیچکس مانند او در بیان حقیقتی که ممکن است دیگری را برنجانند با سیاست و محافظه کار نیست. حتی تمام توجهی که از کودکی تا بحال نسبت بوی شده قادر نبوده حس خودخواهی را در وی برانگیزد. گاهی بوعظ کسالت آور تشریفاتی می پردازد ولی وقتی معلمش او را واعظ اصلاح ناپذیری میخواند بخود میآید و بخود میخندد. معینا به عقاید جدی وی نمی توان خندید زیرا صمیمیت گفتارش شنونده رامعذوب میکند. کوچکترین تصنع و یا ریائی در آنچه میگوید دیده نمی شود. بهر آنچه میگوید چنان عقیده دارد که حتی عباراتی که نقل میکند انعکاس مطالبی است که در چشم خواننده اصیل و طبیعی جلوه میکند. احساسات و منطق او تعادل کامل دارد. احساساتش تند و پدرا نه است. این احساسات وی را در عقایدش نسبت بامور سیاسی و اجتماعی کشورش نیز هدایت میکند.

در جنگ بوئرها شدت طرفدار ایشان بود و مقاله شدیدالحنی علیه انگلیسها و بفتح استقلال بوئرها نوشت. وقتی خبر شکست این ملت شجاع کوچک را شنید درهم شد و چند دقیقه سکوت کرد. سپس سؤالی مؤثر و روشنی از شرایط متار که کرد و مشغول بحث درباره آنها شد.

هم آقای گیلمان و هم کایت، دو معلمی که برای ورود بدانشگاه آماده اش میکردند، از قدرت استدلال وی متحیر بودند. گرچه از ریاضیات چندان خوشش نمی آمد ولی در این علم تبحر پیدا کرده بود. پاره ای از نوشته هایش بجز کارهای خیالی و شاعرانه اش و پاره ای از نامه هایش که برای برطرف کردن بعضی سوء تفاهمها نوشته شده و نمونه ای از منطق روشن و تفکر منظمی است که از شدت و حرارت مطبوعی برخوردار است موضوع انشاء هائی است که در مدرسه نوشته است. میس کلر شخص خوشبین و ایده آلیستی است.

در نامه ای می نویسد: «امیدوارم که «ل» چندان واقع بین نباشد زیر در غیر این صورت از لنادید بسیاری محروم خواهد بود.» در دفترچه یادداشت خود که در مدرسه رایت هومالون نیویورک بسال ۱۸۹۴ می نوشت، نوشته: «در زندگی تحصیلی خود و در واقع در زندگی بطور کلی، چهار درس آموخته ام: یکی اینکه بدون عجله و روشن فکر کنم، دیگر اینکه همه را صمیمانه دوست بدارم و سوم اینکه در هر عملی انگیزه ای عالی داشته باشم و چهارم اینکه بخداوند در همه حال اعتماد کنم.»

تخصیلات او

اکنون شصت و پنج سال از زمانی میگذرد که دکتر هاو پی برد میتواند از راه انگلستان به سرش و ارایت لورا برجهن دست یابد. نامه ای لورا برجهن و هلن کلر کنار هم تا ابد برجای خواهند ماند و لازم است قبل از پرداختن بکار میس سولیوان بدانیم دکتر هاو در باره شاگردش چه کرده است. زیرا دکتر هاو پیش آهنگی است که کارش مبنای تقلید میس سولیوان و سایر معلمهای کر و کور گردید.

دکتر ساموئل هاو در ۱۰ نوامبر ۱۸۰۱ در بوستون متولد گردید. وی مرد خیری بود که بخصوص بتعلیم و تربیت کودکانیکه نقصی داشتند مثلاً کورها و کور و کرها و امثالهم علاقه داشت. در آن روزگاریکه این افکار خریداری نداشت یکی از مبلغان کمک بناقص الخلقه ها بود. در این راه زحمتهای دید و ریشخندها تحمل کرد ولی امروز همه افکارش به مرحله عمل درآمده است. وقتی رئیس مؤسسه کورهای بوستون بود شنید که دختر کور و کوری بنام لورا برجهن وجود دارد. فوراً دستور داد او را در اکتبر سال ۱۸۳۷ ببوستون بیاورند.



دکتر ادوارد اورت هیل، میس سویوان، میس کلر



دکتر الکساندر گراهام بل، هلن کلر

لورا بریجن در شهری نزدیک بوستون در ۲۱ دسامبر ۱۸۲۹ بدنیآ آمد. بنابراین تقریباً هشت ساله بود که تحت تعلیم دکترها و قرار گرفت. در سن ۲۶ ماهگی بعلمت عارضهٔ مخملمک حس بینائی و شنوائی خود را از دست داد. حس بوئیدن و چشیدن وی نیز از بین رفت. دکترها و دانشمندان خیر و نیکخواهی بودند که بکار تجربهٔ علمی علاقه داشت. علم و ایمان او را واداشت که بروحیکه در لورا بریجن، مانند هرانسان دیگری، زائیده شده بود دست یابد. در ابتدا طرحش این بود که به لورا بکمک حروف برجسته تعلیم دهد. برای این منظور نام هر شیئی را با حروف برجسته روی آن شیئی گذارد و لورا را واداشت که نام آنرا یاد بگیرد. وقتی لورا بدین ترتیب آموخت که کلمات برجسته را با اشیاء ربط دهد، بقول دکترها و چون سگی که بازی یاد بگیرد، وی کلمات را با جزای حرفی تقسیم کرد و او را واداشت آنها را چون ک ل ی د - ک ف ش (کلید - کفش) بهم ربط دهد. موفقیت وی در این راه اثبات کرد که میشود بکمک حروف برجسته زبان را بمنز طفل کور و کریکه در ابتدا مانند طفل خردسالست که زبان نمیداند رسوخ داد. مغز طفل کور و کر حتی وضع بدتری از مغز کودک نوزاد دارد زیرا در طی سالهای عمر رشد کرده ولی از غذای طبیعی محروم بوده است.

پس از دو ماهی که تعلیم لورا بکمک حروف برجسته پیشرفت کرد دکترها و یکی از معلمهای خود را فرستاد تا الفبای دستی را از کودک کر و لالی بیاموزد. آن معلم الفبای دستی را به لورا آموخت و از آن پس وسیلهٔ مکالمهٔ وی قرار گرفت.

در سال اول و دوم دکترها و تعلیم لورا را خود انجام نمیداد بلکه بتوسط معلمهای خود و زیر نظر خویش بعهده گرفت.

دربارهٔ کار دکترها و نباید مبالغه کرد. او چون دانشمند محقق مشغول تجربه بود و هرگز فراموش نکرد که مانند عالمی که در آزمایشگاه بکار بررسی علمی مشغول است نتیجهٔ تحقیقات خود را یادداشت کند. در نتیجه روشی که وی بکار برد منظم و دقیق است. از نظر علمی جای بسی تأسف است که ممکن نشد دربارهٔ تعلیم و آموزش هلن کلر یادداشتهای مرتبی تهیه شود و این امر وجه تمایز لورا بریجن و هلن کلر میباشد. لورا همیشه موضوع بررسی و تجارب علمی بود. میس کلر چنان سرعت شخصیت مستقلی پیدا کرد که معلمش بسختی میتواند همپای احتیاجات شاگردش در کسب معلومات قدم بردارد. میس سولیوان چنان بامیس کلر در میدان این مسابقه گرفتار بود که وقت نمیکرد بآزمایشهای علمی دربارهٔ او پردازد.

از پاره‌ای لحاظ این وضع قابل تأسف است. میس سولیوان در ابتدای کار متوجه شد که میس کلر از لورا بریجن جالبتر و موفقتر خواهد بود، و وی در یکی از نامه‌هایش بلزوم یادداشت برداری از نحوهٔ کارهایش اشاره میکند. منتهی نه طبیعت خودش و نه کار تعلیمش هیچکدام اجازهٔ آنرا بوی ندادند که شاگردش را موضوع یک تجربه یا آزمایش علمی قرار دهد، که ممکن است موجب تعویق پیشرفت او گردد. همینکه کاری بنتیجه میرسید و برنامه‌ای عملی میشد معلم بعقب برنمیگشت تاراهی را که رفته بود تشریح کند. در مقام مقایسه، ارزش عملی که انجام میشد، بادر نظر گرفتن شتابی که برای انجام آن لازم بوده، بیش از توضیح مطلب بود. دودلیل دیگر وجود دارد که چرا یادداشتهای میس سولیوان کامل نیست. نوشتن برای چشمهای میس سولیوان گران تمام میشد و در اوایل کار از انتشار یادداشتهای خود بعلمت سوء تعبیریکه روزنامه‌ها از مطالب اولیهٔ او کرده بودند منصرف شد.

اولین باریکه از توسکامبیا نامه‌ای دربارهٔ کارش باهلن کلر به مایکل آناگنوس داماد دکتر هاو و جانشین وی در پست ریاست مؤسسهٔ کورهای پرکینز نوشت، روزنامه‌های بوستون مطالب اغراق آمیزی دربارهٔ شاگردش انتشار دادند. میس سولیوان به این نوشته‌ها اعتراض کرد. در طی نامه‌ای که در آوریل ۱۸۸۷ یعنی پنج هفته بعد از آنکه نزد هلن کلر رفت بدوستش نوشته میگوید:

« شماره‌ای از «بساتون هرالد» برایم رسیده که مقاله‌ی احسانانه‌ای در باره‌ی هلن دارد. مهملتر از این نمی‌شود که بگویند هلن بروانی می‌تواند سخن بگوید. درست مانند اینستکه وقتی طفل دو ساله‌ای می‌گوید «سیب خوام یا مامان آب خوام» بگوئیم چقدر فصیح صحبت میکند. بگمانم اگر داد و فریاد و غان و غون و هن و هن و غرواند و جیغ کشیدن و لگد برانی که موقع صحبت کردن میکند بحساب بیاوریم بتوانیم آنرا فصیح سخن گفتن بنامیم. و خنده دارتر شرح مفصل روزنامه در باره‌ی تعلیماتی است که من برای تربیت هلن کلر دیده‌ام. متأسفم که تعلیماتی که من دیدم شامل هجی کردن نبود والا مرا از در دسر و زحمت زیادی نجات میداد.»

در مارس ۱۸۸۸ در نامه‌ی دیگری مینویسد :

« واقعاً چقدر خوشحالم که از آنهمه مطالبیکه در روزنامه‌ها در باره‌ی من و هلن می‌گویند بیخبرم. مطمئن باش همینقدر که می‌شنوم برای هفت پشتم کافیست. تقریباً هر بار که مأمور پست می‌آید از این ترهات برای ارمنان می‌آورد. حقیقت برای روزنامه‌ها جالب نیست، از اینرو داستانهای مضحکی جعل میکنند. یکی از روزنامه‌ها گزارش میدهد که هلن بکک تخته‌های مخصوص بازی مسائل هندسی حل میکنند. بدون شك بعد از این خواهند نوشت که هلن رساله‌ای درباره‌ی پیدایش و آینده‌ی سیارات نوشته است.»

اولین گزارش مدیر موسسه‌ی پرکینز درباره‌ی هلن کلر در سال ۱۸۸۷ منتشر شد. میس سولیوان با کمال بی‌میلی و تنها برای اجرای دستور مدیر موسسه گزارش‌ی درباره‌ی شاگردش تهیه کرد. این گزارش و قسمت‌هایی از نامه‌هایش که در اصل گزارش موجود است اولین منبع اطلاعات موثقی است که درباره‌ی هلن کلر درست است.

میس سولیوان در نامه‌ای بتاريخ ۳۰ اکتبر ۱۸۸۷ درباره‌ی این گزارش مینویسد :

« گزارشی که نوشته‌ام دیده‌ای آقای آناگنوس خیلی راضی است و می‌گوید که پیشرفت هلن از ابتدا موفقیت عظیمی بوده و از این گونه مداهنه‌ها درباره‌ی معلمش کوتاهی ننموده. بعقیده‌ی من کمی مبالغه میکند. اگر مبالغه نباشد حرف‌های کمی بیش از مسائل عادی رنگ و روغن دارد و حقایق ساده را طوری وانمود کرده که باعث گمراهی است. شکی نیست که پیشرفت چند ماهه‌ی ما بنظر وی موفقیت عظیمی بوده، ولی اغلب مردم متوجه چاله‌هایی که بنحو رنج‌آوری پیشرفت ما را کند می‌کند و قدم‌های دردمندی که در راه این موفقیت ناچیز برداشته می‌شود، نیستند.» از آنجائیکه آقای آناگنوس رئیس موسسه‌ی بزرگی است سخنانش بیش از حقایقی که در گزارش میس سولیوان وجود دارد و مأخذ سخنان خود اوست، در عامه مؤثر است. روزنامه‌ها روح مطالب آقای آناگنوس را گرفته صد برابر بزرگ میکنند. یکسال پس از اینکه میس سولیوان بنزد میس کلر رفت ناگهان خودو شاگردش را قهرمانان داستان شکفت انگیزی یافت. بعد از آن فرهنگیان و معلمان دسر تا سردنیا اظهاراتی کرده‌اند که اغلب مشرثمیری‌نشد. در نتیجه انبوهی از مطالب متضاد و مداهنه‌آمیز بوجود آمد که خواندنش تفریح‌آمیز است. معلم‌های کرها اثبات می‌کردند که آنچه میس سولیوان کرده انجام ناپذیر است، زیرا مأخذ اطلاعات ایشان فصاحت مبهم آقای آناگناس بود. بدین ترتیب داستان هلن کلر که حتی اگر با حفظ اعتدال گفته شود باورکردنی بنظر میرسد باین مصیبت دچار شد که چنان مورد مبالغه و اغراق قرار گرفت که طبعاً یا قبله اعتقاد جهالت‌آمیز بعضی و باسبب دشمنی و انکار دیگران گردید.

در ماه نوامبر ۱۸۸۸ گزارش دیگری از طرف موسسه‌ی پرکینز با رساله‌ای بقلم میس سولیوان منتشر شد.

از آن سال تا ۱۸۹۱ که آقای آناگناس آخرین گزارش مربوط بکار میس کلر را منتشر نموده چیزی پدیدار نشد. برای این گزارش میس سولیوان کامل‌ترین و مفصل‌ترین شرحی که تا بحال تهیه کرده است تحریر کرد. در این گزارش موضوع « پادشاه یخ » نیز ذکر شده که در فصل

بعد بتفصیل خواهد آمد . پس از آن تضاد عقاید، مجادله بر سر موضوع هلن کلر شدیدتر از هر وقت آغاز گردید.

وقتیکه میس سولیوان مشاهده کرد که ظاهراً دیگران بیش از وی درباره میس کلر اطلاعات دارند سکوت کرد و اکنون ده سال است که سکوت وی ادامه یافته است . در این مدت دو رساله نوشته که دومی را بدرخواست دکتر بل در کنفرانس جمعیت طرفدار کودکان کرولال که در سال ۱۸۹۴ تشکیل شد تهیه نمود . هنگامیکه دکتر بل و یا دیگران با او میگویند که وظیفه وی نسبت به پیشرفت تحصیلی کرها ایجاب می کند که آنچه میدانند برشته تحریر بکشد ، و این موضوع از نظر یک نفر بیطرف کاملاً صحیح است ، میس سولیوان پاسخ میدهد که تمام وقت و هم خود را می بایستی مصرف شاگردش گرداند .

اگرچه میس سولیوان هنوز از اشتباهاتی که حتی دوستانش از طریق مقالات منتشره درباره او و میس کلر میکنند معذالک موافق است که کتاب میس کلر باید شامل کلیه اطلاعاتی که معلم او میتواند در دسترس بگذارد باشد . لذا با انتشار قسمتهائی از نامه هائیکه در طی سال اول کارش با هلن کلر نوشته ، موافقت نمود . این نامه بخانم سوفیا هاپکیز یعنی تنها کسی که با میس سولیوان با صمیمیت صحبت میکرد نوشته شده . خانم هاپکیز یکی از حامیان ۲۰ ساله مؤسسه پرکینز میباشد و در مدتی که خود میس سولیوان در آن مؤسسه تحصیل میکرد خانم هاپکیز چون مادری نسبت باومهربان بود . در این نامه ها نوعی یادداشت های هفتگی درباره کار او با هلن کلر مشاهده میکنیم . ولی هرچه بکلیات میپرداخت جزئیات را فراموش میکرد . بسیاری عقیده دارند که دنبال اصولی در نحوه تدریس میس سولیوان گشتن مانند آنستکه بخواهیم توصیه ای بنحوه کار او تحمیل کنیم . اما روشن است که میس سولیوان در این نامه ها می کوشد کار خود را تحلیل نماید . میس سولیوان منتقد خویش بود و با وجودیکه خودش باکمال تواضع و بیقیدی اعلام نمود که روش خاصی را تعقیب نمیکند ، معلوم است که بنحو بارزی مجاهدتی که میکرد درس میآموخت و با نوشتن تجربیات خود اصولی را تدوین می کرد که نه تنها برای تعلیم و تربیت کرها بلکه برای تحصیل تمام کودکان دارای ارزش منحصر بفرد است . قسمتهائیکه از نامه هایش استخراج شده و گزارش هائیکه تهیه کرده بدون شك سهم بسزائی در پیشرفت علم تعلیم و تربیت بشمار میرود و کلمات دکتر دانیل کیلمن رئیس دانشگاه جانز هاپکینز را که در سال ۱۸۹۳ درباره وی اظهار کرد بهترین وجهی توجیه می نماید . دکتر کیلمن میگوید:

« شرح بسیار جالب قدمهائیکه در راه تعلیم و تربیت شاگرد شکفت انگیز خود برداشته اید خواندم ، و امیدوارم اجازه بدهید که از فراستیکه در کار خود داشته اید و از محبتیکه الهام بخش زحمات شما بوده قدر دانی و تحسین نمایم.»

* * *

میس آن مانسفیلد سولیوان در شهر اسپرینگفیلد از ایالت ماساچوست متولد شد . در اوایل زندگی تقریباً از هر دو چشم نابینا شد و در ۱۴ سالگی یعنی اکتبر ۱۸۸۰ وارد مؤسسه کورهای پرکینز گردید . بعدها تا حدی بینائی خود را بازیافت .

آقای آنا کنوس در گزارش خود در سال ۱۸۸۷ می نویسد : « ولی ناچار شد که تحصیل خود را تقریباً از ابتدائی ترین مراحل شروع کند لیکن از همان اوایل نشان داد که در خود آن نیرو و ظرفیتی که موفقیت را اطمینان بخش میسازد دارد اکنون بهدفعهائیکه بخاطر آنها جهد میکرد رسیده است . سخنان گرانبهای دکترها و نمونه ای که او از خود بیادگار گذارد در فکر و قلب وی رسوخ کرد و او را برای هدایت نمود که بتواند بحال دیگران مفید باشد . او اکنون در رشته کار خود و ارت و جانشین لایق دکترها و میباشد استعداد میس سولیوان کم نظیر است .»

میس سولیوان در سال ۱۸۸۶ از مؤسسه پرکینز فارغ التحصیل شد . وقتی کاپیتان کلر ، پدر هلن

کلر ، یک نفر معلم میخواست، آقای آناگنوس اورا معرفی نمود . تنها وقتیکه برای میس سولیوان می ماند تا خودرا برای تدریس هلن کلر آماده سازد بین اوت ۱۸۸۶ تا فوریه ۱۸۸۷ بود . در این هنگام بود که گزارش دکترها اورا خواند . موضوع دیگری که بکارش کمک مینمود این بود که درشش سالی که درمؤسسه پرکینز درس میخواند هم منزل لورا بریجن بود . تجربیات دکترهاو با لورا بریجن بود که کارمیس سولیوان را امکان پذیر ساخت ، ولی میس سولیوان بود که راه سخن گفتن به کروکورها را کشف نمود .

همیشه باید بیاد بیاوریم که میس سولیوان ناچار بود مشکلات خودرا بدون کمک معلم و بسا تجربیات قبلی دیگران حل کند . در سال اول کار خود با هلن کلر یعنی موقعیکه بشاگردش زبان میآموخت در توسکامبیا بودند و پس از اینکه بشمال آمدند و در مدرسه پرکینز وارد شدند هلن کلر یک شاگرد معمولی و منظم آنجا نبود . فکر اینکه میس سولیوان هلن کلر را تحت نظارت آقای آناگنوس تسلیم میداد کاملاً غلط است . در مدت سه سالیکه میس سولیوان و هلن کلر گاهگاه مهمان مؤسسه پرکینز بودند معلمان این مؤسسه و حتی آقای آناگنوس که خود الفبای دستی را خوب نمیدانست ، کمکی به میس سولیوان در امر تسلیم هلن کلر نکردند . آقای آناگنوس در گزارش مؤسسه پرکینز در ۲۷ نوامبر ۱۸۸۸ مینویسد: « بنابعدوت فوری من هلن به همراه مادر و خواهر و معلمش در آخرین هفته ماه مه بشمال آمد و چند ماهی مهمان ما بود... ما با خوشحالی بسا اجازه استفاده از کتابخانه مخصوص کورها و مجموعه حیوانات و فیلها و نمونه گلها و گیاهان و سایر وسایلیکه برای تعلیم کورها از راه حس لامسه داشتیم ، دادیم . شك ندارم که وی از آنچه در اختیارش گذاشتیم لذت فراوان و تا حدی نیز استفاده برده است . اما هلن چه در خانه بماند و چه در نواحی مختلف کشور مسافرت کند تحصیلش مستقیماً و مخصوصاً و همیشه زیر نظارت معلمش است . هیچکس در نقشه های میس سولیوان دخالت نمیکند و هیچکس هم در وظایف وی شریک نیست . ولی آزادی کامل در انتخاب سبک و وسایل اجرای کار مهم خودش را دارد و تا آنجائیکه از نتایج کارش میتوان قضاوت نمود از این امتیاز عاقلانه ترین و صحیح ترین استفاده را نموده است . اغلب مردم از کاری که این دانش آموز خردسال از پیش برده باخبرند و موفقیتهای وی تحسین عمومی را جلب نموده است . ولی تنها آنهاییکه با جزئیات این پیروزی عظیم آشنا هستند میدانند که قسمت اعظم آن مدیون هوش و دانائی و فراست و پشتکار بدون چشم داشت و اراده تزلزل ناپذیر این معلم جوان است که کودک را از اعماق تاریکی و خاموشی ابدی نجات داده و بامهربانی مادرانه و فداکاری مشتاقانه شاهد مراحل مختلف رشد روحی و اخلاقی وی گردیده است . »

در اینجا نامه ها و قسمت مهم گزارشهای ویرا بترتیب میآورم . از هر گزارش آنچه در گذشته بیان شده و تکرار آن لزومی ندارد حذف کرده ام . برای راحتی خواننده ، با مشورت میس سولیوان قسمتهائی که از گزارشها نقل شده بهم متصل کرده ام . و در نتیجه در ترکیب عبارات الزاماً داخل و تصرف کرده ام . خود میس سولیوان نیز در عبارات گزارشها و نامه که بایقیدی نوشته شده تغییراتی داده است . و نیز قسمتهای مهم را با حروف درشت تر آورده ام . میس سولیوان مایل است که در پاره ای از نظریاتش مفصل تر و جامع تر سخن بگوید ، که امیدوارم در آینده باینکار موفق شود . یادداشتی که در حال حاضر در دست است کاملترین آنچه میباشد که تا بحال منتشر شده . تاریخ اولین نامه ۶ مارس ۱۸۸۷ یعنی سه روز پس از ورود وی به توسکامبیاست .

... شش و نیم بود که به توسکامبیا رسیدم . خانم کلر و جسد کلر در ایستگاه منتظرم بودند و گفتند که از دور و ز پیش هر چه قطار میآمده برای یافتن من بازرسی میکردند . سواره از ایستگاه

به نزل رفتیم و راهی را که در حدود ۱۰۵ کیلو متر بود آرامش بخش و زیبا دیدم.

از اینکه خانم کلر را زن جوانی یافتیم متعجب شدم - از من چندان بزرگتر نبود. کاپیتان کلر در باغ با استقبال آمد و خندان روی دستم را فشرد. اولین سؤال این بود: «هلن کجاست؟» میکوشیدم اشتیاقی را که بدیدن او داشتم و بدنم را طوری بلرزه انداخته بود که رفتن برایم دشوار بود، پنهان کنم. نزدیک خانه که رسیدیم دختر کوچکی دیدم که جلود را بستاده بود و کاپیتان کلر گفت: «این هلن است. در تمام این مدت هلن احساس کرده بود که ما منتظر کسی هستیم و از وقتی که مادرش بایستگاه آمد از حال طبیعی خارج شده است.»

هنوز پایم را جلونگذاشته بودم که با چنان سرعت و شدتی خودش را بطرف من پرتاب کرد که اگر کاپیتان کلر پشت سرم نایستاده بود از عقب بر زمین خورده بودم. هلن صورت و لباس و کیفم را لمس کرد و بعد آنرا از دستم گرفت و خواست آنرا باز کند. در کیف بازنشد و او کوشید که بلکه سوراخ کلیدی در آن بیابد و چون آنرا یافت متوجه من گردید و اشاره کرد که کلید را با او بدهم. مادرش در اینجا مداخله کرد و با اشاره باو گفت که نباید بکیف من دست بزنند.

صورت هلن برافروخته شد و چون مادرش خواست کیف را از او بگیرد خشمگین گردید. من توجه او را بساعتم جلب کردم و گذاشتم آنرا لمس کند و در دستش نگهدارد. آنآ طوفان خاموش شد و همگی وارد خانه شدیم. در آنجا کیف را باز کردم و او با اشتیاق در آن جستجو پرداخت، مثل اینکه انتظار داشت چیزی خوردنی بیابد. شاید قبلاً دوستان برای او خوراکی در کیف آورده بودند و انتظار داشت آنرا در کیف منم بیابد. با اشاره به صندوقی که در دالان بود و بخودم و باتکان دادن سرم باو حالی کردم که صندوقی دارم و بعد اشاره ای که او برای خوردن کرده بود نمودم و سرم را دوباره تکان دادم فوداً مقصود مرا فهمید و سرعت از پله ها پائین رفت که بکف اشاره های تأکیدی بمادرش بگوید که در صندوق برایش شکلات آورده ام. بکده قیقه بعد بر گشت تا بن در باز کردن چمدانهایم که کف کند. حرکاتش هنگامیکه کلاه را بسرش گذاشت و سر خود را چنانکه گویی در آئینه نگاه میکند کمی به هر طرف خم کرد، خیلی مضحک بود. نمیدانم چرا انتظار داشتم کودک ظریف رنگ پریده ای را مشاهده کنم! شاید این فکر از توصیفی که دکترها و از لورا بریجن هنگام آمدن به مؤسسه پرسرکینز نمود پیدا شده بود. اما هیچ غرابت و رنگ پریدگی و رهلان نیست بلکه درشت اندام و قوی و سرخ روی است و چون کره اسبی آزادانه و بی خیال حرکت میکند. هیچیک از حرکات عصبی تأثر آوری که در کورها بخوبی مشهور است در وی دیده نمیشود. بدنش خوش ترکیب و سرزنده است و خانم کلر میگوید از روزیکه گرفتار ناخوشی شد و چشم و گوشش را از دست داده تا با امروز هیچ مریض نشده. سرقتنگی دارد که راست و مستقیم روی شانه هایش قرار گرفته. صورتش را نمیشود توصیف کرد. هوش و فراست از آن میبارد، ولی فاقد روح یا حرارت یا زندگی است. دهانش بزرگ و خوش ترکیب است. در وهله اول میتوان فهمید که کوراست، زیرا یک چشم او کوچکتر از دیگری است و کمی بیرون آمده است. کمتر لبخند میزند و راستی از وقتی که آمده ام تا بحال فقط یکی دوبار تبسم کرده است. بنوازشهای هیچکس جز مادرش پاسخ نمیدهد و حتی نسبت بآن بی اعتناست. خیلی تندخو و عصبانی و خودسر است و هیچکس جز برادرش جمز نمیتواند او را آرام کند. بزرگترین مشکل کار من اینست که چگونه بدون اینکه باعث شکستگی روحیه او بشوم میتوانم او را بانضباط و آرام اول بار آرامش قدم برخواهم داشت و خواهم کوشید مجبش را جلب کنم. و نخواهم کوشید که فقط بازور او را وادار باطاعت نمایم، بلکه اصرار خواهم ورزید که از همان ابتدا عاقلانه مطیع من شود. چیزیکه همه را بحیرت انداخته فعالیت خستگی ناپذیر اوست. یک لحظه آرام نیست و متصل اینطرف و آنطرف میدود. دستانش روی همه چیز میلفزد ولی هیچ چیز توجهش را مدت زیادی جلب نمیکند. طفلک، روح بیقرارش در تاریکی سرگردان است. دستهای تعلیم ندیده و ارضاء نشده اش آنچه می یابد خراب و

نابود میکند زیرا کار دیگری نمیداند.

وقتی صندوق رسید در باز کردن آن بن کک کرد و وقتی عروسکی که دخترها برایش فرستاده بودند گرفت خیلی خوشحال شد. فکر کردم فرصت خوبیست برای آموختن اولین کلمه و لغت «عروسک» را در دستش آهسته هجی کردم و با سر بطرف عروسک اشاره نمودم. این حرکت ظاهراً اشاره ای بود که او برای نشان دادن تملک بکار می برد. هر وقت کسی چیزی باو بدهد بآن اشاره میکند ، بعد بخودش، و سرش را تکان میدهد. بنابراین از حرکت من متعجب شد و دستم را لمس کرد و من دو باره کلمه را در دستش هجی کردم. او هم حرکات انگشت مرا بخوبی تقلید کرد و بعروسک اشاره کرد. بعد من عروسک را از دستش گرفتم و قصد داشتم پس از اینکه آن کلمه را در دستم هجی کند باو بر گردانم ولی بفکر اینکه نمی خواهم آنرا باو برگردانم آنرا عصبانی شد و کوشش کرد از دستم بگیرد. من سرم را تکان دادم و سعی کردم حروف را در انگشتانش ترسیم کنم ولی او هر لحظه خشمگین تر میشد. من ناچار او را در صندلی ای که آن کنار بود نشاندم و آنقدر بزور نگاهش داشتم تا خودم از پا در آمدم. سپس این فکر از مغزم گذشت که تقلاي ما بیفایده است و بایستی کاری کنم که رشته افکار او را بسوی چیز دیگری برگردانم. او را رها کردم ولی عروسک را ندادم. پائین رفتم و قدری شیرینی آوردم (از شیرینی خیلی خوشش می آید). شیرینی را باو نشان دادم و حروف « کیک » را در دستش هجی کردم. البته میخواستم آنرا بگیرد، ولی من آن کلمه را دو مرتبه در دستش هجی کردم و دستش را نوازش نمودم. در این وقت کلمه را با سرعت هجی کرد و من کیک را باو دادم که او هم امان نداده آنرا با سرعت بلعید؛ بگمانم میترسید آنرا دوباره از دستش بگیرم. بعد عروسک را باو نشان دادم و حروفش را در دستش هجی کردم. او هم هجی کرد ولی حرف آخر را جا انداخت که من آنرا تصحیح کردم و آنوقت عروسک را باو دادم. بیدرنک با عروسک پائین رفت و تمام روز باطاق من قدم نگذاشت .

دیروز یک تکه مقوا و سوزن باو دادم که با سوراخ در آن خطهای موازی ایجاد کند. خودم اول دو خط افقی سوراخ کردم و بعد گذاشتم آنرا لمس کند. فوراً و با کمال خوشحالی مشغول کار شد و در چند دقیقه آنرا تمام کرد و راستی که خیلی کارش تمیز بود. فکر کردم که لغت دیگری باو یاد بدهم، بنابراین لغت « کارد » را در دستش هجی کردم و او هم حرف اول آنرا هجی کرد ولی ناگهان مکث کرد و بعد اشاره خوردن نمود و پائین را نشان داد و مرا بطرف در پیش راند. مقصودش این بود که که پائین بروم و برایش کیک بیاورم. حرف «ک» او را بیاد کیک انداخته بود. نه اینکه میدانست کیک اسم چیزی است، بلکه فقط یک تداعی معانی ساده بود. من دو حرف دیگر کیک را هجی کردم و دستورش را اجرا نمودم. البته خیلی خوشحال شد. بعد من عروسک را هجی کردم و دنبالش گشتم. او با دستش هر حرکت آرام را دنبال میکند. این بود که فهمید پی عروسک میگردم. پائین اشاره کرد و مقصودش این بود که عروسک پائین است. منم اشاره هائیکه او کرد و میخواستم نشان بدهد که پائین بروم کیک بیاورم، تکرار کردم و او را بطرف در هل دادم. اول کمی برای افتاد، سپس مکث کرد. بدون شک تردید داشت برود یا نرود. بعد تصمیم گرفت مرا بفرستد. من سرم را تکان دادم و حروف عروسک را دوباره در دستش با تأکید بیشتری هجی کردم و در را برایش گشودم؛ ولی او لاجوجانه سر پیچی کرد. کیکی که میخورد تمام نکرده بود، منم آنرا از او گرفتم و باو فهماندم اگر عروسک را نیاورد شیرینی را پس نخواهم داد. یک لحظه طولانی بدون حرکت ایستاد، صورتش سرخ شد، ولی میل خوردن کیک چربید و پائین رفت و عروسک را آورد. کیک را باو دادم ولی هر چه کردم وارد اطاق نشد.

امروز صبح که مشغول نوشتن این نامه شدم خیلی اذیت کرد. دایم پشت سرم میآمد و دستش را توی دوات میکرد و روی کاغذ میگذاشت. این لکه ها هنر خانم است. آخر بیاد تسبیحی که در کودستان بکار میبردند افتادم و او را بکار رشته کشیدن دانه های تسبیح واداشتم. اول دومره چوبی

و بعد يك مهره شیشه‌ای بنخ کشیدم و بعد ریسمانرا باو نمایاندم و گذاشتم که جعبه مهره‌ها را لس کند. سری تکان داد و مهره‌های چوبیرا بریسمان کشید. سرم را تکان دادم و مهره‌ها را بیرون کشیدم و دومرته دومهره چوبی و يك مهره شیشه‌ایرا در دستش گذاشتم. همه را با دقت مطالعه کرد و مشغول کار شد. این بار مهره شیشه‌ایرا اول و دو مهره چوبیرا دوم گذاشت. من باز مهره‌ها را بیرون کشیدم و باو نشان دادم که اول دومهره چوبی و سپس مهره شیشه‌ایرا بگذارد. دیگر بدون زحمت شروع بکار کرد و در مدت بسیار کمی تسبیح آماده شد. دو سر تسبیح را بهم گره زد و آنرا دور گردن خود انداخت. انتهای تسبیح دومی را من خوب گره نزدم، این بود که هر چه مهره بنخ میکشید از طرف دیگر پائین میریخت. این مشکل را نیز خودش فوراً حل کرد، یعنی نخ را از مهره رد کرد و آنرا گره زد. این کار او بنظر من خیلی زیرکانه آمد. تا هنگام شام بدین وسیله مشغول بود و گاه گاهی برای نمایش کار خود نزد من می‌آمد.

چشمانم ورم کرده است. میدانم این کاغذ را بابی توجیبی نوشته‌ام. گفتنی زیاد داشتم ولی فرصت نمیکردم آنها را منظم بنویسم. خواهش میکنم نامه را بکسی نشان نده، ولی اگر میل داشته باشی میتوانی آنرا برای دوستانم بخوانی.

عصر دوشنبه

امروز صبح جنک شاهانه‌ای باهلمن داشتم. گرچه بسیار میکوشم با او بزور رفتار نکنم، ولی گاهی پرهیز از آن مشکل میشود.

رفتار هلمن سر میز غذا بسیار زننده است. دستش را در بشقاب همه میکند و از غذای آنها میخورد. و وقتی ظرف غذا را میگرداند آنرا میگیرد و هر چه میخواهد برمیدارد. امروز نگذاشتم دستش را در بشقاب من کند. او هم اصرار کرد و در نتیجه جنک اراده‌ها شروع شد. طبیعاً اهل خانواده ناراحت شدند و از اطاق بیرون رفتند.

در اطاق نهار خوریرا بستم و مشغول خوردن صبحانه شدم، ولی باید بگویم که غذا از کلویم پائین نمرفت. هلمن روی زمین افتاده بود و جیغ میکشید و لگد میزد و میخواست صندلیرا از زیر من بیرون بکشد نیمساعت باین کار ادامه داد، بعد برخاست بیند من چه میکنم. من گذاشتم بیند چه میخورم، ولی نگذاشتم دستش را در ظرف کند. او مرا نیشگون گرفت و هر بار اینکار را کرد يك سیلی باو زدم. بعد دور میز را چرخ زد بیند چه کسی دیگر سر میز است و چون کسیرانیافت ناراحت و متحیر شد. بعد از چند ثانیه سر جای خود برگشت و با دست مشغول خوردن غذاش شد. قاشقی باو دادم که فوراً بزمین انداخت. از صندلی بزور بیرونش کشیدم و او داشتم قاشق را بردارد. بالاخره موفق شدم او را سر جایش برگردانم و او دارم که با قاشق غذا را برداشته در دهانش بگذارد. در مدت چند دقیقه تسلیم شد و صبحانه‌اش را تمام کرد. بعد هم سر تا کردن دستمال سفره دعوامان شد. وقتی غذاش تمام شد دستمال را روی زمین انداخته بطرف در دوید. در را که بسته دید دو باره مشغول لگد پرانی و جیغ زدن شد. یکساعت دیگر طول کشید تا بالاخره موفق شدم او را وادارم دستمال را تا کند. بالاخره ره‌ایش کردم تا در آفتاب گرم بیازی برود و خود با طاقم رفته خسته و بیحال روی تخت افتادم و خوب که گریستم و حالم سر جا آمد بیرون آمدم. بگمانم از این جنگها با خانم کوچولو بسیار خواهم کرد تا بفهمد که می‌توانم دو موضوع اساسی زندگی یعنی اطاعت و محبت را باو بیاموزم.

خدا حافظ تو. نگران نباش. من نهایت کوشش خود را خواهم کرد و بقیه را که خود از انجام آن عاجزم بدست قدرتی خواهم سپرد که معمولاً در این موقع بکمک انسان می‌آید.

توسکامبیا - ۱۱ مارس ۱۸۸۷

از آن زمان که نامه نوشتم تا بحال من و هلن در خانه‌ای در انتهای باغ که بفاصله پانصد متری منزلشان است ساکن شده‌ایم. دیری نگذشت که متوجه شدم اگر میان خانواده باقی‌مانیم از عهده هلن بر نخواهیم آمد، زیرا در آنجا هیچوقت کسی مانع او نشده بود و همیشه هر کاری که خواسته بود کرده بود. هلن مانند پادشاه مستبدی بر همه افراد آن خانواده، از پدر و مادر تا مستخدمها و بچه سیاهانیکه با او بازی میکنند، سلطنت کرده و هیچکس تا رسیدن من خلاف میل او قدمی بر نداشته بود، سوای برادرش جیمز که گاهگاهی مقابل او ایستادگی میکرد. هلن مستبدی است که مانند سایر خودکامان سخت به «حقوق آسمانی» خود چسبیده و بهیچوجه حاضر نیست دست از ظلم بردارد. اگر تا بحال چیزی خواسته که نتوانسته بدست بیاورد بعلت آن بوده که با افراد مظلوم خانواده خود نتوانسته حالی کند که چه میخواهد. هر بار که میلش ارضا نشده منجر بطوفانی از خشم گردیده و هر چه بزرگتر و قویتر گردیده این طوفانها شدیدتر گشته است. وقتی شروع بتدریس او کردم با مشکلات بسیاری روبرو شدم. در هیچ موردی تسلیم نمی‌شود، مگر آنکه کار را بچنگ بکشاند. ریشخند کردن و مصالحه کردن با او امکان ناپذیر است. برای اینکه او را وادار بسهل‌ترین کارها از قبیل شانه کردن سر و یا شستن دست و یا بستن بند کفش کنم لازم بود بزور متوسل شوم، که متأسفانه هر بار کار بمشاجره کشیده‌است. خانواده‌اش طبعاً هر بار میخواهند مداخله کنند، خصوصاً پدرش که طاقت دیدن اشکهای او را ندارد. این بود که بخاطر صلح همه ناچار تسلیم شدند. از آن گذشته تجربیات و مراوده‌های قبلی او همه علیه من بود. دیدم که تا ویرا وادار باطاعت ننمایم امکان ندارد بتوانم چیزی باو یاد بدهم. در این باره بسیار فکر کرده‌ام و بالاخره باین نتیجه رسیده‌ام که اطاعت روزنه‌ایست که دانش و حتی عشق از آن به‌غز طفل راه می‌یابد. چنانکه قبلاً برایت نوشتم اول در نظر داشتم با ملایمت جلو بروم. فکر میکردم که برای جلب محبت و اطمینان شاگرد کوچکم میتوانم بهمان وسایلی اتکا کنم که در صورت بینائی و شنوائی او بکار می‌بردم. اما خیلی زود پی بردم که تمام راههایی را که بقلب او منتهی میشود از دست خواهم داد. آنچه در حقش میکردم بسیار طبیعی تلقی می‌نمود و حاضر نبود مورد نوازش قرار بگیرد. راهی وجود نداشت که از آن بقلب وی دسترسی پیدا کنم و محبت و تحسین کودکانه‌اش را جلب نمایم. یا کار را می‌کرد و یا نمی‌کرد و دیگر جای بحثی باقی نمی‌گذاشت. زندگی همین است: مدتها مطالعه میکنیم و نقشه میکشیم و خودمان را برای وظیفه‌ای آماده مینماییم ولی هنگامیکه موقع عمل فرامیرسد می‌بینیم که روشی که با سر بلندی و زحمت دنبال میکردیم مناسب موقعیت نیست و کاری از دستمان بر نمی‌آید جز اینکه بجیزی مجهول یا بیک خاصیت طبیعی دانستن و انجام دادن اتکا کنیم که قبلاً نمیدانستیم در وجودمان هست، تا اینکه هنگام انجام امر خطیری آفتابی گردد.

باخانم کلر بی‌برده صحبت کردم و با او گوشزد نمودم که تحت شرایط فعلی کاری درباره هلن از دست من ساخته نخواهد بود. با او گفتم که طفل باید لااقل چند هفته‌ای از خانواده‌اش دور باشد تا اینکه اعتماد بمن پیدا نماید و دستوراتم را اطاعت کند و گرنه پیشرفتی نخواهیم کرد. بعد از مدتی خانم کلر موافقت کرد که در این باره تامل نماید و با کاپیتان کلر درباره فرستادن هلن به‌سراهی من مذاکره کند. کاپیتان کلر فوراً موافقت کرد که خانه قدیمی آنها برای ما مهیا شود. سپس گفت که هلن ممکن است خانه را بشناسد، زیرا اغلب با آنجا مبرفته ولی اطلاعی از محیط اطراف آنجا نخواهد داشت و آنها هر روز سری بخواهند زد که ببینند همه چیز بروفق مراد است یا نه مشروط باینکه

هلن از آمدن آنها اطلاعی نیابد من فوری وسایل حرکت را آماده کردم و اکنون در آن خانه بسر می‌بریم .

این خانه کوچک گومی که در قسمتی از بهشت برین است . اطاق بزرگ مربعی با بخاری عظیمی دارد . سایر قسمتهای آن عبارت است از یک شاه نشین جادار و یک اطاق کوچک که مستخدم ما که بزرگ سیاه پوستی است در آن می‌نخوابد . در جلو خانه ایوانی وجود دارد که از پیچک چنان پوشیده شده که برای دیدن باغ لازم است شاخه‌ها را عقب بزنیم . غذای ما را از خانه می‌آورند و معمولاً آنرا در ایوان می‌خوریم . بسر سیاه پوست مراقب بخاری است تا هر وقت آتش خواستیم حاضر باشد و من بتوانم همه حواسم را متوجه هلن کنم .

هلن در ابتدا سخت بهیجان آمد و آنقدر لگد انداخت و چیغ زد که از حال رفت . اما وقتی شام آوردند با میل خورد و کمی حالش بهتر مینمود ، ولی بهیچ قیمت حاضر نبود بگذارد باو دست بزنم . شب اول تمام حواسش متوجه عروسکش بود و وقت خواب بدون صدا لباسش را کند و وقتی حس کرد منم نزد او دراز کشیده‌ام با آنطرف پرید و هر کار کردم نتوانستم او را وادار کنم داخل رختخواب شود . میترسیدم که سرما بخورد . این بود که اصرار کردم داخل رختخواب شود . نیدانی چه جنگی پیا شد . خلاصه دو ساعت مبارزه ما بطول انجامید . چنین قدرت و تحملی در هیچ کودکی ندیده بودم . اما خوشبختانه من کمی قویتر هستم و در لجاجت هم دست کمی از او ندارم . بالاخره باهر زوری بود او را بر رختخواب کشیدم و رویش را پوشاندم ولی هلن خودش را جمع کرد و در گوشه تختخواب کز کرد .

هلن روز بعد آرام و مطیع بود ، ولی ظاهراً دلش برای خانه‌شان تنگ شده بود . هر دقیقه بطرف در میرفت ، گویی که انتظار کسیرا میکشد و گاهی گاهی گونه‌اش را که علامت مادرش بود لمس میکرد و سرش را با تأثر تکان میداد . بیش از معمول با عروسکهایش بازی میکرد و کوچکترین توجهی بمن نمی‌نمود . نگاه کردن به هلن موقعیکه با عروسکهایش بازی میکند هم مشغول کننده و هم تأثر انگیز است . گمان نمیکنم چندان شفقتی نسبت بآنها داشته باشد ، ولی در روز چندین بار لباسهای آنها را عوض میکند و عیناً حرکات ما در و پرستارش را هنگامیکه لباسهای خواهر کوچکش را عوض یا تمیز میکنند تکرار مینماید .

امروز صبح نانسی که عروسک مورد علاقه‌اش میباشد کمی در خوردن شیریکه هلن باو می‌خورانید دچار اشکال شد . هلن فنجان شیر را زمین گذاشته چند سیلی محکم بعروسک زد و لبه آنرا روی زانویش گذاشته ضربات آهسته نوازشمانندی به پشتش نواخت . چند دقیقه‌ای اینکار ادامه یافت ، ناگهان نانسی بیرحمانه بگوشه‌ای پرتاب شد و عروسک دیگری که خیلی بزرگ و سرخودی و موفر فوری بود مورد توجه مادر کوچولو فرار گرفت .

هلن اکنون چندین لغت میداند ولی نمیتواند آنها را در جای خود بکار ببرد و نمیداند که هر چیزی اسمی دارد . اما فکر میکنم کم کم بسرعت پیشرفت کند . چنانکه قبلاً هم گفته‌ام دختر بسیار با هوش و فعالی است و حرکاتش چون رعد و برق سریع است .

۱۳ مارس ۱۸۸۷

میدانم از اینکه بشنوی تجربات من بخوبی پیشرفت میکند خوشحال خواهی شد . نه امروز و نه دیروز کوچکترین اختلافی با هلن پیدا نکردم . سه کلمه تازه یاد گرفته است و چون شیئی مورد نظر را باو بدهم اسمش را در دستم هجی میکند ، ولی وقتی درس تمام میشود خیلی خوشحال بنظر میرسد .

امروز صبح درباغ بازی خوبی باهم کردیم. همینکه هلن بیباغ آمد و به پرچینه‌های اطراف دست مالید فوراً فهمید کجا هستیم و اشاراتی کرد که من نفهمیدم. بدون شك علاماتی که بکار برد برای اعضای خانواده اش بود.

تازگی خبری شنیده‌ام که مرا بحیرت انداخته. ظاهراً گویا آقای آناگنوس قبل از اینکه نامه کاپیتان کلر را دریافت کند هلن را میشناخته است. آقای ویلسون که در فلورانس تدریس میکند و یکی از دوستان خانواده کلر میباشد تابستان سال قبل برای تحصیل به هاروارد رفته و سریم به مؤسسه پرکینز زده و پرسیده بود که آیا معلمی هست که بتواند دختر کوچک دوستش را تعلیم بدهد. در آنجا با آقای آنا آشنا میشود که حدس میزند رئیس مؤسسه است و با او در باره هلن صحبت می کند. او میگوید که آن آقا چندان علاقه ای نشان نداد و گفت باید ببیند میتواند کاری کند یا نه. عجیب نیست که آقای آناگناس در این مورد صحبتی نکرده باشد؟

۳۰ مارس ۱۸۸۷

امروز قلبش از شادی مترنم است. معجزه ای روی داده است. نور تفاهمی در مغزشاگرد من درخشیده. بین! همه چیز عوض شده است.

آن موجود کوچک وحشی دو هفته قبل بکودک ملایمی تبدیل شده است. اکنون که مشغول نوشتن هستم، کنارم نشسته و چهره اش بشاش و جدی است و مشغول بافندگی است. بافندگی را این هفته آموخته و از موفقیت خود نوشحال است. وقتی از بافتنی خود قیطانی بطول اطاق بافت، بازی خود را نوازش داد و اولین نمونه کاردستی را با محبت روی گونه اش کشید. اکنون میگذارد او را بیوسم و گاهی هم که خلقش مخصوصاً خوب باشد یکی دودقیقه ای روی زانویم می نشیند، ولی هنوز پاسخ نوازشهای مرا نمیدهد. قدم بزرگی که شاید مهمترین قدمها باشد برداشته شده است. وحشی کوچک ما اولین درس خود را در باب اطاعت آموخته و میبیند که تحمل یوغ اطاعت چندان دشوار نیست. کار و وظیفه مطبوع من اکنون اینست که هوش جالبی را که در روح کودکانه او بجنبش درآمده قالب ریزی و هدایت کنم. هم اکنون مردم متوجه تغییری که در هلن رخ داده هستند. پدرش هر روز صبح و شبها پس از آنکه از اداره اش بر میگردد سری بجا میزند و با رضایت بافندگی هلن را تماشا میکند و می گوید: «چه دختر آرامی شده است!»

در اوائل ورود من حرکات هلن چنان مصرانه بود که انسان خیال میکرد چیزی غیر طبیعی و نامطبوع در وجود وی باشد. ضمناً، متوجه شده‌ام که غذا کم میخورد و از این موضوع پدرش آنقدر ناراحت است که میخواهد بخانه بازش گرداند. میگوید که برای خانه دلتنگی میکند. من با او هم عقیده نیستم، ولی بگمانم چند روز دیگر الاچیق خود را ترک خواهیم کرد.

هلن این چند هفته چند اسم یاد گرفته است. «کوزه» و «شیر» بیش از سایر لغات او را ناراحت کرده است. وقتی شیر را هجی میکند بکوزه اشاره میکند و وقتی کوزه را هجی مینماید علامت ریختن یا نوشیدن را میدهد که حاکی از آنست که این دو کلمه را باهم درهم و مخلوط کرده است. هنوز درست نمیداند که هر چیزی اسمی دارد.

دو برز موقیمیکه هلن درس میخواند پسر سیاه کوچکی را آوردم که همراه او لغت یاد بگیرد و این امر وی را خیلی خوشحال کرد. پسر کوچولو نمیدانست که هلن همبازی خودش را می شناسد یا نه. هر وقت پسرک اشتباه میکرد هلن خوشحال میشد و او را وا میداشت کلمه را چند بار تکرار کند. وقتی کلمه را می توانست بد لغتخواه هلن هجی کند با چنان حرارتی سر و زوزی او را نوازش میکرد که و بفکر افتادم شاید پسرک بعضی اشتباهات را عمداً میکند.

یکی از روزهای این هفته کاپیتان کلرسگشان بل را بدیدن هلن آورد که ببیند هلن همبازی قدیمی خود را میشناسد یا نه. هلن مشغول استحمام ناسی بود و متوجه سک نشد. معمولاً قدم اول را با احتیاط برمیدارد و بعد دستش را دراز میکند ببیند کسی در اطرافش هست یا نه. بل چندان علاقه‌ای بجلب توجه اربابش نکرد. بگمانم گاهی باخسونت باوی رفتار میکرد است. هنوز از ماندن سک در اطاق چند دقیقه‌ای نگذشته بود که هلن اطراف خود را بو کرد و ناگهان عروسک را در لگن انداخت و در اطاق بنای گشتن را گذاشت. ناگهان پایش به بل که در کنار پنجره زیر پای کاپیتان بل خوابیده بود خورد. کاملاً روشن بود که سک را شناخته است زیرا دست در گردن او انداخته فشارش داد. بعد کنارش نشست و با دستهای سک مشغول و رفتن شد. اول نفهیدیم چه میکند ولی وقتی دیدیم کلمه عروسک را در دست سک هجی میکند فهمیدیم که هجی کردن را با و درس میدهد.

۲۸ مارس ۱۸۸۷

من و هلن دیروز بخانه برگشتیم. خیلی متأسفم که نگذاشتند یک هفته دیگر بمانیم؛ ولی فکر میکنم از دو هفته ای که در آن خانه تنها بودیم حداکثر استفاد را کرده‌ام، و گمان نمیکنم که در آینده درد سر زیادی از طرف هلن پیدا کنم. پشت بزرگترین مانعیکه سر راه پیشرفت ما وجود داشت شکسته شده. فکر میکنم که «نه» و «آری»، که بانکان دادن سرم به هلن حالی میکنم، برای وی مثل سرما و گرما و یا اختلاف بین درد و لذت حقیقت آشکاری شده باشد. و هیچ قصد ندارم که درسیکه با مرارت و زحمت زیاد آموخته از یاد ببرد. بدین منظور من مانع گذشت خارج از اندازه پدر و مادر هلن درباره حرکات و رفتار او خواهم شد. به کاپیتان کلرو خانمش گفته‌ام که بهیچوجه نباید مانع کار من بشوند. بازحمت بآنها نشان داده‌ام که گذشت فوق‌العاده آنها نسبت بدخترشان نتایج بسیار بدی بار آورده و ضمناً متذکر شده‌ام که آموختن این درس بیچه که هر چه اراده کند نمیتواند انجام بدهد هم برای معلم و هم برای شاگرد رنج آور است. آنها وعده کرده اند که مرا کاملاً آزاد بگذارند و آنچه از دستشان برآید در کمک بمن مضایقه نکنند. پیشرفتی که بناچار در روحیه هلن مشاهده کرده‌اند، اطمینانشان را نسبت بمن زیاد نموده است. میدانم که بعضی از کارهای من آنها را ناراحت میکنند. مثلاً وقتی میبینند که کودک علیل آنها را تنبیه میکنم و یا وادارش مینمایم کاری برخلاف میلش انجام بدهد متأثر میشوند.

چند ساعت پس از مذاکره ای که با کاپیتان کلرو خانمش کردم هلن بکله اش زد که از بکار بردن دستمال سر سفره خودداری کند. بگمانم میخواست ببیند چه اتفاقی خواهد افتاد. چند بار دستمال روی سینه اش را کره زد و هر بار دستمال را باز کردم روی زمین انداخت و بالاخره شروع بلگد پرانی بهمیز کرد. بشقابش را برداشتم و خواستم او را از اطاق بیرون ببرم. پدرش اعتراض کرد و گفت: هیچکس حق ندارد هیچیک از بیچه‌های او را از خوردن غذا محروم کند.

بعد از شام، هلن باطاق من نیامد و او را تا سر میز صبحانه ندیدم. وقتی پائین آمدم سر میز نشسته بود. دستمال را بجای اینکه از پشت سنجاق کند زیر چانه اش گذاشته بود. او توجه مرا بآن ترتیب جدید جلب کرد و چون اعتراضی از طرف من مشاهده نکرد خیلی خوشحال شد و خودش را نوازش کرد. وقتی از اطاق بیرون میرفت دست مرا گرفت و نوازش نمود. نمیدانستم میخواست آشتی کند یا نه. خواستم اثر انضباط را در او مشاهده کنم. باطاق ناهار خوری برگشتم و یک دستمال سفره برداشتم. وقتی هلن برای درس بالا آمد اشیاء روی میز را مطابق معمول مرتب کردم ولی کیکی که

هر روز آنجا میگذارم و هر وقت لغتی را درست و سریع هجی کند قدری از آن باو میدهم روی میز نگذاشتم. فوراً مطلب را فهمید و اشاره کرد که کیک کجاست. دستمال را بگردنش سنجاق کردم، بعد آنرا کهنه روی زمین انداختم و سرم را تکان دادم. این عمل را چند بار تکرار کردم. فکر میکنم مقصود مرا کاملاً فهمید، زیرا دستش را چند بار روی دستش زد و سرش را تکان داد. درس را مثل هر روز شروع کردیم. شیشی را باو دادم و او هم اسمش را هجی کرد (اکنون ۱۲ لغت میدانند). بعد از اینکه نیمی از لغات را هجی نمود ناگهان مکث کرد. مثل اینکه فکری آنرا بحاطرش رسید. و بعد دنبال دستمال سفره گشت. آنرا دور گردنش سنجاق کرد و علامت کیک را نشان داد (بفکرش نرسید لغت کیک را هجی کند). از این حرکت او اینطور استنباط کردم که اگر کیک را باو بدهم دختر سربراهی خواهد شد. منم نکه بزرگتری از کیک باو دادم که خیلی خوشحالش کرد. کمی خندید و خودش را نوازش کرد.

۳ آوریل ۱۸۸۷

تقریباً همه وقت در باغ هستیم، همه چیز در حال شکفتن و روئیدن و درخشیدن است. بعد از ناشتایی بیرون میرویم و کارها را تماشا میکنیم. هلن مثل هر کودک دیگری دوست دارد با گل بازی کند. امروز عروسکش را در گل کاشت و نشان داد که امیدوار است که قدش بیلندی من برسد. ظاهراً متوجه هستی که چقدر باهوش است، ولی نیدانی این دختر چه اندازه مجیل و زبرک است.

ساعت ده بر میگردیم و چند دقیقه ای تسبیح درست میکنیم. اکنون طرحهای مختلفی آموخته و گاهی خودش طرحهایی اختراع میکند. بعد با اختیار خودش میگذارم که خیاطی یا بافندگی و یا قلاب دوزی کند. بافندگی را خیلی زود آموخت و اکنون مشغول بافتن قاپ دستمال برای مادرش است. هفته قبل یک پیش بند برای عروسکش دوخت که بخوبی پیش بندی است که هر کودک همسنا و بتواند بدوزد. معیناً هر وقت کار دستی اش در برنامه روزانه تمام میشود من خوشحال میشوم، زیرا بعقیده من بافندگی و قلاب دوزی اختراع شیطان است. کوه کنی بنظر من از بافندگی آسان تر است. ساعت ۱۱ ورزش میکنیم. ورزش سوئدی و حرکات با دمبل را خوب یاد گرفته. پدرش میگوید که برایش یک ورزشگاه در تلمبه خانه خواهد ساخت، ولی هر دوی ما به «گرگم بهوا» و ورزشهای آزاد بیشتر علاقه داریم. از ساعت ۱۲ تا یک با موختن لغات جدید میپردازیم. فکر نکنی که تنها در این ساعت است که هجی کردن را باو یاد میدهم، بلکه در تمام روز هر کاری که انجام بدهیم در دستش هجی میکنم، گرچه هلن هنوز معنای هجی کردن را نمیداند. بعد از ناهار من قدری استراحت میکنم و هلن با عروسکش بازی میکند و یا با بچه سیاهانی که قبل از آمدن من همبازیهایش بودند شیطنت میکند. بعد منم با آنها ملحق میشوم و مشغول سزگشی جاهای مختلف میشویم. سری با صطبل میزنیم و اسبها و قاطرها را سرکشی میکنیم و بعد دنبال تخم مرغ میگردیم و بوقلمونها را دانه میدهم. اغلب وقتی هوا خوبست بین ساعت چهار تا شش با درشکه گردش میکنیم و بدیدن عمه هایش میرویم. هلن آدمی است بسیار اجتماعی و اهل معاشرت و دوست دارد همیشه بین دوستانش باشد. شاید یک دلیلش اینست که خوردنیهایی که دوست دارد پیش آنها بسیار یافت میشود. بعد از شام با طاق من میرویم و خودمان را تا ساعت ۸ سرگرم میکنیم، بعد لباس خانم کوچولورا در میآورم و بر تخت خواب داخلش میکنم. اکنون باهم روی یک تخت می خوابیم. خانم کلر میخواست برای هلن دایه بگیرد ولی من ترجیح میدهم که خودم رابگی کنم و صبح و شب دنبال یک دایه سیاه احق تنبل نگردم. باضافه میل دارم هلن از هر جهت محتاج من باشد و از آن گذشته درس دادن باو در لحظات آزادی آسان تر از ساعات منظم است.

در ۳ مارس متوجه شدم که هلن ۱۸ اسم و سه فعل میدانند. صورت لغتها بقرار زیر است.

کلمه-اتیکه علامت (x) در مقابل دارد آنهائی است که خودش پرسیده : عروسك ، كوزه سنجاق ، كلید ، سك ، كلاه ، فنجان ، جعبه ، آب ، شیر ، آب نبات ، چشم (x) ، انگشت (x) ناخن (x) ، سر (x) ، كيك ، بچه ، مادر ، بنشین ، بایست ، راه برو . در اوایل آوریل اسامی كارد، چنگال ، فاشق ، نعلبکی ، چای ، پاپا ، تخت ، و فعل «بدو» را یاد گرفت.

۵ آوریل ۱۸۸۷

امروز حتما باید چند سطر برای بنویسم زیرا واقعه بسیار مهمی رخ داده است . هلن دومین قدم بزرگ خود را در راه تحصیل برداشته است . امروز فهمیده است که هر کسی نامی دارد، و دیگر اینکه الفبای دستی کلیل دانش وی است.

در نامه قبلی ام گویا برای نوشتن که «كوزه» و «شیر» بیش از هر لغت دیگری باعث زحمت هلن شده است . زیرا این دو اسم را با فعل «نوشتن» مخلوط کرده بود . لغت «نوشتن» را نمیدانست ولی هر وقت کلمه «شیر» یا «كوزه» را هجی میکرد با اشاره علامت نوشتن را نشان میداد . امروز صبح که شستشو میکرد میخواست نام «آب» را بداند . وقتی میخواهد اسم چیزی را بداند با آن اشاره میکند و دست مرا نوازش مینماید . «آب» را در دستش هجی کردم و دیگر تاهنگام صبحانه در آن باره فکری نکردم . بعد ناگهان بفکرم رسید که بلکه بكمك این لغت تازه معمای «شیر و كوزه» را حل نمایم . باهم بتلمبه خانه رفتیم و من كوزه ای به هلن دادم که زیر تلمبه بگیرد تا من تلمبه بزدم . همانطور که آب خنك از دهانه تلمبه بیرون میزد کلمه آب را در دستش هجی کردم . همینکه لغت آب با احساس سردی آبی که روی دستش میریخت درهم آمیخت ، هلن یکه خورد . كوزه را انداخت و مثل مجسمه سر جایش ایستاد . نور تازه ای در چهره اش درخشیدن گرفت . کلمه آب را چند بار هجی کرد : بعد روی زمین نشست و بدار بست و تلمبه اشاره کرده اسمش را پرسید و بعد بطرف من برگشته اسم مرا پرسید . در دستش « معلم » را هجی کردم . همان موقع دایه خواهر کوچکش را بتلمبه خانه آورد و هلن «بچه» را هجی کرده به دایه اشاره نمود . در مراجعت بخانه هر شینی را که سر راهش بود و لمس میکرد اسمش را میپرسید و یاد میگرفت بطوریکه در همان چند دقیقه سی لغت بفهرست لغاتش اضافه شد . بعضی از آنها از این قهرمانند: در ، بازکن ، بیند ، بده ، برو ، بیا ، و بسیاری دیگر .

بعد از تحریر دیشب بموقع نامه را تمام نکردم که بفرستم ، بنا بر این چند خطی اضافه میکنم . هلن امروز مانند فرشته ای ملكوتی از خواب برخاست . از آنساعت تا حالا از شینی بشینی دیگر رفته و اسمهایشان را پرسیده و هر بار از شادی مرا بوسیده است . دیشب وقتی برخت خواب رفتم خود بخود مرا در آغوش گرفت و برای اولین بار بوسید ، و من فکر میکردم که قلبم از شادی خواهد ترکید .

۱۰ آوریل ۱۸۸۷

هر روز بلکه هر ساعت پیشرفت هلن را احساس میکنم . همه چیز اکنون باید اسمی داشته باشد . هر جا برویم اسم اشیائی که در خانه نخوانده میپرسد . خیلی دلش میخواهد دوستانش هجی کردن بیاموزند و هر که را ببیند میخواهد این کار را با او بیاموزد . هر لغت جدیدیکه یاد میگیرد از بکار بردن علامات سابق آنها دست برمیدارد . آموختن هر کلمه شادی جداگانه ای برایش در بردارد، و میبینم که صورتش هر روز گویاتر میشود.

تصمیم دارم که از درس دادن مرتب با او خودداری کنم. خیالم اینستکه با او چون کودک دو ساله ای رفتار کنم. چونکه در یافته ام غلط است که طفلی را که هنوز بقدر کافی لغت در اختیار ندارد و ادا کنیم که درس ساعت معینی به محل معینی بیاید و درس معینی را شروع نماید.

هلن را از خود دور کردم و اندیشیدم. از خود پرسیدم: بچه طبیعی چگونه زبان میآموزد؟ جواب این سؤال آسان است. از راه تقلید! بچه با استعداد آموختن بدینا میآید و خود بخود چیز یاد میگیرد، بشرطیکه انگیزه خارجی کافی داشته باشد. بچه میبیند که مردم کار انجام میدهند، او هم میکوشد انجام دهد. مردم صحبت میکنند، او هم میکوشد صحبت کند. اما مدتها قبل از اینکه اولین لغت را ادا کند سخن مردمی را که حرف میزنند میفهمد. مدتی است که دختر عوی: کوچک هلن را تحت مطالعه قرار داده ام. پانزده ماه از عمرش میگذرد ولی خیلی چیز میفهمد. در پاسخ سؤالهای دیگران بچشم و گوش ورهان و چانه اش اشاره میکند. مثلاً وقتی با او میگویم: «گوش دیگر نی نی کجاست؟» درست آن گوش را نشان میدهد. یا وقتی گلی با او میدهم و میگویم «به مامان بده» گل را برای مادرش میبرد. یا وقتی از او میپرسم «این شیطان کوچولو کجاست؟» پشت صندوقی مادرش مخفی میشود و یا صورتش را با دستهایش میپوشاند و با چشمان شیطنت باری بمن مینگرد. او امر متعدد را اجرا میکند مثلاً «بیا» «بوس» «پیش بابا برو» «در را ببند» «شیرینی بمن بده» و غیره. اما تا بحال با وجودیکه این لغات صدها بار برایش تکرار شده و کاملاً معلوم است که معنای آنها را میفهمد هرگز نشنیده ام که یکی را خودش بگوید. این مشاهدات راه تعلیم و تربیت هلن را بمن نشان داده است. همانطور که در گوش بچه صحبت میکنیم در دست هلن سخن خواهم گفت و فرض را بر این قرار میدهم که قدرت درک و تقلید هلن بقدریک کودک معمولی است. در صحبت با او جملات کامل بکار خواهم برد و معنای آنها را با حرکات و اشاراتی که لازم باشد تکمیل خواهم کرد ولی نخواهم گذارد که مغزش فقط متوجه یکی از آنها بشود، بلکه خواهم کوشید که قوه تصورش را بر انگیزانم تا ببینم نتیجه چه میشود.

۴۴ آوریل ۱۸۸۷

برنامه کارهای جدید با موفقیت پیشرفت میکند. هلن نام بیش از صد شیئی را میدانند و هر روزه بر معلوماتش اضافه میشود، بدون اینکه فکر کند کاری که انجام میدهد مشکل و طاقت فرساست. اکنون آموختن هم انقدر برایش طبیعی است که پرواز برای پرندگان. اما خیال نکنی که «روان صحبت میکند»، بلکه مانند دختر عمه اش یک جمله را در یک لغت خلاصه میکند. مثلاً میگوید «شیر» و اشاراتی میکند که معنایش اینست «شیر بمن بده» و یا میگوید «مادر» و نگاهش را طوری میگرداند که یعنی «مادرم کجاست؟» یا از «برو» مقصودش اینستکه بیرون میخواهد برود. اما وقتی من در دستش هجی میکنم «قدری نان بمن بده» او بمن نان میدهد و یا وقتی میگویم «کلاهت را سرت بگذار میخواهم گردش برویم» فوراً اطاعت میکند. دو کلمه «کلاه» و «گردش» اثر تمام جمله را دارد ولی وقتی تمام جمله چندین بار در روز تکرار شد بالاخره در روی مغز او اثر گذاشته و کم کم خودش آنرا بکار خواهد بست.

باهم بازی مخصوصی میکنیم که در رشد قدرت فکری خیلی مؤثر است و ضمناً هدف درس زبان را روشن میکند. این بازی یکنوع قایم موشک است. باین معنا که توپ یا قرقره ای را من پنهان میکنم و بعد با هم عقبش میگردیم. اولین باری که این بازی را شروع کردیم هلن هیچ استعداد خاصی از خود در پیدا کردن اشیاء نشان ندارد. جاهاتی را میکشد که امکان پذیر نبود توپ یا قرقره را پنهان کرد. مثلاً یکبار که توپ را قایم کردم زیرا وحش را گشت و بار دیگر که قرقره را قایم کردم جعبه ای را گشت که بزرگی یک انگشتانه بود. در این مواقع خیلی زود از گشتن دست میکشید. اکنون میتوانم

یکساعتی بخوبی سرش را با این بازی گرم کنم و در ضمن جریان گشتن از خود هوش و گاهی ابتکار نشان میدهم. امروز صبح يك بیسکویت را پنهان کردم و هلن هر جا را که عقلش میرسد گشت و ظاهراً ناامید شده بود که ناکهان فکری بر سرش زد. نزد من آمد و وادارم کرد که دهانم را باز کنم، آنوقت خوب دهانم را گشت. وقتی اثری از آن در دهانم ندید بشکم اشاره کرده کلمه «خوردن» را در دستم هجی کرد یعنی «خوردی؟».

روز جمعه بشهر رفتیم و در آنجا با آقائی ملاقات کردیم که بهلن آب نبات داد. هلن همه را خورد ولی یکی را در جیب روپوشش گذاشت. وقتی بخانه رسیدیم مادرش را پیدا کرد و بدون کمک از کسی در دست او هجی کرد «آب نبات نی نی بده» خانم کلر جواب داد «نه نی نی آب نبات نه». هلن نزدیک تخت خواب میلارد رفت و دهان میلارد را لمس کرد و بدن دانه های خودش اشاره نمود. خانم کلر هجی کرد «دندان». هلن سرش را تکان داد و هجی کرد «نی نی دندان - نه ، نی نی خورد نه» که البته یعنی «نی نی نمیتواند بخورد زیرا دندان ندارد».

۸ ماه ۱۸۸۷

متشکرم - دیگر بوسایل کود کستانی احتیاجی ندارم. در اوایل از تسبیح و کارت و چوبهای مخصوص و آنچه داشتم استفاده میکردم زیرا کار دیگری بلد نبودم، اما اکنون احتیاجی بآنها ندارم.

کم کم بسبکهای مخصوص و پیچیده، تعلیم و تربیت ظنین میشوم و بنظرم میرسد که پایه این سیستمها بر این فرضیه گذارده شده که کودک بطور کلی ابله است و باید فکر کردن با او آموخت. در حالیکه اگر طفل را بحال خود بگذاریم بیشتر و بهتر فکر میکند، ولی ممکن است افکار او کمتر نشان داده شود. بهتر است بجای اینکه کودک را در اطاقی زندانی کنیم و پشت میز گردی بنشینیم و معلمی با آواز شیرین در گوشش بگوید که باتکه های چوب دیوار بسازد و یا با نوارهای رنگی قوس قزح درست کند، او را رها کنیم که آزادانه بگردد و هر چه را میخواهد دست مالی کند و احساسات و تأثرات خود را بهم آمیزد. در آن نوع تعلیم و تربیت طفل بجای اینکه از تجربه های حقیقی، عقاید مستقلی اکتساب نماید مغزش باتداعی های مصنوعی معینی انباشته میشود که ارزش چندانی ندارد.

هلن بهمان سرعتیکه اسمها را میآموخت اکنون مشغول یاد گرفتن قید و صفت است. اندیشه همیشه پیش از کلمه میآید. خیلی قبل از اینکه من نزد او بروم برای بزرگی و کوچکی علامت داشت. اگر شیئی کوچکی را میخواست و در عوض شیئی بزرگی با او میدادند، قسمت کوچکی از پوست يك دستش را با انگشتان دست دیگرش میگرفت و سرش را تکان میداد. اگر بزرگی شیئی را که مطلوبش بود میخواست نشان بدهد، انگشتان هر دو دستش را تا آنجا که میتواند باز میکرد و بعد مانند اینکه بخواهد توپ را در دست بگیرد سرعت بهم نزدیک میکرد. روز قبل دو کلمه کوچک و بزرگ را بجای آن علامات باو یاد دادم که فوراً فهمید و یاد گرفت و استعمال علامات را کنار گذاشت. اکنون میتوانم باو بگویم که بشقاب بزرگ و یا کتاب کوچک بیاورد و یا آهسته بالا رود و تند بدود و یا سرعت راه برود. امروز حرف را بط «و» را بکار برد. باو گفتم «در را ببند»، و او «وقفل را» اضافه کرد.

امروز صبح سراسیمه و در حال پرهیجان بیلا نزد من آمدم. اول نفهمیدم علت چه بود. کلمه سک و بچه را چندین بار پشت سر هم هجی کرد و بعد بپنج انگشتش یکی یکی اشاره نمود و آنها را لیسید. ابتدا گمان کردم که یکی از سگها میلارد را زخمی کرده است؛ اما صورت درخشان هلن این ترس مرا از بین برد.

بالاخره ناچار شدم همراهش بروم تا از قضایا سردر بیاورم. مرا بتلمبه خانه برد و در آنجا

دیدم که یکی ازسگها پنج توله زائیده است . «توله» را باویادادم وهمانطورکه توله‌ها مشغول شیرخوردن بودند دست اورا گرفته روی آنها کشیدم و«توله‌ها» را در دستش هجی کردم. ازجریان شیرخوردن توله‌ها خیلی خوشش آمد و«مادر وسك و بچه» را چند بار هجی کرد. هلن متوجه شد که چشم توله‌ها بسته است وگفت «چشم بسته - خواب نیست» یعنی چشمانشان بسته است ولی خواب نیستند .

وقتی توله‌ها برای اینکه بمادرشان بچسبند جیغ وفریاد راه می‌انداختند، هلن ازخوشحالی در پوست نمیگنجید ودر دستم هجی میکرد «توله بزرك میخورد.» بگمانم مقصودش این بود که توله‌ها خیلی میخورند. او بهر پنج توله اشاره کرد و بعد انگشتانش را نشان داد و من عدد ۵ را با او آموختم . بعد يك انگشت بلند کرد وگفت «بچه» . و من دریافتم که مقصودش میلارد بود، و من در دستش هجی کردم «يك بچه و ۵ توله». بعد از اینکه مدتی باتوله‌ها بازی کرد بفکرش رسید که هر يك از توله‌ها بایستی مانند آدمها نام داشته باشند. این بود که اسم توله‌ها را پرسید . باو گفتم از پدرش بی‌رسد و او گفت «نه - مادر» . ظاهراً اینطور مینمود که میخواهد بگوید مادرها از هر نوع که باشند اطلاعاتشان در مورد بچه‌ها جامع تر است. هلن متوجه شد که یکی از توله‌ها از سایرین کوچکتر است، و در دستم کلمه کوچک را هجی کرد و در عین حال علامتش را هم نشان داد. من در دستش هجی کردم: «خیلی کوچک» . ظاهراً معنای «خیلی را» فهمید زیرا در تمام مدت راه در برگشت بخانه خیلی را بمعنای درستش چندین بار بکار برد. مثلاً يك سنك را كوچك و دیگری را خیلی كوچك میخواند. وقتی خواهر کوچکش را لمس کرد گفت: «نی نی كوچك» و «توله خیلی كوچك». بعد در اطاق بنای راه رفتن را گذاشت و قدمهای «بزرك و كوچك و خیلی كوچك» بر داشت و اکنون در خانه مشغول کشتن و اطلاق بزرك و كوچك بتمام اسباب و اثاثیه منزل است.

از وقتیکه از درس منظم و مطابق برنامه صرف نظر کرده‌ام میبینم که هلن بسیار زود پیشرفت میکند . اکنون بر من ثابت شده که وقتیکه معلم صرف میکند تا مطالبی که بشاگرد خردسال خود آموخته از او پس بگیرد تا مطمئن شود که آنها را آموخته ، بکلی تلف شده است . بهتر آنست که معلم فکر کند که بچه در کار آموختن نقش خود را انجام میدهد، و تخیلی که کاشته بموقع خود خواهد روئید . رویه‌رفته هم صلاح بچه در آنست وهم زحمت معلم بدین ترتیب کمتر میشود.

۱۶ مه ۱۸۸۷

بلافاصله بعد از ناشتائی بگردشهای طولانی میرویم . هوا خوب است و رایحه چپالك در فضا شناور است، هر روز بکنار رودخانه ایکه در دو میلی است میرویم. راهی که هر روز مییمائیم متفاوت است و چون از میان جنگل میگذریم راه معینی نداریم . این خود بر دلپذیری تجربه ما میافزاید ، زیرا همه چیز تازه و شگفت است . واقعا گاهی فکر میکنم که تا بحال هیچ چیزی ندیده بودم . هلن هم فرصت میکند که در راه سؤال کند . پروانه‌ها را دنبال میکنیم و گاهی شکار میکنیم و بعد زیر درخت یا در سایه بوته خاری مینشینم و در باره آنها صحبت میکنیم . اگر پروانه ای جان سلامت برد آزادش میکنیم ، ولی اغلب زیبایی و زندگی اش در قربانگاه دانش فدا میشود. گوا اینکه از لحاظ دیگر زندگی ابدی مییابد ، زیرا مگر نه اینستکه وجودش تبدیل باندیشه ای زنده و جاویدان میگردد؛ چه خوش است که کلمات موجد اندیشه ها میگردند ؛ هر لغت جدیدی که هلن میاموزد لغات بسیار دیگری را بهمراه میآورد و ذهن او در نتیجه فعالیت ناگستنی خود توسعه مییابد.

در آن نقطه رودخانه که میعادگاه ماست در قدیم الایام سرباز و مهمات پیاده کرده بودند ولی اکنون از خار و خاشاك پوشیده شده است. سکوت و انزوای آنجا انسان را بر رویاهای شیرین

فرومیبرد. نزدیک رودخانه چشمه زیبایی هست که هلن آنرا «فنجان سنجاب» میخواند، زیرا برایش تعریف کرده‌ام که سنجابها برای نوشیدن آب به آن چشمه می‌آیند. هلن سنجاب و خرگوش مرده را لمس کرده است، ولی خیلی مشتاق است که «سنجاب گردش» را ببیند، که البته مقصودش سنجابی است که راه برود، یعنی زنده باشد. ظهر برای غذا به منزل برمیگردیم و هلن تازمانی که تمام آنچه راه که در راه دیده، برای مادرش تعریف نکند آرام نمیگیرد. میل تکرار آنچه که باو گفته شده علامت رشدهمغزی او و انگیزه گرانبهایی برای یاد گرفتن زبان است. بیهوده دوستانش میگویم که در باره کارهایی که میکند از او سؤال کنند و تا آنجائیکه می‌توانند به سرگذشتیهای او اظهار علاقه نمایند و در باره آنها کنجکاوی نشان دهند. اینکار شوق آموختن و فهمیدن را در کودک برمی‌انگیزاند و علاقه‌مندی‌اش را نسبت باشیاء جلب میکند؛ پایه معاشرت واقعی همین است. البته اشتباه زیاد میکند، کلمات و عبارات را می‌بیچاند، کاری را بجای اسب می‌بندد، و خودش را دچار افعال و اسماء نابجا مینماید، ولی بچه‌های طبیعی نیز دچار این اشتباهات میشوند. من مطمئنم که این اشکالات خود بخود بر طرف خواهد شد. آنچه مهم است همین میل به صحبت کردن است. منم گاهی کلمات یا جملاتی را که او یادش میرود بگوید اضافه میکنم و بدین ترتیب دامنه معلومات لغوی‌اش روز بروز وسیعتر میشود و لغات جدید افکار تازه‌ای در سرش بوجود می‌آورد؛ و همین کلمات و اندیشه‌هاست که آسمان و زمین را بر او آشکار می‌کند.

۴۴ مه ۱۸۸۷

کار من هر روز شوق انگیزتر و جالب‌تر میشود. هلن بچه بسیار خوبیست. میل او به خواندن بحد طبیعی نیرومند است. اکنون سیصد لغت و تعداد زیادی اصطلاح میدانند، و هنوز بیش از سه‌ماه از تاریخی که اولین لغت را آموخت نمیگذرد. مشاهده تولد و رشد اولین تقلائی مغز موجود زنده امتیاز نادری است که نصیب هر کس نمی‌شود، ولی نصیب من شده است، با اضافه اینکه بمن این فرصت را بخشیده که می‌توانم این هوش سرشار را برانگیزم و ارشاد نمایم. کاش بهتر از این صلاحیت انجام این وظیفه را داشتم. هر روز بیشتر به ناقابلی خود پی می‌برم. مغزم پراز اندیشه‌های نو است ولی نمیتوانم همه اندیشه‌هایم را بمرحله عمل گذارم. میدانی! مغز من تعلیم نیافته است و آنچه که در آن یافت میشود بی نظم و ترتیب رویهم انباشته شده. چقدر مایلیم که این اندیشه‌ها را نظم دهم. کاش کسی بود که مرا یاری میکرد. من خودم بقدر هلن احتیاج بمعلم دارم. میدانم که اگر توانائی عقلی و پشتکار من اجازه تعلیم و تربیت این طفل را بدهد، انجام آن مایه مباهاتم خواهد شد. در این باره تصمیم خود را گرفته‌ام و آن اینست که هلن باید از کتاب استفاده کند. راستی یادم آمد. خواهش میکنم از آقای آناگناس کتاب روانشناسی «Perez» و «Sully» را برایم بگیر و بفرست که خیلی مفید واقع خواهد شد. هر روز درس «قرائت» داریم. روزها معمولاً یکی از کتابهای «قرائت» را بر میداریم و روی تنه درختی می‌نشینیم و یکی دو ساعتی دنبال لغاتی میگردیم که هلن میدانند. و اینکار را مانند بازی انجام میدهم. کارمان اینست که ببینیم کدامان، من با چشم و هلن با دست، لغتها را زودتر می‌یابیم. باورکن هلن هرچند لغتی را که من بکمک آنهایی که میدانند باو یاد بدهم یاد میگیرد. وقتی انگشتانش بالفاتی که میدانند تماس مییابد از شادی فریاد میزنند و مرا در آغوش گرفته می‌بوسند. بخصوص که حس کند در این بازی من مغلوب شده‌ام. تعجب خواهی کرد اگر ببینی که در مدت یکساعت در این وضع مطلوب چند لغت می‌آموزد. بعد لغات جدید را در قالب جملات کوتاه میگذارم و گاهی بکمک آنها میتوان داستان کوچکی در باره یک زنبور یا گربه یا

پسر کوچولو ساخت . اکنون میتوانم باو فرمان بدهم که «بالا یا پائین برو»، «داخل شو»، «دورا فقل یا باز کن»، «فلان چیز را بیاور» «بنشین، بلند شو، راه برو، برو، بخواب، بغلت، سر بخور و غیره .» از لغاتی که عملی در بردارد خیلی خوشش میآید، اینست که آموختن فعل باو هیچ دشوار نیست . هلم همیشه آماده آموختن است و اشتیاقی که نسبت بآن دارد برآستی مسرت انگیز است . لذتی که از فتح جمله ای می برد برابر بالذنی است که فرماندهی از غلبه بردشمن احساس میکند . یکی از عاداتهای قدیمی هلم که اصلاحش واقعاً دشوار است ، تمایل بشکستن اشیاء است . هرچه را سردهش بیاید ، خواه بطری یا کوزه یا گیلان ، بزمین میزند . عروسکهای زیادی دارد که اغلب هر کدام هنگامیک بحران روحی شکسته یا ناقص شده اند . چند روز قبل یکی ازدوستانش عروسکی برایش هدیه آورد و من با خود اندیشیدم بلکه حیلای بکار بزنم و باو بیاموزم که نباید آنرا بشکند . وادارش کردم که حرکت شکستن سر عروسک را تقلید کند . بعد در دستش هجی کردم «نه ... نه ... هلم شیطان است» ، «معلم خوشش نیاید» و دستش را گرفتم و روی صورتم گذاشتم که غمگینی مرا حس کند . بعد وادارش کردم که عروسک را در آغوش بگیرد و نوازش کند و تکرار کند ، «هلم خوب است ، معلم خوشحال است .» و دستش را روی صورتم گذاشتم که لبخند مرا احساس کند . این حرکات را چند بار تکرار کرد و با حرکت صورت خود حالت آنرا نشان داد ، بعد ناگهان چند لحظه ای ساکت بر جای ماند ، نگاهش دردناک شد سپس شکفت و در دستم هجی کرد: «هلم خوب است.» آنوقت لبخندی مصنوعی بر پهنه صورتش درخشید و عروسک را برداشته بالا برد و روی اشکاف گذاشت و از آنوقت تا بحال بآن دست نزده است .

سلام مرا به آقای آناگناس برسان و اگر صلاح میدانی کاغذم را باو نشان بده . شنیده ام که طفل کور و کوری را در شهر بالتیمور تعلیم میدهند !

۴ ژوئن ۱۸۸۷

باران مدتی است نیامده و هوا سوزان شده . همه ما نگران هلم هستیم زیرا خیلی عصبی و حساس شده است . شبها بیقراری میکند و بغداد میل ندارد . میدانم با او چه باید کرد . دکتر میگوید علت ناراحتی او اینست که مغزش خیلی در فعالیت میباشد . این درست است ولی چطور میشود او را از فکر کردن بازداشت! هنوز از خواب بیدار نشده شروع بهجی کردن میکند و تمام روز مشغول است . اگر از صحبت کردن با او باکنم در دست خودش هجی خواهد کرد ، و ظاهراً با خودش داستانهای بسیار خوشمزه ای میگوید .

لوح مخصوص خط برجسته نوشتن خود را باو دادم بازی کند ، بلکه ایجاد سوراخ روی کاغذ سرگرمش سازد و آرامش نماید . اما حیرت من باعلی درجه رسید وقتی دیدم این جادوگریک وجبی مشغول نوشتن نامه شده است . من هیچ نمیدانستم که وی میداند نامه یعنی چه . اغلب وقتی بستخانه میروم او راهمراه میبرم ، و بگمانم خودم باو در باره بعضی مطالبی که برای تو مینویسم صحبت کرده باشم . همچنین میدانم که من گاهی روی این لوح برای دخترهای کور کاغذ مینویسم ، ولی نمیدانستم که از نامه نویسی تصویر روشنی درسراو باشد . یکروز کاغذی را نزدم آورد که پراز سوراخ بود و از من خواست که آنرا در پاکت گذاشته به بستخانه برسانم و گفتم : «نامه - فرانک.» از او پرسیدم برای فرانک چه نوشته ای؟ جوابداد «خیلی کلمه»، «مادر توله»، «نی نی فرانک بوس»، «توت فرنگی خیلی خوب» .

هلم تقریباً همانقدر که بخواندن علاقمند است بنوشتن اشتیاق دارد . حس میکنم که اهمیت تمام جمله را از روی لغاتی که میدانم میفهمد و سؤالهای مشتاقانه اش میرساند که قدرت مغزش در کسب اطلاعات خارق العاده است .

چند شب قبل وقتی برختخواب رفتم دیدم هلن کتاب قطور را در بر گرفته و غرق خواب است. ظاهراً مشغول خواندن بوده که خوابش برده. وقتی صبح درباره کتاب پرسیدم گفت «پسر-گریه» و معنی را با حرکاتش تمام کرد که ترس و لرز را نشان میداد. من لغت «ترسیدم» را باو یاد دادم و او گفت «هلن ترسیدم، کتاب ترسیدم. کتاب با دختر میخواند.» من گفتم «کتاب نمیترسد و باید در کتابخانه بخوابد، و دختر نباید در رختخواب کتاب بخواند.» صورتش حال شیطنت آمیزی بخود گرفت و من دانستم که او فهمیده بحقه اش پی برده ام.

خیلی خوشحالم که آقای آناکناس مرا معلم خوبی میداند، اما «نابغه و مبتکر» کلماتی نیستند که ما سرسری بکار بریم. اگر واقعا چنین چیزهایی را بشود بمن اطلاق کرد من گمان ندارم شایسته باشم که بخاطر آن مورد تحسین قرار بگیرم.

ضمناً میخواهم چیزی بتو بگویم که هیچکس نباید بشنود. حس مخصوصی بمن نوید میدهد که بیش از آنچه که میسازدیم و یا در خواب میبینیم، موفق خواهیم شد. اگر بخاطر مواعقی نبود که چنین اندیشه ای را غیر قابل وصول بلکه بیهوده مینامیدم، ادعا میکردم که تحصیل هلن کارها و نتایجی را که دکتر «هاو» از پیش برده تحت الشعاع قرار خواهد داد.

میدانم که هلن قدرت خارق العاده دارد و من میتوانم آنرا بسط داده راهنمایی کنم. نمیتوانم بگویم که از کجا اینرا میدانم. اول که شروع بکار کردم میدانستم چه نکنم، احساس میکردم که در تاریکی دست و پا میزنم ولی حالا میدانم که میدانم، ولی نمیتوانم توصیف کنم. وقتی اشکالی پیش میآید خودم را کم نمیکنم و تردید بخود راه نمیدهم. زیرا حس میکنم که میدانم چگونه آن اشکال را رفع کنم. آنچه مرا شاد میکند اینست که احتیاجات هلن را درک مینمایم.

مردم کم کم بهلن و کارهایش علاقه و آفری نشان میدهند. کسی نشده که او را ببیند و تحت تأثیر قرار نگیرد. هلن دختر معمولی نیست و توجه مردم نسبت بتحصیل او نیز توجه عادی نیست. بنا بر این در باره آنچه راجع بهلن میگوئیم و مینویسیم باید بسیار محتاط باشیم. من هر چه در باره هلن بدانم بدون قید و بند برایت مینویسم ولی یک شرط، و آن اینست که نباید کاغذهای مرا بهیچکس نشان بدهی. زیرا میخواهم تا آنجا که از من ساخته است کوشش کنم که هلن زیبا و عزیزم در انظار عموم بصورت یک غول مهیب در نیاید

۵ ژوئن ۱۸۸۷

گرما هلن را سست و بیحال میکند. گرمای شدید اینجا همه ما را بصورت جسم نیم مایعی در آورده است. دیروز هلن لباسهایش را در آورد و تا غروب لغت بود. وقتی خورشید از روبرو به پنجره ای که هلن زیر آن نشسته بود رسید، بابی تابی کتابش را بسته از جا برخاست و از پنجره دور شد. وقتی آفتاب کمی پائین تر رفت و انوارش بداخل اطاق افتاد، هلن نزد من آمد و در دستم هجی کرد: «خورشید بدسراست. خورشید باید بخوابد.»

نمیدانی او چه بچه دوست داشتنی و عزیز و خوشگلی شده است. روزی که خواستم برایم کمی آب بیاورد گفت «پاهای خیلی خسته. پاهای خیلی گریه.»

امروز بچوجه هائیکه منقار زنان دری بروی این جهان باز میگردند، علاقه خاصی نشان داد. تخم مرغیکه جوچه در آن جیک جیک میکرد و پوست را میشکست بدستش دادم که لمس کند. تعجبش از لمس موجود کوچک در داخل پوست بحدی بود که برای بیانش لغتی نمیابم. مرغ مادر خیلی آرام و صبور بود و اعتراضی به بررسی ما نمیکرد. علاوه بر جوچه ها نوزادان جدیدی اخیراً بجمع خانواده ما اضافه شده اند، که عبارتند از دو گوساله و یک کره اسب و تعدادی هم بچه خوک مضحک. حتماً خنده ات خواهد گرفت

اگر مریبنی که بچه خوک پرسرو صدا ایرا دردست گرفته ام و هلن دست و پایش را لمس میکند و سؤالهایی میکند که با آسانی نمیشود جواب داد. چون دیده بود که جوجه از تخم بیرون میآید یکروز پرسید : «بچه خوک هم از تخم بیرون میآید- تخمهایشان کجاست؟»
اندازه سر هلن بیست و نیم اینچ و مال من بیست و یک و نیم است. مریبنی که سر من فقط یک اینچ بزرگتر است.

۱۲ ژوئن ۱۸۸۷

هوا هنوز داغ است. هلن هم مثل پیش رنگ پریده و لاغر است، ولی خیال نکنی که واقعا مریض است. من حتم دارم که علت لاغری او گرماست نه فعالیت طبیعی و جالب مغزش. البته من مغزش را خسته نخواهم کرد. نمیدانی مردم چقدر مزاحمند، و اینها کسانی هستند که وقتی بنظرشان خدا از جهان غفلت میکند مسئولیت دنیا را بعهده میگیرند. بنی میگوید که هلن کارش زیاد است، دیگری میگوید مغزش فعال است، (و اینها کسانی هستند که شش ماه قبل فکر میکردند هلن اصلا مغز ندارد) و سومی هزار جور دوا و درمان بی معنی تجویز میکند. ولی تا بحال کسی پیدا نشده که پیشنهاد کند با قدری کلروفورم بیپوشش کنیم، که بعقیده من تنها راه مؤثری است که میتواند او را از فعالیت طبیعی اش باز دارد. خیلی عجیب است که چطور مردم همیشه برای هر گونه امر خطر واقعی یا خیالی حاضر بکشد، و با وجودیکه تجربه هر بار نتیجه غلطی عایدشان میکند، معینا چنان در هر موردی اظهار عقیده میکنند که گویی دستورات مستقیمی از خدای دو جهان دریافت داشته اند.

برای تنوع مشغول آموختن خط برجسته (Square hand) به هلن هستم که او را هم مشغول و هم ساکت میکند و بعقیده من مادامیکه این هوای سست کننده باقیست، لازم است. هلن عشق مفرطی بشردن دارد. هر چه در خانه موجود بوده شمرده و اکنون مشغول شمردن لغتهای کتاب اول است. امیدوارم که بسرش نزند که موهایش را بشمارد. شاید اگر میتواندست ببیند و بشنود تا این اندازه قوای خود را در راههاییکه مغزش را خسته میکند بکار نمی انداخت. گر چه این را هم باید بگویم که اطفال اصولا بازبهای خود را خیلی جدی فرض میکنند. مثلا کودکیکه روی قطار بازیچه خود خم شده، چنان غرق در کار خود است که یکنفر مهندس هرگز نمیتواند باشد.

همین آآن وارد شد و با قیافه نگرانی گفت: «دختر عدد زیاد نمیشمارد.» و من گفتم: «نه، برو بانانسی بازی کن.» از این پیشنهاد خوشش نیامد، ولی جواب داد «نه، نانسی مریض است (عروسکش) دندان زیاد او را مریض میکند.» (در این موقع خواهرش میلارد دندان در میآورد.)

اتفاقاً با او گفتم که درخت تاکی که روی معجز روئیده «خزنده» است. خیلی خوش آمد و فوراً تشابهی بین حرکات خود و حرکات تاك یافت: هر دو میدوند، میخزند، میپرند، میچهند، خم میشوند، می افتند، بالا میروند و تاب میخورند! آن وقت با شیطنت بمن گفت: «من گیاه راهرو هستم.»

هلن دیشب کلاف کرف را برایم گرفت که باز کنم. بعد همانطور که بدور خود میگردد در دست خودش هجی میکرد: «بادتند، باد آهسته» و ظاهراً از خودستایی لذت میبرد.

۱۵ ژوئن ۱۸۸۷

دیشب طوفان و رعد و برق باشکوهی براه افتاد و در نتیجه امروز هوا خنک تر است. همه احساس فرح میکنیم، گوئیکه زبردوش آب سرد رفته ایم. هلن امروز خیلی خیلی بانشاط و سرزنده است. سؤالهایی که میکرد این بود: «آیا مردان در آسمان تیر در میگردند؟» و باینکه «درختها و گلها همه آب باران را نوشیدند؟»

۱۹ ژوئن ۱۸۸۷

شاگرد کوچک من هنوز همان اشتیاقی که در اول کار بآموختن نشان میداد دارد. هر لحظه بیداریش در راه کوششی بکار میرود تا میل درونی خود را برای کسب دانش ارضا کند، و مغزش چنان بلا نقطاع در فعالیت است که همه ما را بو حشت انداخته که مبادا تلف شود. اما اشتهاش که چند هفته قبل کم شده بود بازگشت کرده و خوابش آرامتر و طبیعی تر شده است. بیست و هفتم این ماه هفت سالش میشود، قدش چهار پا و یک اینچ و قطر سرش، یعنی خطی که از ناحیه قحف و استخوانهای پیشانی میگردد، بیست اینچ و نیم است. بالای این خط مو با ارتفاع یک و ربع اینچ قرار گرفته.

بگردش که میرویم تمام وقت کارش هجی کردن است و دوست دارد اینکار را با اعمالی از قبیل جهیدن، پریدن، دویدن، آهسته و تند راه رفتن و امثال آن همراه کند وقتی در کوه زدن خیاطی اشتباه میکند میگوید «هلن اشتباه، معلم گریه میکند.» وقتی آب میخواهد میگوید: «بهلن آب نوشیدن بده.» اکنون در حدود چهار صد لغت و تعدادی هم اسم خاص میداند. در یک درس لغات زیر را با او آموختم: تخت، تشک، پتو، لحاف، روتختی و بالش. روز بعد دیدم که رادر خاطر دارد بجز روتختی، همان روز در ساعات مختلف لغات زیر را آموخته بود: خانه، خز، گرد، تاب، شیره، تند، آهسته، شکر، چرتکه، و هیچیک از آنها را فراموش نکرده بود. این موضوع حافظه حساس او را نشان میدهد. تا عدد سی را سرعت میتواند بشمارد و می تواند هفت حرف از حروف خط برجسته را بنویسد و از آنها کلمه بسازد. ظاهراً معنای نامه نویسی را میفهمد و بی تاب است که برای فرانک نامه بنویسد. خیلی دوست دارد کاغذ را با سوزن مخصوص سوراخ کند و بعقیده من دلیلش آنستکه حاصل کار خود را میتواند لمس کند. یکروز مواظب او بودم و با کمال حیرت مشاهده کردم که عمل نامه نویسی را تقلید میکند. نام او (دختر عمه اش که با او بسیار علاقمند است) را در دست خود هجی میکرد و بعد اینطور وانمود مینمود که آنرا مینویسد و سپس «در رختخواب مریض است» راهجی میکرد و مثلاً مینوشت. یکساعت تمام مشغول اینکار بود و داشت (با خیال میکرد که دارد) چیزهایی را که توجهش را جلب کرده روی کاغذ می آورد. بعد که تمام کرد نامه را پیش مادرش برد و گفت «فرانک نامه» و برادرش داد که به پستخانه برساند. چند بار وقتی که من به پستخانه میرفتم او را با خود برده بودم.

هر که را یکبار دیده باشد آنرا می شناسد و اسمش را هجی میکند. بر عکس لورا بریچمن خیلی علاقمند بآشنائی با مردان است. و با مردها خیلی زودتر از زنها دوست میشود.

هر چه دارد میل دارد با اطرافیان تقسیم کند و سهم کوچکتري برای خودش نگهدارد. از لباس و هر گونه تجمل و زینت خوشش میآید و اگر خدای نکرده در لباسیکه پوشیده سوراخی پیدا کند خیلی غمگین میشود. شبها از شدت خواب نمی تواند خودش را روی پا نگهدارد.

ولی اصرار دارد که مویش را «بیگدوی» بزنند. یکروز صبح سوراخی در کفشش کشف کرد. بعد از ناشتائی پیش پدرش رفت و هجی کرد «هلن کفش نو، سیمسون (برادرش) زنبیل مغازه.» معنای کلمات او بسیار روشن است.

۳ ژوئیه ۱۸۸۷

امروز از اطاق خودم صدای جارو و جنجال و فریاد هلن را شنیدم. سراسیمه پایین دویدم ببینم چه شده. دیدم بحال و حشتناکی در آمده. امیدوار بودم که این حال وی دیگر تکرار نخواهد شد. دو ماهی بود که بسیار آرام و مطیع بود و من فکر میکردم محبت شیر را رام کرده است، نگو که شیر

فقط خوابیده بود. بهر حال مشت ولگد بود که نثار و اینی مستخدمه میکرد. ظاهر اُستخدامه خواسته بود کیلاسی را که هلن در آن ریک ریخته بود از دستش بگیرد که مبادا بشکند. هلن مقاومت کرده و مستخدمه زور بیشتری بکار برده و شاید حتی باو سیلی زده و یا کاری کرده بود که هلن باینحال در آمده بود. وقتی دستش را گرفتم سخت میلرزید و بعد بگریه افتاد. پرسیدم چه شده و او گفت «واینی بد» و دو مرتبه شروع بلکد پرانی نمود. دستانش را در دست گرفتم تا آرام تر شد.

بعد از چند دقیقه هلن با چهره غمناکی با طاقم آمد و خواست مرا بیوسد، گفتم: «من نمیتوانم دختر شیطان را بیوسم». او در دستم هجی کرد «هلن خوب، واینی بد». من گفتم «تو واینی را زدی و اذیت کردی، تو دختر بدی بودی - من دختر بد را نمیوسم». لحظه ای بی حرکت و خاموش ایستاد و از چهره اش که بر افروخته شده بود معلوم بود که با خود در حال مبارزه است. سرانجام گفت: «هلن معلم دوست نداشت (ندارد) - هلن مادر دوست دارد. مادر واینی شلاق میزند». من باو گفتم که بهتر است در آن باره حرف نزنند بلکه فکر کند. هلن میدانست که من ناراحتم و دلش میخواست نزد من بنشیند ولی فکر کردم بهتر است تنها بنشیند. سر میز شام وقتی مشاهده کرد که من غذا نمیخورم خیلی ناراحت شد و پیشنهاد کرد «آشپز برای معلم چای درست کند» ولی من باو گفتم که دلم گرفته و نمیتوانم خوراک بخورم. آنوقت بگریه افتاد و خودش را در آغوش من انداخت.

وقتی باطاق من میرفتیم خیلی تهییج شده بود؛ ازینرو خواستم توجهش را بموضوعی جلب کنم که آرام شود، این بود که حشره ای را که سوسک سنجاقی نام دارد و مانند آنستکه چندین رشته سیم را از وسط بهم بسته باشند، باو نشان دادم. این حشره عجیب چنان شکلی دارد که آدم باور نمیکند زنده است مگر حرکت کند و براستی بیک عروسک مکانیکی بیشتر شباهت دارد تا بیک موجود زنده. اما هلن کوچک من آنقدر مفهوم بود که نمیتوانست حواسش را جمع کند. قلبش پراز درد بود و میخواست درددل کند. پرسید: «سوسک میتواند دختر شیطان را بشناسد؟ سوسک خیلی خوشحال است؟» سپس بازوانش را بدور گردنم حلقه کرده گفت: «من فردا خوب هستم» (خواهم شد). «هلن تمام روز خوب است» (خواهد بود). من گفتم «به واینی خواهی گفت که متأسفی که باو لگد زدی؟» جواب داد «واینی هجی کردن نمیداند.» گفتم «من باو از قول تو خواهم گفت که متأسفی. حالا با من میائی برویم واینی را پیدا کنیم؟» بامیل بهمراه آمد و با اشتیاق گذاشت واینی او را بیوسد، ولی پاسخی بنوازشهای او نداد. از آنوقت تا کنون برخلاف سابق خیلی مهربان شده است و بنظرم میرسد که در صورت او چنان لطافت و زیبایی خاصی است که در هیچکس دیگر ندیده ام.

۴۱ ژوئیه ۱۸۸۷

چنانکه از نامه ای که هلن برای سرگرمی خود نوشته و آنرا الفامی فرستم پیداست، بامداد خوب چیز مینویسد. حروف برجسته را باو میآموزم و او از اینکه میتواند حروفی بسازد که خودش بتواند لمس کند بسیار خوشنود است.

هلن اکنون در سیر رشد خود بمرحله سؤال رسیده است. تمام روز میپرسد چه؟ چرا؟ چه وقت؟ و مخصوصاً چرا؟ و هرچه درك شعورش پیشرفت میکند، سؤالانش مصرانه تر میشود. یادم میآید که چگونه در پاسخ سؤالهای کودکان دوستانم بی تاب میشدم، اما اکنون میفهمم که این کنجکاوی کودک علامت توسعه توجه و شور و اشتیاق اوست. «چرا» درسی است که کودک از آن گذشته وارد دنیای منطقی و تفکر میشود.

«بنا چطور میفهمد خانه بسازد؟»، «کی جوجه در تخم گذاشت؟»، «چرا واینی سیاه است؟» «پشه نیش میزند - چرا؟»، «پشه میتواند بفهمد و نزند؟»، «پدر چرا گوسفند دوست دارد؟» البته سؤالهای

بسیار دیگری میکند که مانند اینها بامعنا نیست. مغزش منطقی تر از مغز کودکان معمولی نیست. رویهم رفته سؤالهائش شبیه سؤالهائی است که طفل سه ساله باهوشی میکند، اما اشتیاق بکسب دانش ددوی چنان نیرومند است که سؤالهائش هرگز خسته کننده نمیشود، ولی باید اعتراف کنم که معلومات ناچیز من کفاف سؤالهائی او را نمیدهد و هوش و فراستم در تنگنا قرار میگیرد.

یکشنبه پیش نامه ای از لورا بریچمن داشتم. سلام مرا با و برسان و بگو هلن او را میبوسد. سر میز شام نامه او را برای همه خواندم و خانم کلرا اظهار داشت «هلن تقریباً بخوبی او مینویسد» و حقیقت را میگفت.

۲۱ اوت ۱۸۸۶

در هانتسویل بما خیلی خوش گذشت. همه نسبت بهلن مهربان بودند و هدیه و بوسه مثل باران نثارش میکردند. شب اول نام همه اشخاصی را که در هتل بودند، و بگمانم بیست نفر میشدند، یاد گرفت. روز بعد همه از اینکه میدیدند کلیه اسمی را بخاطر دارد و یکی یکی کسانی را که شب قبل دیده میشناسد، بحیرت افتادند. الفبای خود را بجوانها یاد داد و دیری نگذشت که مشغول مکالمه با آنها شد. یکی از دخترها رقص پولکارا با او آموخت و یکی از پسرها خرگوشهای خود را باونشان داد و اسمهایشان را برایش هجی کرد. هلن بسیار خوشنود شد و برای نمایاندن رضایت خود او را بغل کرد و بوسید و این بسیار مایه ناراحتی آقا کوچک گردید.

عکس هلن را با سگ بامزه کوچکی گرفتیم. این سگ با حیلها و زرنگی مخصوصی که فقط سگها غریزاً برای جا کردن خود پیش انسانها دارند توجه خانم کوچولوی ما را جلب کرده بود.

از وقتی که از هانتسویل برگشته ایم تا کنون لاینقطع حرف زده است و پیشرفت قابل ملاحظه ای در توانائی بکار بردن زبان وی مشاهده میکنیم. عجیب اینجاست که بجز آن سگ کوچک، گردشی که سواره بکوهستان «مونت سائو» کردیم بیش از هر چیز دیگر تحت تأثیرش قرارداد. تمام آنچه من درباره کوه باو گفته بودم بیاد داشت و وقتی برای مادرش تعریف میکرد درست همان کلمات و جمله هائی که من استعمال کرده بودم بکار میبرد. در آخر صحبت از مادرش پرسید: «میخواهی کوههای بلند و سرپوش ابرزیا ببینی؟» من این جمله را نگفته بودم بلکه گفته بودم: «ا برها چون گل بنرمی سر کوهها را لمس میکنند.» ملاحظه میکنی که من ناچارم عبارات و اصطلاحاتی بکار ببرم که با احساس لمس کردن او قرابت داشته باشد. اما بنظر غیر ممکن میآید که لغت بتواند معرف شکوه و زیبایی کوهستانی که شخص هرگز ندیده و نمیداند چیست باشد. نمیدانم چطور کسی میتواند تأثرات هلن را یا علت لذت او را از آنچه باو گفته شد بداند. آنچه ما میدانیم و محقق است اینستکه هلن حافظه و قوه تصور خوبی دارد و از توانائی ربط دادن موضوعها بهم برخوردار است.

۲۸ اوت ۱۸۸۷

کاشکه تولد این حیوانات متوقف میشد. گوساله تازه و بچه تازه علاقه و توجه هلن را جلب کرده و بسؤالهائی عجیب و غریبی وادارش میکنند. نوزادی که چند روز قبل با بدنیا گذاشت سؤالهائی زیادی در سر هلن در خصوص اصل نوزادان و با هر موجود زنده ای برانگیخت. لیلایچه اش را از کجا آورده؟ دکتر از کجا میدانست بچه کجاست؟ آیا لیلایچه کتر گفت که بچه تازه خیلی کوچکی بیآورد؟ چرا الیزابت و اوایلین خواهند؟ و غیره و غیره. این سؤالهائیکه گاهی هنگامی برسیده میشد که انسان را در جواب بزحمت میانداخت و بالاخره من تصمیم گرفتم که در این خصوص اقدامی نکنم. اگر سؤوال کردن طبیعی است پس من هم موظفم بسؤالهائی او جواب بدهم. بمقیده من سراطفال را با دروغ و مزخرف پر کردن

کار غلطی است، زیرا توانایی روزافزون ایشان در مشاهده و تشخیص، میل دانستن را در آنها برت می‌انگیزد. از ابتدا من تصمیم گرفتم بتمام سؤالیهای هلم تا آنجا که مقدورم هست پاسخ بدهم و در عین حال دروغ نگویم. از خود می‌پرسیدم: «چرا بین سؤالیهایی که او میکند تفاوت بگذارم؟» درست که فکر کردم دیدم بجز جهل نفرت انگیز خودم درباره حقایقی که زندگی جهانی ما را در بر گرفته علتی وجود ندارد. بدون شك بعلمت همین جهل بود که من قدم بسرزیمینی گذاشتم که فرشتگان با تجربه تر جرأت آنرا نمیکنند. در این نقطه دنیا هیچ احدی نیست که در خصوص موضوعی از این قبیل و یا هر موضوع تعلیمی دیگر با او مشورت کرده راهنمایی بخوام. تنها راهیکه برای من در لحظات دشوار میسر است آنستکه دست تنها به پیش روم، اشتباه کنم و بیاموزم اما در این مورد بخصوص که ان نکند که اشتباه کرده باشم. کتاب گیاه شناسی خود را، «گیاهان چگونه میرویند»، برداشتم و به همراه هلم روی شاخه‌های درختیکه جایگاه تفریح و تدریس ماست رفتم و با زبان ساده داستان زندگی گیاهانرا برایش حکایت کردم. از تخم ذرت و لوبیا و هندوانه که در بهار میکاردن سخن گفتم و یاد آور شدم که شاخه‌های بلند ذرت و بوته هندوانه و لوبیا که در باغ میروید همه از تخم است. برایش تعریف کردم که چگونه خاک تخم را در دل خود گرم و مرطوب نگه میدارد، تا اینکه بر گهای جوان توانائی آنرا بیابند که سر از زمین بیرون کنند و قدم در هوای آزاد بگذارند، یعنی آنجائیکه میتوانند نفس بکشند و نمو کنند و شکوفه نمایند و تخمهای دیگر بیار آورند که بنوبت آن تخمها منشأ حیات گیاهان نوزاد دیگری گردند. وجه تشابه زندگی گیاهی و حیوانی را برایش بیان کردم و گفتم که تخم گیاهان نیز مانند تخم پرندگان و مرغان است - بدین معنی که مرغ نیز تخمهایش را گرم و مرطوب نگه میدارد تا جوجه‌ها سر بیرون کنند. با و فهماندم که زندگی آکنده از تخم است. پرندۀ ساده تخمهایش را در آشیانه اش گرم نگه میدارد تا هنگام بیرون آمدن جوجه‌ها، ماهی تخمهایش را در آب جایی رها میکند که می‌داند مرطوب و دست نخورده برجای می‌ماند تا اینکه زمان ماهی شدن تخمها برسد. بهلم گفتم که تخم را میتواند گاهواره حیات بنامد. بعد برایش توضیح دادم که حیوانات دیگر چون سگ و گربه و گاو تخم نمیگذارند، بلکه طفل خود را در شکم خودشان تنذیه میکنند. در بیان اینکه اگر گیاهان و حیوانات توالد و تناسل نکنند دیری نمیگذرد که از صحنه کیتی محو خواهند شد و همه چیز خواهد مرد، اشکالی نیافتم. و لیکن در موضوع اعمال جنسی تا حد امکان سخنی چند گفتم و گذشتم. البته ناگفته نگذارم که عشق مایه و ادامه دهنده حیات است. موضوع مشکل بود و اطلاعات من غیر کافی؛ ولی خوشحالم که از انجام وظیفه‌ام سر باز نرزم، زیرا با وجودیکه توضیحات من در این خصوص نارسا و ناقص و محتاطانه بود، معینا تار و پود روح شاکرد کوچکم عکس العمل مؤثری داشت. از آمادگی ایکه هلم در فهم حقایق بزرگ زندگی داشت باین نتیجه قطعی رسیدم که هر طفلی از همان آغاز تولد تمام تجربیات نژادی را در وجود خود خفته دارد. این تجربیات چون فیلم منفی عکاسی است که زبان در آن مثل دوای ظهور اثر کرده تصویرهای حافظه را مرئی میسازد.

۴ سپتامبر ۱۸۸۷

هلم امروز نامه‌ای از عمویش دکتر کلمر داشت. در این نامه هلم دعوت شده بود که به هات اسپرینگز رفته مهمان عمویش باشد. نام هات اسپرینگز (چشمه های گرم) توجهش را جلب کرد و سؤالیهای بسیاری در آن خصوص نمود. هلم میدانند که چشمه های آب سرد چیست، زیرا در شهر توسکامبیا سه چشمه وجود دارد که یکی بسیار بزرگ است و موجد نام توسکامبیا شده است. توسکامبیا بزبان سرخ پوستان یعنی «چشمه بزرگ». وای وقتی شنید چشمه گرم هم وجود دارد که از زمین میجوشد متعجب شد. میخواست بداند چه کسی زیر زمین آتش افروخته، آیا آتش مثل آتش بخاری ماست و آیا آن آتش ریشه گیاهان و درختانرا نمی‌سوزاند؟

بهر حال از دریافت آن کاغذ بسیار شاد شد و بعد از اینکه سؤالهای بیشماری دوباره آن نمود پیش مادرش که در سالن خیاطی میکرد رفت و نامه را برایش خواند. تماشای حرکاتش وقتی درست مانند من کاغذ را جلوی چشمش می گرفت و مطالب را در انگشتانش هجی میکرد، بسیار فرح انگیز بود. پس از مادرش سراغ سگ خانه و خواهرش رفت تا نامه را برای آنها بخواند. سگ خواب بود و توجه نداشت. هلن اوقاتش تلخ شد، یکی دوبار که میلارد خواست نامه را از دستش بر باید ناشکیبا دست او را عقب زد. بالاخره سگ از جا بلند شد و خودش را تکان داد و خواست برود که هلن گردنش را گرفته بزور وادارش کرد دراز بکشد. در آن ضمن میلارد نامه را گرفته و روی شکمش سر خورده دور شده بود. هلن دنبال نامه روی زمین را گشت و چون آنرا نیافت به میلارد سوءظن پیدا کرد، زیرا صدائی که از خود در آورد علامت بیچه صدا زدندش میباشد. بعد بلند شد و ساکت ایستاد، مانند اینکه بصدای پای میلارد گوش میکند. وقتی محل صدای تشخیص داد بطرف آن رفت و دید که میلارد نامه گرانبهایش را در دهان کرده میجوید. این دیگر برای هلن غیر قابل تحمل بود. نامه را بزور از میلارد گرفته پشت دستی صدا داری باو زد. خانم کلر بیچه را در آغوش گرفت و بعد از اینکه آرامش کردیم از هلن پرسیدم: «بیچه چکار کردی؟» ناراحت شد و قبل از جواب دادن مدتی فکر کرد بعد گفت «دختر غلط نامه خورد، هلن دختر غلط زد» من گفتم که میلارد خیلی کوچک است و هنوز نمیداند خوردن نامه غلط است.

هلن پاسخ داد: «من به بیچه گفتم: نه نه خیلی» گفتم «میلارد زبان انگشتی نمیداند و ما باید با او باملایمت رفتار کنیم.»

سرش را تکان داد: «بیچه - فکر نمیکنند. هلن بیچه کاغذ قشنگ میدهد.» پس از گفتن آن بالا رفت و یک تکه کاغذ را که با نهایت سلیقه تا کرده و با حروف برجسته رویش چیزی نوشته بود آورد و به میلارد داد و گفت: «بیچه میتواند همه حرف هارا بخورد.»

۱۸ سپتامبر ۱۸۸۷

از اینکه اظهار تعجب کرده بودی که چطور حاضر شده ام برای گزارش مطلبی تهیه کنم معتجب نشدم. خودم هم نمیدانم چطور شد این بار جواب مثبت. دادم شاید دلیلش اینستکه از بس جواب منفی داده بودم خسته شده ام و از طرف دیگر کاپیتان کلر نیز در اینکار مشوقم شد، و با آقای آناگناس موافق بود که وظیفه من حکم میکند که از تجربیات خود دیگران را آگاه سازم. باضافه میگفتند که نجات هلن ممکن است وسیله تشویق سایر کودکان ناقص باشد.

وقتی می نشینم که چیز بنویسم افکارم منجمد میشود و چون افکار خود را روی کاغذ می آورم بنظرم می آید که سر بازهای چوبی جلویم صف بسته اند و اگر در یکی از آنها احساس حیات کنم در قید و بند زندانی اش میکنم. گفتن اینکه هلن عالی است آسان است زیرا واقعاً عالیست. ریز کلمه هائی را که هلن در هفته گذشته بکار برد اکنون در اختیار دارم و به شصت میرسد. البته خیال نباید بکنی که همه این لغات را درست بکار میبرد. گاهی جمله هایش مانند معماهای چینی است، ولی این معماها را بیچه ها هنگامی که میخواهند اندیشه های نارسای خود را بکمک زبان ناقصشان بیان کنند میسازند. هلن معنای زبان را میفهمد و خاصیت آنرا درمی یابد و در بکار بردن لغاتیکه برای بیان مقصود خود در اختیار دارد از زمینه حاصلخیز و آماده ای برخوردار است.

اخیراً برنگ بسیار علاقمند شده است. کلمه «قهوه ای» را در کتاب قرائتش یافت و میخواست معنای آنرا بداند. باو گفتم که مویت قهوه ای است و او پرسید «قهوه ای خیلی قشنگ است؟» بعد از اینکه سرتاسر خانه را پیمو دیدیم و هر چه را اولامس میکرد رنگش را شرح دادم پیشنهاد کرد که به مرغدانی و طویله برویم ولی من باو جواب دادم که بهتر است روز بعد برویم زیرا من خسته هستم.

درصندلی تاب‌ی خودنشستیم ولی هلن نمیگذاشت رفع خستگی کنم و میخواست رنگ‌ها را بیشتر بشناسد. نمیدانم آیا هیچ میدانند رنگ چیست. آیا کوچکترین تصویری از نور و صدا دارد؛ بنظر میرسد که کودکی که تا ۱۹ ماهگی می‌توانسته ببیند بایستی حتماً خاطرات مبهمی از تأثیرات اولیه خود نسبت به نور و صدا داشته باشد. هلن دربارهٔ اشیاء بسیاری صحبت میکند که فقط از راه لمس کردن میسر نیست. سؤالهای بیشماری دربارهٔ آسمان و روز و شب و اقیانوس و کوه‌ها می‌نماید و دوست دارد آنچه در تصویرها می‌بینم برایش حکایت کنم.

اما مثلاً اینکه رشتهٔ سخن را کم کردم. همانطور که در تاب نشسته بودیم و تاب می‌خوردیم اولین سؤالش این بود «فکر چه رنگی دارد؟» با او گفتم «وقتی خوشحال هستیم افکارمان روشن است و چون شرارت میکنیم تیره میگردد.» سرعت برق جواب داد «فکر من سفید است، فکر و اینی سیاه است.» ملاحظه میکنی، میپنداشت که رنگ افکار ما بارنگ پوستمان تطبیق میکند؛ من نتوانستم از خندیدن خودداری کنم زیرا در همان لحظه و اینی با صدای بلند میخواند:

« دلم میخواد رو اون دیواری سبز بنشینم
و افتادن گناهکارها رو تماشا کنم . »

۴ اکتبر ۱۸۸۷

شرحی که برای گزارش نوشته بودم تکمیل و فرستاده شد. دو شماره از آنرا دارم که یکی را برای تو میفرستم ولی نباید آنرا بکسی نشان بدهی، زیرا این شرح تاموقعی که منتشر شود متعلق با آقای آناگناس است.

حتماً دخترها از خواندن نامهٔ هلن خوشحال شدند. چنانکه بچه‌ها میگویند «همه‌را از خودش نوشته بود!»

دائماً دربارهٔ آنچه موقع رفتن به بوستون خواهد کرد صحبت میکند. دیروز می‌پرسید «چه کسی همهٔ اشیاء و بوستون را ساخته است؟» ضمناً میگوید می‌لارد به بوستون نخواهد رفت زیرا «بچه‌اش روزها گریه میکند.»

۲۵ اکتبر ۱۸۸۷

هلن نامهٔ دیگری برای دختر کوچولوها نوشت که پدرش برای آقای آناگناس فرستاد. از او خواهش کن نامه‌ها به‌تو نشان دهد. هم‌اکنون مشغول بکار بردن ضمائر شده است. در این باره کمی از کسی نگرفته. امروز با او گفتم «هلن بالاخانه می‌رود» خندید و جواب داد «معلم اشتباه میکند. شما بالاخانه می‌روید.» اینهم قدم بزرگ دیگری رو بجلو. همینطور است. اشکالات دیروزی بنحو شگفت‌انگیزی امروز آسان شده است و مشکلات امروز باز یقهٔ فردایمان خواهد شد.

رشد سریع مغز هلن واقماً تماشایی است. گمان نکنم تا بحال هیچ معلمی کاری باین جالبی داشته باشد. حتماً در آسمان زندگی من ستارهٔ خوش طالعی میدرخشیده، امروز تازه اثر نیکویش را احساس میکنم.

هفتهٔ قبل دو نامه از آقای آناگناس داشتم. از گزارش من بجدی که وسعت زبان انگلیسی اجازه میدهد اظهار تشکر کرده بود. اکنون عکس «هلن عزیز و معلم نامی‌اش» را میخواهد که «زیبت بخش صفحات گزارش سالیانه گرداند.» (۱)

(۱) این قسمت از نامه‌ای که میس سولیوان برای آقای آناگناس نوشته در گزارش مؤسسه

اُکتبر ۱۸۸۷

شاید قبل از اینکه این نامه را بخوانید نامهٔ دومیکه هلمن برای دخترها نوشته خوانده باشید: من متوجه پیشرفت عجیبی که هلمن در فاصلهٔ این دو نامه کرده میباشم. فقط آنهاییکه شب و روز با او هستند میتوانند ببینند پیشرفت سریع او را در کسب زبان دریابند. چنانکه از نامه‌اش پیداست هم اکنون ضمائر را درست بکار میبرد. در مکالمه نیز بندرت ضمیری را بغلط بکار میبرد و با اینکه از قلم میاندازد. اشتیاقش بنامه نویسی و انتقال افکارش بروی کاغذ هر روز زیادتر میشود. هم اکنون داستانهای میگوید که قوهٔ تصور در آنها نقش بزرگی بازی مینماید. کم کم می فهمد که مانند سایر کودکان نیست. چند روز قبل پرسید «چشمانم چه میکنند؟» جواب دادم «من با چشمهایم می بینم و او با انگشتانش می بیند» بعد از یک لحظه تفکر گفت «چشمانم بد است» و سپس آنرا تغییر داد به «چشمانم مریض است».

گزارش میس سولیوان که در گزارش رسمی مؤسسهٔ پرکینز در سال ۱۸۸۷ بچاپ رسیده خلاصه‌ای از مطالبی است که بتفصیل در نامه‌هایش آمده. در اینجا قسمت آخر آن از روز بزرگ تحصیل هلمن یعنی روزیکه هلمن «آب» را یاد گرفت شروع شده.

میس سولیوان در گزارشش چنان کلمهٔ «درس» را بکار میبرد که خواننده ممکن است گمان کند از روی برنامهٔ معینی بوده است. در حالیکه چنین چیزی نبود و این معنا بخاطر آن از آن مستفاد میشود که برای ایجاز در گزارش بکار رفته. واژهٔ درس برای کار روزانهٔ آنها خیلی رسمی است.

یکروز او را به آب انبار بردم. همانطور که آب از تلمبه بیرون میریخت واژهٔ آب را در دستش هجی کردم. فوراً بدستم زد، یعنی لغت را تکرار کنم، و بعد خودش با چهرهٔ بشاشی لغت را هجی کرد. در همان موقع دایه خواهرش را به تلمبه‌خانه آورد. دست هلمن را روی بچه گذاشتم و کلمهٔ «نی نی» را در دستش هجی کردم که بدون کمک، ولی با فراست تازه یافته‌ای که در صورتش دیده میشد، کلمه را در دستم تکرار کرد.

در مراجعت نام هر چه سر راهمان بود میبایستی برایش بگویم و تکرار هم لازم نبود. نه بزرگی کلمه و نه ترکیب حروف کوچکترین تفاوتی برای او نمیکند. در واقع کلمه‌های دراز و مشکل را آسانتر از کلمه‌های کوتاه بخاطر میسپارد. تا آخر اوت ۶۲۵ لغت میدانست.

بعد از این درس مشغول خواندن کلماتی شدیم که مبین روابط مکانها بود. لباسش را اول در یخدان بعد روی آن گذاشتم و حروف اضافه «در و روی» را برایش هجی کردم. تفاوت «در» و «روی» را خیلی زود یاد گرفت، ولی مدتی طول کشید تا توانست آنها را خودش در جمله‌ای بکار ببرد. هر وقت امکان داشت او را عامل کار قرار میدادم و اینکار ویرا مشغول میکرد که روی صندلی بنشیند یا داخل اشکاف بایستد. در نتیجه اسم اعضای خانواده و فعل «هست» را یاد گرفت: «هلمن در اشکاف است»، «میلارد در کهوره است»، «جمبه روی میز است»، «پاپا روی تخت است» نمونهٔ جمله‌هایی است که در مدت آخر ماه آوریل آموخت.

درس بعدی شامل لغاتی که مبین صفت معینی باشد بود. در درس اول دو توپ که یکی ماهوتی و دیگری گلولهٔ کوچکی بود بکار بردم. فوراً اختلاف اندازه آنها را دریافت. گلوله را در دستش گرفت و علامت مخصوص خود را که برای کوچک نشان دادن بود (فشردن پوست دست بادوانگشت) نشان داد. بعد توپ ماهوتی را در دست گرفت و علامت بزرگ را که گستردن هر دو دست روی شیبی باشد داد. بعد توپش بسختی یک توپ و نرمی دیگری جلب شد و سخت و نرم را آموخت. چند دقیقه بعد سر میلارد خواهر کوچکش را لمس کرد و بمادرش گفت «سر میلارد سخت و کوچک است». بعد لغت تند و کند را با او آموختم. روزی بکمکم هم کاموا باز میکردیم؛ کاموا را اول تند و بعد کند باز میکرد. در این موقع با الفبای انگشتی با او گفتم «تند باز کن یا کند باز کن» و دستهایش را در دست گرفته در عمل کمکش کردم.

روز بعد هنگام ورزش در دستم هجی کرد «هلن تند باز کن» و تند تند مشغول قدم زدن شد، بعد هجی کرد «هلن کند باز کن» و حرکات خود را هم آهنگ صفتی که بکار برده بود کرد.

از آن بیعد شایسته دیدم که خواندن حروف برجسته را با و بیاموزم. تکه کاغذی که روی آن با حروف برجسته نوشته بود «جمبه» را برداشتم و آن را روی جمبه گذاشتم. این تجربه را با بسیاری اشیاء دیگر تکرار نمودم، اما فوراً نفهمیدم که هر نوشته معرف شیئی است. بعد ورقه ای که حروف الفبا رویش گذاشته بود برداشتم و انگشتش را روی حرف A گذاشتم و آن را در دستش هجی کردم. همانطور که انگشتش را روی حروف میمالید آن حرف را برایش هجی میکردم. در یک روز حروف کوچک و بزرگ را آموخت. سپس ورق اول کتاب قرائت اول را برداشتم و انگشتش را روی کلمه کر به گذاشتم و همان کلمه را در دستش هجی کردم. فوراً مقصود مرا فهمید و خواست که کلمه سک و بسیاری کلمات دیگر را برایش پیدا کنم. وقتی نتوانستم نام خودش را در کتاب پیدا کنم اوقات تلخ شد. در آن موقع جملاتی بحروف برجسته نداشتم که او بتواند بخواند و بفهمد، ولی ساعتها می نشست و کلمات را یکی پس از دیگری لمس میکرد. وقتی لغتی را که می دانست می یافت حالت مطبوعی در چهره اش پدیدار میشد و هر روز میدیدیم که سیماش پر شورتر و دلپذیر میگشت.

در این موقع صورت لغاتی که میدانست برای آقای آناگناس فرستادم و ایشان لطف کرده دادند بحروف برجسته آنها را چاپ کردند. من و مادرش چندین صفحه حروف را چیدیم که او بتواند از ترکیب لغات و حروف جمله بسازد. اینکار بیش از هر چیز او را سرور کرد و در عین حال راه را برای درس نوشتن همراه نمود. نوشتن جملاتی که بکلمه حروف میساخت کوچکترین اشکالی پیدا نکرد و بزودی دریافت که ملزم نیست خود را محدود بجمله هایی که میدانند بکند، بلکه میتواند هر فکری که به خیلش میگردد بدینوسیله بروی کاغذ بیاورد و بدیگران منتقل کند. برای نوشتن بترتیب زیر عمل کردم: لوحی که کورها برای نوشتن بکار میبرند لای دو صفحه کاغذ گذاشتم و بعد حروف الفبای برجسته را از نوعی که میبایستی بکار برد زیر انگشتانش گذاردم. سپس دستش را گرفتم و جمله «کر به شیر میخورد» را نوشتم. وقتی جمله را تمام کرد از شادی در پوست نمی کنجید. نوشته را پیش مادرش برد و او هم جمله را برایش هجی نمود.

روزها یکی پس از دیگری مدادش را در سطور مشخص و برجسته کاغذش میکشید و کوچکترین نشان خستگی در چهره اش دیده نمیشد.

پس از اینکه نوشتن را آموخت خط برجسته «بریل» Brail (۱) را یادش دادم. وقتی فهمید آنچه باین خط مینویسد خودش میتواند بخواند بسیار شاد شد و این امر هنوز سرمنشاء شادی فراوانی برایش بشمار میرود. شبها گاهی تمام وقت مینشیند و آنچه به مغزش میرسد روی کاغذ می آورد، و من بندرت در خواندن آنچه مینویسد دچار اشکال میشوم.

پیشرفتش در حساب نیز قابل توجه است. تا حدود صد را با آسانی جمع و تفریق میکند و جدول ضرب را تا پنج خوب میداند. اخیراً با عدد چهار کلمه میگرد. گفتم از عدد دو عدد چهار بساز، فوراً جواب داد «بیست دو تا چهار تا» بعد گفتم پانزده تا سه بنویس و بخوان. من میخواستم که او پانزده بار ۳ را بنویسد و فکر میکردم که میبایستی آنها را بشمرد تا بداند ۱۵ بار ۳ میشود ۴۵ ولی او آنرا در دستم هجی کرد «۱۵ تا ۳ تا ۴۵ تا».

پس از گفتن اینکه خودش سفید ولی مستخدمها سیاهند باین نتیجه رسید که هر کس که شاغل شغل پائینی است سیاه پوست است، و هر گاه رنگ مستخدمی را از او می پرسیدم جواب میداد «سیاه». وقتی رنگ کسی را پرسیدند که شغلش را نمیدانست متعجب ماند و سپس جواب داد «آبی».

دربارهٔ مرگ و دفن تابحال کسی چیزی باونگفته است، ولی روزی در ورود بگورستانی که اولین بار در عمرش بآن پا گذارده بود دستهایش را روی چشمهایش گذاشت و چندبار هجی کرد «گریه... گریه...» و واقعاً چشمهایش از اشک پر شد. گلپائی هم که در گورستان دیدیم باعث مسرتش نشد و در تمام وقت گرفته و مغموم بود.

روز دیگر با او قدم میزدیم که متوجه وجود برادرش شد درحالیکه فاصله مان با او زیاد بود. اسم او را چندبار هجی کرد و اشاره بطرفی کرد که برادرش میآمد. هنگام گردش اسم هر کسی را که سر راهمان بیاید و او را بشناسیم میگوید.

۱۴ نوامبر ۱۸۸۷

هلمن را بسیرک بردیم. کارکنان سیرک از هلمن بسیار خوششان آمد و تا حد مقدور در رضای خاطر او کوشیدند تا اولین خاطره ای که از سیرک بذهن میسپارد برجسته بماند. هر جا خطری در کار نبود اجازه دادند که حیوانات را لمس کند. بقیلها خوراک داد و سپس سوار بر یکی از آنها که از همه بزرگتر بود شد و بدور صحنه گردید. بچه شیرها را لمس کرد. همه شان مانند گربه آرام بودند، ولی باو گفتم که وقتی بزرگ شوند وحشی و درنده خواهند شد. بمستحفظ شیرها گفتم: «من بچه شیرها را منزل میبرم و بآنها یاد میدهم که آرام باشند.» مستحفظ خرسها یکی از خرسهای درشت سیاه را و داشت که روی دو پا بایستد و دستش را بطرف ما دراز کند. هلمن خیلی مؤدبانه با او دست داد. از میمونها خیلی خوشش آمد، مخصوصاً وقتی قهرمان میمونها بازی در میآورد و کلاهش را با احترام تماشاچیها بر میداشت هلمن از خنده روده بر میشد.

یکی از میمونهای شیطان، روبان سر و دیگری گلش را ربود و فرار کرد. باور کن متحیر بودم که بچه کسی بیشتر از همه خوش گذشت: به میمونها یا به هلمن یا بتماشاچیها! یکی از بیرهها دستش را لیسید و مستحفظ او را بالای دست بلند کرد که گوش زرافه را لمس کند و ببیند بلندی آنها بچقدر میرسد. یکی از گردونه های یونانی را نیز لمس کرد و گردونه بان میخواست او را بدور سیرک بگرداند ولی هلمن «از اسبهای سریع» ترسید. سوار کاران و بندبازان و دلقکها و سایر کارکنان سیرک باخوشحالی باو اجازه میدادند تا حد امکان بدن آنها را لمس کند و حرکات آنها را دریابد. هلمن نیز برای اظهار قدردانی همه را بوسید. بعضی از آنها گریستند و آدم کوچولوی جاوه ای از ترس چهره ملوس و کوچک خود را بهم کشید. از آنروز تا بحال جز دربارهٔ سیرک سخنی نگفته است. برای جواب بسئوالهای او ناچار شده ام که کتابهای زیادی در خصوص حیوانات بخوانم. الآن احساس میکنم که جنگل جاننداری شده ام.

۱۴ دسامبر ۱۸۸۷

برایم مشکل است فکر کنم که کریسمس تقریباً فرا رسیده است، باوجودیکه هلمن جز بآن بچیزی فکر نمیکند. یادت هست کریسمس سال پیش چقدر با خوش گذشت؟

هلمن اکنون ساعت را میشناسد و پدرش وعده داده برای کریسمس ساعتی باو هدیه کند.

هلمن مانند هر کودک آموزنده دیگری میل دارد برایش قصه بگویند. آنقدر مرا واداشته که قصه «دودکش سرخ سوارکار» را برایش بگویم که حس میکنم میتوانم آنرا سرتو به بگویم. از داستانهاییکه او را بگریه بیندازد خیلی خوشش میآید. بگمانم ماهم همینطوریم، وقتی غمی در دل نداریم از حزن و اندوهی که بر اثر خواندن داستان مجزونی احساس میکنیم لذت میبریم. شعر هم باو

می آموزم زیرا افکار دلپذیر در مغزش بوجود می آورد. ضمناً فکر میکنم که شعر استعدادهای کودک را توسعه میدهد، زیرا قوه تصور و خیال شخص را برمیانگیزد. البته تمام مطالب اشعار را برایش معنی نمیکنم، زیرا اگر بکنم جا برای جولان اندیشه نمیماند. توضیح زیاد توجه بچه را بیش از حد بجمله و لغت جلب میکند و نمیگذارد که مطلب را بطور کلی درک کند. گمان نمیکنم کسی بتواند صحبت کند یا بخواند یا بنویسد مگر اینکه لغات و جملات را به معنای مطلق و منفردشان فراموش کند.

اول ژانویه ۱۸۸۸

چه خوش است انسان احساس کند که وجودش در این جهان بحال دیگران مفید است و کسی باو نیازمند میباشد. اتکای هلن بمن در هر چیز مرا شاد و نیرومند میسازد.

اینجا هم در هفته تعطیلات عید همه کس گرفتار بود. هلن بتمام مهمانیهای کودکان دعوت شده است و من سعی میکنم هر چه بتوانم او را همراه ببرم. میخواهم هلن بچه‌ها را بشناسد و هر چه بیشتر با آنها باشد. چندتا از دخترها هجی کردن با انگشت را آموخته‌اند و از این موفقیت بسیار خوشحالند. یکی از بچه‌ها را که هفت سال داشت و اداشتنند حروف را بیاموزد و اسمش را برای هلن هجی کند. هلن خیلی شاد شد و برای نشان دادن خوشحالی خود او را بغل کرد و بوسید. این کار جوانک را خیلی ناراحت کرد.

بچه مدرسه ایها روز شنبه درخت زیبایی درست کرده بودند. من هلن را به آنجا بردم، این اولین درخت کریسمس بود که میدیدم، از این جهت متحیر شده سوئالهای زیادی کرد: «کی درخت را در خانه رویانند؟ چرا؟ کی آنها چراغانی کرد؟» باشیائیکه از درخت آویخته بودند اعتراض کرد و خواست آنها را بکنند، شاید فکر میکرد برای او گذاشته‌اند. ولی فهماندن این مطلب که هر کدام از آن اشیاء هدیه‌ای برای کودک است و یکی هم مال اوست چندان دشوار نبود. درحقیقت برای او چندین تحفه آورده بودند. همه را روی صندلی گذاشت و در مقابل همه وسوسه‌ها که او را و میداشت هدیه‌ها را باز کند مقاومت کرد تا اینکه همه بچه‌ها بسته‌های خود را گشودند. یکی از دخترها هدیه‌های کمتری از سایرین دریافت کرد. هلن اصرار میکرد که از مال خود باو بدهد. از علاقه بچه‌ها به هلن و آمادگی ایشان برای شاد کردن او بسیار خوشحال شدم. جشن ساعت ۹ شروع شد و یک بعد از نیمه شب بود که بمنزل برگشتیم. سروانگشتانم درد میکرد ولی هلن مانند اول شب شاد و نیرومند بود.

بعد از شام برف گرفت و ما شادی کردیم و درس جدیدی درباره برف خواندیم. یکشنبه برف همه جا را گرفته بود. من و هلن و بچه‌های آشپز آدامک برفی ساختیم و در برف بازی کردیم. این اولین برفی بود که در جنوب دیدیم و مرایاد و وطن انداخت. عید کریسمس در سهای بسیار به هلن آموخت و دامنه معلومات لغوی اش را وسیع کرد.

هفته‌ها جز صحبت درباره کریسمس کاری نداشتیم. البته من سعی نمیکنم تمام لغات جدید را استانها را برایش معنی کنم، و هلن نیز همه داستانهای کوچکی را که برایش میگویم نمی‌فهمد. ولی کم کم بر اثر تکرار فراوان، لغات و عبارات در مغزش ثبوت یافته معنای آنها برایش روشن میشود. من در «اختراع» مکالمه برای آموختن زبان بشاکرد نفی نمی‌بینم زیرا هم برای شاگرد و هم برای معلم کارکننده است. مکالمه باید طبیعی و هدفش انتقال افکار باشد. اگر برای مکالمه مطلبی در مغز کودک نیست ارزش ندارد که او را پای تخته سیاه بفرستیم و او ادارش کنیم جملات خشکی درباره سک و گربه بنویسد. من از اول کوشیده‌ام با هلن طبیعی صحبت کنم و باو بیاموزم که فقط در باره آن چیزهایی صحبت کند که میخواهد و فقط برای فهمیدن آنچه میل دارد سؤال نماید. وقتی می‌بینم که مشتاق است مطلبی را بمن بگوید ولی لغت کافی نمیداند، لغت و اصطلاح لازم را یادش میدهم و بدین ترتیب باهم کار میکنیم. شوق و علاقه کودک موانع بسیاری را از سر راهش بر میدارد. ولی

اگر بخواهیم در صد توضیح همه چیز بر آئیم کار دشوار میشود. فکر کن بین اگر کسی بخواهد هوش مارا با استعداد بیان لغتهای معمولی که هر روز بکار میبریم بسنجد چه میشود؟ باور کن میترسم اگر مرا تحت چنین آزمایش در آورند جایم در کلاس اول کودکان ناقص الخلقه و کم شعور قرار گیرد. لذتیکه هلن از اولین جشن کریسمس برده هم دلپذیر و هم متأثر کننده بود. دولنگه جوراب آویزان کرد که اگر بابانوئل یکی را ندیدد دیگری را ببیند، و بعد مدتها بیدار نشست و شب چندین بار بلند شد ببیند چه رخ داده است. وقتی باو گفتم بابانوئل تا نخواستی نخواهد آمد چشمانش را بست و گفت «اوفکر خواهد کرد دختر خوابست.» صبح اول وقت بیدار شد و بطرف پیش بخاری رفت و چون دید هر دو لنگه جوراب پر از هدایا است چند دقیقه ای رقصید و سپس ناگهان خاموش و متفکر شد و نزد آمد و پرسید که آیا بابانوئل خیال میکرده دو تا دختر در اطاق ما میخواند و حالا اگر با شتابش واقف شود بر میگردد و تحفه های زیادی را پس میگیرد؟ انگشتی که تو برایش فرستاده بودی در سر بنجه جوراب گذاشته بودم و وقتی باو گفتم که بابانوئل از طرف تو آورده گفت «من خانمها بکینز را دوست دارم.» یک صندوق لباس و اناثیه برای نانی عروسکش فرستاده بودند. چون آنها را دید گفت «حالا نانی مهمانی خواهد رفت.» وقتی لوح خط بر جسته و کاغذ هارا دید گفت: «حالا من نامه زیاد خواهم نوشت و از بابانوئل تشکر خواهم کرد.» کاملاً آشکار بود که همه مخصوصاً کاپیتان کلرو خانمش از تفاوتیکه دختر کوچکشان در فاصله بین دو کریسمس کرده بود از شادی متأثر شد، بودند. در کریسمس گذشته هلن ابدأ در فعالیت های جشن شرکتی نداشت. وقتی از پله ها پائین می آمدم خانم کار با چشمهای پراشک بمن گفت: «از آن روزیکه شما پیش ما آمده اید من هر روز خدا را شکر میکنم؛ اما تا امروز درست پی به برکتی که شما باین خانه آورده اید نبرده بودم» کاپیتان کلردست مرا گرفت ولی نتوانست چیزی بگوید، اما سکوت او فصیح تر از هر بیانی بود. قلب من نیز از حق شناسی و شادی پنهانی آکنده بود.

چند روز پیش هلن در داستانی به کلمه «پدر بزرگ» برخورد و از مادرش پرسید «پدر بزرگ کجاست؟» قصدش پدر بزرگ خودش بود. خانم کلر جواب داد: «مرده است» هلن باز پرسید «پدر او را با تیرزد؟» و بعد اضافه کرد «من ناهار پدر بزرگ خواهم خورد». تا بحال آنچه درباره مرگ میدانم مربوط بخوردن است، زیرا میدانم که پدرش کبک و قرقاول و آهو شکار میکند. امروز صبح معنای نجار را از من پرسید و این سؤال مبنای درس امروزمان شد. بعد از اینکه مدتی درباره چیزهاییکه نجار میسازد صحبت کردیم از من پرسید «نجار مرا ساخته؟» و قبلاً از اینکه بتوانم جواب بدهم سرعت در دستم هجی کرد: «نه، نه، عکاس در شفیله مرا ساخته.»

یکی از بزرگترین کارخانه های ذوب آهن رادر شفیله ساخته اند و ما برای تماشای کار آن رفته بودیم. هلن حرارت را احساس کرد و پرسید «خورشید افتاده؟»

۹ ژانویه ۱۸۸۸

گزارش دیشب رسید. از آنچه آقای آناگناس درباره من و هلن با مهربانی گفته اند سپاسگزارم، ولی افراط ایشان در تمجید و تشویق مرا می آزارد. حقایق ساده اثر بیشتری دارند. مثلاً چرا هدیه های بکار من نسبت میدهد که من هرگز خود در خواب هم ندیده بودم؛ تو میدانی، او میدانم و منم میدانم که هدف من در آمدن باینجا هیچ جنبه کارخیزیه نداشت. چقدر مضحک بنظر میرسد که گفته شود چنان از روح شریف دکتر «هاو» ملهم شده بودم که آتشی در درونم زبانه کشید و باین دیار روانه ام کرد تا روح معصوم این دختر آلابامانی را از تاریکی و گمنامی نجات دهم. من باین سبب باینجا آمده ام تا از راه تدریس امرار معاش کنم و بناچار از اولین فرصت استفاده کردم، در صورتیکه نه من و نه او هیچکدام گمان نمی کردیم که من شایستگی مخصوصی برای اینکار داشته باشم.

۲۶ ژانویه ۱۸۸۸

بگمانم نامه هلن را تابحال دریافت کرده باشی. دختره او باش هر دو بایش را در يك كفش کرد که بامداد نامه ننویسد. میخواستم امروز برای عموجان فرانکش کاغذ بنویسد، اما او اعتراض کرده گفت: «کله مداد خسته شده، من بعموجان باخط برجسته خواهم نوشت.» بعد گفت: «من باو یاد خواهم داد.» جواب دادم که عمو فرانک پیراست و باآسانی نمیتواند خط برجسته بیاموزد. گفت: «فکر میکنم که عمو فرانک بیش از آن پیراست که بتواند حروف کوچک را بخواند» بالاخره وادارش کردم که چندسطری بنویسد ولی قبل از اینکه آنرا تمام کند مدارش را شش بار شکست. باو گفتم: «تو دختر شروری هستی.» جواب داد: «نه، مداد ضعیف است.» فکر میکنم اعتراض او بنوشتن بامداد برای اینست که او را زیاد واداشته اند تا نمونه دستخط خود را بدوستان و خویشان نشان دهد. خودت میدانی که اطفال مادر مؤسسه چقدر از این کار متنفرند. اصولاً این کار بسیار ناراحت کننده است، زیرا هم مدت مدیدی طول میکشد و هم آنچه نوشته اند نمیتوانند بخوانند و تصحیح کنند.

هلن بیشتر از همیشه برنک علاقه نشان میدهد. وقتی باو گفتم که چشمان میلارد آبی است جواب داد: «مانند آسمانهای کوچکی؟» چند لحظه بعد از اینکه شخصی گل میخکی باو داد گفتم که گل میخک سرخ است. در جواب لبهایش را غنچه کرده گفت: «لبهام مثل گل میخک است.» گفتم که لب میخک نیست لاله است. ولی البته از این بازی لغات چیزی نفهمید. گمان میکنم اثر رنگهایی که قبل از ناخوشی میدیده در او کاملاً زایل شده باشد. هرچه ماشینده و یادیده باشیم در گوشه ای از مغز ذخیره شده است، ممکن است آنها را چون مبهم و درهم هستند تشخیص ندهیم ولی ممکن است، مانند منظره ای که در غروب آفتاب از چشمها پنهان میشود ولی بر جای خود میماند، بر جای مانده باشند.

۱۰ فوریه ۱۸۸۸

دیشب بمنزول برگشتیم. در ممفیس بما خیلی خوش گذشت اما من استراحت نکردم. در تمام مدت کارمان از ابتدا تا انتها شام و مهمانی و بیا و برو هر کار دیگری که نتیجه داشتن طفل جسور و مشتاق و خستگی ناپذیری چون هلن است بود.

لاینقطع حرف میزد. باور کن نمیدانم اگر بعضی از جوانها حرف زدن با او را نمیآموختند من چه میکردم. تا حدی زحمت مرا کم کردند. اما حتی در آن هنگام هم من نمیتوانستم نیم ساعتی استراحت کنم. همیشه یکی میگوید: «میس سولیوان، لطفاً بیایید ببینید هلن بما چه میگوید.» دیگری میپرسد: «میس سولیوان، لطفاً این را بهلن حالی کنید. ما نمیتوانیم.» بنظرم نصف جمعیت سفید پوست ممفیس بدیدن ما آمدند. آنقدر هلن را نوازش و لوس کردند که اگر این اعمال را بیک فرشته کرده بودند اخلاقش فاسد میشد. اما گمان نکنم هلن از این کارها فاسد شود زیرا هم متوجه خودش نیست و هم آدم دوست داشتنی است.

مفازهای ممفیس خیلی عالی است و من موفق شدم هر چه پول داشتم در آنجا خرج کنم. یکروز هلن گفت «من باید برای نانسی يك كلاه قشنگ بخرم.» گفتم: «بسیار خوب امروز میرویم خرید.» او يك سکه يك دلاری و يك ده سنتی داشت. وقتی بمفاز رسیدیم از او پرسیدم «چقدر میخواهی برای نانسی خرج کنی؟» فوراً جواب داد «ده سنت» پرسیدم «دولار چرا چه خواهی کرد؟» جواب داد «شیرینی خوب میخرم به توس کامبیا ببریم.»

ببازار بورس و تماشای کشتی بخار رفتیم. هلن از کشتی آنقدر خوشش آمد که اصرار کرد و جب بوجب آنرا از ماشین خانه تا چوب پرچم آزمایش کند. از آنچه مجله «نیشن» Nation درباره هلن نوشته بسیار سپاسگزارم.

کاپیتان کلردو نامه جالب از زمان چاپ گزارش من تا بحال دریافت کرده که یکی ازدکتر گراهام بل و دیگری از دکتر ادوارد اورت هال میباشد. دکتر هال اظهار میکند که با کلر خویشی دارد و بدختر عم کوچک خود میباشد. دکتر بل میگوید که پیشرفت هلن در تاریخ تعلیم و تربیت کرها بیسابقه است و سپس معلم او را میستاید.

۵ مارس ۱۸۸۸

دیروز فرصت نکردم نامه ام را تمام کنم. میس ایو آمد تا با هم صورتنی از لغتهائی که هلن میداند برداریم. تا بحال بحرف «P» رسیده ایم و تعداد لغات بالغ بر نهصد میشود. هلن را واداشتم دفترچه یادداشت بنویسد (۱). نمیدانم تا چه وقت باینکار ادامه خواهد داد. بنظر من نگهداشتن یادداشت کار احقانه ایست ولی فعلا که هلن را مجذوب ساخته. مثل اینکه دوست دارد آنچه میداند بگوید. اینست آنچه که هلن روز یکشنبه نوشته:

«برخاستم، دست و رویم را شستم، سرم را شانه زدم، سه بنفشه وحشی برای معلم چیدم و صبحانه خوردم. بعد از صبحانه کمی با عروسک بازی کردم. اوقات نانسی تلخ بود. اوقات تلخی یعنی گریه و لگد زدن. در کتابم درباره حیوانات عظیم و درنده خواندم. درنده یعنی خیلی اوقات تلخ و قسوی و کرسنه. من حیوانات درنده را دوست ندارم. برای عم و جمس نامه نوشتم. او درهات اسپرینگز زندگی میکند. او دکتر است. دکتر دخترم ریض را خوب میکند. من ریض را دوست ندارم. بعد اهاار خوردم. من بستنی زیاد را خیلی دوست دارم. بعد از ناهار پدر با قطار بمسافرت رفت. از رابرت کاغذ داشتم. او مرا دوست داد. او نوشت هلن عزیز، رابرت خوشحال شد که از هلن کوچک شیرین عزیز نامه گرفت! من وقتی خورشید بدرخشد بدیدن تو میآیم. خانم نیوسام همسر رابرت است. رابرت شوهر اوست. من و رابرت بازی میکنیم و درباره پرندگان صحبت میکنیم و سگها مان همراه ما میآیند. معلم میگوید ما بی نمک هستیم. معلم مضحک است مضحک ما را میخنداند. ناتالی دختر خوب است و گریه نمیکند. میلارد گریه میکند. سالهای بعد دختر خوبی میشود و با من میدود و بازی میکند. خانم گراو ز برای ناتالی لباس میدوزد. آقای مایو بشهر رفت و خیلی گل بخانه آورد. آقای مایو و فاریس و گراو ز، من و معلم را دوست دارند. من بزودی برای دیدن آنها بمفیس خواهم رفت و آنها مرا خواهند بوسید. توستون مدرسه می رود و صورتش را کثیف میکند. پسر باید مواظب باشد. بعد از شام با معلم در رختخواب بازی کردیم. او مرا زیر بالش دفن کرد، بعد من مثل درخت آهسته از زمین نو کردم و بیرون آمدم. حالا میروم بخوابم.»

۱۶ آوریل ۱۸۸۸

از کلیسا تازه برگشته ایم. کاپیتان کلر بعد از ناشتائی گفت که مایل است من هلن را نکلیسا ببرم، زیرا میخواست کشیش او را ببیند. کلاس مذهبی روزیکشنبه شروع شده بود که ما وارد کلیسا شدیم. دلم میخواست میبودی و هیجانی که ورود هلن بیا کرد میدیدی. بچه ها آنقدر از دیدن هلن خوشحال شدند که معلم خود راها کرده دور ما جمع شدند. هلن همه را از پسر و دختر چه میخواستند چه نمیخواستند بوسید: اول گمان میکرد چون کشیش های ناحیه برای مذاکره جمع شده بودند بچه های خود را آورده بودند، ولی بعد از اینکه آشنایان خود را بین آنها یافت و من باو گفتم که کشیشها اطفال خود را نیاورده اند، دلسرد شد و گفت: «همه را از قول من بیوسید.» یکی از کشیشها از من خواست که از هلن پیرسم «کشیش چه میکند؟» او گفت: «با صدای بلند برای مردم کتاب میخواند و میگوید که خوب باشید.» کشیش جواب او را در دفترش یادداشت کرد. وقتی دعا شروع شد آنقدر بهیجان

(۱) این دفترچه مفقود شده ولی خوشبختانه میس کلر آنقدر نوشته دارد که فقدان آن یادداشتها در کار تکمیل مطالب مربوط باو چندان مؤثر نیست.

آمده بود که خواستم اورا از کلیسا خارج کنم، ولی کاپیتان کلر گفت: «عیبی ندارد آرام میشود.» ناچار ماندیم. امکان نداشت هلن را ساکت کرد. مرا و مردزاهد آرامی را که آنطرفش نشسته بود دایم بغل میکرد و میبوسید. مردك ساعتش را باور داد که سرگرم شود ولی باز کافی نبود. ایندفعه میخواست ساعت را بیسر بچه ای که پشت ما نشسته بود نشان بدهد. وقتی مراسم مذهبی انجام میشد شراب را چنان بلند بو کرد که همه شنیدند. وقتی جام شراب به مسایه ما رسید ناچار شد که بپاخیزد تا هلن آنرا از دستش نگیرد. هیچ محلی را مانند آن کلیسا با آن اشتیاق ترك نکرده بودم. خواستم اورا باعجله از کلیسا خارج کنم ولی دستش را از هم باز کرد و هردنباله لباسیکه بدستش میرسید بر میگشت و باصاحب آن درباره تعداد بچه هایش صحبت میکرد و بتعداد آنها بوسه میفرستاد. همه از مسخره بازیهای او میخندیدند، انگار که بجای کلیسا مردم بتماشاخانه آمده بودند. کاپیتان کلر چند نفر از کشیش ها را بناها ردعوت کرد. هلن با حرکات بسیار رسا و با کمک هجی برای کشیشها تعریف کرد که وقتی به بروستر برود چه خواهد کرد. بعد از جا برخاست و علامت جمع کردن علف دریا و گوش ماهی و آب بازی را نشان داد و دامنش را آنقدر بالا گرفته بود که هیچ شایسته آن مجلس روحانی نبود. سپس خود را روی زمین انداخت و با چنان قدرتی مشغول شنا شد که نزدیک بود یکی دو نفر از ما را از صندلی برتاب کند. حرکات او اغلب رساتر از کلمات است و در رفتار چون فرشته ای زیباست. نمیدانم که آیا روزها برای تو نیز مانند من پایان ناپذیرند؟ ما جز در باره بوستون در باره چیزی فکر نمی کنیم. صحبت دائماً در خصوص بوستون است و بس. فکر میکنم که خانم کلر تصمیم گرفته تا با مایاید، ولی تمام تابستانرا نخواهد ماند.

۱۸۸۸ ۹۵۱۵

هیچ میدانی که این نامه آخرین نامه ایست که تا مدتها برایت خواهم نوشت؟ بار دیگر بیکه از من خبری بگیری در پاکت تلگرافخانه خواهد بود که خبر آمدن ما را به بوستون برایت خواهد آورد. از خوشحالی نمیتوانم کاغذ بنویسم، ولسی باید داستان رفتن خود را به سینیناتی برایت بنویسم.

یکهفته بسیار خوشی را مابین «طیبها» گذرانیدیم. دکتر کلردر ممفیس بدیدن ما آمد. در قطاریکه مسافرت میکردیم همه ظاهراً بزشك بودند و دکتر کلر عده ای از ایشانرا میشناخت. بین آنها چندین بزشك شهیر بوستونی نیز بود. وقتی به سین سیناتی رسیدیم محلمان براز بزشك بود. همه شان از دیدن هلن اظهار شادمانی میکردند. همه دانشمندان از هوش و روح پرسرور هلن حیرت میکردند. نمیدانم در وجود هلن چه خاصیتی هست که همه را جلب میکند. شاید علاقه مسرت بارش بهمه کس و همه چیز باشد که جلب نظر مردم را مینماید.

هر جا که رفت مرکز توجه قرار گرفت. از موسیقی هتل بسیار خوشش آمد. هر وقت که نوازندگان شروع بناواختن میکردند برقص می برداخت و هر که راسردا هوش میآمد در آغوش می گرفت و میبوسید. يك آقائی بدکتر کلر گفت: «من زندگی درازی داشته و در طی آن صورتهای شاد زیاد دیده ام، اما تا بحال چهره ای بشادی و درخشانی صورت این کودک ندیده بودم.» دیگری اظهار داشت: «بساور کنید، هرچه در زندگی دارم حاضریم بدهم که ایندختر کوچک همیشه با من باشد.» افسوس که وقت ندارم همه آن چیزهائیکه در باره او گفتند برایت بنویسم زیرا کتاب بزرگی خواهد شد. و اگر بخوام مهربانی هائی که مردم در حق ما کردند بقلم بیاورم بایستی جلد دیگری شروع کنم. دکتر کلر چند شماره از منتخب گزارش آقای آناگناس را بین مردم بخش کرد و باور کن اگر چندین هزار شماره در اختیار داشت باسانی تقسیم کرده بود. دکتر کارسلون را میشناسی که چندسال پیش حاکم ایالت مین Main بوده؟ بکروزمارا با درشکه اش بگردش برد و میخواست بهلن بکروسک بدهد. اما هلن گفت: «من دوست ندارم بچه زیاد داشته باشم. نانسی مریض است. اولین بدعق

است و آیدا بد شده است . « ما آنقدر خندیدیم که بگریه افتادیم زیرا هلن همه اینها را بالجن بسیار جدی می گفت . بعد دکتر پرسید: « پس چه میخواهی ؟ » هلن جواب داد : « چند جفت دستکش زیبا که با آنها بتوانم صحبت کنم . » دکتر متعجب شد زیرا نمیدانست دستکشی هم وجود دارد که میتواند حرف بزند . ولی من توضیح دادم که هلن دستکشی دیده که الفبا را روی آن چاپ کرده اند ، و ظاهراً گمان میکند میتواند آنرا بخرد . سپس اضافه کردم که اگر بخواهد میتواند دستکشی بخرد، بعد ما میتوانیم بدهیم الفبا را روی آن چاپ کنند .

با آقای نایروخانمش (کشیش سابقان) ناهار خوردیم . از من پرسید صفت و اسم معنی را، مانند خوبی و شادی، چگونه بهلن آموختم . پزشکهای دانشمند بسیاری صدها بار همین سئوالات را از من کرده اند . عجیب است که این مطالب آسان اینهمه بنظر مردم شگفت انگیز می آید . در صورتیکه اگر بتوانیم معنی را در مغز کودک روشن کنیم یاد دادن اسم معنی بهمان آسانی اسم ذات است . اگر مفهوم ذات و معنی در مغز طفل وجود نداشته باشد آموختن لغت باو تقریباً امکان ناپذیر است . اگر بر اثر مشاهده و تجربه ، کودک بمعنای کوچک ، بزرگ ، خوب ، بد ، شیرین و ترش پی نبرد چیزی در اختیار ندارد که بتوان بر حسب لغت را بآن چسباند .

من ، حقیر سراپا تقصیر ، ناگهان متوجه شدم که سهل ترین مطالب را به بزرگان دانش شرق و غرب می آموزم . اگر چیز شیرینی را بکودکی بدهیم که بجشد و بعد زبان و لبهایش را بمکد قطعاً احساس معینی در او پیدا میشود . حال اگر هر بار این احساس در وی پیدا شود لغت شیرین را در دستش هجی کنیم و یا اینکه بگوشش بگوئیم ، او این لغت قراردادی را برای احساس خود قبول خواهد کرد . عیناً اگر تکه لیموئی بکودکی بدهیم و او بجشد و روترش کند و این عمل را چندین بار تکرار کنیم ، بالاخره دهانش را خواهد بست و شکلک در خواهد آورد زیرا احساس نامطبوع قبلی خودش را بیاد می آورد . حال اگر بگوئیم این احساس را « ترش » بخواند ، این علامت را کسب خواهد کرد . حال اگر همین احساسات را ما سفید و سیاه خوانده بودیم او فوراً همانها را آموخته بود و بجای ترش و شیرین بکار میبرد . بهمین طریق کودک از تجربیات خود می آموزد که بین احساسات خود اختلاف قابل شود . ما برای این اختلاف احساسات نام میگذاریم ، مثلاً خوب یا بد یا خشن یا آرام یا شاد یا غمگین ، و او این نامها را یاد میگیرد . بنابراین آنچه که در تعلیم کودک مهم است لغت نیست بلکه ظرفیت تجربه احساسات است .

تکه زیر را از یکی از نامه های میس سولیوان نقل کرده ایم زیرا شامل پاره ای از نظریات اوست که بلافاصله پس از دیدن روش کار دیگران بذهنش رسیده است .

مدرسه کرو لاهای کوچکی را بازدید کردیم . از ما بامهربانی پذیرائی کردند و هلن نیز از دیدن اطفال خیلی خوشحال شد . دوتا از معلمین الفبای دستی را میدانستند و بدون مترجم با او مکالمه کردند . از تسلطی که هلن بزبان داشت حیرت کردند . میگفتند که هیچیک از کودکان آن مدرسه حتی کسانی که دوسه سال تحت تعلیم بوده اند روانی هلن را در بیان ندارند . ابتدا باورم نمیشد ولی پس از اینکه یکی دو ساعتی ماندم و کار بچه ها را دیدم فهمیدم که آنچه گفته بودند درست است و تعجب نکردم . در يك اطاق چندتا از کوچولوها پای تخته سیاه ایستاده و مشغول ساختن «جمله های آسان» بودند . دخترک کوچکی نوشته بود: «لباس تازه ای دارم . لباس قشنگی است . مادرم لباس قشنگم را دوخته . مادرم را دوست دارم .» . پسرک مو فرفری کوچکی مینوشت : «توپ بزرگی دارم . دوست دارم با آن بازی کنم .» . وقتی وارد اطاق شدیم توجه بچه ها بهلن جلب شد . یکی از آنها آستینم را کشید و گفت: «دختر کوراست» . معلم داشت روی تخته مینوشت: «نام دختر هلن است . او کوراست . او نمیتواند ببیند . ما خیلی متأسفیم» . پرسیدم : «چرا اینها را روی تخته مینویسید ؟ اگر درباره هلن با بچه ها صحبت

کنید نمی فهمند؟» معلم مطالبی دربارهٔ درستی ساختمان جمله گفت و بعد بکار خودش یعنی درست کردن مثالی از هلمن برای بچه‌ها ادامه داد. از معلم پرسیدم: «آیا دختریکه دربارهٔ لباسش مینویسد از لباسش خوشش می آید؟» جواب داد: «نه... گمان نکنم، ولی اگر اطفال چیزهاییکه وابسته بخودشان است بنویسند بهتر یاد میگیرند.» همه چیز بنظم مصنوعی و مشکل آمد. دلم بحال آن بچه‌های بیچاره سوخت. هیچ شده بچهٔ شنوائی را در ابتدا واداریم بگوید: «لباس قشنگ تازه‌ای دارم.» درست است که این اطفال طبعاً از کودکان معمولی که نك زبانی میگویند: «بابانی نی بیوس... قشنگ» و بعد باحرکات و نشان دادن لباس معناراً میرسانند بزرگترند، ولی قدرت درك و بکار بردن زبان در آنها بیشتر نیست.

این اشکال در تمام شئون مدرسه دیده میشد. روی همهٔ تخته‌ها جمله‌هایی نوشته بود که ظاهراً برای روشن کردن يك قاعدهٔ دستوری و یا بکار بردن لغتهاییکه قبلاً آموخته بودند نوشته شده بود. چنین چیزی ممکن است در يك مرحلهٔ بخصوص تعلیم لازم باشد ولی برای آموختن زبان ضروری نیست. بعقیدهٔ من هیچ چیز باندازهٔ این تمرینهای روی تخته سیاه میل طبیعی صحبت کردن را در کودک زایل نمیکند. کلاس درس جای زبان آموختن بیهیچ کودکی نیست، مخصوصاً کودک کر. او را باید باندازهٔ طفل معمولی از این حقیقت که مشغول آموختن لغت است بی‌خبر نگه داشت، بلکه باید او را رها کرد که با انگشت یامداد خود بزبان بچگی خود صحبت کند و اگر میخواهد تك هجائی حرف بزند تا اینکه پیشرفت شعورش لزوم جمله ساختن را بطلبد. زبان نباید در مغز بچه با ساعتی بی پایان سر کلاس و مسائل مشکل دستور زبان و یا هر آنچه که دشمن شادی و سرور است ارتباطی پیدا کند. البته منم نباید عادت بانتقاد روش دیگران کنم، زیرا ممکن است خودم هم باندازهٔ ایشان از جادهٔ حقیقت بدور باشم.

گزارش دوم میس سولیوان دنبالهٔ داستانرا به اکتبر ۱۸۸۸ میرساند.

سال گذشته هلمن از سلامتی کامل برخوردار بود. گوش و چشمش توسط متخصصین معاینه شد و بالتفاق نظر پزشکان اینستکه امیدی نیست که مغز او از نور یاصدا متأثر شود. ممکن نیست بگویم که حس شامه و حس ذائقه تاچه حد ویرا در کسب معلومات در خصوص خصایل جسمانی کمک میکند، ولی برطبق نظریهٔ کارشناسان این احساسات اثر مهمی در رشد جسمی و معنوی شخص دارد. دو کالد استوارت میگوید: «پاره‌ای از مهمترین لغت هائیکه بنحوی بامغز بستگی دارند از حس بوئیدن عاریه گرفته شده و جای مشخصی که احساس آنها در زبان شاعرانهٔ تمام ملت‌ها اشغال کرده بخوبی روشن میکنند که باچه حالت طبیعی و ساده‌ای خود را با فعالیت خیال و احساسات معنوی قلب یکی کرده‌اند.» بیشک هلمن از بکار بردن این احساسات لذت فراوان میبرد. در ورود بگلخانه خطوط صورتش از شادی می‌شکند و از بو گلها می‌شناسد نام می‌برد. احساس بوئیدن دروی بسیار روشن است. از یاد بود گل سرخ یا بنفشه لذت میبرد و اگر وعدهٔ دسته‌گلی باو داده شود چهره‌اش شاد میشود و این میرساند که در عالم خیال بو را احساس میکند و لذت میبرد. بارها اتفاق افتاده که عطر گلی یا مزهٔ میوه‌ای خاطر خود را بیادش آورده است.

حس لامسه‌اش نیز طی سال گذشته توسعه یافته و از لحاظ رقت و ظرافت پیشرفت کرده است. در واقع تمام بدنش چنان تربیت یافته که گوئی چون واسطه‌ای برای نزدیک کردن خود با سایر هموعانش بکار میرود. نه تنها قادر است که با دقت زیاد جنبش نوسانی هوا و ارتعاش زمین را که صداها و حرکات مختلف بوجود می‌آورد حس کند و در قیاس را آن با تماس دست یا لباسشان بشناسد، بلکه حال روحی اطرافیان را نیز می‌فهمد. تقریباً غیر ممکن است که کسی نزد هلمن باشد و بتواند شادی یا غمگینی خود را از وی پبوشاند.

ناچیزترین تکیه‌ای که در هر کلام باشد مشاهده میکند و معنای هر تغییر موقعیت و هر حرکت عضله‌های دست را می‌فهمد. فشار ملایم دوستانه را فوراً پاسخ میدهد و نوازش موافقت آمیز و تشنج بی‌تابی و حرکت محکم آمرانه و تغییرات گوناگون زبان بی‌حد و حصر احساسات را درمی‌یابد و در ترجمه این زبان نامحسوس احساسات چنان ماهر گشته که می‌تواند افکار و اندیشه‌های مارا بخواند.

در گزارش خود درباره هلمن سال پیش خاطر نشان کردم که مراحل موجود است که نشان میدهد که هلمن از قدرت‌های بیان ناپذیر روحی برخوردار است. ولی اکنون پس از مطالعه دقیق موضوع باین نتیجه رسیده‌ام که این قدرت را میتوان باین نحو بیان کرد: هلمن آشنائی کاملی با تغییرات عضلانی ناشی از احساسات آنهاست که باوی نزدیک هستند دارد. زیرا همیشه ناچار بوده که برای دریافتن وضع روحی اطرافیان از احساس عضلانی استمداد بجویند و بآن اتکا کند. بعضی از حرکات بدن را باخشم و پاره‌ای دیگر را با شادی و برخی دیگر را با غم ارتباط میدهد. روزی هنگامیکه با مادرش و آقای آناگناس قدم میزدیم یکی از پسر بچه‌ها نارنجکی ترکانده که مادرش را ترسانده. هلمن آنرا متوجه تغییر حرکات مادرش شده پرسید: «از چه می‌ترسی؟» روز دیگری که با هلمن در خارج قدم میزدیم دیدم که پاسبانی شخصی را جلب کرده بکلانتری می‌برد. اضطرابی که من حس کردم تغییر جسمانی قابل حس در هلمن بوجود آورد، زیرا آنرا از من پرسید: «چه می‌بینی؟»

نمونه بارزی از این نیروی عجیب که در وی موجود است اخیراً هنگامیکه گوشش را بزشت متخصص معاینه میکرد ظاهر شد. چندین آزمایش بعمل آمد که معلوم شود آیا صدا هیچ عکس‌العملی در وی تولید میکند یا نه. آنهاستیکه حاضر بودند همه بحیرت افتادند زیرا نه تنها بنظر میرسید که صدای صوت را میشنود بلکه آهنگ صدای عادی را نیز تمیز میدهد. وقتی صحبت میکردند سرش را بر میگرداند و لبخند میزد گوئی که شنیده چه گفته‌اند. من کنارش ایستاده دستش را گرفته بودم. بفکر اینکه شاید از حرکات دست من بی‌بصدا میبرد دستش را روی میز گذاشتم و خود بطرف مقابل کنار دیوار رفتم: کارشناس مشغول آزمایش شد منتهی ایندفعه نتیجه کاملاً معکوس بود، یعنی هلمن در سرتاسر جریان آزمایش بی‌حرکت ایستاد و کوچکترین نشانی که دلیل بر آن باشد که در اطراف وی خبری هست از خود بروز نداد. بنا بر پیشنهاد من دست او را بدست آقای آقائی دادند و آزمایشها دوباره تکرار شد. این بار وجناتش هنگامیکه مخاطب قرار میگرفت تغییر میکرد، ولی خطوط صورتش مانند زمانی که من دستش را گرفته بودم روشن نمیشد و حالت تردید نمودار بود.

در گزارش سال پیش اشاره باین موضوع کرده بودم که درباره مرگ با وجودیکه چیزی نمیدانست هنگام ورود به گورستان برای اولین بار در عمرش علامت تأثر در وی ظاهر شده و حتی بگریه افتاده بود. اتفاقی که از نظر اهمیت کمتر از دیگری نیست تا بستان پیش روی داد. قبل از اینکه بتوضیح آن پردازم بهتر است آنچه درباره مرگ اکنون میدانم نقل کنم. حتی قبل از اینکه من او را بشناسم مرده مرغ یا پرنده دیگری را لمس کرده بود. چند روز پس از رفتن بگورستان که ذکرش آمد با سببی علاقمند شد که بر اثر تصادفی بیابش سخت آسیب رسیده بود. هلمن هر روز بدیدن او میرفت. پای زخمی بوضعی افتاد که اسب را از داربستی آویزان کردند. اسب از درد مینالید و هلمن که ناله او را حس میکرد متالم میشد. بالاخره ناچار شدند اسب را بکشند و وقتی هلمن خواست بدیدن او برود گفتم که اسب مرده است. اولین باری بود که این لغت را میشنید. برایش توضیح دادم که او را کشتند تا از درد خلاصش کنند و بعد هم خاکش کردند. مطمئن نیستم که فکر کشتن حیوان بمنظور خلاص کردنش از درد مفهوم روشن برایش پیدا کرده باشد، ولی فکر میکنم فهمید که زندگی مانند همان پرنده مرده در درون اسب خاموش شده است و نیز معنای خاک کردن را هم فهمید. از آن تاریخ تاکنون کلمه مرده را هر لحظه لازم شده بکار برده‌ام ولی اشاره مجددی بمعنای آن نکرده‌ام.

یکی از روزهایی که در بروستر بودیم همراه من و دوستم بگورستان آمد. سنگهارا یکی بعد از دیگری لمس میکرد و از اینکه میتواند سنگ نوشته‌ها را بخواند خوشحال میشد. گلهارا میپویند ولی

شوقی در چیدن آنها نشان نمیداد و چون چند گلی برایش گندم حاضر نشد آنها را بسینه اش سنجاق کند. در این هنگام توجش بسنگ مرمری جلب شد که رویش نوشته بودند «فلورانس». خود را مانند اینک دنیال چیزی میگرد روی زمین انداخت، سپس با چهره دردمندی مرا نگریده گفت: «فلورانس بدبخت کجاست؟» سؤال را نشنیده گرفتم ولی او اصرار کرد. بطرف دوستم رو کرده پرسید. «برای فلورانس بدبخت خیلی گریه کردی؟» بعد اضافه کرد: «فکر میکنم خیلی مرده باشد. چه کسی او را در سوراخ بزرگ گذاشت؟» چون بسؤالات ناراحت کننده خود ادامه داد از گورستان خارج شدیم. فلورانس دختر دوست من در جوانی مرده بود، ولی در این باره کسی باهلی صحبت نکرده بود و حتی نمیدانست که دوست من دختری داشته. درشکه ای بهلی برای عروسکهایش داده بودند که مانند هر هدیه دیگری پذیرفته بود. در مراجعت بخانه بطرف اشکاف خود رفت و عروسکهایش را آورد و بدوستم تعارف کرد و گفت: «اینها مال فلورانس بدبخت هستند.» راست میگفت، گرچه ما نتوانستیم بفهمیم از کجا حدس زده بود. در نامه ای که آن هفته بمادرش نوشت شرح داستان را بزبان خودش میدهد:

«بچه های کوچکم را در تخت فلورانس میخوانم و در کالسکه او بگردش میبرم. فلورانس کوچک بدبخت مرده است. خیلی مریض بود و مرد و خانم «ه» برایش خیلی گریه کرد. حال در خاک است و کثیف شده و سردش است. فلورانس خیلی زیبا بود و خانم ه. او را بغل میکرد و میوسید. فلورانس در سوراخ بزرگ خیلی غمگین است. دکتر باو دوا داد خوب شود ولی فلورانس بدبخت خوب نشد. وقتی خیلی مریض بود در بستر میفتید و ناله میکرد. خانم ه. بزودی بدیدنش خواهد رفت.»

با وجود فعالیت مغزی زیاد، هلی طفل بسیار طبیعی است. از بازی و شادی کودکان لذت میبرد و خیلی دوست دارد با بچه ها معاشرت کند. هرگز بدیگران خرده نمیگیرد و باعث ناراحتی مردم نمیشود و اگر هم بازیهای مقصود او را نفهمند عصبانی نمیشود و حوصله نشان میدهد. ساعتها با کودکانیکه يك کلمه از حرفهای وی نمی فهمند بازی میکند. تماشای شوق و ذوقیکه در بیان احساسات خود بکمک ایما و اشاره نشان میدهد درد آور است. گاهی یکی دو نفر پسر بچه یا دختر بچه میکوشند الفبای دستی او را یاد بگیرند، آنوقت واقعا تماشای هلی که با صبر و پشتکار و ملایمت سعی میکند انگشتان تربیت نیافته رفقای کوچک خود را تعلیم دهد، زیباست.

روزی نیم تنه ای را که خیلی بآن میباید بتن داشت و مادرش گفت: «اینجا دختری هست که لباس ندارد گرمش کند. لباس را باو میدهی؟» هلی لباسش را در آورده گفت: «باید نیم تنه ام را باین دختر فقیر غریبه بدهم.»

بچه های کوچکتر از خودش را بسیار دوست میدارد و نوزادان، تمام غرائز طبیعی مادری ویرا بر میانگیزاند. از آنها مانند ماهرترین دایه ها پرستاری میکند. مشاهده توجهی که از بچه های کوچک میکند و تسلیم شدنش بامیال آنها واقعا مسرت انگیز است.

طبع معاشرتی و اجتماعی دارد و از مصاحبت آنها تمیکه میتواند حرکات سریع انگشتان او را دنیال کنند لذت فراوان میبرد؛ ولی هنگام تنهائی نیز ساعتها خود را با بافندگی و خیاطی سرگرم میسازد.

کتاب زیاد میخواند. با شوق و آفری روی کتاب خم میشود و همانطور که چهار انگشت دست چپش روی سطور میلفزند با دست دیگرش مطالب را هجی میکند؛ اما اغلب حرکات انگشتانش چنان سریع است که حتی کسانیکه با حرکات تند انگشتانش آشنائی دارند نمی فهمند چه چیز هجی میکند.

کوچکترین احساسی که میکند در خطوط چهره حساسش منعکس میشود. رفتار طبیعی و ملایم است و بخاطر صراحت و صمیمیتی که دارد جذاب و دلرباست. قلبش چنان از محبت و علاقه بدیگران آغشته است که کمترین ترس و یا نامهربانی در آن راه ندارد. نمیداند که انسان میتواند جز نیکی و مهربانی هم کاری کند. نمیداند که چرا باید در حضور اشخاص احساس ناراحتی کند؛ بنابراین رفتارش

همیشه آرام و طبیعی و باوقار است. به حیواناتیکه در خانه هستند علاقه وافردارد و حاضر نیست با آنها بخشونت رفتار شود. وقتی سوار درشکه است نمیگذارد درشکه چی شلاق خود را بکاربرد و میگوید: «اسبهای بدبخت گریه خواهند کرد». بکروز صبح وقتی دید که بگردن سگشان قلاده سنگینی بسته شده، ناراحت شد. توضیح دادیم که علت آن این است که از کم شدن سگ جلوگیری شود. هلن بسیار اظهار همدردی کرد و آنروز تا غروب هر فرصتی مییافت قلاده سگ را در دست می گرفت و او را با خود به گردش میبرد.

سال پیش پدرش نوشت که پرندگان و زنبورها همه انگورهای او را خورده اند. در ابتدا سخت متغیر شد و گفت آن موجودات کوچک « غلط کرده اند » ولی وقتی برایش توضیح دادم که پرندگان و زنبورها گرسنه میشوند و نمیدانند که خوردن انگور مردم کار بدی است آرام شد. در نامه ای که بزودی پس از آن نوشت میگوید:

«خیلی متأسفم که زنبورها و پرندگان و کرمها انگورهای پدرم را میخورند. آنها مثل مردم دوست دارند که میوه های آبدار بخورند، و گرسنه هستند. کار خرابی بدی نمیکنند که انگورها را میخورند چونکه نمیدانند کار بدی میکنند.»

در آموختن زبان، بر اثر افزوده شدن بر تجربیاتش، پیشرفت سریعتری حاصل کرده است. وقتی این تجربیات کمتر بود و سمع دامنۀ لغاتش نیز محدودتر بود. اما همچنانکه دنیای اطراف خودش را بهتر میشناسد حس قضاوت در وی دقیق تر و قدرت استدلال نیرومندتر و فعالتر و باریک بین تر میگردد و زبانی که بکمک آن فعالیت مغزی خود را بیان میکند فصیح تر و منطقی تر میگردد.

در مسافرت غرق در تفکر میشود. کنار اومی نشینم و آنچه را که از پنجره می بینم، از کوهها و دره ها و رودخانه ها و مزارع پنبه و جالیزها و باغهای میوه و سبزیکاریها گرفته تا کله های گاو و کوسفند که در مزارع بچرا مشغولند و شهرها را با مدارس و کلیساها و مهمانخانه و مغازه ها و مشغله ساکنان نشان برایش شرح میدهم. هنگامی که مشغول بیان اینها هستم با توجه کامل گوش میدهد و چون وسعت زبانش کامل نیست با ایما و اشاره می نمایاند که مشتاق آموختن دنیای خارج و نیروهاییکه در هر کنار بکار مشغولند، میباشد. از این راه بدون زحمت زیاد مطالب بسیار میآموزد.

از روزیکه هلن دریافت که هر شیئی نامی دارد و این نامها را با حرکات مشخص انگشت میتوان بدیگران منتقل ساخت، عیناً همانطور که با کور کیکه میتواند بشنود صحبت میکنیم با او مکالمه کرده ام، بجز اینکه بجای گوش در انگشتان دستش مطلب را بیان نموده ام. طبعاً وی در اوایل کار مایل بود فقط لغتهای مهم جمله را بکاربرد. مثلاً میگفت «هلن شیر» من شیر را باو میدادم تا بداند که لغت شیر را درست بکار برده ولی نمیگذاشتم آنرا بنوشد، تا اینکه بکمک من جمله کاملی میساخت مانند «به هلن قدری شیر بدهید بنوشد.» در دروسهای اولیه تشویقش میکردم که يك فکر را در قالب چندین جمله بیان کند. اگر شیرینی میخورد میگفتم: «ممکن است هلن قدری شیرینی به معلم بدهد؟» یا «معلم میخواهد از شیرینی هلن بخورد». هلن بزودی دریافت که يك فکر را میتوان بچندین نحو مختلف بیان کرد. هنوز سه ماه از درس ما شروع نشده بود که میگفت: «هلن میخواهد برخت خواب برود» یا: «هلن خوابش میآید و هلن برخت خواب خواهد رفت.»

دایم از من می پرسند: «چگونه لغتهاییکه مبین خاصیت های روحی یا معنوی است باو درس میدهی؟» گمان میکنم که آموختن این لغتها بیشتر از راه ارتباط معانی و تکرار انجام میشود تا بکمک توضیحات من. و مخصوصاً این موضوع در دروسهای اولیه او هنگامی که زبان آنقدر نمیدانست که توضیح کافی مقدور باشد بیشتر صدق میکند.

من اغلب کوشیده ام لغات را که مبین اعمال و رفتار ذهنی و یا روانی هستند بیشتر هنگامی بکار ببرم که موقعیت زمانی و مکانی ایجاد میکنند. در همان روزهایی که مشغول تدریس او شدم عروسکی که خیلی دوست میداشت شکست. دست بگریه گذاشت. گفتم: «دل سوخت.» بعد از چند بار تکرار ارتباط

معنای اصطلاح را با احساس درک کرد .
 لغت‌های «شاد» و «درست» و «غلط» و «خوب» و «بد» را نیز به‌تدریج آموخت .
 لغت «عشق» را نیز مانند سایر کودکان از ارتباط بانوازش یاد گرفت .
 روزی سؤالی را بطرق مختلفی که حتم‌داشتیم میدانند از او کردم. بدون فکر جواب داد ،
 تصحیحش کردم و او خاموش ایستاد و بیان‌حالش نشان میداد که سخت‌در فکر است. پیشانی‌اش را
 لمس کردم و گفتم «فکر» . این لغت نیز در ارتباط با عمل روی مغزش اثر گذارد، درست مانند آنکه
 دستش را گرفته روی شینی بگذارم و اسم آنرا یادش بدهم .
 از آن وقت تا کنون لغت «فکر» را بکار برده است .
 بعد لغت‌هایی از قبیل شاید، فرضاً، بجز، فراموش کردن، و بیاد آوردن را بکار بردم . اگر
 هلن می‌رسید: «حالا مادر کجاست؟» جواب میدادم: «نمیدانم، شاید با لیل باشد.»
 همیشه سابق آنستکه نام‌اشخاصیکه ملاقات میکنیم بدانند و بدانند کجا میروند و چه میکنند.
 مکالمه‌هایی از این قبیل اغلب پیش می‌آید :
 هلن: «اسم پسر کوچولو چیست؟»
 معلم: «نمیدانم، چونکه آشنا نیست، اما شاید ژاک باشد!»
 هلن: «کجا می‌رود؟»
 معلم: «ممکن است برای گردش و بازی با بچه‌ها بی‌باغ ملی برود.»
 هلن: «چه بازی خواهد کرد؟»
 معلم: «شاید توپ بازی کند.»
 هلن: «پسرها حالا چه میکنند؟»
 معلم: «شاید منتظر ژاک هستند با او بازی کنند.»
 پس از اینکه با لغات کاملاً آشنا شود آنها را در انشاء بکار خواهد برد.

۲۶ سپتامبر ۱۸۸۸

« امروز صبح من و معلم کنار پنجره نشستیم و دیدیم که پسر از آنجا رد میشود . باران
 سختی می‌بارید و او چیزی روی سرش گرفته بود که قطره‌های باران روی سرش نریزد.
 «نمیدانم چند ساله بود ولی فکر میکنم شاید شش سال داشت. شاید نامش جو بود. نمیدانم کجا
 میرفت چونکه آشنا نبود. شاید مادرش او را به دکانی فرستاده بود که برای ناهار خوراک بخرد. يك
 کیسه درست داشت. بگمانم آنرا برای مادرش می‌برد.»
 در آموختن زبان با او خود را مقید بهیچ سبک یا روش بخصوصی نکرده‌ام. فعالیت بدون اراده
 فکری او را مشاهده کرده و آنچه آنها خواسته‌اند انجام داده‌ام.
 بهلت طبیعت عصبی که دارد همیشه کوشیده‌ام بی‌جهت مغز فعال او را تحریک نکنم. قسمت اعظم
 سال را در سفر و دیدن نقاط مختلف گذرانده‌ایم و در سهای او آنهایی بوده‌است که مناظر و تجربیات
 گوناگونش پیش آورده‌اند. هنوز مانند ابتدای کار با موختن شدیداً علاقمند است. هیچ لازم نیست او
 را وادار بنحیث کنیم. حقیقت امر اینستکه گاهی لازم میشود برای اینکه دست از نوشتن بردارد متوسل
 بجمله‌ای بشوم .
 با وجودیکه سبک و روش خاصی را تعقیب نمیکنم، کوشیده‌ام بر هوش و اطلاعات عمومی‌اش
 بیفزایم و دامنه‌اش را با اشیاء اطرافش وسعت دهم و رابطه طبیعی و آسانی بین او و مردم برقرار
 نمایم. تشویق کرده‌ام که کتابچه یادداشت روزانه تهیه کند. قسمت زیر منتخبی از یادداشت‌های
 او است :

۲۴ مارس ۱۸۸۸

«آقای آناگناس روز سه شنبه بدیدن من آمد. بقدری خوشحال شدم که او را بغل کرده بوسیدم. او مدیر شصت دختر کوچولوی کوروو. تاد پسر کوچولوی کوراست. او را خیلی دوست دارم. دختر کوچولوهای کور سبد کار قشنگی برایم فرستاده اند. در آن قیچی و نخ و توپ سوزن و میل و جعبه و متر و دکمه و سنجاق برایم گذاشته بودند. نامه ای برای دخترهای کوچولوی کورخواهم نوشت و تشکرخواهم کرد. برای نانسی و آدین و آلیس لباس خواهم دوخت. بهار به سین سیناتی خواهم رفت و بچه دیگری خواهم خرید. آنوقت چهارتا بچه خواهم داشت. نام نی نی حالا هاری است. آقای ویلسون و آقای میچل یکشنبه بدیدن ما آمدند. آقای آناگناس دوشنبه به لوئیزویل رفت که بچه های کور را ببیند. مادر به هانتزویل رفت. من با پدر خوا بیدم و میلارد با معلم خوابیدم. من لفت «آرام» را آموختم. یعنی ساکت و خوشحال. عموموری برایم داستانهای قشنگ فرستاد. درباره پرندگان خواندم. بلدرچین پانزده تاییست تخم میگذارد و سفید است. پرندۀ آبی لانه اش را در تنۀ درخت میگذارد و تخمهایش آبی است. سینه سرخ تخمش سبز است. آوازی درباره بهار خواندم:

مادر و آوریل و مه بهار است.
 اکنون برف آب میشود.
 باد گرم میوزد
 آبها جریان پیدا میکنند
 و سینه سرخ زیبا
 آمده است که بگوید:
 بهار فرا رسید.

«جسم برای ناشتایی چند نوبت دراز شکار کرد. حیوانکی مرغها خیلی سرد شدند و مردند. دلم سوخت. من و معلم با قایق روی رودخانه تنسی گردش کردیم. دیدم که آقای ویلسون و جسم در قایق پارو میزدند. قایق با سرعت میلفزید و من دستم را در آب که میگذشت گذاشتم.»
 «با قلاب ماهی گرفتم. از کوه بلند بالا رفتیم و معلم افتاد و سرش زخم شد. شام ماهی خیلی کوچک خوردم. درباره گاو و گوساله خواندم. همانطور که دختر دوست دارد نان و کره و شیر بخورد گاو دوست دارد علف بخورد. گوسالۀ کوچک در مزرعه میدود و میچهد و دوست دارد بازی کند؛ چونکه وقتی خورشید گرم و درخشان است شاد است. پسر کوچک گوساله اش را دوست میدارد. و گفت گوساله جان تو را خواهم بوسید و بازوهایش را بگردن او انداخت و او را بوسیدم. گوساله صورت پسر خوب را بازبان دراز خشن لبسید. گوساله نباید دهانش را برای بوسیدن خیلی باز کند. من خسته هستم و معلم نمیخواهد من بیشتر بنویسم.»

در پاییز هلن بیک سیرک رفت. هنگامیکه کنار قفس شیران ایستاده بودیم یکی از آنها غریب و هلن ارتعاش هوادا چنان بوضوح احساس کرد که توانست با دقت صدادا تقلید کند.

کوشیدم که بلکه شکل شتر را برایش شرح بدهم ولی متأسفانه گمان میکنم که نتوانست هیكل آن را کاملادریابد، زیرا اجازه نمیدادند حیوانات را لمس کنیم. چند روز بعد صدای آشوبی از کلاس بگوشم رسید و چون داخل شدم دیدم هلن روی چهار دست و پا راه میرود و بالشی را چنان به پشتش بسته که در وسط فرورفتگی پیدا کرده و دو طرف چون دو کوهان برآمده است. عروسکش را بین دو کوهان سوار کرده دور کلاس گردش میداد. مدتی همانطور که حرکت میکرد او را تماشا کردم و سعی کردم با قدمهای بلند راه بروم تا طرز راه رفتن شتر را بنهویکه برایش توضیح داده بودم تقلید کنم. وقتی از او پرسیدم که چکار میکنی جواب داد: «من شتر خیلی مضحکی هستم.»

تاد و سال نه آقای آناگناس، که یکسالی در اروپا بود، و نه میس سولیوان چیزی درباره هلن

برای چاپ ننوشتند. در سال ۱۸۹۲، گزارش سال ۱۸۹۱ مؤسسه پرکینز بچاپ رسید که شامل شرح کامل زندگی آنسال هلن کالر و نامه‌ها و تکلیف‌ها و انشاء‌های او بود. از آنجائیکه نامه‌ها و داستان «بادشاه بیخ» در اینجا چاپ شده لزومی ندارد نمونه نوشته‌های او را در سالهای سوم و چهارم و پنجم تحصیلش بیاوریم. همان دو سال اول مهم است. از گزارش میس سولیوان فقط آن قسمتهاییکه مهمترین نظریاتش را شامل است و از شرح زندگی آن نکاتی که در فصل‌های دیگر این کتاب نیامده آورده‌ام.

این تکه‌ها را آقای آناکناس از یادداشت‌های میس سولیوان نقل کرده است.

روزی که کره اسب و الاغش کنار بکنار هم ایستاده بودند هلن از کناریکی بطرف دیگری رفته هر دو را از نزدیک امتحان کرد. بالاخره کنار الاغ ایستاد و همانطور که دستش روی سر او بود گفت: «بله، ندی عزیزم، درست است که تو زیبایی زیبای مشکی نیستی. بدنت بقشنگی بدن او نیست و آن وضع غرورآمیز در صورت تو دیده نمیشود و گردنت هلال ندارد. باضافه گوشهای درازت قیافهات را کمی مضحك میکند. البته تقصیر تو نیست و من تو را همانقدر که اگر زیباترین موجودات دنیا بودی دوست میدارم.»

هلن! زداستان «زیبای مشکی» بسیار خوشش آمده بود. برای اینکه معلوم شود باچه سرعتی اندیشه‌ها را بهم مرتبط میساخت مثالی می‌آورم تا همه آنهایکه کتاب را خوانده‌اند تحسین کنند. قسمت زیر را برایش میخواندم:

«اسب کهر بسیار پیرو فرسوده‌ای بود. پوستش نازیبوا و کثیف و استخوانهایش از زیر آن نمودار بود. زانوهای کیل‌دار و دستهای ناموزون بود. من مشغول خوردن یونجه بودم و باد دسته‌ای از آن را با آن طرف برد و آن موجود بدبخت کردن دراز لاغرش را جلو آورد یونجه را برداشت و بعد برگشته پی بقیه اش گشت. چنان نگاه عاجزانه‌ای در چشم بیحالش دیدم که نتوانستم در آن تردید کنم و بعد می‌اندیشیدم که کجا آن اسب را دیده‌ام که ناگهان در چشمان من نگر بسته گفت: «زیبای مشکی، این توهستی؟» در این لحظه هلن دست مرا بعلامت مکث فشار داد. باتشنج گریه میکرد و فقط ابتدا توانست بگوید: «جینجر بدبخت بوده.» بعد که توانست حرف بزند اضافه کرد: «جینجر بدبخت. کلمات او چه اثر زنده‌ای در مغزم گذاشت! الآن میتوانم قیافه جینجر را مجسم کنم؛ زیبایش همه بر باد رفته، گردن زیبایش بزیر افتاده و نشاط و جوانی از چشمهای درخشانش بیرون شده و سبکباری و بازیگوشی و ایراجلمکی رها کرده. آه، چه وحشتناک است؛ من هرگز نمیدانستم که تا این حد میشود تغییر کرد. در زندگانی جینجر فقط چند لکه نورانی آفتاب برجای مانده و بقیه درز و غم است.» بعد از چند لحظه با دردمندی اضافه کرد: «افسوس که زندگی بعضی از مردم نیز مانند جینجر است.»

امروز صبح هلن کتاب اشعار بریانت را میخواند و در آن به شعر «ای مادر نژاد بزرگ» رسید. با او گفت: «وقتی شعر را تا آخر خواندی بمن بگو مقصود از مادر کیست.» وقتی بسطر «در کنار دروازه آزادی و رفاه هست» رسید گفت: «مقصودش امریکاست. دروازه گمانم نیویورک است و آزادی مجسمه بزرگ آزادی» پس از خواندن شعر «میدان بزو» از او پرسیدم که زیباترین اشعار بریانت بعقیده او کدام است. جواب داد: «این شعر را بیشتر از همه دوست دارم:

اگر حقیقت بر خاک افتد دوباره بر خواهد خاست.

زیرا با ابدیت هم آغوش است.

ولی نادرست زخمی و نالان! ز درد

در میان پیروانش نابود میشوند.»

هنگام خواندن داستان در وقایع آن مستغرق میشود. از پیروزی راستی شاد میگردد و چون تقوا بایمال شود غمگین میشود و زمانیکه اعمال قهرمانی توصیف میشود صورتش از شادی و تحسین می‌شکند و حتی در روح مبارزه وارد میشود. میگوید: «بعقیده من عدالت آنستکه مرد بر علیه ظلم و ظالم

قیام کنند و مردانه مبارزه نمایند»

در اینجاست که میس سولیوان در گزارش سال ۱۸۹۱ شروع میشود .

هلن در سه سال گذشته در آموختن زبان پیشرفت سریع کرده است . يك موضوع هلن را از سایر کودکان متمایز میسازد و آن اینست که هیچ چیز حواس او را از درس منگ نمیکنند . این امتیاز يك عیب دارد که زائیده خود آنست و آن فعالیت خارج از اندازه مغز میباشد . مغز او طوری تشکیل شده که او را دائماً در يك حال تب آورن راحت کننده ای میگذارد ، در حالی که همیشه متوجه است که چیزی وجود دارد که او نمیفهمد . تا بحال نشده . که بینم هلن دست از مطالعه بردارد مگر اینکه صد درصد مطمئن شود که همه مطالب آن درس بخصوص را دانسته است . اگر پیشنهاد کنم حل مسئله ایرا بروز بعد موكول کند جواب میدهد: «فکر میکنم اگر همین حالا حل کنم فکر تقویت خواهد شد .»

چند شب پیش دربارهٔ تعریف صحبت میکردیم و او میخواست برای موضوع را روشن کنم . باو گفتم که تو حالا این را نمی توانی بفهمی . چند لحظه ساکت بود بعد با روحیه تازه ای پرسید: «چطور میدانم من نمیفهمم؟ من مغز خوبی دارم . بیاد بیاور معلم عزیزم که پدران یونانی بکودکان خود توجه خاص میکردند و میگذاشتند که بسخنان دانشمندان گوش بدهند و بعقیده من کودکان بعضی از آن سخنان را میفهمند .» من اکنون دریافته ام که نباید باو بگویم که نمی تواند بفهمد زیرا محققاً ناراحت خواهد شد .

چندی پیش خواستم باو نشان دهم که چگونه با قالبهای چوبی خود برج بسازد . همینکه ساختمان قدری غامض شد تکان کوچکی باعث سقوط آن شد . پس از مدتی دلسرد شدم و باو گفتم که او نمیتواند کار را با انجام برساند و بنا بر این من برایش تمام خواهم کرد ، ولی او از این نقشه خوش نیامد . میخواست خودش برج را بسازد . در نتیجه سه ساعت صرف آنکار کرد . هر بار که قالبها می افتادند با صبر و حوصله آنها را برداشته از نوع شروع میکرد تا اینکه بالاخره بر اثر پشتکار موفق شد و ساختمان چوبی کامل سر پا ایستاد .

تا اکتبر ۱۸۸۹ لازم نمیدانستم که هلن را بدرس مرتب طبق قاعده ای و ادار کنم . در دو سال اول تحصیلش مانند کودکی که در دیار غربت گیر کند همه چیز برایش تازه و ناراحت کننده بود . تا زبان نمی آموخت امکان نداشت در رشتهٔ بخصوصی وارد شود .

علاوه بر آن حس کنجکاوی او چنان بود که اگر هر سؤالی را که بمغزش میرسید برای جواب بدرس بعد موكول میکردم بدون شك در راه پیشرفتش مانع حاصل میشد . در آنصورت با احتمال کلی سؤالی که کرده بود فراموش میشد و فرصتی که طی آن میتوانستم موضوعی را برایش روشن کنم ، فوت میکردید . بنا بر این بهترین راه بنظر من این بود که هر گاه شاگردم چیزی خواسته است بداند یادش داده ام ، حال میخواهد آن مطلب مربوط بدرس بخصوص ما باشد یا نباشد ، و اغلب هم در جریان درس فرسنگها از موضوع اصلی دور افتاده ایم .

از اکتبر ۱۸۸۹ بیعد تحصیلش از روی قاعدهٔ بیشتری بوده و دروس زیر را در بر داشته است: حساب، جغرافی، جانورشناسی، گیاهشناسی و قرائت .

در تحصیل حساب پیشرفت قابل ملاحظه ای نموده است . براحتی ضرب و تقسیم و جمع تفریق را انجام میدهد و ظاهراً چهار عمل اصلی را خوب میفهمد . حساب فکری را تمام کرد و اکنون مشغول خواندن کسر متعارفی است . در نوشتن حسابم جلو آمده . مغزش چنان بسرعت کار میکند که اغلب پس از اینکه مسئله را میدهم قبل از اینکه وقت کنم صورت مسئله را خودم بنویسم جواب را حاضر کرده پس میدهد . توجهی بنحوه بیان صورت مسئله نمیدهد . و کمتر مکت میکند که معنای لغت های غیر آشنا را بپرسد تا اینکه مسئله را حل کند و بخواهد راه حل را توضیح بدهد . یکبار مسئله او را

گیج کرد. من پیشنهاد کردم قدری گردش کنیم بلکه بعد بفهمد. جواب داد: «آنوقت دشمنانم خواهند گفت که فرار میکنم. بایستی بنشینم و مسئله را حل کنم» و کرد. پیشرفتی که هلن طی دو سال گذشته در تحصیل و کسب دانش کرده بیش از هر رشته در تسلط بزبان مرئی است زیرا اختلافات جزئی معانی را در کلمات میفهمد.

روزی نیکگذرد بدون اینکه لغتهای تازه ای یاد بگیرد. این لغات تنها نام اشیاء قابل حس نیست بلکه شامل اسم معنی و صفت و غیره نیز میباشد. لغتهای «نمود»، «مصالحه»، «توان»، «تجدید حیات» «غیر معمولی»، «دائمی» و «سری» از آن جمله اند. بعضی از این لغات معانی مختلفی دارند که در ابتدا آسان و بعد بسیار مشکل میشوند. فعلاً یاد دادن معنای غامض «سری» به هلن کوشش نومیدانه ای است، ولی بدون شك پس از اینکه پیشرفت بیشتری نماید همانطور که اکنون معنای ساده «سری» را، که «پنهانی» باشد، فهمیده معنای مشکل آن را نیز خواهد فهمید. در تحقیق در باره هر موضوع باین نتیجه رسیده ام که در ابتدا لغتها و عبارتهائی وجود دارد که نمی شود دقیقاً فهمید مگر اینکه محصل پیشرفت قابل ملاحظه ای کرده باشد. با اینوصف بعقیده من بهتر است که لغت را ساده ترین وجبی برای او منی کنیم، حتی اگر این معانی مبهم و متعارفی باشند؛ زیرا دیر یا زود معانی بکمک هم می آیند و آنچه امروز مبهم است فردا روشن خواهد شد.

من بشاگرد خود بچشم موجودی فعال مینگریم که فعالیت و عکس العمل های مغزی اش می بایستی بهترین راهنمای من باشد. من همیشه باهلن مانند بچه های شنا و بینا صحبت می کنم و همیشه اصرار داشته ام که سایرین نیز همینکار را کنند. هر گاه کسی از من می پرسد که آیا اینمطلب یا آنمطلب را میفهمد همیشه جواب میدهم: «مانمی ندارد اگر در یک جمله این لغت یا آن لغت را نمیفهمد. زیرا معنای لغتهای تازه را با ارتباط دادن با آنها می که میدانند درک میکنند.»

در انتخاب کتاب خواندنی برای هلن هرگز کوری یا کوری او را در نظر نیاورده ام. او همیشه کتابهایی که کودکان عادی هم سن او میخوانند و لذت میبرند میخواند. البته در ابتدا لازم میآمد هر چه توضیح داده میشد جالب و آشنا و انگلیسی آن روان و ساده باشد. خوب یاد ام است اولین باری که خواست داستانی بخواند، حروف برجسته را آموخته و مدتها خود را با ساختن جمله سرگرم ساخته بود. باین ترتیب که کارتهائی که حروف برجسته داشتند کنار هم می چید و جملاتی که بهم ارتباط نداشتند می ساخت. یکروز صبح موشی گرفتیم و فوراً بفکر آمد که با یک موش زنده و یک گربه علاقه اش را جلب کرده جمله هائی بسازم که از ارتباط آنها داستانی بوجود بیاید و بدین ترتیب مفهوم جدید زبان را با او بیاموزم. باین منظور جملات زیر را کنار هم گذاشتم و بهلن دادم: «گربه روی جعبه است. یک موش نوبی جعبه است. گربه میتواند موش را ببیند. گربه میخواهد موش را بخورد. نگذار گربه موش را بگیرد. گربه میتواند شیر بخورد و موش میتواند شیرینی بخورد.» لغت «را» را نمی فهمد و میخواست برایش توضیح بدهم. در آن مرحله معنای آنرا نمی فهمید. این بود که درصدد تشریح بر نیامدم و انگشتش را روی لغت بعدی لغزاندیم که فوراً فهمید و تبسم کرد. بعد که دستش را روی گربه که روی جعبه نشسته بود گذاشتم اظهار تعجبی کرد و بقیه جمله برایش کاملاً روشن شد. بعد از اینکه کلمه های جمله دوم را خواند با نشان دادم که واقعاً موشی در جعبه است. سپس انگشتش را روی جمله بعدی گذاشت، منتها اشتیاقش تحریک شده بود. «گربه میتواند موش را ببیند.» در اینجا گربه را طوری گذاشتم که موش را نگاه کند و دست هلن را روی گربه گذاشتم. حالت و جناتش نشان میداد که گیج شده است. توجهش را بسطرد بعدی جلب کردم و با وجودیکه فقط لغت های «گربه» و «میخورد» و «موش» را میدانست معیناً معنای جمله را فهمید. گربه را کنار کشید و روی زمین گذاشت و در عین حال روی جعبه را پوشاند. وقتی خواند «نگذار گربه موش را بخورد»، مفهوم منفی جمله دستگیرش شد و فهمید که نباید بگذارد گربه موش را بگیرد. «بگیر و بگذارد» لغتهای جدیدی بودند. لغات جملات قبلی را می دانست و وقتی دید می تواند مطابق دستور کتبی عمل کند خیلی خوشحال شد. با اشاره بمن فهماند که داستان دیگری میخواهد و من کتابی با او دادم که شامل داستانهای کوتاهی بود که بزبان بسیار ساده

نوشته بودند. انگشتانش را روی سطور میلفزاند، لغات آشنا را می یافت و لغات نا آشنا را حدس میزد و باین ترتیب محافظه کارترین معانی آنها را نگاه میکردند معتقد میشدند که اگر فرصت لازم و کافی بکودک کور و کر داده شود میتواند خواندن را بروانی و سهولت اطفال عاری بیاموزد.

من معتقدم که تسلط هلن بزبان انگلیسی مدیون کتابهایی است که خوانده. اغلب چندین ساعت متادری کتاب میخواند و تازه با بی میلی کتاب را کنار میگذارد. یکبار که از کتابخانه بیرون میآمدم متوجه شدم که بیش از معمول متفکر است. علت را پرسیدم، جواب داد: «فکر میکنم هر وقت از اینجا خارج میشویم چقدر عاقل تر از زمانی که وارد میشویم هستیم.»

وقتی از او پرسیدند چرا کتاب را دوست میداری جواب داد: « زیرا کتاب مطلب تازه بسیاری درباره چیزهایی که نمیتوانم بینم بمن میگوید، باضافه هرگز مانند مردم خسته و مزاحم نمیشود. و هر چند بار که بخوام مطلب را تکرار میکنم.»

هنگام خواندن تاریخ انگلستان برای کودکان بقلم دیکنس جمله « هنوز روحیه انگلیسها خرد نشده بود » رسیدیم. از او پرسیدم که معنای جمله را فهمیدی. جواب داد: « گمان میکنم میخواهد بگوید که با وجود فتح هائیکه رومیها پی در پی کرده بودند، انگلیسها دلسرد نشده و بیشتر میکوشیدند که دشمن را از خاک خود برانند ». برای او ممکن نبود که معنای لغات جمله را بخوبی دریابد ولی مفهوم کامل جمله را دریافته و بزبان خودش بیان کرده بود. سطرهای بعدی اتفاقاً بیشتر اصطلاحی بود: « وقتی سوئه تونیوس کشور را ترک گفت بسر سر بازنانش ریختند و جزیره انجلسی را پس گرفتند ». تفسیر او از جمله فوق چنین است: « یعنی وقتی سردار رومی دور شد انگلیسها دوباره بجنگ پرداختند و چون سر بازان رومی سرداری نداشتند که آنها را راهنمایی کند از انگلیسها شکست خوردند و جزیره ایکه فتح کرده بودند از دست دادند ».

فعالیت های مغزی و عملی را بکارهای دستی ترجیح میدهد و بکارهای مستظرفه. مانند سایر کورها علاقمند نیست. معینا علاقه دارد در هر کاریکه دیگران میکنند شرکت کند. ماشین نویسی را آموخته ولی هنوز دستش چندان تند نیست و گرچه بیش از یک ماه تمرین ندارد معینا غلط کمتر میکند.

دو سال پیش یکی از پسر عموهایش رمز تلگراف را بانواختن پشت دستش با او آموخت. هر گاه با کسی ملاقات میکند که این رمز را میداند خیلی خوشحال میشود و فوراً مشغول صحبت با او میگردد. منم این وسیله را برای مکالمه با او هنگامیکه کنار هم نیستیم بسیار مفید یافته ام، زیرا با او روی کف اطاق میکوبیم و او اورتاش را حس کرده بهمین نحو جواب میدهد.

اظهار امیدواری شده بود که شخصی چون هلن که دارای نبوغ جبلی است، اگر کاملاً بخود و منابعیکه در دست دارد واگذار شود، میتواند پاره ای از مسائل روانشناسی را که دقیقاً بتوسط دکتر «هاو» مطالعه نشده حل کند، ولی امیدواریهای ایشان جامه عمل نپوشید. در مورد هلن نیز مانند لورا بریچمن نامرادی غیر قابل گریز بود. امکان ندارد طفلی را جدا از اجتماع نگهداریم بنحویکه تحت تأثیر عقاید کسانیکه با او معاشرت دارند واقع نشود. در مورد هلن چنین نتیجه ای بدون محروم کردن او از معاشرت با مردم که برای طبیعتش لازم بود نیشد گرفت. برای آنهایکه شاهد رشد و نمو سریع استعداد های هلن بودند کاملاً روشن بود که امکان ندارد روح کنجکاو او را حتی برای مدت کمی از جستجو در اعماق ناپیدای رموز زندگی بازداشت. بلکه توجه خاصی مبذول گردیده که قبل از موعد افکارش بصوب موضوعهایی که مغزش را مشغول خواهد کرد کشانده نشود. کودکان سؤالیهای عمیقی میکنند و اغلب جوابهای سطحی دریافت مینمایند و یا صحیحتر بخواهیم بگوئیم با چنین جوابهایی خاموششان میکنند.

« من از کجا آمده ام؟ » و یا « وقتی بمرم کجا میروم؟ » سؤالیهایی بود که هلن در هشت سالگی میکرد. اما جوابهاییکه در آن مرحله از رشد عقلی میتوانست بهممد قانع کننده نبود، گرچه ساکتش میکرد ولی لازم بود که مغزش آن قدرت عالی را بیابد تا بتواند ادراکات و اندیشه هائی را که از

کتابها و تجربیاتش عاید میگردید تعمیم دهد. مغزش همیشه بدنبال پیدا کردن علت هر چیز بود. پس از اینکه مشاهدات کودک در زمینه نمودهای مختلف وسیعتر و وسعت دامنه لغوی اش افزونتر و دقیقتر شد و توانست بروشنی عقاید و اندیشه‌های خود را بیان کند، و نیز افکار و تجربیات دیگران را بفهمد و بحدود توانائی خلاقه بشری آشنائی یابد، میفهمد که میبایستی نیروئی ماوراء انسان زمین و خورشید و هزاران شیئی طبیعی را که میشناسد آفریده باشد.

بالاخره روزی نام این نیرو را که تقریباً در مغز خود بوجودش پی برده بود پرسید. از طریق خواندن کتاب «قهرمانان یونانی» اثر چارلز کینگسلی با داستانهای زیبای خدایان یونانی آشنا شده بود و حتی با کلمات «خدا» و «بهشت» و «روح» و لغات مشابه برخورد کرده بود. درباره این کلمه‌ها هرگز سؤالی نکرده بود و تا فوریه ۱۸۸۹ هیچکس درباره خدا با او صحبت نکرده بود. در آن هنگام یکی از خویشان عزیز هلن که مسیحی مؤمنی نیز بود سعی کرد درباره خدا با او صحبت کند ولی چون نتوانست لغات و بیاناتی بکاربرد که برای طفل مناسب باشد سخنانش در هلن اثر چندانی نگذاشت. وقتی در انتهای مکالمه با او صحبت کردم گفت: «میدانی، خانم الف خیلی حرف مضحکی بمن زد. گفت خدا من و سایرین را از گل ساخته است. حتماً این حرف شوخی است. من از پوست و گوشت و استخوان ساخته شده‌ام. مگر نه؟» در اینجا بازویش را با رضایت خاطر آزمایش کرد و با خود خندید. پس از لحظه‌ای ادامه داد: «خانم الف میگوید خدا همه جا هست و جز محبت نیست، ولی من گمان نمیکنم بشود کسی را از محبت ساخت. محبت چیزی است که فقط در قلب ماست. بعد خانم الف حرف مضحک دیگری زد. گفت خدا پدر من است. این حرف مرا از خنده روده بر کرد زیرا من میدانم که پدرم آرتور کلراست.»

برایش توضیح دادم که هنوز معنای این کلمات را نمی‌فهمد و بهتر است تا زمانی که کمی عاقلتر بشود در آن باره صحبت نکند.

اصطلاح «مادر طبیعت» را در کتابهای خود خوانده بود و عادت کرده بود که هر چه را ماورای قوای انسانی ببیند به مادر طبیعت نسبت دهد. مثلاً وقتی درباره رشد گیاهی صحبت میکرد میگفت: «مادر طبیعت نور آفتاب و باران را میفرستد تا گل و گیاه و درخت برویند». قسه‌های زیر که از یادداشتهایم برداشته شده نشان میدهد که عقاید وی در اینموقع چه بوده است:

پس از شام هلن خیلی گرفته بود و خانم «ه» از او پرسید درباره چه فکر میکنی؟ جواب داد: «فکر میکنم مادر طبیعت در بهار چقدر گرفتار است». پرسیدند چرا و او در پاسخ گفت: «زیرا اینهمه بچه دارد که باید از آنها پرستاری کند. او مادر همه چیز است: گلها و درختان و بادها».

پرسیدم: «مادر طبیعت چگونه از بچه‌های خود پرستاری میکند؟» هلن جواب داد: «آفتاب و باران را میفرستد که برویند». و پس از لحظه‌ای ادامه داد: «بنظر من آفتاب لبخند گرم مادر طبیعت و باران قطرات اشک اوست».

بعدها گفت: «نمیدانم آیا مادر طبیعت مرا ساخته یا نه! مادرم مرا از بهشت آورده ولی نمیدانم بهشت کجاست. میدانم که زنبق و یاس از تخمهاییکه در زمین کاشته‌اند روئیده‌اند ولی حتم دارم که اطفال از زمین نیرویند. من هرگز بچه گیاهی ندیده‌ام. نمیتوانم تصور کنم مادر طبیعت را که ساخته. تو میتوانی؟ من بهار زیبارا دوست میدارم زیرا گلها و گیاهها میشکند و درختانیکه غنچه میکنند و برگهایی که میرویند قلب مرا پراز شادی میکنند. حالا باید بدیدن باغم بروم. زنبق و یاس گمان میکنند که فراموششان کرده‌ام».

بعد از مه ۱۸۹۰ بر من روشن شده بود که هلن بر حله‌ای رسیده است که نمیتوان او را از عقاید مذهبی که نزدیکانش داشتند بکلی دورنگهداشت. کنجکاویها و پرسشهای متعددی که نشانه نمو هوش و شعورش بود مرا مقهور میکرد.

در اوایل ماه مه روی لوحش سؤالهای زیر را نوشته بود:

«دلم میخواهد درباره مطالبی که نمی‌فهمم سؤال کنم. چه کسی زمین و درباها و هر چیز

دیگر را ساخت؛ چه چیزی خورشید گرم میکند؟ پیش از اینکه مادرم مرا پیدا کند کجا بودم؟ میدانم که گیاهان از تخمی میرویند که در زمین گذارده میشوند ولی مطمئنم که انسان اینطور نیست. من هرگز بجه گیاهی ندیده‌ام. جوجه‌ها و پرندگانی کوچک از تخم بیرون می‌آیند. من آنها را دیده‌ام. تخم مرغ قبل از اینکه تخم مرغ شود چه بود؟ زمین که اینقدر بزرگ و سنگین است چرا نمی‌افتد؟ میخواهم بدانم پدر طبیعت چه میکند. ممکن است کتابی که انجیل نام دارد بخوانم؟ وقتی خیلی وقت دارید بشاگرد کوچکتان مطالب زیادی بگوئید.»

آیا میشود شك کرد که طفلی که این سؤالها را میکند نمیتواند دست کم جوابهای ابتدائی آنها را بفهمد؟ البته نمی‌توانست جوابهای مطلق سؤالهایی که میکرد بفهمد، ولی زندگی انسان جز پیشرفت مداوم او در فهم معانی و گسترش اندیشه‌های او نیست.

در طی تعلیم او من همیشه معتقد بوده‌ام که میتواند هر چه را بخواهد بفهمد. تا در مغز هلن چنین پیشرفت عقلانی که این سؤالها میرساند نمی‌بود ممکن نبود به کنه آنها پی ببرد. تارشد روحی و فعالیت مغزی کودک باین مرحله تکامل نرسد درك بیان نمودهای طبیعی امکان پذیر نیست.

پس از اینکه اندیشه‌هایی که در مغزش بتدریج پیدا میشد متشکل شد، ناکهان تمام هوش و حواسش متوجه این افکار شد و بی‌صبرانه در پی پاسخهایی که مطالب را برایش روشن کند میگشت. کمی بعد از اینکه سؤالهای خود را برایم نوشته بود اتفاقاً از کنار کوه بزرگی میگذشتیم. ناکهان مقابل آن ایستاد و پرسید: «چه کسی دنیای واقعی را ساخته؟» جواب دادم: «هیچکس بدرستی نمیداند که چگونه زمین و خورشید و ستارگان پیدا شدند ولی میتوانم برایت بگویم چگونه دانشمندان کوشیده‌اند تا اصل آنها را بیابند و نیروهای عظیم و مرموز طبیعت را تفسیر کنند.»

هلن میدانست که یونانیان خدایانی داشتند که نیروهای مختلف طبیعت را بآنها نسبت میدادند و عقیده‌مند بودند که خورشید و رعد و برق و صدها نیروی طبیعی از قدرت بشری خارج و ماورای آن است، ولی پس از تفکر و مطالعه بسیار این عقیده را پیدا کردند که تمام نیروها مظهر يك قدرت هستند و نام آنها خدا گذاردند.

چند لحظه‌ای ساکت بود و ظاهراً در فکر فرو رفته بود. سپس پرسید: «خدا را که ساخته؟» مجبور بودم که سؤالش را نشنیده بگیرم زیرا نمی‌توانستم رمز وجودی را برایش بیان کنم که خود بخود بوجود آمده باشد. در حقیقت بسیاری از سؤالهایش اشخاص بسیار دانشمندتر از من را گیج و حیران می‌ساخت. اینها بعضی از آن سؤالهاست: «خدا دنیاهای جدید را از چه ساخت؟» «اولین خاک و آب و دانه و حیوان را از کجا آورد؟» «خدا کجاست؟» «تو خدا را دیده‌ای؟» باو گفتم که خداهمه جا هست و او را نمی‌شود شخص یا کسی دانست بلکه خود زندگی و مغز و روح هر چیزی است. سخن مرا قطع کرده پرسید: «همه چیز حیات ندارد، مثلاً سنگ خارا زنده نیست و نمی‌تواند فکر کند.» اغلب لازم میشود که باو یادآوری کنم که در دنیا چیزهای بسیاری وجود دارد که حتی دانشمندان مردم هم نمی‌توانند آنها را بیان کنند.

هیچ آئین یا فکر مطلقى بهلن آموخته نشده و برای تحمیل مذهب باو کوچکترین مجاهدتی انجام نگرفته. از آنجائی که کاملاً بدم صلاحیت خود در بیان کافی اسراریکه درباره خدا و روح و ابدیت موجود است واقفم، همیشه در قبال وظیفه‌ای که نسبت بشاگردم دارم درباره مطالب روحانی که ترسغن گفته‌ام. عالیجناب فیلیپس بروکس با بیان شیوای خود مطالبی درباره خداوندی خدا برای او گفته است.

هنوز خواندن انجیل را باو اجازه نداده‌ام زیرا نمی‌توانم تصور کنم که در زمان حاضر چطور میتواند بدون اشتباه و خطا بماهیت خدا پی ببرد. ولی از داستان زندگی پاك و مرك ظالمانه مسیح با او گفتگو کرده‌ام. اولین باریکه باین داستان گوش میداد شدیداً تحت تأثیر قرار گرفت.

چون بعدها در این مورد اشاره کردم پرسید: «چرا مسیح فرار نکرد، تادشمنانش او را پیدا نکنند؟» معجزه‌های مسیح را خیلی عجیب تلقی کرد. وقتی باو گفته شد که مسیح از روی دریا راه پیمود تا به

شاگردان خود بیوند با اطمینان خاطر گفت: «مقصودش این نیست که در دریا راه رفت بلکه شنا کرد؟» و چون درباره زنده کردن مردگان بدست عیسی با او صحبت شد پریشان پرسید: «نمیدانستم که زندگی دوباره بجسد مرده بر میگردد!»

روزی غمگین پرسید: «من کور و کرم، لابد بهین دلیل است که خدا را نمی بینم.» من لغت نامرئی را با او آموختم و بعد گفتم مانه میتوانیم با چشم خدا را ببینیم زیرا او روح است ولی هنگامی که روح و دل ما از ذیباتی و نیکوئی آغشته باشد میتوانیم او را ببینیم زیرا در آنوقت خودمان مثل او خواهیم بود.

روزی دیگری پرسید: «روح چیست؟» جواب دادم: «هیچکس نمیداند روح شیء چیست، ولی ما میدانیم که جسم نیست. بلکه آن قسمتی از وجود ماست که می اندیشد و عشق میورزد و امیدوار است و مسیحیان می بندارند که بعد از مرگ جسم، روح زنده خواهد ماند.» بعد از او پرسیدم: «آیا میتوانی روح خود را از جسم جدا تصور کنی؟» جواب داد: «البته! زیرا چند دقیقه قبل درباره آقای آناگناس فکر میکردم و بعد مغز...» و سپس جمله را تغییر داد به: «...روحم بآتن رفت در حالی که جسم همینجا بود.» در این هنگام فکر دیگری بر سرش زد و اضافه کرد: «اما آقای آناگناس با روح من صحبت نکرد.» برایش توضیح دادم که روح نیز نامرئی و با عبارت دیگر فاقد شکل مجزائی است. «جواب داد: «اگر آنچه روحم می اندیشد بنویسم مرئی خواهد شد و کلمات جسم آن خواهند بود.»

مدنها پیش هلن بمن گفت: «دل میخواهد. ۱۶۰ سال عمر کنم.» وقتی از او پرسیدم که آیا میل نداری تا به در سرزمین زیبائی که بهشت نام دارد زیست کنی؛ اولین سؤالش این بود: «بهشت کجاست؟» مجبور شدم اعتراف کنم که نمیدانم بهشت کجاست، ولی اظهار کردم که شاید در یکی از ستارگان باشد. پس از لحظه ای گفت: «لطفاً اول شما بروید و بعد برای من تعریف بکنید.» و بعد اضافه کرد: «توسکامیاشهر کوچک و بسیار زیبائی است.» یکسالی گذشت تا دوباره باین موضوع اشاره کرد و این بار سؤالهای متعدد و مصرانه بود. مثلاً پرسید: «بهشت کجاست و چه شکلی است؟ چرا همانقدر که درباره کشورهای خارجی میدانیم درباره بهشت نمیدانیم؟» بازبان هرچه ساده تر برایش گفتم که ممکن است بهشت فراوان باشد، ولی اصولاً بهشت حالتی است، یعنی ارضای تمنیات دل و احتیاجات آنست. بهشت یعنی آنجائیکه عدالت حکم فرماید.

هلن از اندیشه مرگ با تنفر رو میگردد. چندی پیش غزالیکه برادرش شکار کرده بود با او نشان دادند و او با تأثر گفت: «چرا همه چیز حتی غزال وحشی نیز باید بمیرد؟» چندی بعد پرسید: «فکر نمیکنید که اگر هیچکدامان نمی مردیم سعادتمند تر بودیم؟» گفتم: «نه، زیرا اگر کسی نمی مرد بزودی دنیا پر از موجودات زنده میشد و زندگی راحت برای کسی ممکن نبود.» هلن بسرعت جواب داد: «اما حتماً خدا همانطور که این دنیا را ساخت دنیاها را هم میتواند بسازد.»

وقتی دوستانش با او گفتند که سعادت جاوید در زندگی آن دنیا در انتظارش هست، فوراً پرسید: «اگر تا بحال نمرده اید از کجا میدانید؟»

معنای تحت اللفظی که از عبارات و اصطلاحات عامیانه استنباط میکند میرساند که تا چه حد باید بکشیم تا او معنای هر کدام را خوب بفهمد. وقتی چندی پیش با او گفتند که اهالی مجارستان موسیقی دان متولد میشوند با تعجب پرسید: «وقتی بدنیا می آیند آواز میخوانند؟» و چون دوستی با او گفت که در سفر خود به بوداپست با شخصی برخورد کرده که صد ها آواز از برداشت، باخنده گفت: «حتماً توی سراو هنگامه ای از صدا برپا بوده.» وقتی حرف مضحکی میزند فوراً خودش می فهمد ولی بجای اینکه از استعارات نزاراحت شود از اینکه عبارات را تحت لفظی معنی میکند خنده اش مپکپرد. پس او گفته بودند که روح بدون شکل است و زمانیکه کتابی می خواند و باین



هلمن کلر در جشنی که دکترای افتخاری دانشگاه هاروارد باو اعطاگردید .
 دکتر کتیراد ادناوئر صدراعظم آلمان غربی نیز در این عکس دیده می شود .

عبارت رسید «اوروح مراراهنماست» پرسید: «روح پادارد؟ میتواند راه برود؟ کوراست؟» زیرا درفکراو اندیشه راهنمایی همیشه باکوری همراه بوده است.

ازمیان کلیه موضوعهائیکه هلمن راناراحت میکند هیچکدام بقدر آگاهی از وجود پلیدی و دردورنجی که حاصل آنست اورا مشوش نمیکنند. چندی برایم ممکن بود که اورا از این موضوع بی خبر نگهدارم، از آن گذشته دور نگه داشتن او از پلیدی و شخص پلید تقریباً همیشه امکان پذیر است. ولی حقیقت اینکه زشتی وجود دارد و بدبختیهای بزرگی که زائیده آنست کم کم در طی معاشرت با مردم و آشناسدن بزندگی آنها بروی روشن شد. لزوم قانون جزا را می بایستی برایش شرح داد. بامفاهیمی که از خدا در زهنش گذاشته بودند نمی توانست وجود گناه رادر دنیا توجیه کند. بکروز پرسید: «آیا خدا همیشه مواظب است؟» گفتم بلی. گفت: «پس چرا گذاشت که خواهر کوچکم امروز بزمین بخورد و سرش بشکند؟» روز دیگری در باره قدرت و شفقت خدا صحبت میکرد. شنیده بود که طوفانی در جایی شده و چندین نفر جان خود را ازدست داده اند. پرسید: «اگر خدا قادر است پس چرا جان آنها را نجات نداد؟»

از آنجائیکه هلمن همیشه در میان مردمان خوب و دوستان مهربان بوده، از همان ابتدای رشد فکری خود نیکی کرده است. هلمن از روی غریزه اشتباه ناپذیرش میدانند که خوبی چیست و بامیل آنرا انجام میدهد. فکر نمیکنند که یک عمل خطایی ضرر و دیگری بی اهمیت و سومی بی تعدد بوده است. روح بی غل و غش او هر زشتی را محکوم مینماید.

قسمتهای زیر از مقاله ای که میس سولیان برای جمعیت حمایت کرولالها که کنفرانسی در سال ۱۸۹۴ در چاتواکا تشکیل داد برداشته شده و حاوی آخرین شرحی است که در باره روش کار خود نوشته: نیاستی گمان کنید که بمحضیکه هلمن دریافت هر شینی نامی دارد آنرا صاحب خزانن گرانبهای زبان انگلیسی گردیده و یا چنانکه یکی از علاقمندان او میگوید: «استعداد های روانی او چون پلاس آتنا که از سر زئوس جدا شد (۱) از کور پر جوش و خروش خود آماده و مجهز، سر بر آوردند.» در ابتدا لغات و عبارات و جمله ها که برای بیان افکارش بکار میبرد همانهایی بودند که ما در مکالمه با او استعمال کرده بودیم و حافظه اش ناهشیارانه نگه داشته بود. فی الواقع زبان کودکانه نیز بهمین نحو توسعه می یابد. زبان آنها زبانیست که دیگران در خانه بکار میبرند. تکرار بیشمار مکالمه های روزانه جمله ها و لغت هائی در مغز آنها جایگزین میسازد و چون لب بسخن میکشایند حافظه بکمک آنها شتافته لغت و جمله لازم را در دهان آنها میگذارد. و بهمین ترتیب زبان مردم تحصیل کرده نیز خاطره زبان کتابهاست.

زبان زائیده زندگی و احتیاجات و تجربیات آنست. در ابتدا مغز شاگرد کوچک من تهی بود. زیرا درد نیائی زندگی میکرد که آنرا نمی شناخت. زبان و دانش بنحو غیر قابل تجزیه ای بهم مرتبط است. تسلط در زبان لازمه اش اطلاع و دانش حقیقی درباره اشیا است. هلمنکه هلمن دریافت که هر شینی نامی دارد و همینکه فهمید می تواند بکمک الفبای دستی افکار خود را بدیگران منتقل سازد، کوشیدم تا علاقه اش را به اشیا بیکه با لذت دوست میداشت هجی کند جلب کنم. من هرگز زبان را فقط بخاطر تدریس زبان با او نیاموختم، بلکه آنرا بمنزله واسطه ای که افکارش را بیان کند بکار بردم. بدین ترتیب آموزش زبان همراه کسب دانش پیشرفت میکرد. برای اینکه کسی زبان را از روی شعور بکاربرد لازم است موضوعی برای صحبت داشته باشد. لازمه وجود موضوع صحبت، داشتن تجربیات است. هیچ مقدار تحصیل زبان، کودکان ما را قادر نخواهد ساخت تا زبان را روان و آسان بکار برند مگر اینکه موضوع روشنی در سرشان برای انتقال بدیگران داشته باشند و یا اینکه موفق شویم میل بدانستن محتویات مغز دیگران را در آنها برانگیزیم.

در بدو امر من شاگردم را تحت قید هیچ سبک و روشی در نیاوردم . بلکه کوشیدم تا هر آنچه بیشتر مورد علاقه اوست بیابم و آنرا مبنای درس جدیدی قرار دهم، حال میخواست آن موضوع ارتباطی با موضوعی که در صدر بودم با و بیاموزم داشته باشد یا نه . در دو سال اول تحصیلش از او چندان کار نوشتنی نخواستم . برای اینکه کسی بتواند بنویسد لازم است موضوعی برای نوشتن داشته باشد و برای اینکه موضوعی در نظر داشته باشد لازم است آمادگی فکری داشته باشد . حافظه باید مملو از اندیشه ها و مغز سرشار دانش باشد تا اینکه نوشتن کاری طبیعی و لذت بخش گردد . بعقیده من اغلب خیلی پیش از آنکه و دك موضوعی برای نوشتن داشته باشد از او نخواهند چیز بنویسد . بکودکان بیاموزید که طبیعی فکر کنند و بخوانند و گفتگو کنند ، آنگاه خودشان خود بخود دست بقلم خواهند برد .

هلن زبانرا بر اثر تمرین و عادت آموخت نه بامطالعه قواعد و تعاریف . دستور زبان با همه تسمیها و تحلیل و تجزیه اش در مورد تحصیل او بکار برده نشد. او زبانرا از راه تماس با زبان زنده آموخت . او را واداشتم که زبانرا در مکالمه روزانه و در کتابهایش بیاموزد و براههای مختلف بکار اندازد تا اینکه بتواند آنرا در مجرای درست و شایسته جاری سازد . اگر هلن چشم و گوش میداشت مسلماً آنقدر که با انگشتانم با او صحبت کردم بادهانم نمیکردم و باضافه هم برای بازی و تفریح و هم برای تحصیل کمتر محتاج من میشد .

بعقیده من در هر طفلی استعداد های شریفی وجود دارد که اگر از راه صحیح بآنها دست یابیم در امر توسعه شان تسریع بیشتری میشود؛ ولی اگر مغز کودک خود را با اصول با اصطلاح اساسی پر کنیم، هرگز طبایع عالی آنها را بنحوشایسته ای توسعه نخواهیم داد. ریاضیات عشق و محبت کودک را بر نمی انگیزد و دانستن اندازه دنیائی که در آن زیست میکنیم او را بتحسین زیبائیهای آن و انمیدارد. بیائید تا کودکان خود را در سالهای اول زندگی شان بسوی لذت بردن از مواهب طبیعی راهنما باشیم. بیائید تا آنها را رها کنیم تا در مزارع بگردند و حیوانات را واری کنند و اشیاء حقیقی را مشاهده نمایند. کودک اگر در اوضاع و احوال صحیح قرار گرفته باشد خودش خود را تعلیم خواهد داد. کودک بیش از تدریس بر راهنمایی و همدردی نیازمند است.

من معتقدم که فصاحت بیان هلن مدیون این حقیقت است که تقریباً کلیه تأثراتش از راه زبان عایدش میکرد. (۱) اما حتی پس از اینکه استعداد او را در کسب زبان و موقعیت خاصی که باعث تسلطش بر زبان شده در نظر بگیریم باز ملاحظه خواهیم کرد که مصاحبت دائمی او با کتابهای خوب اثر بسیار مهمی در تعلیم و تربیت او داشته است. ممکن است اینکه میگویند زبان نمیتواند ماوراء تجربیات زندگی ما چیزی برای ما بیان کند درست باشد، ولی من همیشه کودکان را دیده ام که از زبان شاعرانه و ادیبانه ای که ما خارج از حد درک آنان میننداریم، لذت میبرند. معلمی پس از اینکه کتابی را که برای شاگردان خود میخواند، می بندد، میگوید: « تا اینجا را شما بیشتر نمی فهمید». ولی بچه ها که از زیبایی و آهنگ کلام که آنرا حس میکردند ولی شاید نمیتوانستند بیان کنند، لذت میبردند اصرار میکنند: « نه، خواهش میکنیم بقیه را هم بخوانید، و لولاینکه ما نفهمیم». لازم نیست برای اینکه اطفال بتوانند از آنچه میخوانند استفاده و لذت ببرند تمام لغتها و جمله های کتاب را بدانند و بفهمند.

(۱) مقصود نویسنده اینست که چون هلن چشم و گوش نداشته که بکمک آنها حقایق طبیعی را مشاهده کند و بشنود، تمام تأثراتش بکمک کتاب و بصورت کلمه و جمله و عبارت حاصل گشته است. زبان در اینجا تنها وسیله انتقال افکار بدیگران است. کسی که کور است منظره را آنطور که دیگری دیده و نوشته میشناسد و کسیکه کور است و نمی شنود، صدرا آنطور که دیگری می شنود و تعریف میکند حس مینماید. بنابراین اشخاص کور و کور بیش از اشخاص سالم بزبان محتاجند و از آن استفاده میکنند . (مترجم)

فقط بیان و توضیح لغتها و عبارتهای اساسی لازم است. هلم از شراب زبانی که در ابتدا هیچ نمیفهمید نوشید و سرمست شد، بعد آنچه خوانده بود در خاطر نگه داشت و در مواقع لازم طبعاً و با آسانی جملات مورد نیاز را در مکالمه و انشاء های خود بکار برد. بعضی عقیده دارند که هلم کتاب زیاد میخواند و در ضمن مطالعه قدرت خلاقه و اصیل خود را کم میکند و بجای اینکه طبیعت را خود ببیند و توصیف کند، آنرا منحصرأ از دریچه چشم دیگران می بیند و بزبان آنها توصیف میکند ولی من مطمئنم که نوشتن انشاء اصیل بدون آمادگی کامل که از خواندن بسیار حاصل میگردد امکان ناپذیر است. هلم همیشه از بهترین نمونه های زبان برخوردار می شد و سخنانش چه در نوشتن و چه در گفتگو تکرار آنچه خوانده است بود. بنظر من خواندن باید از انجام تکلیف مدرسه مجزا باشد. کودکان باید تنها بخاطر لذتیکه از کتاب خواندن میبرند باینکار واداشت. عکس العمل کودک در مقابل کتاب باید ناهشیارانه باشد (یعنی آنچه را میخواند بطور طبیعی و بدون دخالت اراده دیگران هضم و جذب کند). اثرهای بزرگ مغزهای بزرگ و اندیشه آنها میبایستی جزوی از زندگی کودک شود، همچنانکه روزی جزو زندگی خلق کنندگان آن آثار بوده است. البته درست است که هرچه مغزیکه تصویرهای خیالی و مظاهرا دییات را میپذیرد حساستر باشد جزئیات آنها را بهتر پس میدهد. احساسات هلم بسیار دقیق و زنده و علاقه اش شدید و پرشوق و طبع هنرمندش ظریف و با فراست است و در نتیجه اذتی که از زندگی و طبیعت و ادبیات و مردم میبرد طبع و احساسات او وسیعتر و غنی تر از مردم عادی است. مغز چندان ملامت از اندیشه ها و افکار عالی و زیبایی شعرای بزرگ است که هیچ چیز در نظرش حقیر و پیش پا افتاده نیست زیرا مخیله او زندگیا بالوان زیبای خود رنگین میسازد.

در باره اظهارات و نظریات میس سولیوان بحثهای بسیاری شده که اغلب قبلاً بچاپ رسیده اند. مطالب پیش از اندازه ای در این خصوص بتوسط اشخاصی نوشته شده که کوچکتین اطلاع مستقیمی از مسائل مربوط بتعلیم کره ها ندارند و منهم میل ندارم چیزی بآنها اضافه کنم. تحصیل میس کلر یک مسئله کلی و اصولی آموزش زبان است و نباید آنرا محدود به تعلیم و تربیت کره ها و اصول آموزش آنها دانست. هر معلمی میتواند نتایجی که مربوط بکارش است از آن بگیرد. محض اطلاع اغلب معلمانی که بزندگی هلم کلر از نظر تعلیم و تربیت نمینگردند، چندمطلب اصولی روش میس سولیوان را خلاصه میکنم.

میس سولیوان از آنجائی شروع میکند که دکتر «هاو» رها کرد. دکتر هاو ابزار و وسایل مسادی کار را اختراع کرد، ولی آموزش زبان موضوعی است کاملاً مجزا از وسایلی که با آن زبان میآموزند. میس سولیوان بکمک تجربه و مشاهده سایر کودکان راه تدریس زبان را از طریق «روش طبیعی» کشف کرد. همین «روش طبیعی» بود که دکترهاو را سرگردان ساخته بود و بالاخره هم نفهمید که نباید کلمه ها را جدا جدا و با توصیف به کودک کر آموخت، بلکه باید زبان را بکمک تکرار بی پایان عبارات و جملاتی که کودک در ابتدا نخواهد فهمید باو یاد داد. این اصل آموزشی کشف بزرگ میس سولیوان بود. روز همه روز چه در بازی و چه هنگام کار میس سولیوان در دست شاکر دس هجی میکرد و بهمین ترتیب بود که میس کلر، مانند کودکی که در گهواره هزاران بار کلام هائی میشنود که نمیفهمد و بعد بر اثر تکرار و ارتباط، معنای لغتها را با مواقع و در شرایطی که بکاررفته درک میکند، زبان آموخت. و بهمین ترتیب است که طفل میفهمد لغت نام شیئی و عمل و احساس میتواند باشد. از اینرو، این اصل اولین اصل آموزشی روش میس سولیوان است و اصلی است که نتایج عملی داد و تا آنجائی که من اطلاع دارم در تعلیم هیچ کور و کوری حتی هیچ کودک کوری بکار برده نشده بود تا اینکه میس سولیوان در مورد هلم کلر بکار برد. علاوه بر آن این اصل آموزشی تا هنگامیکه میس سولیوان آنرا ضمن نامه های خود برشته تحریر کشید، نوشته نشده بود.

اصل دوم میس سولیوان (البته پس و پیشی اصول را نباید مین اهمیت آنها دانست) آنستکه نباید هرگز مطلبی خلاف میل و کسل کننده بکودک آموخت. در اولین مدرسه لاله که میس سولیوان

بازدید میکرد مشاهده نمود که معلم کنار تخته سیاه ایستاده و مطالبی بشاگردان می آموزد که مطابق میل و ذوقشان نیست، درحالیکه با جمع شدن دور هلن که همراه میس سولیوان بآن مدرسه رفته بود علاقه شانرا بهزاران مطلبیکه میل داشتند بیاموزند نشان میدادند. میس سولیوان در این مورد میگوید چرا از این موقعیت، یعنی آن چیزی که کودکان در باره اش میل دارند اطلاعات کسب کنند، استفاده نکنیم و آنرا تبدیل بدرس نماییم؟

مربوط و نزدیک بهمین اصل، اصل دیگری در روش میس سولیوان هست و آن اینست که کودکی را که سؤال میکند هرگز نباید خامه ش کرد، بلکه باید بجوابهای او تا حد ممکن بصداقت پاسخ گفت، زیرا چنانکه خود میگوید: «سؤال در بچه ذهن کودک است» میس سولیوان هرگز عقاید و نظرات خود را محدود بقره تصور کودک که میپندارند محدود است نمیکرد، بلکه همه را تشویق مینمود که طبیعی با او گفتگو کنند و در مکالمه جمله کامل بکار برند و عقاید خود را همانطور که خود حس میکنند برای او بگویند و اهمیت ندهند که او واقعاً همه مطالب را میفهمد یا نه. بدین نحو می بینیم که میس سولیوان آنچه را که اغلب نمی فهمند میدانست، یعنی پی برده بود که بعد از تعریفهای مقدماتی «کلاه» و «فنجان» و «دبرو» و «بشین»، واحد زبان جمله است که در زمان بلوغ و تجربیات بیشتر نیز واحد زبان بشمار میرود. ماجمله را کلمه بکلمه نمی فهمیم بلکه معنای جمله را رویهمرفته در می یابیم. گاهی حدس و حتی پیش بینی است که اندیشه را بدهن ما می آورد. درست است که کلمه منفرد و مجزا نیز گاهی معنای جمله ای را میرساند، مثلاً کودک ممکن است بگوید «مامان» و مقصودش این باشد که «مامان کجاست؟» ولی او بیان افکاری را که مربوط بمامان است - یعنی زبانرا - با شنیدن جمله کامل یاد میگیرد. گرچه در ابتدای کار میس سولیوان قواعد دستور زبانرا بهلن تحمیل نمیکرد، ولی وقتی هلن میگفت «مامان - شیر» خودش جمله ناقص را تکمیل کرده میگفت: «مامان برای هلن شیر خواهد آورد».

بدین ترتیب میس سولیوان ابداع کننده روشی است طبیعی و ساده که روشهای مصنوعی فاقد آنند. در واقع روش وی نابود کننده «روش» است. اگر میس سولیوان جایی نبود که کودکان بسیار دیگری وجود داشتند ممکن بود که نام هلن کلر هرگز بگوش ما نخورد. با مشاهده رشد کودکان دیگر میس سولیون توانست که شاگرد خود را تا حد امکان مانند اطفال معمولی باریاورد.

الفبای دستی تنهاراه انتقال افکار بانگستان هلن نبود. کتاب از لحاظ اهمیت در کار تعلیم و تربیت مکمل الفبای دستی و بلکه برابر آنست. در ابتدا هلن مینشست و کتابهارا با دقت میخواند ولی البته در پی داستان نبود بلکه دنبال لغاتی میگشت که میشناخت؛ و معنای لغتهای جدید که در رابطه شان بالفاتیکیه می دانست و با مقایسه با سایر قسمتهای جمله مفهوم می گشت دامنه معلومات لغوی او را گسترش میداد. کتاب خزانه زبان است و هر طفلی چه کروچه شنوا اگر بنحوی توجش بصفحات کتاب جلب شود حتماً چیز خواهد آموخت. این آموختن نه تنها بوسیله مطالبی که میداند حاصل می گردد بلکه لغتهایی که نمیداند نیز در آن بآموزنده کمک مینماید اگرچه شاید عده کمی از کودکان علاقه شدیدی که هلن کلر بکتاب نشان میدهد داشته باشند، مهذا کنجکاو طبیعی هر کودک سالمی بصفحه های چاپی جلب خواهد شد، و مخصوصاً اگر معلم آنها مانند میس سولیوان زرنک باشد و بتواند با لغت و جمله، سرگرمی جالبی برای کودک تهیه کند میس کلر استعداد خاصی برای آموختن زبان دارد، از آن گذشته قدرت تفکروی نیز خارق العاده است و تکیه او بر زبان باین سبب است که خواندن و نوشتن برای او همتر از زندگی بوده است. زبان برای او درسی چون تاریخ و جغرافی و ریاضیات نبوده، بلکه تنها وسیله ارتباط او بادنیای خارج بوده است.

در چهارده سالگی هنگامیکه آلمانی میخوانده پس از چند درس بخواندن «وبلیام تل» میپردازد و ظاهراً علیرغم قلت مایه لغوی داستانها را می فهمیده است. دستور زبانرا نمیدانست و بآن اهمیتی

نمیداد. زبان را از زبان فرامیگرفت و این روش پس از شنیدن زبان با گوش بهترین راه آموختن زبان و آسانتر از روشی است که در کلاسهای ما متداول است که با «دستور زبان» شروع میشود. لایتین راهم بهمین ترتیب آموخت، یعنی نه تنها از درسیکه معلم میداد، بلکه از تکرار مکرر لغتهائیکه در متن کتاب مییافت و با آنها بازی میکرد.

آقای جان دی رایت، یکی از معلمهایش در مدرسه رایت هاموس، بمن می نویسد:

«اغلب او را می دیدم که در مواقع بی کاری در محلیکه مورد علاقه اش بود، یعنی صندلی مخصوصی که دسته اش پهن می شد و برای گذاشتن کتاب کلفت مخصوص کورها مورد استفاده قرار می گرفت، می نشست و انگشتانش را روی حروف کتابهای «مولیر» می لغزاند و از خواندن مطالبهای خنده آور نمایشنامه های او با خود می خندید. در ابتدا که قدرت لغوی اش در زبان فرانسه ضعیف بود بکلمه مقایسه و حدس معنای جمله هارا می ساخت و مانند طفلیکه قطعات مجزای نقشه ایراکنارهم میچیند تا معمائی را حل کند موضوع کتاب را می فهمید. نتیجه این کار این شد که پس از چند هفته که از شروع درس فرانسه می گذشت شبی را بنحو بسیار جالبی باهم گذراندم، بدین معنی که او یک داستان طولانی را که خود بزبان فرانسه خوانده و فهمیده بود باظرافت و دقت بر ایم تعریف میکرد و بر نکات پرتن و شیرین آن تکیه می نمود.»

بنا بر این استعداد زبان هلن کلر تمام استعداد روانی او است که در زبان، که اهمیت حیاتی برایش دارد، متمرکز شده است.

بحثهای زیادی در مورد اینکه آیا پیشرفت هلن کلر بیشتر منوط با استعداد غیر طبیعی خودش است یا بر اثر روش معلمش پیش آمده است.

البته انکار نمیتوان کرد که هیچ معلمی حتی کسیکه نبوغی ده برابر نبوغ میس سولیوان داشته باشد، نمیتواند از هر کودک کرو کورو ناقص العقلی هلن کلر بسازد. و در عین حال نباید انکار کرد که کودک با نبوغی ده برابر نبوغ هلن کلر هرگز نمی تواند هلن کلر بشود، مگر اینکه معلمی چون میس سولیوان او را از ابتدا، بخصوص از ابتدا، تعلیم داده باشد. و نیز این حقیقت همیشه بر جای میماند که شیوه ای در تدریس زبان بکرها در مورد هلن کلر بکار رفت که اصولش بنحو بارزی در نامه های میس سولیوان هنگامیکه روش خود را کشف و به مرحله عمل میگذارد تدوین شده است. این روش را می توان در مورد هر معلم و کودک کرسالمی بکار برد و تفسیر وسیع اساس آن میتواند پایه آموختن هر زبانی بهر نوع شاگردی قرار گیرد.

نویسندگان فراوانیکه در بحث این موضوع شرکت کرده اند ما را در حل این مشکل کمک زیادی نکرده اند. عده ای هلن کلر را نابغه دانسته و عده دیگر روش میس سولیوان را ستوده و آنرا کامل و اصیل خوانده اند. شاید در عین حال هر دو نظریه صحیح باشد، ولی حقیقت دیگری را باید در نظر گرفت که شاید حلال مشکل باشد. میس سولیوان شخصی است که قدرت خارق العاده ای دارد. شاید روش او اگر در دست دیگری قرار گیرد باین موفقیت نایل نشود. مغز مبتکر و خلاق میس سولیوان قدرت بیکرانی به شاگردش هلن کلر، انتقال داده است.

اگر میبینیم که هلن کلر بر ریاضیات چندان علاقه ای ندارد تعجب آور نخواهد بود اگر مشاهده کنیم که این علاقه در میس سولیوان نیز ناچیز است. البته خواننده نباید چنین تصور کند که میس کلر در همه چیز تابع میس سولیوان بوده و استقلالی از خود نداشته است. می گویند وقتی هلن کلر هشت سال بیش نداشت شخصی خواست بکاز او دخالت نماید. هلن مدت چند لحظه متفکر و خاموش نشست و وقتی علت را از او جویا شدند جواب داد: «میکوشم که استقلال خود را حفظ نمایم.» چنین شخص بسیارز و لجوجی ممکن نیست زیر تابعیت هیچکس حتی تحت راهنمایی اراده ای چون اراده میس سولیوان قرار گیرد. اما میس سولیوان با استعداد طبیعی اش خدمتی بشاگردش انجام داد که قابل تجزیه یا تقسیم باصول نمیباشد. میس سولیوان

الهامی بشاگرد خود بخشیده که در هر دوستی صمیمی و نزدیکی برقرار است و در عین حال بجای این‌که قدرت و استمدادهای طرفین را محدود نماید توسعه بخشیده است. علاوه بر آن اگر میس کلر «معجزه خوبی و پاکی است» و اگر «عاشق خوبی و زیبایی است» نباید فراموش کرد که شانزده سال تحت رهبری معلمی چون میس سولیوان بوده است.

بنابراین میس سولیوان خدمت‌های بسیاری بمیس کلر نموده که هیچ معلم دیگری نمی‌تواند برای هیچ شاگردی انجام دهد. برای اینکه هلن کلر دیگری بوجود بیاید باید میس سولیوان دیگری وجود داشته باشد. برای اینکه کودک کر تحصیل کرده خوب دیگری داشته باشیم لازم است معلم دیگری تحت شرایط زندگی مساعد وجود داشته باشد که هیچ‌غرض مادی او را از شاگردش جدا نکند و در تعلیم شاگردش آزادی کامل داشته باشد و تا حد لزوم از اصول آموزشی میس سولیوان بر خوردار باشد و مجبور نشود اوقات گرانبهای خود را مجدداً مصروف تجربه و تدوین اصول نماید. شاگرد او نیز میبایستی در کمال صحت و سلامت باشد و استعداد طبیعی اش دست نخورده و از حیث سن بجائی نرسیده باشد که جهالت درونی منجمد و غیر قابل معالجه شده باشد. هر کودک کر و یا کور و کر سالم را میتوان تعلیم داد و کسی که میتواند این امر را انجام دهد پدر و مادر و معلم خصوصی است نه مدرسه. البته میدانم آنهایی که مدارس مخصوص کر و لالها را اداره مینمایند با این نظر مخالفند. شک نیست که مدرسه مخصوص کرها تنها وسیله تحصیل برای کودکانی است که استطاعت مالی ندارند و باید از مؤسسات دولتی استفاده کنند. ولی چون روز روشن است که آنچه اطفال کر و لال احتیاج بدانستند دارند آن چیزهایی است که کودکان معمولی قبل از رفتن به مدرسه می‌آموزند. هنگامیکه میس سولیوان بمرغدانی میرفت و جوجه‌ای برداشته بهلن کلر نشان میداد و درباره آن با او صحبت میکرد، کاری انجام میداد که در چهار دیواری اطاق درس و با بیش از یک شاگرد و یک معلم امکان ناپذیر است. مطمئناً دکتر «هاو» اشتباه میکند وقتی میگوید: «معلم نمیتواند بچه باشد» بر عکس معلم کر و لالها بایستی بچه شود و با کودکان مانند خودشان بازی کند و بکارهای بچگانه علاقمند باشد.

و سوسه ادامه بحث تعلیم و آموزش کودکان کر و لال تنها از نظر نحوه تحصیل هلن کلر کار خطرناکی است ولی من از ایسکار چندان سر باز نزده‌ام، زیرا عقاید من سندیت ندارد، باضافه اینکه من فقط در اینجا بیاره‌ای از اشکالهای کار میس سولیوان اشاره کرده و عقاید اصلی مدون او را که در کار خودش متبحر است ذکر نموده‌ام. نمیدانم شاید موفقیت هلن کلر وسیله شده که انتظار معلمها از شاگردانشان زیاد شود. و نیز من کودکان کر و کور را می‌شناسم که معلمان و دوستانشان آنها را بزور دنبال خود کشیده و موضوع گزارشهای درخشانی کرده‌اند که متأسفانه همه کاملاً دروغ بوده است، زیرا بخوبی پیداست که این کودکان را تا چه حد کوشیده‌اند بزور همه سطح آن گزارشهای پراغراق و دروغی که درباره‌شان میدهند نمایند.

اکنون اجازه می‌خواهم که بیاره‌ای از حقایقی که هلن کلر را آنچه هست ساخته اشاره نمایم. در ابتدای امر هلن کلر در ۱۹ ماه اول زندگی از مواهب بینامی و شنوایی بر نوردار بوده و این خود نوعی توسعه روانی است. قدرت جسمانی و مغزی خود را نیز بارت برده است. قبل از آموختن زبان اندیشه خود را از راه ایما و اشاره بیان میکرد. مادرش بمن مینویسد که هلن قبل از ناخوشی نیز از ایما و اشاره استفاده میکرد و علت کندی او را در آموختن زبان همین میدانست. پس از ناخوشی احتیاج همه با اشاره زیاده‌تر شد و تمایل هلن هم بآن افزونی یافت. تا چه حد هلن میتواند افکار خود و دیگران را انتقال بدهد و دریافت کند معلوم نیست، ولی رویه‌رفته معلوم است که تا حدی از اوضاع و احوال اطراف خود با خبر بوده است. هلن میدانست که دیگران از لبهای خود استفاده میکنند. او میدانست که پدرش روزنامه میخواند و وقتی پدرش روزنامه را کنار میگذاشت روی صندلی او می‌نشست و روزنامه را مقابل صورتش میگرفت. خشم‌های اولیه اش نمودار احساسات تألم‌انگیز نیروی طبیعی شخصیتش بوده که بعدها تعلیم و تربیت آنها را برای انداختن و اهلی کردن.

در آن هنگام بود که میس سولیوان حاضر شد با فداکاری و پشتکار هدایت این نیرو را به عهده گرفته با اشتیاق و شهامت مشغول تجربه شود. روشهای میس سولیوان چنان خوبست که حتی بدون نتیجه عملی هر کس حقایق افکار معلم را درخواهد یافت. میس سولیوان شخصیت نیرومند و بانفوذی دارد. و بالاخره تمام شرایط آن مدرسه طبیعت برای این معلم و شاگرد مناسب بود تا با هم بازی کرده و تجربه نموده و بتعلیم یکدیگر، یعنی این معلم و شاگرد جدائی ناپذیر، پردازند

تحصیلات بعدی میس کلر را باسانی از روی نوشته های خودش می توان فهمید و احتیاجی بتوضیح ندارد. کسانی که علاقمندند میتوانند به

Volta Bureau,
Washington, D.C.
U.S.A

نامه نوشته درخواست نمایند که گزارشهای معلمان هلن کلر را برایشان بفرستند.

سخن گفتن او

از میان آنچه درباره تکلم هلن کلر و روشی که با آن تکلم را آموخته است نوشته شده، اول نوشته های خانم سارا فولر «معلم آموزشگاه هراس من» در شهر بوستون سندیت دارد و بعد مکتوبات میس سولیوان که دروس اولیه خانم فولر را تکمیل کرد و با انضباط خلل ناپذیر این قدمهای نخستین را با موفقیت با آنها رسانید.

اکنون قبل از اینکه نوشته های میس سولیوان را آغاز کنیم بشرح مختصری راجع به نحوه سخن گفتن میس کلر و آهنگ بیان او در حال حاضر میپردازیم.

صدای هلن بم و خوش آیند، ولی فاقد تنوع و حالت است. هنگامیکه متنی را با صدای بلند میخواند آهنگ صدایش یکنواخت میشود و چون بلند صحبت کند در دوسه نیم پرده صدایش بالا و پائین میرود. حروف و حرکات صوتی را با مقداری نفس زیادی ادامیکند. بعضی از لحن های صدایش مطبوع و خوش آهنگ است. هنگامیکه وی داستان کود گانه میگوید و یا راجع به موضوعی غم انگیز صحبت میکند صدایش نرمش خاصی می یابد و موزون میشود. این خاصیت چون کشیدن کلمات بوسیله کودکی است که داستان غمناکی را بازگو میکند.

نقص عمده تکلم هلن هدم مکث های لازم در جمله و حالت کلی عبارات است. میس کلر مانند یک شخص خارجی که هنوز نمیتواند یک جمله را چون عبارت واحدی ادا کند و یا کودکی که در مدرسه هنگام قرائت جمله ای هر کدام از جملات را جدا گانه میخواند، کلمات یک جمله را مستقل و مجزا از از یکدیگر بیان میکند.

هلن بزبان فرانسه و آلمانی نیز تکلم میکند. دوستش آقای جان هیتز که زبان مادریش آلمانی است میگوید که تلفظ هلن بسیار خوب است. دوستی دیگر که بزبان فرانسه کاملاً وارد است عقیده دارد که تلفظ زبان فرانسه هلن از تلفظ انگلیسی وی بمراتب قابل فهم تر است. هنگامیکه سخن میگوید همانطوریکه در زبان فرانسه مرسوم است فشار صدادر تمام جمله بخش میکند و باین سبب هنگام تلفظ جملات انگلیسی تکیه لازم را در هجا ها و بخش ها نمیکند. مثلاً یک کلمه سه بخشی را که بخش سوم آن باید با فشار ادا شود چون کلمه ای که هر سه بخش مساوی است ادامیکند و صرف نظر از آن هر روز کلمات را بنحوتازه ای تلفظ میکند. بنظر چنین میرسد که مشکل بتوان تلفظ صحیح کلمه ای مانند «مؤثر» را باو آموخت، زیرا به احتمال قوی آن کلمه را یا «موتثر» و یا «مثر» تلفظ خواهد کرد که هیچکدام صحیح نیست. زیرا هیچ علامتی در یک فرهنگ نمیتواند طرز تلفظ صحیح کلمه ای

را به شخصی که آن را هرگز نشنیده است بیاموزد. این مطلب مخصوصاً در مورد زبان انگلیسی که پر از حرکات کوتاه و غیر قابل هجی کردن است صادق می باشد.

میس کلر حرکات را بطور مشخص ادا نمی کند و مثلاً «اگر» را «آکار» و «با» «علی» را «عله» تلفظ می کند.

هنگامیکه وی چیزی را بلند می خواند ممکن است کلمه ای را که بارها نوشته چون هرگز تلفظ نکرده غلط تلفظ کند. این مشکل ممکن است روزیکه میس سولیان و هلن وقت بیشتری برای تمرین تلفظ بیابند حل شود. از سال ۱۸۹۴ آنقدر آنها غرق مطالعه کتبی که برای قبول شدن هلن در کلاسها ضروری بوده است شده اند که مجالی برای کلاهای دیگر برایشان نمانده است. بنظر من هرگز میس کلر نخواهد توانست آهنگ مطبوع کلامش را هنگامیکه بلند صحبت می کند حفظ نماید ولی البته میتواند به مراتب بهتر از این حرف بزند.

هنگامیکه هلن در مدرسه را یت هوماسن نیویورک بود دکتر هوماسن برای بهبود صدای وی تمرینات تلفظ و صدا میداد.

مشکل میتوان گفت که بیان خانم کلر باسانی مفهوم است یا نه. بعضی از مردم بسهولت سخن وی را میفهمند و عده ای نمی فهمند. دوستانش بطرز بیان او آشنا شدند و متوجه فرق آن نیستند. اطفال باسانی حرف او را میفهمند و این خود میرساند که سخن گفتن وی شبیه کلام کودک کانی است که هنوز نمیتواند مانند بزرگسالان کلمات یک عبارت را بهم مربوط ساخته و در یک نفس ادا کنند. اغلب عقیده دارند که خانم کلر بهتر از اکثریت کران حرف میزند.

خانم کلر خود راجع به چگونگی آموختن تکلم خود بحث کرده است و نظریات میس سولیان که در شاتوکا در جولای ۱۸۹۴ در جلسه جمعیت امریکائی برای ترویج تعلیم سخن گفتن به کرها بیان نموده و با حقایقیکه هلن ابراز داشته مطابقت دارد.

نظریات میس سولیان درباره تکلم خانم کلر

سه سال پس از اینکه هلن طرز مکالمه را با الفبای دستی آموخته بود، تعلیماتی در سخن گفتن با زبان، که وسیله طبیعی و همگانی برای ادای مقصود است، گرفت. هلن مهارت زیادی در الفبای دستی که تنها وسیله بیان مقصود وی بود کسب کرده بود و با اندازه ای لغت فرا گرفته بود که میتواند بزادی مقاصد خود را آشکار نموده و از کتابها استفاده کرده و تقریباً به راحتی و بدون غلط بنویسد. با تمام این احوال شوق سخن گفتن در وی قوی بود و تمام مساعی من برای خاموش کردن این تمایل غریزی که در آنوقت میترسیدم نتیجه نامطلوبی بدهد بجائی نرسید. من هرگز برای سخن گفتن وی کوششی نکردم، چه بنظرم میآمد که ندیدن حرکات لب در این راه مانعی غیر قابل عبور است. ولی بتدریج وی متوجه شد که طرز مکالمه دیگران متفاوت است و بالاخره روزی چنین گفت: «چگونه دختران کور میتوانند با دهانشان حرف بزنند؟ چرا شما بمن یاد نمیدهید تا مثل آنها حرف بزنم؟ آیا اطفال کور لال هرگز میتوانند حرف بزنند؟» من برایش توضیح دادم که بعضی از اطفال کور را سخن گفتن آموخته اند ولی آنها بینائی دارند و میتوانند حرکات لب آموزگار را ببینند و این خود کمک بزرگی است. ولی هلن سخن مرا قطع کرد و گفت که مطمئن است که حرکات لب من را بخوبی خواهد فهمید. چیزی از این گفتگو نگذشته بود که خانمی به ملاقات وی آمد و راجع به کودک کور و روزی، را کینیل کاتا، صحبت کرد که سخن گفتن آموخته بود و حرفهای آموزش را با گذاشتن دست بروی صورت وی درک میکرد.

هلن آنرا تصمیم گرفت که سخن گفتن را بیاموزد و تاکنون لحظه ای از این تصمیم خود منصرف نشده است. او آن شروع به ادای صداهائی نمود که آنها را به حساب حرف زدن میگذاشت و چون اراده او محکمتر شد به لزوم تعلیمات صحیح واقف شد؛ ولی از آنجا نیکه هرگز خودم درباره تعلیم حرف

زدن مطالعه جدی نکرده بودم بلاشاکردم برای راهنمایی نزد خانم سارا فولر رفتیم. شوق و علاقه هلن، سارا فولر را متأثر کرد و وی آنرا شروع به تعلیم هلن نمود. در چندین جلسه تقریباً ادای تمام صداهای زبان انگلیسی را آموخت و در مدت کمتر از یکماه تلفظ صحیح و مشخص کلمات بسیاری را فرا گرفت. از ابتدا هرگز حوصله تمرین حروف و حرکات مجزای نداشت و با بی صبری میخواست که کلمات و جملات را ادا کند. بلندی کلمات و یا اشکال ترکیب اجزاء کلمه هرگز ویرا مایوس نمیکرد. علیرغم اشتیاق و استعدادش این کار وی را سخت خسته و رنجور نمود. ولی مشاهده اینکه هر روز پیش از روز پیش در سخن گفتن مهارت یافته و نیل به هدف نهائی ممکن گشته است موجب رضای خاطرش میگشت. موفقیت هلن به مراتب بیش از آن بود که دوستانش توقع داشتند و همه در شادی این طفل که میتواند مقصود خود را با کلمات زنده بیان کند و آنچه میگوید مفهوم اشخاص غیر آشنا باشد، سهیم بودند.

بارها از من پرسیده اند آیا هلن هرگز خواهد توانست بطور طبیعی، یعنی آنچنانکه همه مردم صحبت میکنند، سخن گوید. نمیتوانم در این باره نظر قطعی بدهم و یا حتی اظهار عقیده کنم. من تازه پی به آنچه ممکن است برده ام. معلمین کر و لالها از اینکه هلن با وجودیکه فقط چند درس اولیه را از خانم فولر گرفته باین خوبی صحبت میکند اظهار تعجب میکنند. در جواب آنها میگویم که «این موفقیت مرهون تقلید غریزی و تمرین و تمرین و تمرین است!» طبیعت راه سخن گفتن او را که تقلید از تعاشات صوتیست، معین کرده است و ما باید به ساده ترین و آسانترین وجهی در این راه بوی کمک کنیم.

(توضیحات بیشتری در این باره در گزارش که خانم سولویان در سال ۱۸۹۱ به «گزارشهای مؤسسه برکینز» فرستاده دیده میشود.)

میدانستم که لورا بریجن نیز همین شوق ذاتی را به سخن گفتن داشت و حتی چند کلمه ساده یاد گرفته بود و از بکار بردن آنها لذت فراوانی میبرد و مطمئن بودم که هلن لااقل تا این حد میتواند پیشرفت کند. ولی بنظر میآید که سودی که وی از این معامله خواهد برد جبران زحمتی را که این تجربه برایش خواهد داشت نخواهد کرد.

باضافه عدم شنوائی موجب یکنواختی صدا و زنده گی آن میشود و اغلب بجز برای کسانی که آشنا باشند غیر قابل فهم است.

سخن گفتن اشخاص لال، اگر تعلیمات صحیح نبینند، اغلب بسیار کند و رنج آور است. بنظر من بیش از اندازه به تعلیم سخن گفتن به لالها - که خود به رشد فکری کودک لال صدمه میزند - اهمیت داده میشود. در واقع تعلیم اطفال لال از طریق سخن گفتن روش رضایتبخشی نیست، در صورتیکه با استفاده از الفبای دستی سرعت عمل بیشتر و فعالیت ذهنی کودک شدیدتر میشود، زیرا باین نحو کودک با زبان انگلیسی تماس نزدیک می یابد و معانی بعید باسانی و بادقت به طفل منتقل میگردد. در مورد تکلم هلن نیز الفبای دستی بنحوشایانی مفید واقع شد، زیرا وی در این موقع کاملاً بکلمات و ساختمان جملات مسلط بود و از نظر تکلم فقط مشکل جسمی داشت. باضافه به ارزش سخن گفتن واقف بود و این دانش کوشش بی پایان وی را به امید وصول به هدف شیرین و دلنشین میکرد. کودک کر و لالی که بدون داشتن هدف مجبور به قبول زحمات تعلیمات تکلم است این کار بنظرش بی معنی و خسته کننده میآید.

قبل از اینکه به شرح تعلیم تکلم به هلن بپردازیم لازم است که مختصری راجع باینکه تا بآنوقت هلن اعضاء تکلم خود را چگونه بکار برده بوده است گفتگو کنیم.

درس نوزده ماهگی هنگامیکه هلن بر اثر ناخوشی بینائی و شنوائی خود را از دست داد شروع به حرف زدن کرده بوده است و بتدریج صداهای اولیه دوران شیرخواری را بمنظور بیان مقصود و احساساتش بکار میبرد است. ولی ناخوشی مانع پیشرفت زبان هلن شد و هنگامیکه بهبودی یافت

متوجه شدند که چون نمیتواند بشنود آنچه میگوید دیگر مفهوم نیست. هلن چون هر کودک دیگر به استفاده از اعضای تکلم خود ادامه داد. صدای خنده و گریه و حرف و حرکاتی را که او بدون مقصودی ادا میکرد طبیعی بود و بدون اینکه به ارزش آنها از نظر سخن واقف باشد - بجز یک مورد استثنائی - آنها را فقط بخاطر میل فطری بکار بردن اعضای تکلم و بیان حال بکار میبرد. کلمه آب که نخستین کلامی بود که لبهای وی در خردسالی ادا کرده بود همیشه معنی خود را برای هلن حفظ کرد و پس از ناخوشی نیز وی آن کلمه را میگفت. ولی تلفظ آب بتدریج نامفهوم تر میشد تا بجاییکه هنگامیکه من برای نخستین بار آن را شنیدم صدای مخصوصی بیش نبود. با اینحال هلن بیشتر این صدا را برای خواستن آب بکار میبرد و تا وقتی که هجی کردن کلمه آب را آموخت از این بستک صوتی صرف نظر نکرد. کلمه آب و حرکت دستها هنگام خدا حافظی بنظر میآمد که تنها یادگار زبان و حرکات طبیعی هلن که قبل از گرفتاری به ناخوشی آموخته است بودند.

هر چه که هلن از طریق حس لامسه (منظور تمام ادراکاتی است که از طریق پوست حاصل میشود) به محیط خود بیشتر واقف میشد بیشتر به لزوم مکالمه با اطرافیان خود پی میبرد. دستهای کوچک وی هر شئی و حرکات هر کسی را که در دسترسش بود حس میکرد و نیز با آسانی تقلید مینمود. باین ترتیب او میتواند احتیاجات ضروری و بعضی از افکار خود را بیان نماید.

تا زمانی که من به تعلیم وی آغاز کردم در حدود شصت علامت تقلیدی برای خود درست کرده بود که اطرافیان با آسانی قادر به درک معانی آنها بودند. تنها علامتی که بنظر من خودش معین کرده بود علامت «کوچک» و «بزرگ» بود. هر وقت که چیزی را بشدت میخواست با حالت و علامتی رسا آنرا میفهماند و چنانکه موفق نمیشد سبب عصبانیت میشد. در آن مدتی که از بی زبانی، افکارش در زندان بود کاملاً تکیه بر زبان علامت کرده بود و هیچگونه سخنی که منظوری را بیان نماید بکار نمیبرد. بنظر میرسد مادامیکه وی در دوران ناراحتی شدید بیماری بسر میبرد، متوجه حرکات بیان مادر خود شده بود.

هنگامیکه بکار بخصوصی مشغول نبود در خانه با بیقراری و بدون قصد معینی راه میرفت و صداهای عجیبی که بهیچوجه ناپسند نبود در میآورد. بارها او را در حالیکه عروسکش را در آغوش گرفته و صدای مداوم و یکنواختی میکرد و یکدست را بگلولی خود گذاشته و با انگشتان دست دیگر حرکات لب خود را لمس مینمود، دیده ام. این کار را بتقلید مادرش هنگامیکه کودک کوچک را میخواهاند میبرد. گاهی بی مقدمه حنده شادی سرمیداد و برای اینکه بداند اطرافیان هم مشغول خنده هستند بانه دستش را بصورت کسیکه از همه به وی نزدیکتر بود میگذاشت. اگر میفهمید که طرف مقابل نمیخندد با حرکات پرهیجان خود میکوشید تا فکر خود را با او منتقل کند و اگر موفق نمیشد که همشین خود را بخنداند چند لحظه ای آرام مینشست و در صورتش یأس و ناراحتی هویدامی شد. هلن از هر چیز که صدائی بکند خوشش میآمد. دوست میداشت که خرخر گریه را حس کند و اگر حس میکرد که سگی مشغول پارس کردن است لذت میبرد. همیشه دوست میداشت که هنگامیکه کسی پیانو مینوازد نزدیک پیانو بایستد. چون فرصتی پیش میآمد یک دستش را روی پیانو گذاشته و با دست دیگر حرکات لب و ارتعاشات صوتی صورت خواننده را حس میکرد و تا وقتی که کسی برایش بخواند بهمین حال باقی میماند و پس از آن بطور یکنواخت صوتی را ادا میکرد و باین ترتیب بقول خودش آواز میخواند. تنها کلماتی که قبل از ماه مارس ۱۸۹۰ میتواند بطور مشخصی ادا کند کلمات بابا و ماما و بچه و خواهر بودند این کلمات را هلن خود بخود از تقلید حرکات لب اطرافیان و بدون تعلیم آموخته بود. این کلمات شامل سه حرکت و شش حرف بودند و این اساس و مایه اولین تعلیمات تکلم وی بشمار میرود.

در آخر نخستین جلسه تعلیم تکلم، میتواند اصوات زیر را ادا کند: آ - ا - اب - او -

س-ک-گ-ب-ل-ن-م-ت-پ-س-یو-ک-ف-و-د. ترکیب حروف ک و گ در یک کلمه نه تنها برایش در ابتدا مشکل بود، بلکه هنوز هم دشوار است. اغلب یکی را تلفظ نکرده و دیگری را غلط تلفظ میکند و گاهی نیز بجای این دو یک حرف تنفس که شبیه هردو هست میگوید. در ابتدا بین صدای حروف ل و ر اشتباه میکرد و بارها یکی را بجای دیگری استعمال مینمود.

از آنجائیکه تلفظ «ر» مشکل است، این یکی از حروفی بود که آخر از همه موفق به تلفظ صحیح آن گشت. صدای چ و ش و ژ نیز بسیار باعث اذیت او شد و هنوز هم آنها را درست تلفظ نمیکند (۱)

هنوز یک هفته از شروع دروس تکلم نگذشته بود که هلن یکی از دوستانش بنام مستررد کانچی را ملاقات کرد و فوراً شروع بتلفظ نام او نمود و تا وقتی که موفق نگشت دست از کوشش برنداشت. شدت علاقه وی علیرغم محدودیتهاش هرگز برای لحظه ای هم کم نگشت و با کوشش خستگی ناپذیر و صرف تمام نیرو در مدت یازده جلسه تلفظ تمام حروف و حرکات زبان انگلیسی را بطور جداگانه فراگرفت.

در باره اینکه چگونه هلن کلر با انگشتانش حرکات لب طرف مکالمه را میخواند و چگونه حرف زدن و فهمیدن حرف طرف را آموخته، با اندازه کافی توسط میس سولیوان نوشته شده است. در خواندن حرکات لب برخلاف آنچه بعضی ها گزارش داده اند دقت و سرعت عمل ندارد. این طریق برای مکالمه غیر کافی است و هنگامیکه خانم سولیوان و یا کس دیگری که الفباء دستی را بداند حضور داشته باشد و بتواند آنچه را گفته میشود در دستش هجی کند مورد استفاده قرار نمیدهد. چه بسا که چون کوشش دوستی برای ادای مطلبی بی نمرمانده خانم سولیوان با هجی کردن کلمات مهم و عمده مسئله را حل کرده است.

روزولت رئیس جمهور امریکا در بهار گذشته با سانی باهلن صحبت کرد و مخصوصاً از خانم سولیوان تقاضا نمود که از هجی کردن کلام وی در دست هلن خودداری کند. از آنجائیکه روزولت شمرده و مشخص صحبت میکند، هلن آنچه را وی گفت بخوبی فهمید. بعضی از مردم میگویند که هر چه میکنند هلن حرف آنها را نمیتواند «بشنود».

بعضی از دوستانش که باهلن نزدیکی کامل دارند مثل خانم یرت و آقای چامبرلین میتوانند بدون بکار بردن الفبای دستی یک روز تمام را با وی به صحبت بگذرانند. استعداد خواندن حرکات لب گوینده در تصحیح تلفظ خانم کلر بسیار مفید است و وی بهمین طریق موفق بحرف زدن شد، ولی این امر هر چند اکنون بخودی خود موفقیت بزرگی بشمار میرود چندان لرومی هم ندارد.

با اینکه اگر هلن نمیتوانست سخن بگوید موفق به تحصیل در دبیرستان و دانشگاه نمیشد، ولی باید بخاطر داشت که تکلم فی نفسه در اساس تعلیم و تربیت وی اثری نداشته است. ولی خود وی بهتر از هر کس دیگر بارزشی که تکلم برایش داشته واقف است و در پنجمین جلسه «جمعیت امریکائی برای ترویج تعلیم تکلم بکودکان کرولال» که در ۸ ژوئیه ۱۸۹۶ در منت ابری در شهر فیلادلفیا برپا شده بود در این باره چنین میگوید:

(همن سخنرانی هلن کلر در منت آیری)

«اگر شما میدانستید از اینکه میتوانم باشما سخن بگویم چه لذتی میبرم میتوانستید از ارزشی که سخن گفتن برای یک شخص لال دارد واقف شوید و بدانید که چرا اکنون آرزو میکنم که هر طفل کرو

۱- اشکالاتی که میس سولیوان در ۱۸۹۱ متذکر شده است هنوز هم تا حدی در صحبت خانم هلن کلر مشاهده میشود.

لالی برای آموختن تکلم فرصتی داشته باشد. میدانم که در این زمینه سخن بسیار گفته شده و بین معلمان کودکان کرولال در این باره اختلاف نظر بسیار موجود است. وجود این اختلاف نظر موجب تعجب من است زیرا من نمیتوانم باور کنم چگونه ممکن است کسی که علاقه مند به تعلیم و تربیت ما است از ارزشی که حرف زدن برای ما دارد رضایت و لذتی که ما از بیان مقصود خود با کلمات زنده میبریم واقف نباشد. می بینید که من سخن میگویم و نمیتوانم بدرستی بگویم که این امر چه لذتی بمن میدهد. البته میدانم که در کلمات من همیشه برای اشخاص غیر آشنا آسان و ممکن نیست ولی امیدوارم که باین مشکل بتدریج فایق آیم و در ضمن این کوشش و فعالیت از اینکه میبینم اهل خانواده من و دوستانم از قابلیت و موفقیت من در تکلم لذت میبرند شادی غیر قابل وصفی بمن دست میدهد. خواهر کوچکم و برادر خرد سالم دوست میدارند که در غروبهای طولانی تابستان برایشان قصه بگویم و بارها مادرم و معلم از من خواسته اند که کتاب مورد علاقه ام را برایشان بلند بخوانم. همچنین با پدر عزیزم راجع به مسائل سیاسی بحث میکنم و در مورد این مطالب بفرنج، همانطور که اگر شنوائی و بینائی داشتم قادر بودم قضاوت کنم، نتیجه میگیرم. می بینید که تکلم برای من چه نعمت بزرگی است. تکلم مرا با کسانی که دوست میدارم نزدیک تر میکند و به روابطم با آنها لطف میبخشد و بمن فرصت مصاحبت با کسانی را میدهد که اگر قادر به تکلم نبودم هرگز مجال مصاحبه با آنها را نمیداشتم.

خوب بیاد دارم قبل از اینکه سخن گفتن را بیاموزم چگونه برای بیان افکارم با الفبای دستی کشمکش میکردم، چگونه افکارم چون پرندگان کوچکی که در دنبال آزادی خود باشند برنگ انگشتانه بال و پر میزدند تا اینکه یک روز میس فولر در این زندان را بروی آنها گشود و آنها را پرواز داد. البته پرواز در ابتدا برای آنها آسان نبود. بالهای سخن ضعیف و شکسته شده بودند و در واقع هیچ چیز بجز شوق پرواز در آنها باقی نمانده بود ولی این خود نیز چیزی بود. کسی که شوق پرواز دارد نمیتواند به خزیدن اکتفا کند. با این حال گاهی بنظر میآید که من هرگز نخواهم توانست آنچنانکه خواست خدا بوده با بالهای سخن پرواز گیرم. چه بسا دشواریها و سر خوردگیها در این راه وجود داشت ولی مع الوصف دست از کوشش برنداشتم زیرا میدانم که صبر و پشتکار بالاخره پیروز خواهد شد. در ضمن اینکه میکوشیدم، رؤیاهای شیرین میدیدم و قصرهای آسمانی مییافتم که از همه آنها لذت بیشتری تصور این بود که یک بار دیگر خواهم توانست چون همه مردم سخن بگویم و مادرم بار دیگر صدای مرا خواهد شنید. این اندیشه شرنک هر سخنی را در کام شیرین و هر شکستی را محرکی برای کوشش بیشتر مینمود. اکنون بکسانیکه میخواهند سخن گفتن بیاموزند و همچنین با نهائیکه ایشان را تعلیم میدهند میگویم که شاد باشید، از شکست امروز مأیوس نشوید و بیاد کامیابی فردا باشید. شما کار دشواری بر عهده گرفته اید ولی اگر پشتکار داشته باشید موفق خواهید شد. پیروزی بر موانع بشما فرح خواهد بخشید، از عبور از جاده سنگلاخ لذتی خواهید برد که شاید اگر جاده صاف و هموار بود و هرگز به عقب نمیلفزیدید از آن محروم میماندید. بخاطر داشته باشید، زحمتی که در راه حصول به زیبایی تحمل میکنیم هرگز بهدر نمیروود. بالاخره روزی، در جایی، بطریقی آنچه را که میجستیم خواهیم یافت. آری ما سخن خواهیم گفت و حتی آواز خواهیم خواند، چه خواست خدا بوده که سخن بگوئیم و آواز بخوانیم.»

شیوه ادبی هلن کلر

هر کسی که سرگذشت زندگی هلن کلر را که خود نگاشته بخواند، متوجه زیبایی شیوه وی خواهد شد. هر معلم انشائی میداند که میشود شاگرد را چنان تعلیم داد که بدون غلط دستوری بنویسد. تعلیمات نخستین هلن کلر که در واقع میتواند در تعلیم هر کودک سالمی مورد استفاده قرار گیرد راز موفقیت وی میباشد. کسانی که ادعا میکنند که هلن کلر یک مورد استثنائی است و بهیچوجه نمیتوان با تعلیمات نخستین پیشرفت وی را توجیه کرد برای اثبات مدعای خویش از نوشته های زمان کودکی وی مثال میآورند.

البته این ادعا تاحدی صادق است زیرا در حقیقت زیبایی افکار و بیان شیرین که مولد سبک ادبی است نعمتی خداداد بشمار میرود. هیچ معلمی نمیتوانست هلم را نسبت به رموز زبان و زیبایی افکاری که برای بیان آنها کلام زیبا لازم است حساس تر کند.

ولی ناکفته نماند که استعداد ذاتی شخص در مورد شیوه ادبی قابل پرورش است. هیچ نابغه مادرزادی نمیتواند زبان زیبایی خلق کند. مواد اولیه شیوه زیبا باید از خارج و بامهارت به ذهن منتقل شود. هیچکس نمیتواند به زبان فصیح و رسا سخن گوید یا بنگارد مکر اینکه با آن بار آمده باشد. در این مورد چون موارد دیگر، میس سولیوان مربی دانائی بوده است. اگر خانم سولیوان خود ذوق و علاقه ای به بیان رسا نداشت ممکن بود که هلم کلر با زبانی «بچگانه» مانند زبانی که برای سهولت فهم کودکان در کتبی مانند «جزیره کنج» و «روینسن کروزو» و «کتاب جنگل» بکار برده شده با عبارات و جملاتی ساده سخن گوید.

اگر میس سولیوان نیز در نویسندگی سبکی زیبا داشت میتوانستیم تاحدی زیبایی بیان هلم کلر را توجیه کنیم. ولی چنانکه از نامه ها و گزارشهای میس سولیوان هویدا است با وجودیکه روشن و صحیح مینویسد، مکتوبش فاقد لطف و زیبایی نوشته های هلم کلر است. تأثیر میس سولیوان را از نظر یک معلم انشاء نباید از روی سبکش در نویسندگی قیاس کرد. یکی از عللی که وی تا باین حد برای شاگردش کتابهای نفیس میخواند این بود که بتازگی بینائی خود را باز یافته بود. هنگامیکه وی معلم هلم شد تازه چشم به بدایع کتابها میگشود - همان بدایع و زیبایی هائی که مدتها بعلمت نایبائی اش بر وی مکتوم بود.

در کتابخانه کاپیتان کلر، میس سولیوان کتابهای نفیسی از قبیل «داستانهای شکسپیر» بقلم چارلز لمب و کتاب «کوه» را پیدا کرد. پس از یکی دو سال اولیه، شاگرد خود را هرمدیف خویش شرد و تمام کتب را بایکدیگر خواندند و لذت بردند.

صرف نظر از کتابهای جالبی که در دسترس هلم بوده علت دیگری نیز برای سبک زیبای نویسندگی وی موجود است که باز هم آنرا مدیون میس سولیوان باید دانست و آن انضباط خستگی - ناپذیر و لاینقطع وی در حق شاگردش میباشد. وی هرگز اجازه نمیداد که شاگردش نامه ای را که با ذوق سلیم سازش ندارد برای کسی بفرستد، و آنقدر او را مجبور به تکرار مینمود تا بالاخره آن نامه نه تنها از نظر انشاء صحیح بلکه خوش آهنگ و دارای عبارات زیبا نیز بشود.

هر کسی که قصد نویسندگی داشته میدانند که تا چه حد هلم مدیون تمرینات بی پایانی که میس سولیوان از وی میخواست میباشد. معلمی که خواهان پرورش شیوه زیبای نویسندگی است شاگردش را آنقدر وادار به تجدید نوشته ای میکند تا بجائیکه آن نوشته از حد انشاء درست معمولی میگردد. چنین آموزگاری قدرت بیان طفل را حتی مافوق قدرت بیان خویش پرورش میدهد.

تا چه حد میس سولیوان این تصحیح و تلطف را ادامه داد از گفته پرمزاج دکتر بل هویدا میشود که میگوید: «وی شاگردش را به یک پیرزن کوچولو که از لحاظ بلوغ فکری با کودک کان معمولی تفاوت بسیار دارد تبدیل کرده است». در این مورد دکتر بل در واقع دعوی خود را ثابت میکند، زیرا این دکتر بل بود که برای نخستین بار به اساس روش تربیتی میس سولیوان پی برد و شرح داد که چگونه هلم کلر از خواندن کتب زبان آموخت.

علت دیگر زیبایی نوشته هلم را باید در فقدان بینائی و شنوائی وی جستجو کرد. هلم بر مضرات کری و کوری فایق آمد و از مزایای این نقایص بهره مند شد. هلم از شاگردان کرو لال جلو افتاد زیرا در امر تعلیم و تربیت با وی چون کودک کاملاً سالمی رفتار شده بود و باضافه زمان که مردم بطور کلی آنرا امری عادی تصور میکنند، برای هلم ارزش خاص و واقعی خود را داشت و بشدت مورد علاقه وی بود. زبان نجات دهنده و آزاد کننده هلم بود و او از ابتدا آنرا پرورش داد.

دلیل مهارت هلن در استعمال زبان انگلیسی از ابتدای کار و همچنین بطور کلی برتری این روش تعلیم از واقعه‌ای که هر چند در زمان وقوع ناگوار بود ولی اکنون مورد تأسف نیست، آشکار است. اکنون به شرح مفصل این واقعه میپردازم. میس کلر جریان را خود توضیح داده است و تمامی آن در نخستین شماره «ولتا بورو سوویر» بچاپ رسیده که در اینجا بتفصیل بازگو میشود:

توضیحات میس سولیوان راجع به «پادشاه یخ»

جناب آقای جان هیتز مدیر مجله ولتا بورو، واشنگتن.
اکنون که مقاله من درباره هلن کلر برای چاپ دوم سوویر آماده میشود میخواستم حقایق جالب چندی را درباره چگونگی فراگیری زبان شاگردم روشن کنم و چنانکه از موقع نگذشته باشد بسیار خوشوقت خواهم شد که بتوضیح در این باره بپردازم.

شاید بخاطر داشته باشید آنجائیکه در نامه‌ام به حافظه قوی هلن اشاره شده است (۱) متذکر شده‌ام که هلن مضامین مختلفی را که شاید در آن موقع برایش مفهومی ندارد در ذهن خود حفظ میکند، ولی پس از اینکه اطلاعات وسیع تر شد بهنگام لزوم عباراتی را که حفظ کرده بنا بر موقعیت و ارزشی که برایش داشته بطور کلی یا جزئی در مکالمه و یا نوشته‌هایش بکار میبرد. بدون شك این مطلب در مورد تمام کودکان باهوش صادق است و باین سبب شاید تکیه کردن بر آن در مورد هلن کار بی جایی باشد، ولی از آنجائی که انتظار نمیرود کودکی که از نعمت بینائی و شنوائی محروم است تا باین درجه هوش و ذکاوت داشته باشد ماطالبی را که در حقیقت شایسته توجه مخصوص نیستند، در مورد هلن ذکر میکنیم و توضیح میدهم.

برای اینکه در مقابل کسانی که به وهم و باطل گمان میکنند در مورد توانائی فکری و قدرت درک و تشخیص شاگردم مبالغه نکنم، خود را تبرئه نمایم اضافه میکنم با وجودیکه همیشه میدانسته‌ام

۱- در این نامه میس سولیوان چنین میگوید: «امسال (۹۲-۱۸۹۱) در یکی از روزهای زمستان هلن را بیاغ بردم تا ریزش برف‌های برف‌را حس کند. بی اندازه خوشش آمد. چون باطابق برگشتیم این کلمات را تکرار کرد: «زمستان از چین جامه ابری خویش برف میافشانند.» از او پرسیدم که این عبارت را در کجا خوانده‌ای اظهار بی‌اطلاعی کرد و حتی بنظر میرسید که گمان نمیکند آنرا قبلاً شنیده باشد. چون این عبارت برای من تازگی داشت، از دوستانم پرسیدم آیا آنها جایی بآن برخورد کرده‌اند. ولی کسی چیزی بیاد نداشت. معلمین آموزشگاه اظهار داشتند که این شعر در کتاب‌های کتابخانه که بخط برجسته نوشته شده وجود ندارد و میس هرت بعهد گرفته که کتابهای شعر را که بخط معمولی نوشته شده بمنظور یافتن چنین مضمونی کاوش کند و بالاخره در یکی از اشعار درجه دوم لانک فلو به شعری بنام «برک‌های برف» برخورد:

« از آغوش آسمانها ،

از چین دامن ابر ،

برجنگل برهنه و قهوه‌ای رنگ .

و بر مزارع فراموش شده ،

خاموش و نرم و آرام

برف میبارد .»

بنظر میرسد که هلن مضمون این شعر را آموخته و بخاطر سپرده است و امروز بهنگام طوفان برف مورد استعمال آن را یافته و آنرا بکار برده است.»

که هلن از مضامین و استعاره‌هایی که مطابق ذوق شاعرانه‌اش بوده نهایت استفاده را میکرده، تا زمانی که نویسندگی وی پیشرفت نکرده بود متوجه نشده بودم که تا چه میزان زبان نویسندگان مسورد علاقه‌اش را هضم میکرده‌است. در اوائل تعلیم‌وی از تمام کتابها و داستانهاییکه برایش خوانده‌میشد و یا خودش میخواند اطلاع کامل داشتم و میتوانستم بدون کوچکترین زحمتی اصل هرگونه استعاره و یا مضمونی را که وی در مکالمه و نوشته‌هایش بکار میبرد بیایم و همیشه از اینکه مشاهده می کردم که با چه دقتی عباراتی را که از نویسنده مورد علاقه‌اش فرا گرفته است بکار میبرد لذت میبردم .

از قطعات زیر که از نامه‌های چاپ شده وی اقتباس شده است آشکار است که حفظ بیان و زبان زیبا تا چه حد برای هلن ارزش داشته‌است. در یکروز گرم و آفتابی اوائل بهار هنگامیکه در شمال بودیم هوای معطر و فرح انگیز بهار همان احساساتی را که در شعر لایک فلورنیا «هیواواتا» بیان شده است در هلن برانگیخته بود و وی با شاعر هم‌زبان شده میخواند : « زمین از جنبش زندگی تازه می‌لرزید، قلبم از این شادی مترنم بود. من بیاد آشیانه عزیز خود افتادم. میدانستم که در آن سرزمین آفتابی بهار با تمام شکوه خود جلوه کرده‌است. همه پرندگان و شکوفه‌ها، همه گلها و همه سبزه‌های آن.»

تقریباً مصادف با همین زمان در نامه‌ایکه بیکی از دوستانش نوشته بود و در آن راجع به خانه جنوبی خود صحبت میکرد بطور جالبی از نوشته شاعر محبوب خود استفاده کرده و من در اینجا آن قطعات شعر را با آنچه که هلن نوشته بنظر شما می‌رسانم :

اثر: الیور و ندل همز

بهار

مرغ آبی بالهای لاجوردی خود را
 که از شبو معطر شده میبوید.
 بلبل سرگردان که هنوز بقایای قبای بائیزی خود را در بر دارد
 آهسته و محزون بزمین مینشیند
 و سهره مانند اخگری که دستخوش باد است
 و گویی که گردبادی آنرا از شهابی سوزان روده
 در هوا می‌چرخد .
 سینه سرخ باد در گلو انداخته
 و آهنگ صاف و بلند خود را سرداده‌است .
 بوییلینگک مجنون معشوقه دیوانه خود را نوازش میکند
 و بر سر شاخسارهای جوان چون مستان بچپ و راست میرود.
 ولی قناری بیکس در کنج قفسش میخواند،
 فضا را از آواز خود می‌آکند و بالهای از کار افتاده خویش را بهم می‌مالد .

قسمتهائی از نامه هلن

(تمام نامه در صفحه ۲۴۵ و ۲۴۶ گزارش مؤسسه پرکینز در سال ۱۸۹۱ چاپ شده‌است.)

«... مرغ آبی با بالهای لاجوردی و بلبل در لباس قهوه‌ای و سهره با در گلو انداخته و سینه سرخ مانند اخگری که دستخوش باد است و بوبلینگ و معشوقه شادش و مرغ خوش الحان که آواز دیگرانرا تقلید میکند و پرندۀ سرخ که نوایش فضا را می‌آکند درختان باغ ما را از نوای سمرست کننده‌شان سرخوش و شاد میکنند.»

در نامه‌ای که روز آخر ماه آوریل نوشته‌بارتی از همان شاعر بکار میبرد که البته بیشتر جنبه اقتباس دارد: «فردا اسفندماه اشکها و برافروختگی‌هایش را در دامن گل‌های زیبای فروردین پنهان خواهد کرد»

در نامه‌ای که بیکی از دوستانش در مؤسسه پرکینز به تاریخ هفدهم ماه مه ۱۸۸۹ نوشته یکی از دانستانهای «هانس کریستن آندرسن را» که من مدت‌ها قبل برایش خوانده بودم بزبان خود مینویسد. این نامه در گزارش مؤسسه پرکینز (۱۸۹۱) صفحه ۲۰۴ بچاپ رسیده است. اصل این داستان از «قصه‌های آندرسن» که بتوسط «لویت‌الن براس» منتشر شده و در صفحه ۹۷ آن کتاب دیده میشود برای هلم خوانده شده است.

هلم بیان عالیجناب بروکس را درباره خداوند بسیار میستاید.

عالیجناب بروکس در یکی از نامه‌هایش که راجع بر رحمت پروردگار سخن میگوید چنین مینویسد: «بنظر چنین میرسد که خداوند حتی بر دیوار خانه طبیعت که مادر آن زندگی میکنیم، نقش کرده که او پدر ما است.» سال بعد در آندور هلم چنین گفت: «بنظرم چنین میرسد که دنیا پر از خوبی و زیبایی و محبت است، و بشکرانه این نعمت که بما ارزانی داشته باید بیدار روحانی خود سپاسگزار باشیم. عشق و علاقه‌ی وی بر تمام دیوارهای طبیعت نگاشته شده است.»

در سالهای اخیر چون هلم با اشخاص بی‌شماری که میتوانند باوی به آزادی مکالمه کنند تماس گرفته با کتب ادبی بسیاری که من با آنها آشنائی ندارم آشنا گشته است، همچنین در کتب بسیاری که بخط برجسته نوشته شده است مطالب جالبی که در پرورش و تلطیف ذوق شاعرانه او مؤثر بوده است خوانده که من مجال خواندن آنها را نداشته‌ام. صفحات کتابی که هلم میخواند چون تابلو نقاشی در نظرش مجسم میشود و نیروی خیال وی باین پرده رنگ و حیات میبخشد. چون کتابی برایش میخوانند و یاد استانی میگویند هلم آنرا در جریان وقایع داستان قرار میگیرد، اشخاص و حوادث داستان برایش حقیقت مییابند، هنگامیکه عدالت پیروزشود شادی میکند و چون خوبی بدون پاداش بماند غمناک میگردد. طرح و نقشی که زبان در ذهنش می‌افکند جاودانی است و بارها چون موقعیتی مشابه پیش می‌آید، زبان آموخته شده با دقت پشایان توجهی چون عکس آئینه خودنمایی میکند.

هلم چنان استعداد ذهنی دارد که میتواند با کوچکترین اشاره و توضیح به تمام رنگها و ارتباط ناکفته مطالبی بیورد. یکروز در آلاباما هنگامیکه از کنار جومی که از میان کوهها میگذشت گل‌های وحشی جمع میکردیم، ناگهان حس کرد که دورجوی را کوهها فرا گرفته اند و اینطور گفت: «کوهها بدورجوی جمع شده‌اند تا عکس زیبای خود را در آن ببینند!» من نمیدانم که این عبارت را از کجا آموخته ولی مطمئن هستم که این فکر از خارج باو منتقل شده است زیرا چنین اندیشه‌ای هرگز نمیتواند برای کودکی که از حس بینائی محروم است حاصل شود. در یکی از نامه‌هایش راجع بسفری که به اسکینگن در ایالت ماساچوستش رفتیم چنین مینویسد: «همانطور که میگذشتیم پادشاهان جنگل را که برای شنیدن راز کودکان سرزمین درختها خم شده بودند میدیدیم و شقایق و بنفشه صحرائی و گل‌های شیطان میمون وحشی از زیر برگ‌های قهوه‌ای بما چشمک میزدند.» و به نامه اینطور ادامه میدهد: «اکنون باید بخوابم زیرا مرفوس با عصای طلائی خویش بلکه‌هایم را لمس کرده است.» در این مورد هم موفق نشدم که منشأ اصلی این جملات را پیدا کنم.

هلن داستانهای خیال‌انگیز را دوست می‌داشت و مضامین شاعرانه آنها را حفظ می‌نمود ولی من هرگز تازمستان گذشته نمی‌دانستم که هلن عین جمله و عبارات را چنان حفظ می‌کند که حتی خودش قادر نیست اصل و منشاء آنها را بیابد.

این مطلب در داستانی که وی بنام «برگهای پائیز» در خانه اش در توسکا می‌آورد ماه اکتبر هنگامی که با پدر و مادرش بسر می‌برد نوشته، کاملاً پیداست. مدت دو هفته روزی مقداری از این داستان را در هنگام فراغت نوشته است. هنگامی که داستان بیابان رسید و مادر مجمع خانوادگی آنرا خواندیم همه از محصول زیبای تخیل کودکی که از نعمت بینائی محروم بود در شکفت شدیم چون هیچکدام به چنین داستانی در کتاب بر نخورده بودیم از خودش پرسیدیم که آنرا در کجا خوانده است. در جواب گفت که هرگز این داستان را در جانی نخوانده و این حکایت بعنوان هدیه تولد مستر آنا، کناس می‌باشد. با وجودیکه نوشته زیبای وی مرا بشکفت انداخت بیش از دفعات قبل که موفقیت‌های این شاگرد کوچک موجب تعجب شده بود متعجب نشدم. زیرا مخصوصاً در پائیز آنسال راجع بشکوه و زیبائی تغییر رنگ درختان در فصل پائیز افکار زیبا و شاعرانه بسیاری بین ما رد و بدل شده بود.

قبل از اینکه هلن آخرین نسخه داستان را بنویسد پیشنهاد کردیم که نام آنرا به «پادشاه بخ» تغییر بدهد، چه این نام باه و موضوع داستان مناسبت بیشتری داشت و وی قبول کرد. اصل داستان را هلن با خط بریل نوشته و باز بهمان خط پاکنویس کرده است و من آنرا برای راحتی کسانی که می‌خواستند آنرا بخوانند بخط معمولی زیرنویس کردم. هلن نامه مختصری نوشت و آنرا ضمیمه داستان کرد و بعنوان هدیه روز تولد مستر آنا کناس برایش فرستاد.

این داستان در شماره ماه ژانویه مجله «متر» منتشر شد و چون شرحی در باره آن در روزنامه کودسن گازت خواندم موجه شدم که داستانی که بی نهایت شبیه آن بوده در سال ۱۸۷۳ یعنی هفت سال قبل از تولد هلن نوشته شده است. داستان «فرشته‌های شب» را در کتابی که اثر میس مارکات ت. کنتی و موسوم به «آقامرغ و پریرزاد» بود پیدا کردم قسمتهائی از دو داستان که از نظر فکر و بیان بی نهایت بهم شباهت دارند در زیر نقل میشود و از این شباهت مطمئن شدم که این داستان را کسی برای هلن خوانده است.

چون من هرگز این داستان را نخوانده بودم از هلن پرسدم آیا چیزی را از آن بخاطر دارد و با جواب منفی او روبرو شدم. هلن نمیتوانست بهیچوجه تمام کتاب یا آن داستان را بخاطر بیاورد. تمام کتبی که بخط برجسته در کتابخانه مؤسسه برکینز موجود بود مورد مطالعه قرار گرفت ولی اثری از این داستان در این کتابها دیده نشد. مطمئن شدم که این کتاب را خیلی قبل از اینها برای او خوانده‌اند، زیرا معمولاً او هر مطلبی را خوب حفظ میکرد.

پس از جستجوی بسیار بالاخره موفق شدم که اطلاعاتی در این زمینه بدست بیاورم. دوست ما خانم هابکینز یک جلد از این کتاب را در سال ۱۸۸۸ داشته که در سال ۱۸۷۳ یا ۱۸۷۴ بدختر کوچک او هدیه شده بوده است. هلن و من تابستان سال ۱۸۸۸ در خانه خانم هابکینز در بروستر بسر بردیم و ایشان لطف کرده و گاهی توجه هلن را بعهده گرفته و با خواندن داستانهای کودکان او را مشغول میکردند. جزو این داستانهای کتاب «آقامرغ و پریرزاد» موجود بوده و با وجودیکه خانم هابکینز بیاد ندارند که داستان «فرشته‌های شب» را برای هلن خوانده باشند اطمنان دارند که قسمتهائی از داستانهای کتاب را برای وی خوانده‌اند. چون خانم هابکینز نسخه آن کتاب را پیدا نکردند و جستجوی ایشان در کتابخانه‌های ستون و نیوبورک و فیلادلفی و آلبانی بجائی نرسید سراغ ناشر رفتند. ولی این کار هم به مشکلی برخورد زیرا ناشر مدتها بود که بازنشسته شده بود و بالاخره آدرس خود نویسنده را که مقیم ویلمینگتن بود پیدا کردند و یک نسخه از چاپ دوم کتاب را که در سال ۱۸۸۹ منتشر شده بود بدست آوردند. اخیراً خانم نویسنده یک جلد از چاپ اول کتاب را تهیه کرده و برای من فرستاده است.

میس کنبی نامه‌هایی بسیار باگذشت و بزرگی برای دوستان هلن نوشته که در زیر قسمت‌هایی از آن نقل میشود .

در تاریخ ۲۴ فوریه ۱۸۹۲ پس از ذکر تاریخ متوالی چاپ داستانها در روزنامه چنین مینویسد :

«در تمام داستانها قبل از اینکه بصورت کتابی بچاپ رسد تجدید نظر نموده‌ام و مطالبی بآن اضافه کرده و حتی بعضی از اسمها را تغییر داده‌ام.»
در همان نامه چنین مینویسد :

«امیدوارم که بتوانید هلن را قانع کنید که از لذتی که از داستان میبرد بسیار خوشوقت و امیدوارم باخواندن کتاب جدید من با پریان تجدید عهدی بکند. من خودم برایش بزودی نامه‌ای خواهم نوشت. از آنچه درباره او شنیده‌ام چنان متأثر شده‌ام که قطعه شعری بنام «گویای خاموش» نوشته‌ام که پس از مدتی برای مادرش خواهم فرستاد. ممکن است لطفاً نام روزنامه ایرا که هلن را محکوم بدزدی ادبی کرده و قسمتهایی از دو داستان را چاپ کرده بمن اطلاع بدهید؟ خیلی میل داشتم که آن را ببینم و اگر ممکن باشد چند نسخه از آنرا تهیه کنم.»

در تاریخ نهم مارس ۱۸۹۲ میس کنبی مینویسد:

«در گزارشی که من برای فرستادید متوجه شدم که هلن داستانهای دیگری بجز داستان «فرشته شبنم» خوانده است. در صفحه ۱۳۲ گزارش قسمتی دیده میشود که باید از داستان «فرشته گلپای من» الهام گرفته باشد (به صفحه ۱۶ - ۱۳ کتاب «مرغک و پریراد» رجوع شود و در صفحه ۹۳ و ۹۴ گزارش توصیف طوفان و رعد و برق بی نهایت شبیه آنچه زیست که «مرغک» راجع به رعد و برق میانندیشد و این قسمت در داستان «فرشته شبنم» در صفحه ۵۹ و ۶۰ نوشته شده است.) این کودک با استعداد عجب ذهن فعال و حساسی دارد ! البته اگر امدت کمی پس از خواندن داستان من حکایت کوتاه دقیقی مینوشت باز هم جای شگفتی بود ولی اینکه این داستان را سه سال قبل فقط یک بار برای او خوانده باشند و هرگز هم خودش یا معلمش و یا والدینش دوباره خاطره آنرا تجدید نکرده باشند و آنوقت این دختر خردسال با چنین زیبایی آنرا برشته تحریر بکشد و در عین اینکه قسمتهایی را خود بآن اضافه میکند از اصل داستان منحرف نشود (که این خود اصالت آنرا میرساند) امری است که عده بسیار کمی از دختران بزرگتر از او که از نعمت شنوایی و بینایی و استعداد انشاء برخوردارند میتوانند بخوبی اوازه بدهند برآیند. بادر نظر گرفتن این مطالب چقدر انسان باید بی عاطفه باشد تا این عمل او را دزدی ادبی بداند . این جلوه حافظه عجیبی است که در واقع منحصر بفرداست و این خاصیت وی چنانکه نیروی ذهنی اش چون سالهای گذشته به پیشرفت خود ادامه بدهد در کارهای دیگرش هویدا خواهد شد . من اطفال بیشتری را میشناسم و همیشه آنها دور و بر من بوده اند و منم هیچ کاری را باندازه صحبت با آنها در مشغول کردن آنها و مطالعه عالیت دماغی شان دوست نداشته‌ام، ولی من فقط یک دختر بسن هلن دیده‌ام که باندازه او تشنه و عاشق دانش بوده و اطلاعات مختلف و مطالب ادبی را حفظ میکرده و استعداد نگارش داشته است. در حقیقت هلن «کودک شکفت انگیزی» است. از دریافت روزنامه و مجله هلن بسیار متشکرم . مجله مرا بیش از پیش به موقعیت سختی که هلن در آن واقع شده است آگاه کرد. خواهش مندم محبت‌های بی پایان مرا بوی ابلاغ کنید و بگوئید بیش از این راجع باین موضوع خودش را ناراحت نکند، هیچکس حق ندارد که این کار را عمل بدی بداند و روزی هلن داستان یا شعر زیبایی که عده بسیاری را شاد خواهد کرد خواهد سرود . باو بگوئید که در جام هر کس قطرات تلخی هست و تنها کاری که از ما ساخته است اینست که تلخی‌ها را بیاس قطره‌های شیرین با بردباری تحمل کنیم. خواهش مندم رسید کتابها را اطلاع بدهید و از هلن خواهش کنید نظر خودش را راجع به داستان‌های جدید برایم بنویسد.»

من اکنون (مارس ۱۸۹۲) داستانهای «فرشته شبنم» و قسمتی از «فرشته گلپای» را برای هلن خوانده‌ام ولی او چیزی بخاطر نمی‌آورد . بنظرش همه آنها با تغییراتی از قسمتهایی از داستان وی

گرفته شده و از اینکه این داستان‌ها حتی قبل از اینکه او متولد شود بچاپ رسیده تعجب میکند! بنظرش بسیار جالب می‌آید که دو شخص داستان‌هایی که اینهمه بهم شباهت دارند بنویسند، ولی بازهم بعقیده وی مال او نسخه اصلی است.

در زیر قسمتی از داستان «فرشته گلها» اثر خانم کنبی و همچنین نامه هلن به آقای آناگناس که در آن از «رؤیای» خویش سخن میگوید بنظر کسانی که باین موضوع علاقه مند هستند میرسد تا خود متوجه جهات شباهت و افتراق آن شوند.

فرشته گلها

(از «آقامرغک و پریزاد»، اثر مارگارت ت. کنبی)

یک روز صبح آقامرغک کوچولو نزدیک خانه مادرش بی پروصدا روی یک برك نشسته و به بوته‌های گل سرخ با اشتیاق نگاه میکرد.

خیلی زود بود، خورشیدخان که در فصل تابستان اینهمه سحر خیز است تازه آمده بود، مرغها تازه شروع به سلام و علیک با یکدیگر کرده بودند ولی گلها هنوز خواب بودند. اما این مرغک کوچولو آنقدر روزها شیطانی میکرد که شب قبل از همه بلانه رفته میخوید و باین سبب وقتیکه خورشید خان از پشت درختان سبز سر بر می‌آورد و به زمین لبخند میزد مرغک کوچک اولین کسی بود که او را میدید و به لبخند او جواب میداد و آنقدر با پنجه‌ی مچاله شده‌اش چشمهایش را میمالید تا در میان خنده‌ها و خمیازه‌ها از خواب کاملا بیدار میشد.

و آنوقت میدانید چه کار میکرد؟ این نا قلا غلت میزد توی جای مامانش و چشم و گونه و دهان او را آنقدر میبوسید تا اینکه مادرش خواب میدید که باران بوسه میبارد و چون چشمش را باز میکرد تا ببیند چه خبر است میدید که بله مرغک کوچولو دارد او را با بوسه از خواب بیدار میکند. این مادر پسر کوچکش را خیلی دوست میداشت و میخواست که او همیشه خوشحال باشد و باین سبب هر وقت که مرغک میگفت: «مادر جون، لباسم را پیوشان بروم در باغ بازی کنم» مادرش با خوشروئی قبول میکرد و چیزی نمیکندشت که آقا مرغک در لباس کتان خشکش در حالیکه صورتش از شستشو سرخ شده بود میدوید به باغ و تا موقعیکه صبحانه حاضر شود بازی میکرد.

آقا مرغک یک خورده صبر میکرد و فکر میکرد که اول چه کار کند. نسیم خنک صبح به صورتش میخورد و مثل این بود که میخواست همبازی او بشود و خورشیدخان هم بانگ گرمی باو لبخند میزد ولی آقامرغک رفت دنبال کارش تا یک همبازی حسابی پیدا کند. همینکه نزدیک بوته‌های گل سرخی که نزدیک لانه‌اش سبز شده بود رسید یکدفعه دست زد و فریاد شادی کشید و ایستاد تا به بوته گل که غرق غنچه‌های زیبا بود نگاه کند. بعضی از آنها سرخ و بعضی سفید و بعضی صورتی روشن بودند و مثل بچه‌های لب‌گلی که در فصل زمستان از درخت خواب سر بیرون آورده باشند ولی هنوز نخواهند که از جای گرم و نرم بیرون بیایند از میان برکهای سبز سرک میکشیدند. چند روز پیش پدرش باو گفته بود که در این غنچه‌های بوته گل سرخ گل‌های زیبایی پنهان‌اند ولی آقامرغک باورش نمیشد از بسکه کوچک بود و یادش هم نمی‌آمد که چقدر گل‌های سرخ پارسال در فصل تابستان قشنگ بودند. حالا دیگر حرف پدرش را باور میکرد؛ زیرا پس از چند روز هوای گرم غنچه‌ها داشتند دهان باز میکردند و آنقدر خوشگل شده بودند که آقامرغک جلو آنها خشکش زده بود، چشمهای آبی‌اش از شادی میدرخشید و

دستهایش را محکم بهم فشار میداد.

پس از مدتی آقامرغك جلورفت و خوب نگاه کرد و دید که غنچه‌ها يك يك بر ك روی يك بر ك دیگر، تا شده‌اند، درست همانطور که پلك چشم روی چشم میخوابد. آنوقت آقامرغك گفت حتماً اینها خواب هستند. رفت جلو و شاخه‌ای را بواشکی نکان داد و گفت: «کلهای تنبل بیدار بشوید.» ولی فقط چند قطره شبنم بزمین چکید و گل‌ها همانطور خواب ماندند. آخریاد آقامرغك آمد که چطور مادرش را از خواب بیدار کرده بود. پس لبهای سرخ خودش را آنقدر جمع کرد تا شکل غنچه گل سرخ شد و روی شاخه‌ای که غنچه صورتی زیبایی داشت خم شد و آهسته آن را دو سه بار بوسید.

ذیلا توجه خوانندگان را به شباهتی که بین طرز بیان داستان فوق و این نامه موجود است جلب میکنیم.

نامه هلم به آقای آناگناس

مورخ دوم و سوم فوریه ۱۸۹۰

(این نامه ضمیمه نامه دیگری است که بزبان فرانسه و بتاریخ اول فوریه ۱۸۹۰ نوشته شده بوده است).

آقای آناگناس عزیزم :

وقتی که نامه دوست کوچک خود را باز کنید از غلطهای زیادی که در نامه فرانسه ام کرده ام خواهید خندید، ولی بنظرم از اینکه من میتوانم يك نامه کوتاه بزبان فرانسه بنویسم باز خوشحال خواهید شد. من از خوشحال کردن شما و معلم عزیزم شاد میشوم. کاشکه میتوانستم خواهرزاده کوچک شما امیلیا را ببینم. مطمئنم که یکدیگر را دوست خواهیم داشت. امیدوارم که شما بعضی از اشعار «ویرجینیا اوانگبید» را با خود بیاورید و برایم ترجمه کنید. معلم و من تازه از گردش برگشته ایم. امروز روز خوشی است. ما به يك بچه ملوس کوچکی برخوردیم. او روی اسکله ایستاده و با برادر خیلی کوچکش بازی میکرد. او مرا بوسید و چون دختر خجول کوچکی بود فرار کرد. میل دارید برایتان خواب شیرینی را که در ایام کودکی دیده ام بگویم؟ معلم میگوید این رؤیای نیمروز بوده و حتماً شما از شنیدن آن خوشوقت خواهید شد. خواب دیدم که يك روز خوش بهاری در روی سبزه‌های نرمی که نزدیک بنجره مدرم بود نشسته و با اشتیاق به بوته‌های گل سرخ که اطرافم سبز شده بودند نگاه میکردم. خیلی زود بود، چیزی از طلوع آفتاب نگذشته بود، مرغها تازه نغمه شادی سر کرده بودند. گل‌ها هنوز خواب بودند. آنها تا وقتی که خورشید برویشان با گرمی نخندد بیدار نمیشوند. من يك بچه شاد کوچکی با کونه‌های سرخ و چشمان درشت آبی و دارای زیباترین حلقه‌های کیسوی طلائی بودم. نسیم تازه سحرگاهی بصورت من میخورد کوهی که بمن خوش آمد میگفت و میخواست همبازی من باشد و خورشید بالبخندی مهربان و گرم بمن نگاه میکرد. وقتی که دیدم بوته‌های گل سرخ پراز غنچه‌های زیبا هستند از شادی دستهای کپل خود را بهم زدم. بعضی از آنها سرخ و بعضی سفید و بعضی صورتی بودند و مانند پریان زیبای کوچک از میان برگهای سبز سرك میکشیدند. من هرگز چیزی به زیبایی آنها ندیده بودم زیرا من کوچکتر از آن بودم که گل‌های سرخ زیبای سال قبل را بخاطر بیاورم. قلب کوچک من پراز شادی بود و از خوشحالی بدور گل‌ها میرقصیدم. پس از مدتی به بوته گل چای سفید که از غنچه‌های زیبای سفید پوشیده شده و از قطرات شبنم میدرخشید نزدیک شدم. من روی شاخه‌ای که يك غنچه دوست داشتنی سفید داشت خم شدم و آنرا بنرمی بارها بوسیدم. در همانوقت احساس کردم که دو بازوی پرمحبت مرا دربر گرفت و لبهای پرمحبتی چشمان و گونه‌ها و دهان مرا بوسید تا اینکه بنظرم رسید که باران بوسه میبارد و بالاخره چشمانم را باز کردم تا ببینم موضوع

چیست و آنگاه مادر عزیزم را که برویم خم شده و میخواست مرا با بوسه بیدار کند به بالینم دیدم. آیا از رویای من خوشتان آمد؟ اگر چنین است بگوئید تا خوابهای دیگری برایتان ببینم.

معلم و تمام دوستان دیگر به شما سلام میفرستند. وقتیکه شما به وطن برگشتید خیلی خوشحال خواهیم شد زیرا اینجا جای شما خیلی خالی است. خواهشمندم محبتهای مرا به دوستان خوب یونانی خود ابلاغ کنید و بگوئید که بالاخره روزی به آتن خواهیم آمد.

دوستدار و همبازی کوچک شما

هلن آ. کالر

«پریان شبنم» و «پادشاه یخ» چون همانقدر که شباهتشان قابل توجه است تفاوتشان نیز شایان دقت میباشد، بطور کامل در اینجا نقل میشوند.

«پریان شبنم»

(از: «آقا مرغک و پریراد»)

انتر مارکارت ت. کنبی

پادشاه یخ که گاهی باو جک فراست هم میگویند در سر زمین سردی در شمال زندگی میکند، ولی هر سال با ارا به ابر های پلاتمی که با اسب تند پائی بنام «باد شمال» آنرا میکشد بدوردنیا سفری مینماید از هر جا که میگردد کلاه های شکفتی میکند، بر روی رودخانه ها پلهائی بشفافی شیشه و باستحکام آهن مینهد، گلها و گیاهها را با اشاره دست میخواست باند و آنها تعظیم کرده بخاک فرو میروند و بهار بعد بر میگردد، و آنگاه چون بخاطر گلپایمان غمناک میشویم تاجهای گلی که از گلپای سفیدشمالی پوشیده شده است و یا انبوهی از کاجهای ظریف پریان را که سفیدرنگ هستند به پشت پنجره های ما قرار میدهد. ولی زیباترین هنر او تزئین درختها است که چون از آن فراغت یافت درختان را پوشیده از طلا و باقوت می بینیم و این منظره چنان زیباست که گذشت تا بستان برایمان قابل تحمل میشود.

پادشاه یخ

(از هلن آ. کالر)

پادشاه یخ در شمال سرزمین برف جاویدان در قصری زندگی میکند. این قصر که زیبایی آن مافوق بیان است قرنهای پیش در زمان سلطنت سلطان کلاسیر ساخته شده است. از فاصله دور این قصر بنظر چون کوهی که قلّه آن سر به آسمان کشیده تا آخرین بوسه را از روزی که میگردد بر گیرد میآید، ولی چون نزدیک شویم متوجه اشتباه خود میشویم. آنچه چیزی که نظر ما قلّه کوه میآید در حقیقت هزاران ستاره درخشان آن قصر بوده است. هیچ چیز زیباتر از بنای این کاخ نمیتواند باشد. دیوارهای آن بطور شکفت انگیزی از پاره های سنگین یخ چون صخره های بروی هم چیده شده اند. در ورودی آن در انتهای شاه نشینی که بر آن طاق زده اند قرار دارد و روز و شب دوازده خرس سفید که به سر بازان شبیه هستند از آنجا نگهداری میکنند. ولی بچه ها، شما باید در اولین فرصت خودتان بنیدار پادشاه یخ بروید و این قصر زیبارا ببینید. این پادشاه پیر بشما خوش

آمد خواهد گفت زیرا او بچه هارا خیلی دوست میدارد و آرزویش اینست که آنها را خوشحال کند . باید بدانید که پادشاه بیخ هم چون سلطانهای دیگر گنجهای طلا و سنگهای قیمتی دارد ولی چون سلطانی سخاوتمند است کوشش میکند که ثروتش را در کارهای خیر مصرف کند . باین سبب هر وقت که از قصرش بیرون میرود کارهای خوبی میکند: بروی رودخانه ها پل هایی که بشفافی شیشه و گاهی به استحکام آهن هستند می بندد ، درختان گردو را تکان میدهد تا گردوهای رسیده آن در دامن کودکان خندان بریزد، با اشاره دست گلها را میخواهاند و برای اینکه مبادا برای صورتهای درختان گلها افسوس بخوریم برگها را با طلا و زمرود یا قوت رنگ میکند . چون کارش با آخر رسید درختان آنقدر زیبا میشوند که ما را در فرار تاجستان تسلی میدهند. برای شما این داستان شنیدنی را که سلطان بیخ چگونه بفکر رنگ کردن درختان افتاد تعریف خواهم کرد.

یکروز هنگامیکه پادشاه بیخ به گنجینه های گرانبهای خود سرکشی میکرد فکر کرد که چگونه میتواند از آنها برای خیر مردم استفاده کند و ناگهان بیاد همسایه پیر و شوخ خود سانتا کلاز افتاد و با خود گفت که این گنجها را برای او خواهم فرستاد زیرا او مردی است که میتواند براه خوبی آنها را خرج کند و میداند که اشخاص فقیر و غمگین کجا زندگی میکنند و همیشه قلب مهربان او پر از نقشه های خیرخواهانه برای نجات فقرا از اندوهشان است . آنگاه پریان شاد و خندان قصرش را جمع کرد و با آنها دستوداد که خمره ها و شیشه های طلا و جواهرات را بردارند و هرچه زودتر به قصر سانتا کلاز ببرند . پریان قول دادند که فرمان او را اطاعت کنند و در حالیکه خمره ها و شیشه های سنگین را بدنبال میکشیدند در یک چشم بهم زدن از نظر پنهان شدند. ولی از آنجاییکه

برای شما این داستان شکفت را که چگونه پادشاه بیخ بفکر این کار افتاد خواهم گفت. بدانید که این پادشاه هم چون پادشاهان دیگر خزانه هائی پر از طلا و سنگ های قیمتی دارد، منتها چون مرد خوش دلی است ثروت خود را پنهان نمیکند و میخواهد به مردم خیر برساند. این پادشاه دو همسایه دارد که حتی از او هم بقطب شمال نزدیکتر هستند. یکی از آنها که اسمش پادشاه زمستان است سلطانی دل سنگ و بد اخلاق است و از آزار و گریه فقرا لذت میبرد و دیگری سانتا کلاز است که پیر مردی خنده رو و خوش اخلاق است که میخواهد به مردم محبت کند و در ایام کریسمس برای فقرا و بچه های کوچک خوش اخلاق هدیه می آورد.

بالاخره یکروز پادشاه بیخ پیش خودش فکری کرد و گفت من باید مقداری از ثروت خودم را به همسایه ام سانتا کلاز بدهم تا او برای فقرا غذا و لباس بخرد تا وقتی که پادشاه زمستان بسراغ مردم فقیر میرود آنها را بیاد ناراحت نشوند. آنوقت پادشاه بیخ پریان کوچک خود را خواست و با آنها خمره های پر از طلا و جواهرات قیمتی را نشان داده گفت اینها را بقصر سانتا کلاز ببرید و از طرف من باو بدهید چون میدانم که میتواند از این جواهرات و طلاها استفاده بکند. آنوقت به پریان گفت که در راه معطل نشوند و آنچه را که بآنها دستور داده اطاعت کنند .

پریان قول دادند که حرف او را اطاعت کنند و در حالیکه خمره های سیم و زر و جواهرات قیمتی را بدنبال میکشیدند براه افتادند و از آنجاییکه پریان بیکاره ای بودند و از بازی و تفریح بیش از کار خوششان می آمد از این مسئولیتی که بآنها واگذار شده بود زیر لب قرقر میکردند. بالاخره بچنگلی رسیدند و چون خسته بودند آنجا ماندند تا هم کمی استراحت کنند و هم کمی از میوه های جنگل بخورند، و از ترس اینکه

مبادا گنج‌ها را کسی بدزدد خمره‌ها را در میان شاخه‌های پر برگ درختان پنهان کردند، بعضی از آنها را روی شاخه‌های بالائی و بعضی دیگر را در جاهای مختلف درختان مخفی کردند تا مطمئن شدند که هیچکس نخواهد توانست آنها را پیدا کند.

بعد از آن شروع بگردش کردند و دنبال میوه‌های جنگلی رفتند. از درخت‌ها بالا می‌رفتند تا آنها را تکان بدهند. و این بریان برای تفریح خودشان خیلی جدی‌تر کار می‌کردند تا برای فرمان‌ارباشان، زیرا این حقیقت تلخ‌راهه میدانند که بریان و بچه‌ها هیچوقت از زحمتی که در راه بازی و سرگرمی خودشان میکشند خسته نمیشوند ولی اگر بخواهند کاری برای کسان دیگر بکنند اندکند میکنند.

بریان شب‌ها چنان سرگرم میوه‌چینی شدند که بزودی فرمان‌پادشاه خود را که گفته بود عجله کنند فراموش کردند و چون تا ظهر در جنگل مشغول و لگدی شدند فهمیدند که چرا پادشاه با آنها گفته بود که تعجیل کنند زیرا با وجودیکه بنظر خودشان گنج را جای محکمی پنهان کرده بودند از نظر آقای خورشید که دشمن پادشاه بیخ بود و همیشه میخواست که کارهای او را پایمال کند پنهان‌نمانده بود.

چشم‌اندرخشان آفتاب از میان شاخ و برگ درختان خمره‌های گنج را پیدا کرده و چون بریان بیکاره آنها را تا ظهر که قدرت آقای آفتاب به انتها درجه میرسد آنجا باقی گذاشته بودند شیشه‌های لطیف گنج آب شدند و ترک خوردند و چیزی نگذشت که همه خمره‌ها شکستند و گنج‌های قیه‌تی که در آنها بود نیز آب شد و قطره‌قطره بصورت جویهای طلائی و سرخ بروی درختان و بوته‌های جنگل جاری گردید.

باز هم تا مدتی بریان بیکاره متوجه این واقعه عجیب نبودند زیرا آنها را روی علفها بودند و تا نیک شاخه درختان فاصله

بریان عیش بودند و بازی و تفریح را بیش از کار دوست داشتند زیرا بر لبی از اینکه چنین کار سنگینی با آنها واگذار شده بودند لذت می‌بردند. پس از مدتی بچنگلی رسیدند و چون خسته و گرسنه بودند فکر کردند که قبل از گذشتن از جنگل کمی استراحت کنند و دنبال میوه‌های جنگلی بگردند؛ ولی از ترس اینکه مبادا کسی گنج را از آنها بدزدد خمره‌ها و شیشه‌ها را در زیر برگ‌های سبز و انبوه پنهان کردند. چون مطمئن شدند که دیگر کسی آنها را نخواهد یافت شروع بگردش کردند و دنبال گردوهای جنگلی گشتند. از درختان بالا رفتند و از روی کنج‌کاو به لانه‌های خالی پرندگان دزدکی نگاه کردند و در پشت درختها قایم باشک بازی کردند. حالا دیگر این بریان شیطان و خوش‌گذران چنان سرگرم تفریح و بازی خود بودند که تکلی و وظیفه خود و فرمان‌ارباب خود را که گفته بود هر چه زودتر گنج‌ها را بقصر ساسان کلاز برسانید فراموش کرده بودند. ولی بزودی با کمال تأسف فهمیدند که چرا ارباشان به آنها گفته بود که در این کار تعجیل کنند، زیرا با وجودیکه بریان به نظر خودشان گنج‌ها را جای پنهان کرده بودند که کسی نمیتوانست آنها را پیدا کند، چشم‌اندرخشان آفتاب در میان برگ‌های درختان خمره‌ها و شیشه‌ها را دیده بود و از آنجائیکه هیچوقت او با پادشاه بیخ بر سر این مطلب که چگونه میتوان به دنیا خیر و برکت بخشید موافقت نداشت، از فکر اینکه میتواند یک شوخی بجائی با رقیب زیرک خود کند خیلی خوشوقت شد. هنگامیکه شیشه‌ها و خمره‌های نازک شروع به شکستن و آب شدن کردند، آقای آفتاب لبخند میزد. بالاخره تمام شیشه‌ها و خمره‌ها ترک خوردند و شکستند و سنگ‌های قیمتی آب شدند و چون جوی آب بردرختان و بوته‌های جنگل سرازیر شدند.

ولی هنوز بریان عیش نمیدانستند که چه می‌گذرد زیرا آنها روی علفها مشغول

مبادا گنج‌ها را کسی بدزدد خمره‌ها را در میان شاخه‌های پر برگ درختان پنهان کردند، بعضی از آنها را روی شاخه‌های بالائی و بعضی دیگر را در جاهای مختلف درختان مخفی کردند تا مطمئن شدند که هیچکس نخواهد توانست آنها را پیدا کند.

بعد از آن شروع بگردش کردند و دنبال میوه‌های جنگلی رفتند. از درخت‌ها بالا می‌رفتند تا آنها را تکان بدهند. و این بریان برای تفریح خودشان خیلی جدی‌تر کار می‌کردند تا برای فرمان‌ارباشان، زیرا این حقیقت تلخ‌راهه میدانند که بریان و بچه‌ها هیچوقت از زحمتی که در راه بازی و سرگرمی خودشان میکشند خسته نمیشوند ولی اگر بخواهند کاری برای کسان دیگر بکنند اندکند میکنند.

بریان شب‌ها چنان سرگرم میوه‌چینی شدند که بزودی فرمان‌پادشاه خود را که گفته بود عجله کنند فراموش کردند و چون تا ظهر در جنگل مشغول و لگدی شدند فهمیدند که چرا پادشاه با آنها گفته بود که تعجیل کنند زیرا با وجودیکه بنظر خودشان گنج را جای محکمی پنهان کرده بودند از نظر آقای خورشید که دشمن پادشاه بیخ بود و همیشه میخواست که کارهای او را پایمال کند پنهان‌نمانده بود.

چشم‌اندرخشان آفتاب از میان شاخ و برگ درختان خمره‌های گنج را پیدا کرده و چون بریان بیکاره آنها را تا ظهر که قدرت آقای آفتاب به انتها درجه میرسد آنجا باقی گذاشته بودند شیشه‌های لطیف گنج آب شدند و ترک خوردند و چیزی نگذشت که همه خمره‌ها شکستند و گنج‌های قیه‌تی که در آنها بود نیز آب شد و قطره‌قطره بصورت جویهای طلائی و سرخ بروی درختان و بوته‌های جنگل جاری گردید.

باز هم تا مدتی بریان بیکاره متوجه این واقعه عجیب نبودند زیرا آنها را روی علفها بودند و تا نیک شاخه درختان فاصله

بازی بودند و مدتی طول میکشید تا باران جواهرات به آنها برسد. ولی بالاخره آشکارا صدای قطراتی که چون باران در جنگل میبارید و از برگی به برگی میریخت شنیدند و چون قطرات باران بآنها رسید باشکفتی بسیار دیدند که این قطرات باران یا قوت و زمردهای آب شده هستند که چون به برگی میرسند فوراً دو باره سخت میشوند و آنها را طلائی و یا قوتی میکنند. آنگاه بدقت نگاه کردند دیدند که مقدار بسیاری از جواهرات و طلاها آب شده اند زیرا درختان افرا و بلوط در لباسی از طلا و یا قوت پوشیده شده اند. منظره بسیار زیبایی بود ولی پریان خودسر آنقدر از نافرمانی خود ترسیده بودند که متوجه زیبایی آن نشدند. آنها میترسیدند که پادشاه یخ سر برسد و آنها را تنبیه کند؛ باین جهت در زیر بوته ها پنهان شدند و در انتظار ماندند. ترس آنها بجا بود زیرا غیبت طولانی آنها سبب نگرانی پادشاه شده بود و او هم بر باد شمال سوار شده و به جستجوی پیکهای کندرو خود پرداخته بود. هنوز راهی نرفته بود که متوجه درخشندگی درختان شد و چون شیشه های شکسته را که هنوز قطرات طلا و جواهر از آنها میچکید دید حدس زد که جریان از چه قرار بوده است. در اول کار پادشاه خینی خشمگین شد و پریان در حالی که می لرزیدند در پناهگاه های خود بیشتر پنهان شدند و نمیدانم اگر در همان وقت یک دسته دختر و پسر وارد جنگل نمیشدند چه اتفاقی می افتاد. وقتیکه بچه ها دیدند که درختها در رنگهای الوان و درخشان میدرخشند از شادی دست زدند و فریاد کشیدند و شاخه های بزرگی از درخت را چیدند تا بخانه ببرند و از شادی میگفتند که برکها بزبانی کلها شده اند. شادی اطفال خشم و اخم ابروان پادشاه یخ را از بین برد و او هم شروع به تحسین زیبایی درختان رنگ آمیزی شده کرد و بخود گفت اگر این

زیادی داشتند و مدتی طول میکشید تا این باران جواهرات بآنها برسد ولی بالاخره یکی از پریان گفت: «کوش کنید؛ به گمانم باران میبارد. صدای ریزش باران بکوش میرسند.» ولی دیگران خندیدند و گفتند هرگز وقتی که آفتاب می درخشد باران نمیبارد اما چون خوب گوش دادند از جنگل صدای غلتیدن قطرات باران را که از برگی بیک دیگر میچکید و سرانجام بر بوته تشک نزدیک آنها فرو میریخت، شنیدند. و با نهایت تأسف دیدند که این «قطرات باران» یا قوت نهای آب شده بودند که چون به برگی میرسیدند سخت میشدند و برک را هم برنگ سرخ درخشان در می آوردند.

وقتی که بادقت بردرختان اطراف نگاه کردند دیدند که تمام گنجینه ها آب شده و بیشتر آن بروی برگهای درخت بلوط و افرا بغش گشته و این درختان در لباس طلائی و برنزی و سرخ و زمردی خود می درخشند. منظره زیبایی بود ولی پریان راحت طلب از فلاکتی که نا فرمانی آنها بیار آورده بود بوحشت افتاده بودند و مجال تماشای آن همه زیبایی را نداشتند و فوراً بفکر این افتادند که خود را در میان بوته ها پنهان کنند تا اگر پادشاه برای تنبیه آنها آمد بچنگش نیفتند.

ترس پریان بجا هم بود، زیرا غیبت طولانی آنها موجب ناراحتی پادشاه گشته و ب جستجوی مستخدمان و لکر در شروع کرده بود و در حالیکه آنها هم پنهان شده بودند پادشاه بهر طرف برای پیدا کردن پریان سرکشی میکرد. البته فوراً متوجه درخشندگی برگها شد و چون چشمش بغمزه های شکسته که هنوز از آنها قطرات طلا و جواهر می چکید افتاد بعلمت آن پی برد. وقتیکه شاه به درخت گردو رسید و پوست گردو هائی را که پریان بیکاره خورده و ریخته بودند دید به اصل قضیه پی برد و فهمید که پریان نافرمانی کرده و در جنگل بتفریح پرداخته اند.

ثروت من باعث شادی اطفال گشته هرگز به هدر نرفته است، پریان بیکاره و دشمن آتشین من درس تازه ای در کار خیر بمن داده اند.

چون پریان حرف ارباب خود را شنیدند شاد شدند و از پناهگاه خود بیرون آمده به گناه خود اعتراف کردند و از او طلب بخشایش نمودند.

از آن زمان به بعد دلخوشی پادشاه یخ این بود که درختان را به رنگهای زیبایی که در فصل پائیز می بینیم بیاراید و اگر این درختان با طلا و سنگهای قیمتی پوشیده نشده اند نمیتوانم تصور کنم پس اینهمه درخشندگی آنها از چیست، شما میتوانید؟

پادشاه اول خیلی عصبانی شد و پریان از ترس لرزیدند و خودشان را بیشتر در زیر شاخ و برگها پنهان کردند، ولی در همان حال دو بچه کوچک در حالیکه میرقصیدند بچنگل رسیدند. البته آنها پادشاه پریان را ندیدند ولی از رنگ زیبای برگها شادی خندیدند و شاخه های بزرگ درخت را چیدند تا برای مادرشان ببرند آنها میگفتند که برگها بگشنگی گلهایند و برگهای زرد به گل آلاله و برگهای قرمز بگلهای سرخ میمانند و در حالی که آواز میخواندند از میان درختان بخواه رفتند.

شادی کودکان خشم پادشاه را فرو نشاند و او هم از زیبایی درختان رنگین لذت برد و بالاخره بخود گفت اگر این گنج من سبب شادی بچه ها است پس به در نرفته است و منهم دیگر از دست پریان بیکاره ام خشمگین نخواهم شد، زیرا آنها راه تازه ای برای انجام کارهای خیر بمن آموخته اند. وقتی که پریان حرف ارباب خود را شنیدند یکی یکی از زیر بوته ها بیرون آمدند و در مقابل او زانو زدند و از خطای خود عذرخواهی کردند. اول پادشاه بر آنها اخم و آنها را سرزنش کرد ولی زود نرم شد و گفت اینبار آنها رام میباشند. ولی در عوض برای اینکه تنبیه شوند دستور داد تا مقدار بسیاری از طلا و جواهرات را آورده و در درختان پنهان کنند تا تمام برگها بکام آفتاب از طلا و یاقوت پوشیده شوند.

آنوقت تمام پریان از گذشت او تشکر کردند و قول دادند که این بار خیلی خوب کار کنند. پادشاه خوش خلق هم آنها را در آغوش گرفت و همه را سلامت بقصر برد. بنظرم پس از آن پادشاه یخ و وظیفه خود میدانست که تمام درختان را در فصل پائیز با رنگهای درخشان رنگ کند و من نمیدانم اگر او درختان را با طلا و جواهرات قیمتی نپوشاند چطور درختان این همه درخشندگی دارند، شما میدانید؟

اگر داستان «پریان شبم» در تابستان ۱۸۸۸ برای هلن خوانده شده است حتماً نمیتوانسته آنرا خوب بفهمد زیرا فقط از مارس ۱۸۸۷ شروع بگرفتن تعلیم نموده بوده است. آیاممکن است که جملات و زبان این داستان در ذهن او باقی مانده و چون در پائیز ۱۸۹۱ برایش زیبایی پائیز را توصیف کرده ام او دوباره آنرا بخاطر آورده باشد؟ در میان دوستان و آشنایان هلن که مقیم آلاباما و بوستون و اطراف آن بوده اند جستجوی بسیار کرده ام ولی تا امروز نتوانسته ام تاریخی نزدیکتر بزمان حال که این کتاب برای هلن خوانده شده باشد بیابم.

مطلب دیگری نیز که در این زمینه شایان اهمیت است اینست که «پریان گل سرخ» در همان جلدی که «پریان شبم» چاپ شده بچاپ رسیده است و بنا بر این احتمال میرود که در همان تاریخ و یاد در حدود همان تاریخ هر دو داستان برای او خوانده شده باشد.

هلن در نامه ای که در تاریخ فوریه ۱۸۹۰ (که در فوق ذکر شده) نوشته باین داستان میس کنبی اشاره کرده میگوید: «خواهی که مدتها قبل هنگامیکه کودک خردسالی بودم دیدم «البته یک سال و نیم برای دختر کوچکی چون هلن «مدتها قبل» است و باین دلیل میتوانیم بگوئیم که این کتاب باید در حدود تابستان ۱۸۸۸ برای هلن خوانده شده باشد.

نظریات خود هلن کلر

(یادداشت زیر که در دفتر یادبود هلن نوشته شده خود شاهد گویایست.)

«۳۰ ژانویه ۱۸۹۲

امروز صبح استحمام کردم و باطاقم رفتم. چون معلم آمد موی مرا شانه کند خبر بسیار بدی بمن داد که تمام روز غمگین بودم. کسی آقای آناکناس نوشته است که داستانی که برای تولد ایشان نوشته ام از من نبوده و بلکه خانمی مدتها قبل آنرا نوشته است. آن شخص گفته است که نام حقیقی داستان «پریان شبم» است. مطمئن هستم که هرگز این اسم را نشنیده ام. چقدر باعث تأثر مآشد که مردم گمان کنند ما اشخاص دروغگو و پلیدی هستیم. قلب من پراز اشک شد زیرا من با تمام قلبم و فکرم حقیقت زیبارا دوست میدارم.

این امر موجب ناراحتی من شده و نمیدانم اکنون چه بکنم. هرگز گمان نمیکردم که ممکن است مردم چنین اشتباهی بکنند. من کاملاً مطمئن هستم که داستان را خودم نوشته ام. آقای آناکناس هم خیلی ناراحت شده است. از اینکه باعث ناراحتی او شده ام غمگین میشوم ولی البته من قصدی نداشته ام.

هنگامیکه در جنکل فون کو آری قدم میزدیم و معلم درباره زیبایی پائیز سخن میگفت بفکر داستانم افتادم من فکر کردم که چون درختان آنهمه زیبا هستند باید پریان آنها را رنگ کرده باشند و همچنین بنظر آمد که پادشاه بیخ باید خمرها و شیشه هائی که پراز جواهرات قیمتی است داشته باشد، زیرا میدانستم که پادشاهانیکه در زمان قدیم زندگی میکردند همه از آنها داشته اند. و چون معلم بمن گفت که درختان برنگ باقوت و زمرد و طلا و قهوه ای رنگ شده اند بنظر آمد که باید رنگها جواهرات آب شده باشند. من میدانستم که بچه ها از دیدن درختان بآن زیبایی خوشحال خواهند شد و از اینکه برکها بآن زیبایی و درختان بآن درخشندگی بودند باوجودیکه من از دیدن آنها محروم بودم خوشحال شدم.

بنظرم آمد که همه راجع بیرگها چون من فکر میکردند ولی اکنون نمیدانم وقتی که معلم بنزد دکتر رفت راجع به خبر غم انگیز خیلی فکر کردم موقع ناهار معلم نبود و خیلی جابش پیش من خالی بود.»

نیتوانم مطلب دیگری بآنچه که گفته شد اضافه کنم. وقتیکه بخاطر میآورم چگونه شاکرد کوچک عزیزم هنگامیکه فکر میکرد «بگمان مردم ما اشخاص دروغگو و پلیدی هستیم» عذاب میکشید قلب منم «پرازاشک» میشود زیرا میدانم که او در واقع «حقیقت زیبارا با تمام قلب و فکر دوست میدارد.»

با تقدیم احترام

آن م . سولیوان

اینها بود مقالاتی که در «ولتا بوروسوونیر» بچاپ رسیده است. نامه زبر بقلم آقای آناکناس در سالنامه کرهای آمریکا در آوریل ۱۸۹۲ دیده میشود.

مؤسسه برکینز و مدرسه کورهای ماساچوستس

بوستون ۱۱ مارس ۱۸۹۲

مدیر محترم سالنامه

بنابتقاضای شما نظریات خود را راجع به «پادشاه بیخ» داستان هلن کلمر مینویسم. این داستان در تاریخ هفتم نوامبر به عنوان هدیه روز تولد از توسکامیبا، آلاباما برای من فرستاده شد. از آنجائی که باستعداد خارق العاده هلن واقف هستم بدون شك و تردید آنرا اثر وی دانستم و حتی امروز هم شکی ندارم که او میتواند انشائی بآن نحو بنویسد. پس از اینکه این داستان بچاپ رسید بانهایت تأثر از طریق گودسن گازت مطلع شدم که قسمتی از این داستان (تقریباً هشتاد یا نود درصد آن) با اقتباس و یا تقلید از داستان «پریان شبنم» میس مارگارت کنی است. بجز رد شنیدن این واقعه شروع بتحقیق در این باره کردم. از قرار معلوم هیچکدام از معلمان و یا کارمندان این مدرسه که میتوانند با هلن مکالمه کنند و هیچکس از اهل منزل و یا خانواده کلمر اطلاعی از کتاب میس کنی نداشته اند. پدر هلن در این باره بمن چنین نوشته:

«میخواهم تأکید کنم که هلن ممکن نیست این داستان را از اهل منزل شنیده باشد، زیرا هیچکدام از آنها در مکالمه با وی آنقدر مهارت ندارند که جزئیات چنین داستانی را برای او نقل کرده باشند.» بنا بتقاضای من یکی از معلمان قسمت دختران درباره انشاء داستان از هلن سئوالاتی کرد. شهادت وی از این قرار است:

«در ابتدا کوشش کردم با او بقبولانم که در انشاء این داستان از کتاب میس مارگارت کنی الهام گرفته است. هلن در جواب گفت که مدتها بود بنظر او جك فراست چون صاحب خزاین بیشمار بود مانند پادشاهی میآمد. و از آنجائیکه باید چنین گنجهایی در جای مطمئنی پنهان باشند بنظر او در کوزهها و خمرههایی در محلی از قصر پنهان شده بوده اند. هلن گفت یکروز پائیز هنگامیکه با معلمش در جنگل گردش میکرد و وی زیبایی رنگ بر کهار را برایش وصف میکرد به ذهن هلن رسیده است که بایستی این زیبایی موجب شادی مردم باشد و باین سبب باید مردم شکر گذار پادشاه بیخ باشند. از هلن پرسیدم چه داستانهائی راجع به جك فراست خوانده است، در جواب من قسمتی از شعری بنام «بوالهوسی های شبنم» را از حفظ خواند و در ضمن اشاره به قطعه کوچکی راجع به

زمستان که در یکی از کتابهای مدرسه نوشته شده است نمود هلن بیادش نمیآید که کتابی راجع به پادشاه یخ خوانده باشد ولی میگفت که معلمش راجع به کارهای شگفتی که جک فراست میکند برایش تعریف کرده است.»

تنها شخصی که منظر ما ممکن بود این داستان را برای هلن خوانده باشد دوست او خانم هاپکینز بود که وی را در هنگامیکه در بروستر بود ملاقات کرده بود. من در حال از میس سولیوان تقاضا کردم که بنزد خانم هاپکینز برود و در این باره تحقیق کند. نتیجه تحقیقات وی که چاپ شده بضمیمه تقدیم میشود.

مطمئن هستم که در تابستان ۱۸۸۸ خانم هاپکینز کتاب میس کنبی را برای هلن خوانده است، ولی خود طفل چیزی از این مطلب بخاطر نمیآورد. هنگامیکه میس سولیوان از بروستر بازگشته برای هلن داستان «لرد فانتلری کوچک» را که برایش از بوستون خریده بوده خوانده است. طفل بسیار تحت تأثیر این کتاب خیال انگیز قرار گرفته بطوریکه تاماها بعداً اثر آن در مکالمات و کاغذهای وی مشاهده میشود. توجه شدید هلن به فانتلری خاطرات «پریان شبنم» را تحت الشعاع قرار داده و آنها را از ضمیر آگاه وی پنهان کرده است، و سه سال بعد هنگامیکه تسلط بیشتری به زبان پیدا کرده و راجع به جک فراست و کارهای او برایش صحبت شده تخمی که مدتها قبل کاشته شده بوده با افکار و تخیلات تازه ای سبز میشود. شاید به همین دلیل هلن اصرار میکند که داستان «پادشاه یخ» اثر خود اوست. گوئی او تا حدی به تفاوت بین داستان اصلی و داستان خودش واقف است. هلن معنی کلمه «دزدی ادبی» را تا زمانی که برایش احیاً توضیح دادند نمیدانست. او کاملاً صادق است. راستگوئی قوی ترین خصلت اوست. هنگامیکه بوی گفتند داستانش اقتباس از داستان «پریان شبنم» میس کنبی بوده است بسیار متعجب و غمگین شد. نمیتوانست جلو اشکهای خود را بگیرد و بزرگترین غم او این بود که مبادا مردم در درستی و صداقت وی شک کنند. در نهایت هیجان گفت: من حقیقت زیبارا دوست میدارم. در جلسه بازپرسی هلن که دو ساعت بطول انجامید آن هشت نفر حضور داشتند و هر گونه سوالی داشتند میتوانند بکنند. بر که ای دلیل بر کذب و فریب این دختر کوچک یا معلم وی بدست نیامد. بدلائل فوق عقیده دارم که هلن هنگام تحریر «پادشاه یخ» بکلی از این مطلب که داستان «پریان شبنم» برایش خوانده شده است بی خبر بوده و چون این دو داستان را با هم چوچه بهم ربط نمیداده با صداقت تمام عقیده دارد که داستان وی اصیل است. اغلب کسانی که هلن را از نزدیک میشناسند و قضاوتشان مافوق ابرهای تیره تعصب است بامن در این مطلب هم عقیده اند.

با تقدیم احترامات

م. آناکناس

مدیر مؤسسه پرکینز و مدرسه کوران

ماسا چوستس

این واقعه تأثیر عمیق و ناگواری در هلن کلرو میس سولیوان باقی گذاشت. میس سولیوان که مشوق تقلید هلن بود، و در واقع بر اثر همین تقلید هلن نویسنده شد، میترسید که این عادت بیش از حد لازم بر روی مسلط شود. حتی امروز هنگامیکه هلن کلمه عبارتی زیبا میگوید میس سولیوان بشوخی میگوید «نمیدانم این یکی را از کجا گرفته است؟» ولی از زمانیکه باشاگرد خود در کالج تحت نظر مستر «چارلز ت. کپلند» مسائل مربوط به انشاء را تحصیل کرده میداند که شیوه هر نویسنده و هر انسانی چه بی سواد و چه تحصیل کرده آمیخته ای از خاطرات و تصویر ذهنی مطالبی است که شنیده و یا خوانده است. بی خبری انسان از منشاء لغاتی که آموخته مانند بی خبری وی از نوع غذائیست که او را معتاد به مزه مزه کردن قبل از صرف غذا نموده است. منابع مختلف معلومات ما اغلب درهم آمیخته و یکدیگر را قطع

کرده و برهم ریخته اند. فقط کودکی که دایرهٔ معلوماتش بسیار محدود باشد میتواند به منشاء هر کدام از آنها واقف باشد.

در این مورد هلن کلر هنگامیکه درست به معنی آنچه برایش خوانده میشد پی نمیبرد تمام کلمات جملات این داستان را بدون اینکه با معلومات دیگر خود پیامیزد در خاطر حفظ کرد. البته این مطلب که چگونه طفل کلماتی را که میشنود حفظ میکند و چگونه این کلمات در کمین مینشینند تادر آزادی برویشان گشوده شود و بیرون بچند حائز اهمیت بسیار است علت اینکه این جریان را مادر کوکان معمولی ملاحظه نکرده ایم اینست که بندرت دربارهٔ آنان مطالعه میکنیم و باز دلیل دیگر اینست که دانش این اطفال باندازه ای از چشمه های مختلف سیراب میشود که خاطرات آن درهم آمیخته و کاوش آن بی ثمر است. بهر صورت داستان «پادشاه یخ» بهمان شکل اولی از ذهن هلن کلر تراوش نکرد، بلکه بقالب شخصیت و خوی نویسندهٔ آن درآمد و همچنین لغات دیگری که هلن از منابع دیگر فرا گرفته بود بآن افزوده شد. در بعضی قسمت ها حتی سبب داستان وی زیبا تر از سبک داستان میس کنبی است. داستان هلن سادگی تخیل قصه های عامیانه را دارد، در حالیکه از داستان میس کنبی کلاً معلوم است که شخص، بالغی بزبان کودکان قصه پریان را میگوید و این امر در عبارات حساب شده و آموزنده ای از قبیل «که گاهی به او جک فراست هم میگویند» و یا «ظهر که قدرتهای آفتاب بهشتها درجه میرسد» آشکار است.

بآسانی میتوان متوجه خیال انگیزی و برتری قسمت اول داستان هلن به داستان میس کنبی شد. البته باید شخص بالغ از درجهٔ چشم اطفال نگاه کند تا وقایع را چنان ببیند: «دوازده خرس سفید که به سر بازان شبیه هستند» اثری از اصالت داستان هلن است و سرابای داستان وی وزن و حال روایت را دارد. همانطور که شعر شاعری که یک داستان قدیمی را بنظم درآورده اصالت دارد داستان هلن نیز اصیل است.

این داستان کوچک تمام مسائل مربوط به زبان و فلسفهٔ سبک ادبی را مطرح میکند. در زیر بعضی از نتایجی که از آن حاصل شده ذکر میشود.

استعمال زبان بطور کلی تقلیدی است و شیوهٔ هر کس از جمیع سبک هائی که با آنها برخورد کرده حاصل میشود.

برای نگارش صحیح، خواندن و شنیدن زبان صحیح ضرور است. بنابراین هر طفلی که با او بزبان صحیح تکلم شود و آنچه که میخواند انشاء خوب و بی غلط داشته باشد ناچار بیانش درست خواهد بود. کودک از روی شعور نمیتواند بین خوب و بد زبان فرق بگذارد و در این مورد بندهٔ تجربه بیانش است.

اغلب مردم معمولی نمیتوانند این فکر غلط را که کلام فرما نبر فکر است و انسان ابتدا میانندیشد و سپس آنرا بقالب عبارت درمیآورد، از خود دور کنند. البته درست است که باید مقدم بر کلام قصد و آرزویی برای بیان مطلبی باشد ولی اغلب تا وقتیکه فکر جامهٔ کلام نپوشیده شکلی ندارد؛ بدون شك فکر هنگامی ارزش مییابد که بقالب کلام درآید. اغلب کلمات ساده افکارند و کسیکه بر زبان حاکم باشد آنچه میگوید بزرگتر از آن چیز است که در ذهن اوست. نمونهٔ بارز این عقیده را میتوان در قسمتی از مقاله ای که هلن کلر در مجلهٔ «بوته کامپنین» نوشته یافت. راجع به اینکه چگونه پی برد که هر چیزی نامی دارد، چنین مینویسد «هنگامی که پرستار را که عموزاده ام را میبرد دیدم معلم لغت «بچه» را در دستم هجی کرد و برای نخستین بار متوجه کوچکی و درماندگی طفل شیرخوار شدم و باین فکر افتادم که کس دیگری بجز من هست و خوشحال شدم از اینکه من خودم هستم و طفل شیرخوار نیستم» این کلمه بود که این افکار را در مغز او بیدار کرد. بنابراین سلطان کلام سلطان افکار است که کلام پآفریند و مطالبی میگوید که در غیر آن صورت هرگز بفرکش نمیکشد هلن کلر در نوشتن داستان

«پادشاه یخ» بنامی بهتر از آنچه میدانست میساخت و بیش از آنچه مقصودش بود میگفت .

کسیکه کلمات را در قالب جمله ای میریزد نه دانش خود بلکه دانش نژادی را که زندگی آن در زبان است بصورت کلام میآورد. کسیکه میتواند داستانسرایی کند راجع به حکایاتی که میتوان نوشت فکر میکند. وسیله بیان ، بخودی خود آنچه را باید بیان شود بر می انگیزد، و هرچه وسیله بیان غنی تر باشد اندیشه عمیق تر است .

شخص تعلیم دیده کسی است که بیانش تعلیم دیده باشد. افکار در زبان جسمیت مییابد و باید زبان را به طفل کر و هر طفل دیگر آموخت. بگذارید کودک زبان بیاموزد آنگاه آنچه را زبان از آن ساخته شده، یعنی افکار و تجربیات نژاد خویش را، فرا بگیرد. «ولاپوک» زبان بین المللی قراردادی، فقط برای کسی معنی و مفهوم دارد که زبانی چه انگلیسی و چه آلمانی و فرانسه و یا هر زبان دیگر را آموخته باشد کودک کروی که فقط با ایما و اشاره حرف میزند از تمام نژادها بیگانه است و افکار او شباهتی به طرز تفکر یکفرانگلیسی یا فرانسوی و یا اسپانیایی ندارد. سوره «الحمد» چون با ایما و اشاره ادا شود دیگر آن سوره نیست .

«دو کوئینی» در مقاله ای که راجع به شیوه نگارش نوشته مینویسد که بهترین نثر انگلیسی را میتوان در میان نامه های یک خانم متشخص انگلیسی یافت زیرا او فقط چندین کتاب برگزیده خوانده و ذوقش با خواندن روزنامه های بازاری و اعلانات معا بر عمومی فاسد نشده است.

بطور قطع محیط هلن کلر تأثیر مستقیم در نحوه زبان وی داشته است. در سالهای نخست وی فقط کتابهای خوب میخوانده، البته بعضی از آنها بی اهمیت و حتی از نظر شیوه نویسنده بی ارزش بوده است ولی بطور قطع هیچکدام بطور کلی از نظر مطلب و سبک بد نبوده است. این شرایط در تمام مدت زندگی هلن تغییر نکرده است. ذوق هلن با ادبیات خیال انگیز پرورش یافته و حافظه قوی وی سبک نویسندگان بزرگ را در خود حفظ کرده است. در یکی از نامه های مینویسد: «کلمه تازه ای قلبش را برویم میکشاید» .

هنگامیکه دوازده ساله بود از او پرسیدند در مسافرتی که در پیش داری چه کتابی با خود خواهی برد ، گفت «بهشت گمشده» (۱) را؛ و این کتاب را در طی مدتیکه در قطار بود خواند . تا یکی دو سال اخیر هلن حاکم بر روش نویسندگی خود نبود بلکه میتوان گفت که محکوم سبک خویش بود. فقط از زمانیکه در مورد انشاء مطالعه خصوصی کرده است از این محکومیت، محکوم عبارت بودن، و خوشبختانه محکوم عبارات فصیح و خوب بودن، نجات یافته است .

هنگامیکه در سال ۱۸۹۲ به منظور اینکه هلن از صدمه ای که از نوشتن «پادشاه یخ» دیده بود خلاص شود از وی خواستند که سرگذشت خود را برای مجله «یوت کامپانیون» بنویسد، چنان مقاله ای نوشت که از بسیاری جهات از آنچه که در حق زندگی وی در این کتاب نوشته شده جالب تر است. چون نه سال بعد دوباره خواست سرگذشت خویش را بنویسد هنوز عباراتی که برای نخستین بار بکار برده بود در ذهنش طنین داشت؛ در صورتیکه از زمانیکه آن مقاله را نوشته بود هرگز آن را مرور نکرده بود بجز یکی دو قسمت آنرا که میس سولیوان برای بیاد آوردن مطالبی که باید حتماً تذکر بدهد و همچنین تنبه هلن از اشتباهاتی که میکرد برایش خوانده بود .

از مقاله نخستین وی چندین قسمت که از زیباترین انشائی است که وی نوشته است نقل میشود :

یکساله بودم که راه رفتن را خوب آموختم و از آن پس در روزهای پرفروغ تابستان لحظه ای آرام نگرفتم .

هنگامیکه پدرم شب بمنزل بر میکشت بسویش میدویدم، او مرا در بازوان قوی خود میگرفت، حلقهٔ مورا از صورتم بکناری میزد و بارها مرا میبوسید و میگفت: «خانم کوچک من امروز چه کارها کرده؟»

ولی درخشان‌ترین تابستانها زمستان تیره‌ای در پی داشت. در ماه سرد و دلگیر فوریه هنگامیکه نوزده‌ماهه بودم بناخوشی سختی گرفتار شدم. هنوز خاطرات درهمی از آن ناخوشی دارم. مادرم در کنار تخت کوچک من مینشست و میخواست که ناله‌های تب‌دار مرا آرام کند و در قلب پر از اندوه خویش از خدا تقاضا میکرد که زندگی طفلش را باویبخشد. ولی تب‌شعله‌ور شد و چشم مرا فراگرفت و چندین روز دکتر مهربان گمان میکرد که من خواهم مرد.

ولی یکروز صبح زود تب‌هما‌نطور که بی‌مقدمه آمده بود بطور اسرارآمیزی قطع شد و من بخواب آرامی فرورفتم. آنوقت پدر و مادرم دانستند که زنده خواهم ماند و خیلی خوشحال شدند. مدتها پس از بزم‌بودی من میدانستند که تب بی‌رحم بینائی و شنوائی یعنی روشنائی و آهنگ و شادی را از زندگی کوچک من گرفته است.

آن‌گاه من کوچکتر از آن بودم که بدانم چه پیش آمده. هنگامیکه بیدار شدم و دیدم که دنیا تاریک و آرام است لابد گمان کردم شب‌است و چه بسا از اینکه این شب سحر نمیشود تعجب کرده بودم. بتدریج به سکوت و تاریکی که مرا فراگرفته بود عادت کردم و فراموش کردم که روزی هم بوده است.

همه چیز را بجز محبت گرم مادرم فراموش کردم. چیزی نگذشت که صدای کودکانه‌ام هم خاموش شد زیرا دیگر صدائی نمیشنیدم.

ولی من همه چیز را از دست نداده بودم؛ زیرا با تمام این احوال بینائی و شنوائی فقط دو تا از مواهب زیبایی هستند که خداوند بمن ارزانی داشته. گرانبهارترین و شکفت‌ترین هدیهٔ پروردگار هنوز برایم باقی مانده بود. مغزم روشن و فعال بود، «هرچند که روشنائی برای همیشه از نظر من ناپدید گشته بود.»

همینکه نیروی خود را بازیافتم بکارهاییکه اطرافیانم میکردند علاقه مند شدم همانطور که مادرم بکارهای خانه رسیدگی میکرد بدامنش می‌آویختم و دستهای کوچکم هر شبی را لمس و هر حرکتی را حس میکرد و باین ترتیب چیزهای بسیاری آموختم.

چون بزرگتر شدم احتیاج بوسیله‌ای برای برقراری ارتباط بین خودم و دیگران پیدا کردم و باین منظور اشارات ساده‌ای بکار می‌بردم که پدر و مادر و دوستانم بآسانی آنها را می‌فهمیدند ولی غالباً قادر نبودم افکارم را بطور آشکار بیان کنم و در این قبیل مواقع بسیار خشمگین میشدم.

تقریباً دو هفته بود که با معلم بسر می‌بردم و در حدود هجده تا بیست کلمه آموخته‌ام و دم که ناگهان همانطوریکه خوردشید بدنای خواب‌میتابد سر زبان بر من آشکار شد و نخستین شعاع سرزمین زیبایی که در شرف کشف آن بودم بر من تابید.

تمام روز معلم کوشیده بود تا بمن بفهماند که شیرو ظرفی که شیر در آن بود دو اسم جداگانه دارند، ولی من خیلی کودن بودم و باز بجای شیر آب بخوری و بجای آب بخوری شیرا هجی میکردم تا اینکه معلم تقریباً مایوس شد. بالاخره از جابر خاست، آب بخوری را بدستم داد، و مرا بی‌باغ نزدیک تلمبهٔ آب برد. کسی تلمبه میزد و همانطور که آب خنک جریان داشت بفرمان معلم آب بخوری را زیر آن گرفتم و در حال کلمهٔ «آب» را در دستم هجی کرد!

آن کلمه روح مرا تکان داد و جانم با نشئهٔ صبح پسر از سرور و آواز شادی بیدار شد. تا بآنروز مغزم چون اطاق تاریکی در انتظار کلمات بود تا وارد شوند و چراغ آنرا که تفکر بود روشن کنند.

آنروز کلمات زیادی یاد گرفتیم. همه آنها را بخاطر ندارم ولی میدانم که کلمات مادر، پدر، خواهر، معلم جزو آنها بودند. آنشب هنگامیکه در رختخوابم دراز کشیده بودم و درباره سروری که آنروز برایم بیار آورده بود میاندیشیدم شاید کودکی از من شادتر وجود نداشت و برای نخستین بار منتظر فردا بودم.

فردای آنروز در حالیکه قلبم پر از شادمانی بود از خواب بیدار شدم. بهرچه که دست میزدم کوئی از نیروی زندگی میلرزید. علنش این بود که در آنروز من همه چیز را با دیده شکفت و زیبا و تازه‌ای که بمن داده شده بود میدیدم. از آن پس هرگز خشکین نشدم زیرا آنچه را که دوستانم بمن میگفتند میفهمیدم و باضافه سخت سرگرم آموختن چیزهای شکفتی شده بودم. در نخستین روزهای پر سعادت آزادیم لحظه‌ای قرار نداشتم. متوالیاً کلمات راهجی میکردم و با آنها عمل مینمودم. هر جا که میخواستم باشم، میدویدم و میبویدم و میچرخیدم و جست و خیز میکردم. همه چیز جوانه میزد و میشکفت. گلهای پیچ در نیمه تاجهای بلند عطر جانبخشی داشتند و گل‌های سرخ هرگز با آن زیبایی نبودند. با معلم از صبح تا شب خارج از منزل بسر میبردیم و بر روشنائی فراموش شده و نور خورشید باز یافته شادمانی میکردم ...

روز بعد از رسیدنمان زود بیدار شدم. صبح زیبای تابستان سرزده بود، روزی که قرار بود در آن با دوست مرموز و غمناکی آشنا شوم. برخاستم و بسرعت لباس پوشیدم و پائین رفتم معلم را در دالان دیدم و خواهش کردم که فوراً بکنار دریا برویم. او با خنده بمن گفت که باید اول صبحانه بخوریم. همینکه صبحانه تمام شد بساحل رفتیم. رادما از میان تپه‌های کوتاه شنی میگذشت و چون عجله میکردیم بارها پایم در میان علفهای بلند میپیچید و در حالی که میخندیدم بر روی شنهای گرم و درخشان میافتم. هوای گرم و زیبا عطر عجیبی داشت و بتدریج که جلو میرفتم حس میکردم که هوای تازه تر و وخنک تر میشود.

ناکهان ایستادیم و بدون اینکه بمن بگویند دانستم که دریا در پایم است. و همچنین میدانستم که دریا عظیم است! رعب‌انگیز است! و برای لحظه‌ای چنین بنظر آمد که خورشید خود را از روز پنهان کرده است. ولی من نترسیدم زیرا چون لباس شنارا پوشیدم و موجهای کوچک در ساحل دویده پایم را بوسیدند، فریاد شادی کشیدم و بی‌مهابا خود را با آب زد. متأسفانه پایم به تخته سنگی خورد و برو در آب افتادم.

آننگاه حس عجیب و ترسناک احساس خطر مرا بو حشت انداخت. آب شور دریا بچشمانم رفت و نفسم قطع شد و موج بزرگی کوئی که من چیز کوچکی بیش نیستم مرا به ساحل انداخت. تا چند روز بعد از آن ترسان بودم و کسی نمیتوانست مرا راضی به رفتن در آب کند؛ ولی بتدریج شجاعت‌م را باز یافتم و قبل از اینکه تابستان با آخر برسد بزرگترین تفریحم این بود که امواج دریا مرا باینطرف و آنطرف بیندازند ...

نمیدانم شباهت و یا تفاوت بین جمله بندی دوران کودکی و دوران بلوغ کدام يك بیشتر قابل توجه است. هر چند که هلن کلر حتی هنگام تحریر داستان اولی بطور پیش رسی به سبک نویسندگی آگاه بوده، با وجود این قلم او ساده و بی تکلف است. ولی هنری که در داستان دومی بکار رفته، در قطعاتی مانند «دریا» و مقاله‌ای که درباره مدالیون هومر نوشته مشاهده میشود، به نویدی که در داستان نخستین هلن داده جامه عمل میپوشاند. در همان نخستین روزها دکتر هلمز به هلن چنین مینویسد: «سبک نامه‌های تو بسیار دلنشین است. در آن تظاهر بکار نرفته و همانطور که از دل تو برخاسته بر دل من مینشیند».

هلن چون کودکی را پشت سر نهاد سبکش سادگی و نرمش خود را از دست داد و چنانکه خودش میگوید: «مانند زلف مصنوعی شد». در این سالها میس سولیان از فکر اینکه موفقیت شاگردش با

دوران کودکی وی سپری گشته است بارها بهراس افتاد: هلن کلر آزادی و نرمش فکرش را از دست داده بود و افکارش در عبارات متجری که خود قادر به تغییر آنها نبود دور میزد.

پس از آن دوران تحصیل در دانشکده شروع شد - باب موضوعات بدیع و هدف های تازه ای در انشاء و یا لا اقل روشی برای پیشنهاد مطالب بکر، برویش بازگردید. هلن کلر بر فرمان فرمای سابق خود یعنی عبارات سخت گیر، حاکم شد. این کتاب که نخستین نمره تجربه نویسنده کی زمان بلوغ اوست بحث ما را درباره استعداد نویسنده کی وی کوتاه میکند.

روش نگارش هلن چون سبک نویسنده کی تمام نویسندگان بزرگ انگلیسی زبان تحت تأثیر شیوه انجیل است. میس سولیوان نوشته های استیونسن را که مورد علاقه اش بود برای شاگردش میخواند و تأثیر وی در سبک هلن کلر کاملاً مشهود است. هلن در ترجمه احوالش قسمتهای از انجیل و نوشته های استیونسن را نقل میکند که با وجودیکه کاملاً از متن داستان مجزا است با آن هماهنگ است. زبان وی شامل تمام لغات و عباراتی است که مردم دیگر استعمال میکنند و تاکنون باید علت آن و حقانیت آن معلوم شده باشد. هیچ علتی ندارد که وی از قاموس لغاتش آنچه را که مربوط به بینایی و شنواییست حذف کند. هنگامیکه برای دیگران مینویسد اغلب باید نسبت به حقیقت واقع پیش از تجربیات شخصی اش صادق باشد. در مورد شیوه نویسنده کی اش و همچنین درباره آنچه که مینویسد ما باید وی را چون هنرمندی مافوق محدودیتهایی که یکنفر ترجمه حال نویس دارد قرار دهیم. باید بدانیم که کورها کلمات «نگاه کن» و «بین» و کرها کلمه «گوش کن» و «بشنو» را از آنجائیکه راحت تر است بجای «دریاب» بکار میبرند. فقط یکنفر باصطلاح ملانقطی از کورها و کرها انتظار خواهد داشت که بجای نگاه کردن و دیدن که گذشته از سهولت بیان در مکالمات روزمره مردم بجز معنای درک از راه حس بینایی به مفهوم درک معنوی نیز میآید کلمه «درک کردن» و یا «دریافتن» را بکار ببرد. هنگامیکه هلن کلر مجسمه ای را آزمایش میکند و انگشتانش مرمر را لمس مینماید بطور طبیعی میگوید: «بنظرم چون سرفلورا میآید».

البته از طرف دیگر، چون هر هنرمند دیگری، هنگامیکه هلن کلر در مورد توصیف، احساسات و تجربیات خود را صادقانه بیان میکند کارش از نظر هنری با ارزش تر است.

بر اثر تعلیمات اخیرش بحد قابل توجهی نویسنده کی اش از صورت خشک و رسمی بیرون آمده و متوجه تجربیات شخصی زندگی اش که مختص او بوده اند گشته و دانسته است که قطعاتی چون طوفان در باغ درخت آلوبالو معنای بیشتری دارد و عباراتش صادق تر است. اکنون میکوشد تا سبکی را که از کتب دیگر بخاطر هرنگ شدن بادیگران به عاریه گرفته بود فراموش کند و دانسته است که هنگامیکه وی از «احساس» رقص گلهای زنبق و یا احساس سنگین و فشار گل های سرخ سخن میگوید و نور را حرارت میخواند نوشته هایش واقعی تر است.

ترجمه حال هلن کلر شامل تمام مطالبی است که خودش آرزوی انتشار آن را داشته است. بجاست که قسمتی از نوشته های او را که نه چون نامه هایش کاملاً غیر رسمی و نه چون نثر داستان زندگانش کاملاً رسمیت بعنوان نمونه درج کنیم. این مقالات شامل قسمتی از انشاء های سالهای اول دوران تحصیل وی در دانشکده میباشد که در میان نوشته های همکلاسانش یکتا و بی رقیب بوده است. آقای چارلز ت. کیلند که سالها استاد زبان و ادبیات انگلیسی در دانشگاه های هاروارد و رادکلیف بوده است بمن چنین گفت: «از بعضی از نوشته های هلن میتوانم بگویم که او از هر دانشجوی زن یا مردی که تا بحال داشته ام بهتر مینویسد. «گوش» او نسبت به روانی جملات بسیار احساس است». در زیر بعضی از نوشته های وی نقل میشود:

اکنون چند رباعی از عمر خیمام را برایم خواندند و چنین احساس میکنم که نیم ساعتی در مقبره با شکوهی بسر بردم. آری این رباعیات چون آرامگاهی است که در آن شادی و امید و قدرت شرافتمندانه

مدفون شده باشند. هر توصیف زیبایی بطور نا محسوسی به نفعه ناپایداری عمر و بزوال و تجزیه تدریجی موجودات زمین می پیوندد .

خاطرات شیرین عشق شاعر و جوانی و زیبایی چون شمع های سوگواری فقط برای این گور تیره می تابند و با عبارت دیگر گلپهانی هستند که بروی این آرامگاه میشکفند، گلپهانی که با اشک دیده آبیاری میشوند و با خون دل میرویند . در کنار مقبره روح افسرده ای نشسته که نه بر شادمانی گذشته و نه بامید آینده دلشاد است و تنها تسلی خویش را در فراموشی میجوید . بیهوده دریا بر این روح پژمرده میخروشد و بیهوده آسمانها با ضعف او در میآویزند زیرا وی همچنان با فسوس خود ادامه میدهد و برای نجات از غم حاضر، بفراموشی پناه میبرد. گاهی بر آن دنیای زنده و پرسرور و واقعی طنین میافکند و بر آتشاع کمال یعنی حیات بر تو میافشاند و در این افسردگی شوقی مییابد و خود را علی رغم «محدودیت های طبیعی و بدبختی و تیره روزی» آماده کار و صاحب هدف مییابد، ولی لحظه دیگر این الهام و رؤیا ناپدید میشود و بار دیگر این روح بزرگ و رنج دیده در تاریکی شک و یأس فرو میرود .

جای خوشبختی است که مردم نیکوکار اینهمه از وقت خود را صرف ستیزه با اهریمن میکنند. وای اگر این نیکوکاران بهمان اندازه وقت خود را صرف دوستداشتن همنوعان خود میکردند شیطان خود بخود در راه اهریمنی که پیش گرفته است هلاک میشد.

اغلب بنظرم میرسد که مردم از گفتگو درباره افکار زیبا باندازه حضور در محضر مردان بزرگ ناراحت و دستپاچه میشوند گویی که جای آن بدایع در کتاب و مجالس سخنرانی است نه در دور میز و مجامع دوستانه. البته مقصودم احساسات زیبا نیست بلکه حقایق نهانی است که مربوط بزنگی روزمره میباشد. بندرت کسانی را دیده ام که در جریان روزانه لحظه ای تأمل کرده و درباره حقایقی که در دوران تحصیل واقف شده اند بیندیشند. اغلب هنگامیکه با اشتیاق فراوان راجع به مطلبی در تاریخ یا ادبیات بحث میکنم جوابی نمیگیرم و حس میکنم که بهتر است موضوع را عوض کنم و راجع به مطالب معمولی روز از قبیل هوا و خیاطی و ورزش و ناخوشیها و کسالت های روحی و نگرانیها صحبت کنم . من نسبت با آنچه که مربوط باطرافیانم است علاقه مندم و به سبب همین علاقه مندی چون بکسانی بر میخورم که راجع با آنچه که فکر میکنند با من سخن نمیگویند ادامه مصاحبه با آنها برایم مشکل میشود، ولی خوشبختانه دوستانی دارم که گاه و بیگاه با آنها راجع به مطالب زیبایی که خوانده ام گفتگو می کنم. لازم نیست که ما عالم دهر باشیم ولی باید راجع به مطالبی بجز آنچه که باید بکنیم و با آنچه که استادانمان میگویند و یا نمره های ورقه امتحانی مان بیندیشم و بپردازیم .

امروز با سال اولی های دانشکده راد کلیف غذاخوردیم این نخستین و دلپذیرترین خاطرات دانشجویی من بود. برای اولین بار پس از ورودم به راد کلیف فرصتی بدست آمد تا با تمام همکلاسانم تماس بگیرم و خوشبختانه بدانم که آنها مرا چون خود میدانند و بر عکس آنچه که میانند بشیدم بمن بنظر یک نفر بیگانه که علاقه ای بکار و زندگی آنها ندارد نگاه نمیکنند. من بارها از تذکر دختران همسال و حتی بزرگتر از خودم راجع باینکه مرا سوای خود میدانند و یا از عمل آنها که دلالت بر این نظر میکرد متعجب شده ام. یکبار شخصی برایم نوشته بود که بنظر او من همیشه «خوش خلق و جدی» هستم و فقط درباره معقولات و آنچه که صحیح و سزاوار است میاندیشم. بکمانم بنظرش من یکی از آن مقدسه های خسته کننده که تعدادشان هم در دنیا چندان کم نیست آمده بودم؛ من بر این افکار احمقانه همیشه میخندم و بدوستانم اطمینان میدهم که خیلی بهتر است انسان یکی دو عیب داشته و در عوض شاد و خوش معاشرت باشد تا اینکه خود را از همه چیز محروم کرده و به جلد خود فرو رفته و تنها بیدبختی خود را سوزی کرده و بان لباس قدوسیت بپوشاند و آنگاه خود را مجسمه ای از شکیبائی و پاکی و تقوی و صفات نیک دیگر بشمارد . ولی حتی در آن موقع که میخندم در قلبم سوزشی حس میکنم و از اینکه دیگران از رشته های لطیفی که مرا بدختران همسال می پیوندند و احساساتی که من با دختران دیگر

در آن شريك هستم- یعنی جوانی و آرزو و نظر بر بیم و امیدي که من چون دختران دیگر به زندگانی آینده خود دارم و بالاتر از همه حقیقت دختر بودن من غافلند متأثر می‌شوم .

«سنت بو» میگوید: «ممکن است روزی برسد که دیگر کسی دست به نویسندگی نزنند.» این تنها اشاره ایست که تا بحال بامکان سر آمدن منابع ادبی که اینهمه متنوع و بی انتهاست شده است . باعث تعجب است که چنین فکری بنظر کسی مخصوصاً بفکر منتقد بزرگی برسد . بنظر من چون تا بحال در قرن نوزدهم نویسندگان بزرگی که بتوان آنها را در شمار بزرگترین نویسندگان اعصار قرار داد پیدا نشده دلیل نمیشود که بگوئیم: «ممکن است روزی برسد که دیگر کسی دست بنویسندگی نزنند.» در مرحله اول باید بخطر داشت که فواره های ادبی از دودنیای وسیع که یکی عمل و دیگری فکر است و آفرینش یکی موجب تغییر دیگری میشود سرچشمه میگیرد . وقایع و تجربیات تازه عقاید نوی بیار میآورد که موجب تحريك فکر انسان برای اندیشه در باره مسائلی که تا بحال درباره آنها نیندیشیده بود میگردد و بدنبال پاسخ قطعی آن در اعماق دانش بشری فرو میرود .

از طرت دیگر اگر قبول کنیم که دنیا بهمان اندازه که تا بحال عمر کرده تا بصورت فعلی در آمده باید عمر کند تا به کمال برسد، بدون شك ادبیات بر اثر پیشرفت ها و کشفیات جدیدی که بناچار در آینده صورت خواهد گرفت بی اندازه غنی تر خواهد شد. اگر نبوغ يك قرن ساکت مانده بیکار ننشسته است. برعکس نبوغ مشغول جمع آوری مواد تازه نه تنها از گذشته دور بلکه از عصر پیشرفت و ترقی حال بوده است و با احتمال قوی در قرن تازه در رشته های مختلف ادبی دوران پر شکوه آن را خواهیم دید. فعلا دنیا در حال انقلاب و در عین سرنگون شدن نظام موجود و سلطنت ها و برخورد نظریات و عقاید مختلف و کشفیات و اختراعات جدید است و البته بوجود آوردن يك کار بزرگ هنری در این بلوا معجزه ای خواهد بود. این قرن عصر کارگران است نه متفکران . سرود امروز چنینست :

بگذار زمان گذشته مردگان خود را مدفون کند

تو تکیه بر قلب خود و خدای خویش زن

و در زمان حال بکوش و کار کن .

چون بزودی شتاب و حرارت موفقیت های تازه فرو نشست انتظار مردان بزرگی را خواهیم داشت تا با شعرو نثر خویش اعمال موفقیت آمیز قرون گذشته را جشن بگیرند .

مشاهده روئیدن گیاه بسیار جالب است. گویی باین طریق در آفرینش شرکت میکنیم. هنگامیکه نیای خارج سرد و سفید است و کودکان کوچک جنگل بکودکستانهای خود در دل گرم خاک فرورفته اند و آشیانه های خالی در روی درختان پر از برف میشود ، گلپاد در گلخانه من میدرخشند و تبسم میزنند و در حالیکه بیرون زمستان است تا بستان را در اندرون مهیامی کنند. چقدر لذت بخش است که در دل کولاک برف شاهد شکفتن گلی باشیم! در حالیکه انگشتان یخ زده برف بر شیشه های بنجره میخورد شکفتن غنچه ای را که «باشرم کلاه خویش را برداشته است و بانغمه خاموش میشکفتد» حس کرده ام.

نمیدانم چه نیروی نهانی سبب این اعجاز شکفتن شد؟ چه نیروی مرموزی این تخم کوچک را از دل تاریک خاک بروشنایی و از برك و سایه و غنچه بکمال گل راهنمایی کرد ، که میدانست که در تخمی که بخاک سپردیم چنین زیبایی پنهان است؟ ای گل زیبا ، تو بمن راه کوچکی برای راه یافتن به قلب نهانی اشیاء آموختی . اکنون میدانم که ممکن است تاریکی، شکفتنی های زیباتری از امید و آرزوهای من پنهان داشته باشد .

ترجمه آزاد از هوراس (کتاب دوم، بخش ۱۸)

من از آنها نیستم که سعادت برویم لبخند زده باشد. خانه من از عاج و طلا درخشان نیست و باطاقهای مرمرین زینت نشده است و برستونهای زیبایی از معادن دور دست افریقا تکیه نزده است. برای من ریسنده ماهری لباسهای ارغوانی نمیپافد. بطور نا منتظری وارث املاک شاهانه و یا القاب و قدرت نگشته‌ام. ولی من چیزی مافوق این آرزوها دارم و آن محبت دوستانم و شهرت پرافتخارم است که با صنعت و استعمار خود کسب کرده‌ام. علی‌رغم بی‌مکتبی‌ام همنشین اعیان و صاحب قدرتان هستم. این نعمت بیش از آنست که از شاهان بیا خدای خود چیز دیگری آرزو کنم. مزرعه کوچکی ساکن خود را بسیار دوست میدارم، چه در آنجا شادترین روزهای عمرم را میگذرانم و از غوغا و جدال دنیا در امانم. ای تو که در میان تجملات زندگی میکنی و برای اینکه ویلای تازه‌ات پر شکوه‌تر از قصر قدیمت باشد در جستجوی مرمرهای زیبا هستی هرگز راجع بمرک که بر دیوارهایت سایه افکنده نمی‌اندیشی؟ غافل از آرامگاه خود در اندیشه قصرت هستی. چنان دیوانه وار در دنبال لذات هستی که از دریا و ساحل و از زمین هستی آن را میربائی.

و بالاتر از این از تبه کاری خویش خانه بر صفای زیر دست خود را ویران میکنی؛ بدون ذره‌ای پشیمانی پدر را از ملکش جدا میکنی و با غوشش اطفال نیمه برهنه اش رامیافکنی. فراموش میکنی که مرک یکسان بسراغ فقیر و غنی میرود ولی بیاد داشته باش که نمیتوان آچرن را بارشوه راضی نمود که پرومته مکار را به دنیای روشنائی راه دهد تا تاتالوس با تمام عظمتش به قعر مرک که از آن بازگشتی نیست فرورفت. بیاد داشته باش که مرک سنگدل عادل است، زیرا ثروتمندان را بمکافات تبه کار پشاشان میرساند و فقرا را از رنج و غم میرهاند.

چه شوخیها که بریان سرزمین خواب با ما نمیکنند! بنظر من چنین میرسد که «اینهادلقهای بارگاه خداوندند.» آنها اغلب شکل موضوعات روز را میگیرند و در صحنه خواب چون فرشته‌های سبکبار بجای فانوس خیالی دفترچه‌های صحافی شده بدست گرفته‌اند. گاهی چپ و راست از من امتحان میکنند و بطور تغییرناپذیری سؤالات ساده و آسانی از قبیل: «اسم اولین موشی که باعث نگرانی اسب آبی شد و یا نام حکمران کامبریدج در زمان سلطنت آستماگاس و یا پدر بزرگ کورش چه بود؟» میکنند و در حالیکه عبارت «جواب بده و گرنه جان ترا خواهیم گرفت!» در گوشم طنین افکنده است سراسیمه از خواب میپریم.

چنین است افکار پریشان دانشجوئی که در محیط پر فکر و اندیشه و نیمه منطقی و نیمه احساسات دانشکده زندگی میکند و از برخورد آنها انسان دیوانه میشود. بندرت خوابی می‌بینم که مستقیماً مربوط بآنچه که من در واقع احساس میکنم و یا میاندیشم نباشد.

با وجود این یک شب خواب دیدم که در دنیا مردی قادر و قهار هستم و این کاملاً با طبیعت من مخالف بود. طبیعتاً من صلح دوستم و از جنگ و آنچه که مربوط بآن است متنفرم؛ من در اعمال بی‌رحمانه ناپلئون بجز انتهای کارش چیز شایان تحسینی نمی‌بینم. با این احوال در آن خواب روح آن جلاذ بی‌رحم در من حلول کرده بود؛ هرگز فراموش نمیکنم که چگونه خشم جنگ در عروقم می‌تپید، بنظرم میرسید که غوغای تپش قلبم نفسم را خواهد برید. من بر اسب آتشی سوار بودم و هنوز هم میتوانم حرکات بی‌صبرانه سر او را و لرزشی را که پس از صدای اولین توپ بر بدنش گذشت حس کنم.

از آنجائیکه ایستاده بودم لشکر خود را که چون موجهای خشمگین بردشت حمله کرده بودند میدیدم و از میان امواج سبزی جلگه بنظر میرسید. صدای شیپور مافوق ضربات طبل که هماهنگ

قدمهای سربازان بود شنیده میشد. براسبم که به نفس افتاده بود شلاقی زده درحالیکه ششیرم را در هوا جولان میدادم فریاد زدم : «قدم به پیش ای دلاوران - بسوی اروپا!» به موجی که پیش میآمد چون شناگری که بر موج شکن شیرجه برود خود را زدم و همانجا گیر کردم ، آری حقیقت این بود که متأسفانه سرم به تختخواب خورد !

اکنون بندرت پیش میآید که خواب نبینم، ولی قبل از اینکه میس سولیوان بزندگی من وارد شود خوابهایم بسیار معدود و دور از هم و بدون فکر و نامربوط بود و فقط جنبه مادی داشت. همیشه خواب میدیدم که ناکهان چیز سنگینی رویم افتاد و گاهی هم پرستارم بسبب رفتار ناهنجار روز تنبیهم میکرد و تنزیل کتک و لگدهائی را که در روز ازمین دریافت کرده بود میداد ؛ در اینحال بازحمت زیاد بیدار میشدم تا از چنگال کسی که مرا رنج میداد برهم. خیلی موز دوست داشتم و یکشب خواب دیدم که مقدار زیادی موز که بریسمان کشیده اند در اطاق ناهارخوری کنار نیمکت است و همه آنها رسیده و پوست کنده و فقط لازم است که من نزدیک ریسمان ایستاده باشم تا آنچه که میخواهم بخورم .

بعد از آمدن میس سولیوان چون بیشتر آموختم بیشتر خواب دیدم ولی با بیداری فکرم ترسهای خیالی بسیاری در من پیدا شد که مدتها موجب بد خوابی من گردید. از تاریکی میترسیدم و از آتش بخاری لذت میبردیم. گرمای آن چون نوازش انسان بود و من پیش خود فکر میکردم که او موجودی حساس و قادر به دوست داشتن و حمایت من است. در یکشب سرد زمستانی در اطاقم تنها بودم. میس سولیوان به گمان اینکه من خوابیده ام چراغ را خاموش کرده و رفته بود. ناکهان حس کردم که تخم تکان خورد و گرگی برویم پرید و صورتم را لیس زد. البته این خوابی بیش نبود ولی من گمان کردم که حقیقت است و دلم فرو ریخت. نه جرأت میکردم که فریاد بزنم و نه در رختخوابم بیانم. شاید این خواب بر اثر کتابی بود که اخیراً خوانده بودم. بهر حال از تختخوابم به زیر لغزیدم و به کنار آتش که هنوز خاموش نشده بود پناه بردم. چون گرمای آنرا حس کردم اطمینان یافتم و همانجا نشستم و شعله های درخشان آنرا که بالا میرفت تماشا کردم. بالاخره چون میس سولیوان برگشت مرا که پتو بدورم پیچیده و در کنار بخاری نشسته بودم یافت .

اغلب خواب می بینم که افکار بصورت سایه های نقاب پوشیده ساکت ظاهر و سپس دور و ناپدید میگردند . شاید این رؤیا روح افکاری باشد که زمانی اجداد ما را بخود مشغول داشته اند. گاهی آنچه که خود آموخته ام و آنچه که بن آموخته اند چون سوسماری که جلد خود را بدور بیفکنند از من جدا میشوند و آنگاه من روح خود را آنچنانکه خدا آنرا می بیند، می بینم . بندرت لحظات شیرینی را در سرزمین خیال میگذرانم و در آنحال هم می بینم و هم می شنوم . چه میشود اگر روزی در بیداری ناکهان در میان دیوار های خاموش صدائی طنین بیفکنند ؛ چه میشود اگر شعاعی از روشنائی بر زندان تاریک روحم بتابد ؛ آنگاه چه میشود ؛ این سؤالی است که بارها از خود کرده ام . آیا آنزمان زنجیر دشواریها خواهد گسست ؛ و یا قلبی که سرشار از شادی گشته از شدت شوق از ضربان خواهد ایستاد ؟

پایان

مجموعه «دنیای علوم»

«کانون انتشارات نیل» تصمیم به انتشار چند مجموعه از کتابهای علمی سودمند که درعین حال بزبانی ساده و درخور فهم عموم نوشته شده باشد گرفته است و این کار را پاپای انتشار آثار ادبی پیش میبرد.
اینک مجموعه «دنیای علوم» که برای جبران کمبود آثار علمی در زبان فارسی بوجود آمده بتدریج منتشر و در دسترس علاقمندان گذاشته می شود.

چاپ شده :

- ۱ - پیدایش و مرگ خورشید ، اثر ژرژ کاموف ، ترجمه احمد آرام .
- ۲ - يك، دو، سه ، بینهایت ، اثر ژرژ کاموف ، ترجمه احمد بیرشك .

زیر چاپ :

- ۳ - سرگذشت زمین ، اثر ژرژ کاموف ، ترجمه دکتر محمود بهزاد .
- ۴ - نجوم (تاریخ نجوم و شیوه های کار و وسایل آن)
- ۵ - موشکهای کیهان ما



بزودی :

مجموعه «علوم برای جوانان»

اطلاع از مطالب این مجموعه که بازبانی ساده درباره مبادی علوم بحث می کند برای همه کس ضروری است.
بزودی کتاب های ذیل از این مجموعه با چاپی زیبا و تصاویر رنگی منتشر خواهد شد:

- | | |
|----------------------|----------------------|
| ۱ - رادیو و تلویزیون | ۴ - دریا |
| ۲ - هوا | ۵ - آتش نشان و زلزله |
| ۳ - شگفتی های شیمی | ۶ - جانوران باستانی |

خاطرات جنگ جهانی دوم

بقلم وینستون چرچیل

ترجمه تورج فرازمند

این کتاب که در سال ۱۹۵۳ جایزه ادبی نوبل به آن تعلق گرفت شامل شش جلد و هر جلد دو کتاب است. تاکنون چهار جلد آن بوسیله «کانون انتشارات نیل» بترتیب ذیل منتشر گشته است:

در یک مجلد	کتاب اول: در فاصله دو جنگ کتاب دوم: جنگ عجیب	} جلد اول: طوفان نزدیک می شود
در یک مجلد	کتاب اول: سقوط فرانسه کتاب دوم: تنهایی	
در دو مجلد	کتاب اول: هجوم به روسیه کتاب دوم: امریکا در جنگ	} جلد سوم: اتحاد بزرگ
در دو مجلد	کتاب اول: جنگ ژاپن کتاب دوم: نجات آفریقا	

جلدهای پنجم و ششم زیر چاپ است.

در این کتابها، چرچیل تمام تاریخ سیاسی جهان را میان جنگ اول و دوم جهانی شرح می دهد و پس از بیان چگونگی روی کار آمدن هیتلر و موسولینی به شرح سقوط لهستان و هلند و بلژیک و دانمارک و نروژ و فرانسه می پردازد. سپس جریان کامل جنگ عالمگیر دوم را موبوتشریح و توصیف می کند. این اثر بزرگ جامع ترین و شیرین ترین کتابی است که تاکنون درباره این جنگ جهانسوز نوشته شده است.

قلم شیوای نویسنده، این کتاب مستند و تاریخی را بصورت رمانی جالب و خواندنی در آورده و در عین حال در خور آنست که مورد تعمق و تفکر نسل حاضر و بشریت رنجدیده معاصر قرار گیرد.

این نکته نیز لازم به تذکار است که ترجمه آقای تورج فرازمند ترجمه جامع و کاملی است از خاطرات چرچیل که در عین حال سبک جذاب و ادبی نویسنده را نیز بخوبی رعایت کرده است.



خانه زادگاه هلن کلر

«حتی در روزهای قبل از آمدن معلم کورمال کورمال و بکمک حس شامه در اطراف برجین ها پرسه میزدم و اولین بنفشه ها و زنبق ها را می چیدم. و همانجا بود که پس از خشم های کودکی بدنیال با زیافتن آرامش خود می رفتم و صورت گرم و سوزانم را در لابلای برگها و غلغله های خنک پنهان می کردم .

چه لذتی می بردم هنگامیکه در آن باغ پر از گل سی اراده از قطعه ای نقطه دیگر می رفتم تا اینکه ناگهان به عشقه زبانی می رسیدم و از برگها و شکوفه های آنرا می شناختم که همان عشقه ای است که خانه تابستانی ما را که در انتهای باغ بود پوشانده است. همین جا بود که گل های نسترن و یاسمین های آویزان و گل های خوشبوی زیبایی نادری که بعلت شباهت گلبرگهای شککننده اش به پروانه ، آنرا «زنبق پروانه ای» میخواندند و را عطر آگین میکرد. اما گل های سرخ از همه دوست داشتنی تر بودند.

در هیچیک از گرمخانه ها و گلستانهای ایالات شمالی گل سرخی باین روح پروری و خوشبوئی که در خانه جنوبی ما میروید یافت نمی شد. شاخه های این گل سرخ به سورت هلالهائی از ایوان ما آویزان بود و هوای از عطر روح انگیزش - عطری که در زمین ماندش نیست - برمی کرد و در بامدادان که در شپنم شستشو کرده بودند چنان پاک و موصفا بنظر می رسیدند که گویی از گل های بهشت ارمنان آورده بودند.»

(بخش اول ، صفحه ۱۰)

نمایشنامه‌های بزرگ جهان

«کانون انتشارات نیل» نمایشنامه‌های بزرگ جهان را با سبک جدیدی منتشر می‌کند، بطوری که این نمایشنامه‌ها علاوه بر جنبه نمایشی جنبه خواندنی قوی‌تر داشته باشد و خواننده آنها را مانند زمانی شیرین و دلپذیر مطالعه کند. تاکنون نمایشنامه‌های ذیل با رعایت این منظور منتشر گشته است :

آنتیگن سوفوکل ، شاعر بزرگ یونانی ، در بیست و پنج قرن پیش داستانی سروده است که هنوز اثر زوال ناپذیرش را در عمق دل و جان خواننده بجا می‌گذارد. این نمایشنامه را م. بهیار بفارسی شیوا و شاعرانه‌ای ترجمه کرده است.

چیتر شاهکار شاعر بزرگ هندی و برنده جایزه نوبل رابیندرانات تاگور است که بوسیله شاعر گرانمایه فتح‌الله مجتبائی بفارسی ترجمه شده است. «چیتر» سرگذشت دوشیزه دلآور بلند پرواز است که جامه مردان می‌پوشد و سر به عشق آنان فرو نمیاورد ، ولی در برابر شهرت و آوازه و جمال و قدرت « آرجونا » تسلیم می‌گردد و ...

هگبث « کیست که بتواند میان آثار ادبی بزرگی که زنده و باقی مانده‌اند و مهر تأیید و پسند قرون را بر رخساره دارند نمایشنامه‌ای را نشان دهد که با تراژدی مکبث برابری کند؟ » (موریس مترلینک) این شاهکار بوسیله عبدالرحیم احمدی (ا. امید) بفارسی ترجمه شده و اشعار آنرا شاعر شیرین بیان نادر نادرپور به شعر فارسی در آورده است . مقدمه و حواشی موریس مترلینک و توضیحات مشروح و دقیق مترجم بر مزایای این کتاب می‌افزاید.

سفر دور دراز بوطن اثر یوجین اونیل نویسنده معاصر امریکائی که او را بحق بزرگ ترین نمایشنامه نویس معاصر دنیا می‌دانند. آثار این نویسنده بخصوص نمایشنامه‌های یک‌پرده‌ای او که اکثر آنها در کتاب «سفر دور دراز بوطن» گرد آمده از شاهکارهای ادبیات امریکا بشمار میرود. این نمایشنامه‌ها بوسیله آقایان تقی زاده و صفریان ترجمه شده و مقدمه‌های مشروحی دربارهٔ تئاتر امریکا و ترجمهٔ احوال یوجین اونیل به آن منضم گشته است .

مکتب‌های ادبی

از : رضا سید حسینی

(چاپ دوم ، با تجدید نظر کامل)
شامل شرح و توضیح و نمونه آثار کلیه
مکتبی که تا کنون در عالم ادبیات
وجود آمده است .

سفر دور و دراز به وطن

از یوجین اونیل

شامل نمایشنامه‌های کوتاه یک پرده‌ای
این نویسنده و شرح مفصل احوال
او و شمه‌ای دربارهٔ تاثیر امریکا.

هفت گنبد

اثر نظامی گنجوی

زیبا ترین منظومهٔ حکایتی پارسی
(از مجموعهٔ کلاسیکهای فارسی)
با مقدمه و شرح و نقطه گذاری

بسیکی جدید

دن کیشوت

شاهکار سروانتس

(جلد دوم)

(کتاب سوم از مجموعهٔ «ده زبان بزرگ»)

ترجمهٔ محمد قاضی

برندهٔ جایزهٔ بهترین ترجمهٔ سال از

طرف مجله «سخن»

سرگذشت زمین

از: ژرژ گاموف

ترجمهٔ دکتر محمود بهزاد

(کتاب سوم از مجموعهٔ «دنیای علوم»)

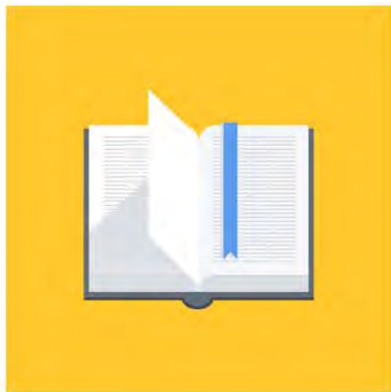
کانون انتشارات نیل

چهارراه مخبرالدوله - ابتدای رفاهی



هلن کار، ۷۱ سالگی





آیا می‌دونستید لذت مطالعه و درصد یادگیری با کتاب‌های چاپی بیشتره؟
کارنیل (محبوب‌ترین شبکه موفقیت ایران) بهترین کتاب‌های موفقیت فردی
رو برای همه ایرانیان تهیه کرده

از طریق لینک زیر به کتاب‌ها دسترسی خواهید داشت

www.karnil.com

با کارنیل موفقیت سادست، منتظر شما هستیم

 Karnil  Karnil.com

